

ادامہ بینوایان

کورت

لارا کالپاکیان



موریم بیات / مصطفی اسلامیہ

نشر البرز



۲

کورت

لارا کالپاکیان

موریم بیات / مصطفی اسلامیہ

Cosette

The Sequel to *Les Misérables*



LAURA KALPAKIAN



HarperCollins *Publishers*

کوزت

ادامۀ بینوایان

لارا کالپاکیان

مریم بیات / مصطفی اسلامی

ویراستار: هرمز ریاحی

جلد دوم

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۵

بخش چهارم

موش صحرایی ساتن پوش می ۱۸۵۱

تنار دیه‌ها چگونه موجوداتی بودند؟... مردمانی از طبقه بی‌اصل و نسب که از فرومایگان برکشیده و هوشمندان فرو افتاده تشکیل شده است... با طبیعت کوتوله‌هایی که اگر روزی با آتش قهر، خون‌شان به جوش آید به راحتی به جامه دیو و دد درمی‌آیند.

ویکتور هوگو
بینوایان

فصل بیست و چهارم

کوزت در برابر آینه اتاق نشیمن، آخر دستی بر آبشار موج گیسوان حلقه شده اش کشید، ماریوس پشت سرش بود، «حالا که به اجبار بایستی به این شب نشینی جهنمی بروم، خوشحالم که دست کم افتخار التزام رکاب زیباترین زن پاریس را دارم.»
«به آن می ارزد؟»

ماریوس جبین درهم کشید و نگاهی به کارت دعوت روی سربخاری انداخت. دعوت پرنس رئیس جمهور. این نیت از اصل مضحک، نفس محال و جمع اضداد بود، اما لوئی ناپلئون به محض انتخاب شدن برای ریاست جمهوری برای استفاده از این لقب نامتعارف پافشاری کرد. هرچند که روزنامه لومی‌یر بر نامزدی او برای ریاست جمهوری صحه گذاشته بود اما نمی توانستند از پرنس رئیس جمهور حمایت کنند: ماریوس به همسرش درد دل کرد، «ماههاست که به لژ مخصوص خودمان در تئاتر نرفته ایم. همیشه خدا مجبوریم در مجالس رقص و شام و مهمانیهای رسمی بی سر و ته حضور داشته باشیم، اصلاً سر در نمی آورم که حتی چرا ما را دعوت می کنند. بدان

که همه را از خودم رنجانده‌ام. نمی‌خواهم نقش بازی کنم. روزنامه‌لومی‌یر به رئیس‌جمهور و مجلس و ارتش و دینیاران، تا زورمان رسیده حمله کرده بدون اینکه سه اخطار را بگیرد یا توقیف شود.»

«عزیزم، مطمئنم که همه را از خودت رنجانده‌ای، اما فعلاً من یک لباس نو قشنگ شب پوشیده‌ام، امشب هم یک شب زیبای بهاری است، حاضر نیستم به‌جز تعریف و شوخی یک کلمه دیگر بشنوم. چه بهتر که هردو باهم باشد.» در باز شد و فانتین مثل نسیمی به درون اتاق خزید و به ایتالیایی گفت، «مامان چه خوشگل شده‌اید!» کلمه را به رخ کشید تا به زبان ایتالیایی فخر بفروشد که بهتر از زبان انگلیسی‌اش بود — و البته زبان انگلیسی‌اش بهتر از زبان آلمانی‌اش بود — صورت ظاهر فانتین در پانزده سالگی از حال و هوای کره‌مادیان خارج شده بود، تمام نشانه‌ها گواه از آن داشت که بانویی از آب درخواهد آمد با روحیه درخشان و سرزنده مادر و شور و حرارت پدر. «نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم به مجلس رقص پرنس رئیس‌جمهور بروم.»

ماریوس به او توپید، «او را با این لقب صدا نکن. نمی‌دانی تا چه حد برایم آزاردهنده است.» ماریوس نسبت به فانتین بیش از هر کس دیگر رأفت داشت. دخترش را می‌پرستید و تا می‌توانست زرخرید امیالش بود. در دوران کودکی فانتین، ماریوس در تمام مهمانیهای تمام نشدنی عروسک‌بازیهای او شرکت می‌کرد. بهار امسال هوس کالسکه‌سواری در خیابانهای پاریس با توقف درکافه تورتونی به سرش زد تا لباسهای تازه‌اش را به رخ بکشد، در واقع اندام تازه رسیده‌اش را، و پدرش از اطاعت از او لذت می‌برد. رابطه ماریوس با ژان‌لوک پیچیده‌تر بود، اما با فانتین، یک تمجید و تحسین ساده کفایت می‌کرد.

فانتین با شیوه‌ای که از استادش تعلیم گرفته بود یک پا را جلو گذاشت و خم شد، «دوست دارم به هر مجلسی بروم. هرکسی را که بگویند سرش به کاری پُرهیجان گرم است، به‌جز من. حتی استارلینگ هم می‌خواهد به یک

شب‌نشینی برود.»

کوزت پرسید، «به چه جور شب‌نشینی می‌خواهد برود؟»

«وقتی آمد تا دستنویسها را بدهد گفت می‌خواهد با یک بانوی سرشناس به شب‌نشینی برود. به او گفتم اگر نگوید با چه کسی می‌رود، از داستان بالزاک خبری نیست، و با وجود این بیست دقیقه طول کشید تا به زبان آمد که آن بانو مادر بزرگش است و مهمانی هم شب‌نشینی کهنه جمع‌کنه‌است. خنده دار نیست؟ فکرش را بکنید، آدم برود پیش خیاط و بگوید قشنگترین لباس شب را می‌خواهم — تورش باید از فاضلاب خیابان ریشولیو باشد و اگر روبانش از زباله‌های پاله رویال نباشد، دست به آن نمی‌زنم.»

ماریوس کلاه سیلندر را برداشت و بازویش را به طرف کوزت دراز کرد، «فانتین، به زودی هرشب به مجلسی خواهی رفت و من باید دار و ندارم را بابت خرید کفش بپردازم.»

کوزت گونه دخترش را بوسید، کت ابریشم سبزش را برداشت، به رنگ سبز نعنایی لباسش می‌آمد، لباسی با دامن چند طبقه و تور در توری که شانه‌هایش را چون حلقه گل پوشانده بود، رشته گردنبند مروارید یادگار ازدواجش به گردن بود و آویزه یک جفت گوشواره زمرد کنار صورتش می‌درخشید.

در حالی که سورچی در کالسکه را برایشان باز می‌کرد و دستشان را می‌گرفت تا سوار شوند، فانتین از اتاق نشیمن برایشان دست تکان می‌داد، یک کالسکه نو و یک سورچی تازه (آبل میخواره سه سالی می‌شد که به طور کلی غیبت زده بود). آنگاه برگشت و روبه طبقه بالا راه افتاد، کاری جز چشم دوختن به ساعت سرسرا نداشت. روی یکی از پله‌ها نشست، در سایه روشن یک شمع‌دان دیوارکوب منتظر ماند. هژده دقیقه بعد صدای برادرش را شنید که به عمه آدلاید شب به خیر می‌گفت و از پله‌ها پایین آمد. فانتین با یکباره جستن از جا او را ترساند.

خنده کنان گفت، «ژان‌لوک، راحت می‌شود گفت که برنامه‌ات چیست.

بیست دقیقه نگذشته که پاپا و مامان از خانه خارج شده‌اند - حاضر و آماده بولوارهایی.

ژان‌لوک از پاسخ طفره رفت، اما در نهان از آن‌که جزو بولوارگردها شناخته شده است خوشش آمد. در سن هفده سالگی با آرسن اووه و چند دوست دیگر حال و هوایی هم خوش و هم ناخوش داشتند. ژان‌لوک بلندبالا تر از پدرش بود، اما به خلاف ماریوس که منش نظامیهای قدیمی را حفظ کرده بود، پسر با بی‌قیدی روزگار می‌گذراند.

فانتین در پی او پله‌ها را پایین آمد، «سه فرانک می‌گیرم تا صدایم در نیاید.»

«دزد. پول توجیبی‌ام صرف خرید سکوت تو می‌شود. می‌دانی اگر پدر بفهمد که سکوت تو خریده می‌شود چه فکر می‌کند؟»

«او باور نمی‌کند. اما باور می‌کند اگر به او بگویم که تو و آرسن اووه...»

«کافی است.» پول را از جیبش درآورد.

«تازه، تو که پول لازم نداری. پدر آرسن در پول غلت می‌زند. خودت به من گفتی پدرش به تازگی یک مزرعه و کارخانه چغندر قند خریده؟ چه کسل‌کننده! چغندر قند. اما لااقل آرسن می‌تواند لذتش را ببرد.»

«به تو مربوط نیست اووه چه کار می‌کند.»

فانتین جلو او از پله‌ها پایین دوید و چون یک بازیگر سرش را به عقب داد، «او هم همین‌طور بازی می‌کند؟ همان خوشگل بادبزین‌پر به دست تماشاخانه فرانسه را می‌گویم؟ می‌خواهی خودت را به پایش بیندازی؟ من یکی که خیال دارم مردها را به پایم بیندازم. یکی از همین روزها.»

ژان‌لوک دستکش‌هایش را به دست کرد، «هیچ‌کس به پای تو نمی‌افتد.»

«به خانه برگشتن هم چند فرانکی برای آب می‌خورد. دهن بستن خدمتکارها باید چشمگیرتر از مال من باشد.»

«آدم می‌تواند توقع خرید سکوت خدمتکارها را داشته باشد. اما خریدن

سکوت یک بانو.»

«وقتی خانم بزرگی شدم، اجازه می‌دهم مرتب سکوت را بخرند.» اما برادرش دیگر منتظر شنیدن ادامه برنامه‌های بزرگسالی او نشد، رفت و او را تنها گذاشت تا قهر کند و به سرنوشتی که او را دختر ساخته بود نفرین کند، درحالی‌که پسرهایی چون ژان‌لوک بولوارهای شهر را دور بزنند و پسرهایی چون سار خیابانها را درنوردند.

وقتی که آرسن و ژان‌لوک در لژ خانوادگی پونمرسی را در تئاتر فرانسز گشودند هنوز چلچراغ سالن خاموش نشده بود و ارکستر مشغول نواختن یک قطعه شاد و سرگرم‌کننده بود. لژی یکدست مخملپوش سرخ، با صندلیهای مطلای ناراحت که کنار یکدیگر رسمی چیده شده بودند - و در نهایت حیرت ژان‌لوک - کسان دیگری قبلاً در آنجا نشسته بودند. مراسم معرفی به شتاب انجام گرفت: پسرعمو تئو و آخرین فتح دلبرش، مادام بی‌نام و بوژار با آخرین دختر مدلش. ژان‌لوک آرسن اووه را معرفی کرد و بعد همه با حالتی معذب یکدیگر را برانداز کردند. ژان‌لوک می‌دانست که سکوت بوژار و پسرعمو تئو با سه فرانک خریداری نمی‌شود، اما برای فریبکاری خود به کمک آنها نیاز داشت - مانند آنها خوب می‌دانست که هیچ‌کس به اندازه ماریوس از دروغ بیزار نیست. اعلام کرد، «چون عاشق شده‌ام، اینجا هستم.» و همان‌طور که منتظر بود این اعلام توجه و حتی همدردی بزرگترها را برانگیخت. «درست است، دختری در این تماشاخانه کار می‌کند که می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

نوی ارکستر بالاگرفت و بزرگترها به گرداگرد سالن چشم انداختند، با این انتظار که ژان‌لوک یکی از بانوان درخشان پایین پا و یا آن سوی سالن را نشان دهد.

«نمی‌توانید او را ببینید. هنوز نیامده است.»

بوژار پرسید، «بازیگر است؟»

«یک الهه است.»

موسیقی آرام گرفت. پرده بالا رفت و بازی آغاز شد و بازیگران هر زمان که رهبر ارکستر از خود بیخود می شد و موسیقی پُرشور فراز صدای آنها اوج می گرفت، نگاههای تندى به او می انداختند. ظاهراً رهبر ارکستر تنها دغدغه خواندن ستاره اول را داشت. مادموازل راشل قدم به صحنه گذاشت و جادوى سوزناک خود را بر تماشاچیان عرضه کرد. ژان لوک چون دیگران واله و شیدای او نبود، توجه واقعی او در اواسط پرده دوم جلب شد که چهار دختر با بادبزنهاى پَر قدم به صحنه گذاشتند تا پیشانی خواننده را خنک کنند. ژان لوک میان پسرعمو تئو و بوژار خم شد و در گوششان گفت، «آمد. نفر دوم از سمت چپ».

خلاف سلیقه روز ظریف پسند، دختر بلندقامت بود، موهای بلوند پریشش از زیر سنجاقها بیرون زده بود و چشمان خاکستری زیبایی داشت. کشیده و باریک، شاهانه، گرانبها، حتى شاید یک الهه، اما آواز نمی خواند. ژان لوک به زمزمه گفت، «من، به من نگاه کن.» هفته پیش دختر این کار را کرده بود، مطمئن بود که او نگاهش کرده است. به هر حال این بار ظاهراً نگاه او به نحو غریبی روی رهبر ارکستر ثابت بود، مردی لاغر و بی نهایت بی قواره. دراز و با بینی بزرگ عقابی چنان سرش را عقب داده بود که گویی تنهای موسیقی روی سقف نوشته شده و یا می خواهد عینک بی دسته اش را روی بینی نگاه دارد. ژان لوک زیر لب گفت، «نه، به او علاقه ندارد. مردک شکل ناودان کله اژدری است.»

بوژار خود را عقب کشید و آهسته گفت، «آن دختر؟ با موهای بلوند و خوشگل؟ نیکولت لوریو؟»

نطق ژان لوک بریده شد، چنان بود که سینه اش پر از گلبهرگهای رُز شده و ولوله و یلونهای ارکستر چنان بود که گویی تپش قلب او را در خود می پوشانند. «شما او را می شناسید؟» پاسخ بوژار در ضربات طبلها گم شد، اما چنان به نظر رسید که او گفت آری. او را می شناخت. برای نقاشی او مدل شده بود. یک بازیگر سیاهی لشکر باید که برای گذراندن زندگی به گونه ای خرج خود

را تأمین کند. او هفته ای دو بار مدل بوژار می شد، سه شنبه ها و پنجشنبه ها ساعت چهار بعد از ظهر.

«با لباس یا...» ژان لوک سینه اش را صاف کرد... «خیر؟»

دختر با دست بلند و سفیدش برگ نخل را جلو برد، یک قدم نیز جلوتر گذاشت. به همین دلیل بود که راشل جاودانی نیز گامی به جلو برداشت و چنان بازو از هم گشود که گویی می خواهد بر چهره نیکولت سایه اندازد، اما در آن لحظه ژان لوک مطمئن بود که چشمهای خاکستری دختر به لژ او دوخته شده است، گویی به او علامت می دهد که در جذبه بی بدیل و ابدی آن لحظه با او شریک باشد.

بوژار ادامه داد، «خودت بیا و ببین. منتظرت هستم.»

نمی آمد، چه بسا که حتی کهنه جمع کنها هم خبرچینه های خودشان را داشتند. حق تشکیل گردهمایی های سیاسی ملغی شده بود و آدم باید چشمهایش را باز نگه می داشت. در واقع آزادی مطبوعات و حق رأی همگانی نیز ملغی شده و با سپری شدن سه سال از انقلاب ۱۸۴۸ تنها اسمی از آن مانده بود: در حقیقت یک گردش دیگر از چرخ روغن نخورده تاریخ بود، نه چیزی بیشتر. کافه چی وقتی آرام گرفت که خاطرش جمع شد پرولتاریا تنها به معنی کسی است که نه مال و منال دارد و نه حق و حقوق اجتماعی. تا این جا را خوب می فهمید. خود شخصاً به همه مهمانها خوشامد گفت و در ازای تحویل قاشق از آنها گرویی گرفت. (پیاله ها از پیش به میز زنجیر شده بود).

دو مراقب کر و لال کنتس سر و صدایی اعصاب خردکن راه انداخته بودند. برای شرکت در شب نشینی کهنه جمع کنها لباس نظامی مندرس دوره ناپلئون را پوشیده بودند. کنتس، برای حفظ مقام که از ظاهر جلال و جبروت خالص اش به چشم می خورد لباس بلندی به تن داشت که از ردای پُر زرق و برق یکی از کشیشهای رژیم پیشین تدارک دیده شده بود. استارلینگ برخلاف او، با پیرهن والاند دار سفید، کراوات ظریف مشکی، جلیقه پشمی گلدوزی و کت و شلواری که مادر بزرگش به کلاهبردارهای بانکی کرایه می داد، ساده به نظر می رسید. هرچه بزرگتر می شد - که حدود هفده سال داشت - بینی شکسته او با لبخند گستاخانه اش بیشتر هماهنگی می یافت. گرچه کوچکترین نشانی از زیبایی نداشت اما موهای تیره نازک و صافش با دقت شانه شده و صورتش اصلاح شده بود. با وجود این گیرایی و کششی داشت که در هر دو سوی رودخانه سن، یارانی برایش به ارمغان آورده بود؛ ماجرای سال ۱۸۴۸ نیز گذشته از حرارت یک تب ناپیدای تندروی، داغی ماندگار بر او نگذاشته بود.

استارلینگ گرویی قاشقشان را پرداخت و بازو در بازوی بانوی سرشناس قدم به کافه «باده سه رنگ» گذاشت که گوش تا گوش پُر از کهنه جمع کنهای لباس تی تیش مامانی پوشیده بود، حتی آنهایی که زندگی لباسهایشان از پارگی

فصل بیست و پنجم

با اندکی فاصله از تئاتر فرانسز، قرار بود استارلینگ با موسیقی بسیار متفاوت دیگری سرگرم شود: ویولنهای کوک در رفته، فلوتهای تک کلید گوشخراش، ترومپت، شیپور و آکوردئونهایی که نوازندگانی با ریشه های انبوه از قماش کهنه جمع کنهای خیابانی با کفشهای گل و گشاد به پا در یکی از کافه های شبانه گودها به نام «باده سه رنگ» ساز می نواختند. به این منظور یک تابلو چوبی سه رنگ که رنگهایش بر اثر مرور زمان و باران یکسره محو شده بود بر سر در کافه آویخته شده بود. غذا بد، نوشابه بد و هوا نیز شبیه هوای کهنه فروشیهای مونفوکون بود. (بودند کسانی نیز که می گفتند غذایش هم مثل غذای اسقاط فروشیهای مونفوکون است.) اما کافه باده سه رنگ تندتند از اجناس و زنبیلهای یک محتوا پُر می شد و یکی از آن میان به مناسبت این شب بخصوص با تکه گچی بر درکافه نوشت: گردهمایی پرولتاریای حقیقی. از آنجا که کم و بیش تمام جمع بی سواد بودند، این جمله باید بلندبلند خوانده و از سر نو تکرار می شد. کافه چی بایستی خاطر جمع می شد که به هر منظور این جمله معنا و مفهوم سیاسی ندارد، از درگیری با مقامات خوشش

گذشته بود برای این جشن به هرجایی که دستشان می‌رسید گل زده بودند. میانه‌های رنگارنگ از لابه لای هر ریش و هر سینه‌ای بیرون زده بود. بیشتر دست و رو شسته بودند. اولین کسی که با تعظیمی غرا از آنها استقبال کرد، کسی نبود جز کاپیتان.

«کاپیتان، اینجا جای دزدها نیست. فقط کهنه جمع‌کنها.»
 «اوه، غنچه داهلیای خوشگل، دزدها مگر جز کهنه جمع‌کنهای شب‌کارند؟»

«ما آدمهای درستی هستیم.»
 «من هم درست هستم! خلافاً کاری را بوسیده‌ام و برای همیشه کنار گذاشته‌ام. حالا یک شغل آبرومند دارم.» ریش چند روزه‌اش را خارا‌اند، ظاهراً ریشش همیشه سه روزه بود. «من و کشتی نوح حالا به درستکاری شما و شاید هم درستکاری‌تر از شما مییم. شاید که تازه وارد جرگه کهنه جمع‌کنها شده‌ایم، اما با خیابانها غریبه نیستیم. خوب، این هم سار جوان، قدش از تو زده بالا، داهلیا، المثنای پدر مرحومش است.»
 کنتس قاطعانه گفته او را تصحیح کرد، «پدر مرحومش از آن آدمهایی نبود که بخواهیم چشممان دوباره به جمالش بیفتند. چه دزد سرگردنه و چه دروغگوی.»

«تا آنجایی که خاطرم هست تو هم از بعضی دزدان سرگردنه چندان بدت نمی‌آمد.»
 در نهایت اعجاب استارلینگ، گونه‌های پف کرده زن سالخورده به سرخی گرایید.

سرو صدا و دود و بگومگو محیط کافه را انباشت و زن غرغروی کافه‌چی هم میزها را دور زد و پول شام را جلو جلو گرفت. شایعه‌ای همراه با ستون دود در کافه پیچید حاکی از این که دولت برنامه دارد که آشغالها و پس‌مانده‌ها را با گاریهای زباله جمع‌کنی شهری جمع‌آوری کند. یکی از نمایندگان کهنه

جمع‌کنهای خیابان سن آنتوان با کلاه کپی یک بری‌اش فریاد کشید، «حقمان را از چنگمان می‌دزدند.»

پسرزن خشکیده‌ای با غیظ گفت، «آن را که خیلی وقت است دزدیده‌اند. اول هر حقی که بخواهی به ما می‌دهند. حق کهنه جمع‌کنی هم رویش، اما دو سال نگذشته پشش می‌گیرند.» پیف پیفی کرد و ادامه داد، «مالکیت! می‌خواهند پیش از آن‌که به فلان شکم‌گنده‌ای که خیال دارد از گرده‌ات سواری بکشد رأی بدهی، حق مالکیت داشته باشی.»

جوانک بازمانده خانواده‌ای که پدر در پدر کهنه جمع‌کن بودند فریاد زد، «خیال کرده‌اند، از گرده من یکی که هیچ کس سواری نمی‌کشد، نه با تنه لشش نه با چکمه‌اش.»

مردی خم شده با گذشت زمان، لنگ لنگان از میان جمعیت خود را جلو کشید و از سال ۱۸۳۲ گله کرد، «آن موقع هم این کار را کردند، جوانهای بابت‌مان را کشتند و بار گاریهای کثیف که خدا از ریشه بسوزادشان، کردند.»

کنتس به یاد آورد، «چه عشقی کردیم آنها را سوزاندیم.»
 مرد با حسرت گفت، «درست است. هنوز هم می‌توانم بوی خاکسترهای سوزانش را بشنوم.»

اما این بوی نیم‌سوز تنباکویی بود که از چپق گالی کسی روی کت او افتاده بود. جر و بحث بر سر خطر گاریهای حمل زباله، دزدیدن حق رأی و الغای گرده‌مایها سبب شد، کهنه جمع‌کنها (همان‌طور که تابلو نصب شده بر سردر کافه می‌گفت) خود را یک شبه انجمن تحویل بگیرند. سالمندان کنار دیوار جمع شدند تا چپق بکشند و به بحث ادامه دهند.

زن هموطنی با دندانهای کرم خورده نزدشان آمد و کنتس به گرمی با او خوش و بش کرد و توت ناسیون خواندش. استارلینگ دیگر یک پسر بیچه سیزده ساله نبود، نرسید که او این لقب را از کجا کسب کرده است.

است.

توت ناسیون پیاله‌ای را برداشت، به تفحص به داخل آن نگاهی انداخت
ببیند چیزی بارش است یا خیر، «کنتس، لیموناد نگو پیشاب اسب بگو، از
لیموناد فقط بویش را دارد».

«لیموناد می‌ریزند تا بویش را بگیرد، وگرنه الباقی فقط پیشاب اسب است.
حالت چطور است؟»

توت ناسیون آه کشید، با چشمهای سرد و صامت چون چشم ماهی
عرضه شده در بازار به سر تا پای استارلینگ خیره ماند و مختصری روی
بیماری‌اش گذاشت، «چیزی نمانده این مرض دخلم را بیاورد. پس بگو این
نوه خوش بر و روی شماست کنتس؟ نسخه مطابق اصل، مگر نه؟ پیک
روزنامه لومی‌یر، ها؟» دست پیش برد و از لابه لای دود حلقه شده در اطراف،
یک دختر جوان، چیزی حدود پانزده سال را که لبخندی گستاخ و چشمهایی
بی حیا داشت بیرون کشید، «این هم نوه من، ماری ژوزفین».

سار زیر لبی تعارفی پراند. توت ناسیون از خود بی خود با دندانه‌های کرم
خورده نمایان از شادمانی حتی وقتی کنتس از امکان به ارث رسیدن بیماری
به ماری ژوزفین پرسید نیز به او برنخورد. عهد بست، «به مرده دخترم قسم،
این مرض با خود من به گور می‌رود».

سرانجام، میان قیل و قال و بالا و پایین پریدنها، کهنه جمع‌کنها به سر میز
شام فراخوانده شدند و کنتس (همان‌طور که از او انتظار می‌رفت) همراه با
نخبگان دیگر بالای میز نشستند. کشیش گلگون چهره دست راست
استارلینگ، از کشیشهای فرودست محله فقیرنشین سن ژولین لوپوور برای
مهمانها طلب خیر و برکت کرد. سمت چپ کنتس رهبر تازه انجمن برادری
کهنه جمع‌کنها، که دوست داشت او را پرنس رئیس‌جمهور بخوانند، از جا بلند
شد. (اگر چنین لقبی برای لوئی ناپلئون آمد داشت، چرا برای او آمد نداشته
باشد؟) چند کلمه‌ای برخاسته از دل درباره انجمن برادرانه نوپا گفت و تأکید

کرد که این انجمن به هیچ وجه جنبه سیاسی ندارد (به خاطر کافه‌چی این را به
صدای بلند ادا کرد)، اما منظور از تشکیل آن طلب تعاون برای پیرها و
معلولان دوست و همقطارانشان است تا مثل سگ در کوچه و خیابانهایی که
در آنها جان کنده‌اند نمیرند. کهنه جمع‌کنها باید خود دلشان برای هم بسوزد،
از یکدیگر حمایت کنند و مراقب نگهداری از پیرها و تدفین محترمانه
مردگان‌شان باشند. وقتی شام آورده شد در آن جمع چشمی نبود که خیس
نباشد؛ از هریک از مهمانها با یک بشقاب راگوی داغ با پیاز فراوان پذیرایی
شد.

کنتس روی ظرف غذایش خم شد و آن را بو کشید، «خوراکش هم مثل
لیمونادش گند و آبکی است».

هرچه بود فضای کافه را غوغای سر و صدای آزاردهنده لیسیدن و
جویدن و حرص زدن و گاز زدن برداشت، سر و صداهایی آشکارا برخاسته
از کسانی که تنها دل‌مشغول خوردن بودند و نه کسانی که همزمان دستی بر
روی زانویی نیز داشتند، و تعدادشان نیز کم نبود، تنها غذا نمی‌توانست منبع
آنهمه سر و صدا باشد، شاید هم شگفتی.

استارلینگ از آن سو لبخند ماری ژوزفین را گرفت. چشمانش از
وعده و وعیدهایی که در آن موج می‌زد گشاد شده بود. کنتس
خنده دورگه و بی‌معنایی سر داد، «پسر، امشب به تو یکی بد
نمی‌گذرد».

«مادربزرگش کوفت دارد».

«به مرده دخترش قسم خورد که او آخرین فرد مبتلای خانواده بوده
است».

«خبر خوش برای کسی که خیال گرفتن ماری ژوزفین را دارد».

«چه گفتی؟ به نظر تو خوشگل نیست؟» پیش از آن‌که استارلینگ فرصت
پاسخ بیابد زوجی کهنه جمع‌کن از محله سن دنی نزد کنتس آمدند و توضیح

دادند که اگر پسرشان یک کلاهبردار حرفه‌ای بانک، هنوز کت و شلوار کرایه‌ای او را پس نبرده به این علت است که با همان لباس دستگیر شده، به محض آن‌که او - و کت و شلوار - از زندان بیرون بیایند آن را پس خواهد آورد. کنتس گفت، «پس پول گروی از حسابتان خارج شد، هرچیزی که وارد زندان شود، جانور می‌گذارد و از مقام و منزلت می‌افتد، دیگر آن را پس نمی‌گیرم.»

«می‌توانیم آن را بشوییم.»

«تو باید آن را بشویی. اما من دیگر آن را پس نمی‌گیرم.»

مردی با لباس سوگواری به سوی کنتس آمد تا از لطفی که در حق همسر درگذشته‌اش کرده بود تشکر کند، اما کنتس با حرکت دست او را پی‌کارش فرستاد و سر ماجرای نوه‌اش بازگشت، «پس چرا مخالفی؟»

«من ماری ژوزفین را نمی‌خواهم. آن دختری نیست که من دنبالش باشم.»

کنتس به دور و بر فضای کافه وسیع و شلوغ نگاه انداخت. حرفه کهنه جمع‌کنی هرچند معمولاً حرفه بزرگترها بود، اما فرزندان و نوه‌ها را نیز به این شب‌نشینی کشانده بود: برخی با رنگ و روی پریده که برای بخور و نمیر سوزن می‌زدند و برخی دیگر با خیابانگردی نان خود را درمی‌آوردند و زندگی پُرشورتری را می‌گذراندند، و برخی دیگر حتی بچه هم از خود داشتند. «کی؟ کدام یک را می‌خواهی؟»

استارلینگ اعتراض کرد، اما کنتس گفت و گفت و گفت و سماجت ورزید و اصرار داشت به او بگوید دنبال کدام یک از این دخترهای خوشگل محله است. حتی اگر دختر شوهردار هم بود ایرادی نداشت، در حقیقت بهتر هم بود.

«بسر دست آخر اعلام کرد،» از این دخترها هیچ کدام را نمی‌خواهم، عاشق هیچ کدامشان نیستم.»

«عاشق؟» کنتس آشغال نامریی همیشگی را تف کرد و رو به پرنس رئیس‌جمهور در دست چپش برگرداند، «این پسر دنبال عشق است؟ باورت می‌شود؟ عشق؟»

چشمهای قرمز از نم اشک برق افتاده بود، تأثیر آشامیدنی بود، اما پرنس رئیس‌جمهور خود خوانده چنان دور و بر سالن را از زیر نگاه گذراند گویی آنجا به جای یک دسته راگوخور، شخص بخصوصی به درخشش افتاده است. «زمانی من هم به عشق اعتقاد داشتم.»

«ایله خرفت.» کنتس ترش کرده روبه گابریل برگرداند که داشت بشقاب را گویش را به کشیش می‌داد، «گابریل حماقت نکن، اجباری نداری که عاشق ماری ژوزفین باشی. اجباری نداری که عاشق هیچ کدام از اینها هم باشی. عشق تله است. داستان املت شاهانه را می‌دانی.»

استارلینگ با صدای بلند به خنده افتاد، «هر ماجرای را باید به آن داستان بست؟»

«عشق تنها لباس قشنگی است که روی امیال زشت را می‌پوشاند. عشق جلاست. می‌پرد. می‌ریزد.»

«هیچ وقت شما عاشق شده‌اید؟»

«هیچ وقت. به حرفم گوش بده.»

«از این خبرها نیست.» همچنان که مادر بزرگش امتیازهای ماری ژوزفین را بر یک یک خوشگل‌های مجلس امشب می‌چرباند، استارلینگ به ناچار به اشاره مختصر دست دختر پاسخ داد و سرانجام گفت، «من عاشق کس دیگری هستم. اگر به او نرسیدم آن وقت -»

«کی؟»

سار به فکر افتاده مکث کرد، هرگز نزد کسی به آن اعتراف نکرده بود و به نظرش زیادی بی‌نزاکت و خارج از اصول می‌رسید که در شب‌نشینی کهنه جمع‌کنها آن را مطرح کند. عشق محالش را چون رازی در سینه حفظ کرده

بود. اما در اینجا، و میان این جمع رنگ و وارنگ، صدای بهم خوردن پیاله‌های زنجیر شده و سرو صدای قاشق‌های کرایه‌ای، ناممکن بودن افشای آن به طور اندوهناکی بر او سنگینی می‌کرد. نام او را چون آوای خوش نت اول به زبان آورد.

«فانتین؟» از دهان کنتس موسیقایی بودن این نام بر باد رفت؛ آن نام را جوید، گویی به تکه استخوانی در خوراک راگو برخورده است. «دختری را می‌شناختم که نامش فانتین بود. کی هست؟ از آن دخترهای ول بی‌کس و کار خوش‌قلب و پاندا ازهای کهنه‌کار که می‌خواهد در حقت مادری کند؟»

«فانتین پونمرسی.»

چهره باز کنتس گرفته شد، حال و هوای خوشش پرید و گله آدمهایی را که روی میز شیرجه می‌زدند و به سلامتی می‌نوشتند با فریادی به سکوت فرا خواند. «حقیقت ندارد. وای گابریل، کوفت به قلبت زده! مرضی که به جان توت ناسیون افتاده با مرض تو قابل مقایسه نیست! سگ تازی و خرگوش با هم کنار می‌آیند؟ وای، هوایی‌ات کرده‌اند، درست است؟ توله سگهای اشرفزاده پُر سر و صدای بی‌ریخت. از آنها بیزارم. جانیهای کت و شلوار پوش. بارون بزغاله.» در حالی که استارلینگ از نگاه کردن به او اجتناب می‌کرد و با بازی کردن با قاشقش حتی سر خود را بالا نمی‌آورد، کنتس همان‌طور به امتیازاتش افزود، «اول از همه کم مانده بود تو را به کشتن دهند.»

«کسی خیال کشتن مرا نداشت. مادام پونمرسی مرا از زندان کنسیرژری بیرون آورد.»

«خودش باعث آن شده بود! آن زن! آن زن - پونمرسی؟ اسم دختر آن زن فانتین است؟ چه کسی اسم دخترش را فانتین گذاشته؟ این که اسم نیست. نه یک اسم درست و حسابی.» کنتس چنان چینهای پیشانی را مالید که گویی

افکار شیار انداخته را شخم می‌زند. لیمونادش را با یک جرعه تمام کرد، «فانتین پونمرسی را فراموش کن. او دختر بارون است.»

«چطور می‌توانم فراموشش کنم؟ او را مرتب می‌بینم، برخی اوقات هرروز. مدام بین خیابان کمبره و خانه آنها در رفت و آمدم، یا نوشته‌های مادام پونمرسی را می‌گیرم یا مطالبی را که باید غلط‌گیری بشوند برایش می‌برم.»

«او که قرار است برای روزنامه مقاله بنویسد، چرا در همان خیابان کمبره کار نمی‌کند؟»

«کار می‌کرد. اما - خوب، آن مسیو تئو، پسرعموی مسیو پونمرسی، آقای گاله و چند نفر دیگر، دوست نداشتند زنی دور و بر آنها در دفتر روزنامه بپلکد. اصلاً خوششان نمی‌آید یک زن به جای آنها بنویسد، اما -»

«حق دارند! مادام پونمرسی باید همان کارهایی را بکند که زنهای پولدار کله‌پوک می‌کنند - آن خوشگل‌های بی‌مغز افاده‌ای. برای خودش یکی دو تا دلداده بگیرد. کلاه بخرد. جلو آینه بنشیند و آرایشگر جلف، تا موهایش را فر می‌زند زیر گوشش غیبت کند. دخترش هم باید در صومعه باشد.»

استارلینگ خنده‌کج و کوله‌اش را تحویل او داد، «خیلی ممنون، متشکرم. آن‌وقت دیگر هرگز مادموازل پونمرسی را نخواهم دید. من نفس می‌کشم تا او را ببینم و از دستش کتاب بگیرم.»

«می‌دانی با آتش بازی می‌کنی؟»

«شاید تنها دل شکستن باشد. او با کس دیگری ازدواج خواهد کرد. اما دست به آتش زدن نیست. چطور می‌تواند باشد؟ محال است. من عاشق او هستم و رسیدن به او محال است. این را می‌دانم. همیشه می‌دانسته‌ام، اما وقتی چشمم به او می‌افتد انگار آفتاب طلوع کرده است. روز از نو و روزی از

نو.

کنتس بار دیگر تف کرد و چشمهایش را رو به آسمان گرداند، «خداوندا مرا ببخش که به این پسر خواندن را یاد دادم. اگر سواد خواندن نداقت، روزنامه لومی پر هرگز استخدا می نمی کرد.» وقتی حرفهایش به درگاه قادر مطلق به پایان رسید رو به استارلینگ برگرداند، «از دختر این بارون دوری کن، این دختر با آن اسم بی شخصیتش -»

«و صورت فرشته ها.»

«او فرشته نیست. تو را نمی خواهد. دور و بر دخترهایی بگرد که تو را می خواهند.»

جلو دید ماری ژوزفین به استارلینگ را یک مرد کهنه جمع کن مقرر و پا به سن گذاشته گرفت که برای اظهار ادب نزد کنتس آمد و چه بویی می داد، «کنتس به من بگوئید بینم این روزها راه و رسم کلاهدرداری چیست؟»

کنتس با نفوذ کلامی چون یک پاپ اظهار داشت، «این روزها دور دور خارجیه است.» این اعلام عقیده توجه عده ای علاقمند را به آنها جلب کرد که دورشان حلقه زدند، و دم به دم به تعدادشان افزوده گشت، کنتس توضیح داد که چگونه اکنون در فرانسه هر کلاهدرداری خود را پشت در پرنس رئیس جمهور یا پشت مبزش و یا در خوابگاهش می رساند تا محبتی را که در سابق و در تبعید در حق لوئی ناپلئون کرده است، به او بادآوری کند، زمانی که یک متظاهر به قدرت و یا یک زندانی بود.

یکی از کهنه جمع کنهای خیابان صلح خرناسی کشید، «یا هنگامی که به دروزگی افتاده بود. وقتی در واندوم زندگی می کرد هر روز او را می دیدم، و من به شما می گویم که حتی یک بول سیاه هم نداشت. با خرج معشوقه انگلیسی اش زندگی می کرد.»

کنتس اعلام کرد، «درست است، اینهایی که فعلاً قدرت را در دست دارند

یک مشت لات و لوت هستند. البته اسم نمی برم چه کسانی اما باورتان نمی شود چه تعدادی و چه آدمهایی می آیند پیش من و می خواهند دک و پُزشان را عوض کنند، شکل سوییها شوند، یا آلمانی، یا ایتالیایی، یا انگلیسی. حتی امریکایی.» این آخری موج بُر سر و صدایی از ناباوری براه انداخت تا آنگاه که به یادشان آمد لوئی ناپلئون بعد از حمله اش به استراسبورگ به امریکا تبعید شده بوده است.

کهنه جمع کنی که زیاد بو می داد به صدای بلند گفت، «آه، پس بگو به همین خاطر است که اسمش را گذاشته اند بوستراپا، گاو وحشی، از بس که در بولونی و استراسبورگ و پاریس جفتک انداخت.»

توت ناسیون زیر جلی خندید، «ندید بدید صدایش می کنند، یک ندید بدید نصف احسن و نصف دیوانه.»

کنتس به آن رضایت داد، «ندید بدید برازنده اش است. این روزها همه اش منتظرم سر و کله کسی پیدا شود که می خواهد برای گوش بری از او لباس چینیها را از من کرایه کند.»

کنشیش محله سن - ژولین - لو - پورور سر از بشقاب برداشت و گفت، «این کار را نمی توانی بکنی. چینیها لامذهبنند.»

کنتس مغرورانه پاسخ داد، «من هر کاری دلم بخواهد می توانم بکنم.» از گوشه چشم نگاه سریعی به نوه اش انداخت و افزود، «تقریباً هر کاری.» و برای آنکه از درد و اندوه شکست مقصودش بکاهد صدا بند کرد، «کافه چی! یک بطر دیگر! یک بطر هم برای رفقا.»

همه می دانند، این عبارت آخر در هر حالتی تضمین کننده سرگرفتن شور و حرارت و برانگیخته نیت خیر است و دار و دسته کهنه جمع کنهای پاریس نیز که ظاهراً ممکن بود هر چیز دیگرشان در روال اجتماع استثنا باشد، از این بک استثنا نبودند. کنتس در گذران چند لحظه به همان شمار ستایشگرانش صاحب دوست نیز شد و وقتی برای جمع آوری پول تشکیلات جدید برادری

بشقابی را دور گردانند، کنتس با نمایشی پُر جلوه بیست فرانک به آن اهداء کرد و برای آن شب از خود یک قهرمان ساخت.

با فروتنی به تبریک گویندگان گفت، «بازار کسب و کار داغ است. با وجود لوئی ناپلئون سر قدرت، بازار کسب و کار واقعاً داغ است. تا لوئی ناپلئون هست، دور دورِ رذلها و کلاهدارهاست.»

فصل بیست و ششم

«بارون و بارونس پونمرسی!» ماریوس و کوزت به سالن وسیع و زراندودی گام نهادند. پانصد مهمان، پنج هزار شمع و یک دسته ارکستر با پنجاه نوازنده. یکصد پیشخدمت میان مهمانان می چرخیدند و پنجره‌ها و بالکنها به روی شبی گرم گشوده بودند. چنان بود که نور و موسیقی درگرمای هماهنگ شده‌اند. کوزت در کنار ماریوس به زمزمه گفت، برایش مهم نیست که این جمعیت چقدر بدند، لذت بودن در کنار او ارزش تحمل تکتک آنها را دارد.

هرچند هنگامی که لوئی ناپلئون از او دعوت کرد، به فکر افتاد که نکند در آن جمله غلو کرده باشد. لوئی ناپلئون هوسهایش غیر قابل درک و سلیقه‌اش متلون بود. کوزت همچنان مات مانده بود که چه طور چنین مرد زشت دست و پاچلفتی و ناشی که موسیقی را احساس نمی‌کند به عیاشی شهره است؛ بدتر از آن، قطعه انتخاب شده مارش رادتسکی قطعه‌ای نامناسب و درخور سان دیدن رژه نظامیان بود. نفس لوئی ناپلئون به شمارش افتاده و از ادامه رقص پوزش خواست. کوزت از روی ادب، سلامتش را جویا شد. گرچه می‌توانست بالا و پایین رفتن دم و بازدمش را بشنود. او با نزاکتی درخشان

سپاسگزاری کرد و از ماریوس نیز به خاطر اجازه دادن رقص با همسر زیباییش سپاسگزاری کرد و با دنباله‌ای از چاپلوسان زرق و برق‌دار رفت تا سیگاری دود کند.

برای کوزت چنین ضیافتی در کاخ ریاست جمهوری همواره حال و هوای بازار روزهای غیر مترقبه را داشت: مدعوین - برگزیدگانی به منظورهای متفاوت - برای خرید، فروش یا خنجر از پشت زدن به یکدیگر آمده بودند؛ بند و بست معامله‌ای، به سر زبان انداختن اعتبار و نفوذ یا اطلاعاتی که ممکن بود آب و نانی در آن باشد، مثل قصه‌های قدیمی که در دستهای آزموده کاه به طلا مبدل می‌شود. در اینجا مردانی حضور داشتند که دستهایشان بر اثر تماس با قراردادهای اسکناسها و اعتبارهای بی‌پایه و اساس خشک و بدقواره شده بود، و همین‌طور مردانی که دستهایشان در اثر کار کردن با اجناس سخت مثل زغال سنگ و چغندر قند و گندم و آهن پینه‌بسته و از ریخت افتاده بود. همسران این مردان نیز نمایش رنگینی از امکانات زنانگی به شمار می‌رفتند، از بانوان سینه جلو داده و لب غنچه کرده گرفته تا معشوقه‌های نازپرورده با دستهای کشیده و نرم و وارد، زنانی مثل میس هوارد، معشوقه انگلیسی لوئی ناپلئون که لهجه عجیب و غریب فرانسوی‌اش دسب کمی از دیگر بی‌شمار زبانهای خارجی رایج در بار عام آن شب نداشت. رنگینه‌ای از انگلیسیها، امریکاییها، رومیها، ناپلیها، آلپ‌نشینان شمال غربی ایتالیا، اسپانیاییها، سویسیها، مکزیکیها و انگشت‌شماری روس، دوشادوش نخبگانی به دقت برگزیده شده از مناطق شاهزاده‌نشین آلمان با نامهایی به همان اندازه چشم‌نواز. همین‌طور جوانهایی به گدایی نشسته که القاب پرزرق و برق بناپارتنی را در یدک داشتند و با بهره‌برداری از نامه‌های پدر بزرگشان در پنجاه سال قبل نان می‌خوردند. در یک کلام، مجموعه‌ای رذل و کلاهبردار که حتی چند تن در آن میان جامه‌های خود را به عاریه از کنتس گرفته بودند. جای او در اینجا خالی بود، هرچه باشد هم لقبش دهان پرکن بود، هم ملازمانی مخصوص داشت و هم ردای مجلل کشیش را بر تن.

مردان کلیسای حضور یافته در ضیافت آن شب پرنس رئیس‌جمهور، از کشیشهای محله فقیرنشین سن - ژولین - لو - پور نبودند که برای یک پیاله دلشان را صابون زده باشند. آنان اسقفان والاتباری بودند ملبس به ردهای باشکوه و چهره‌های راضی و خرسند که به دلیل مصوبه اخیر مجلس برای سپردن دوباره آموزش دوره ابتدایی کودکان فرانسوی به کلیسا، از چپ و راست تبریک باران می‌شدند. به نظر می‌رسید که به همراه جامه‌های لیموناد و بستنی برای نظامیان و لابه لای خودشان، تمجید و تعریف نیز تعارفشان می‌شود. امشب نشانه‌های افتخار بر سینه‌های اونیفورم‌پوش بسیاری می‌درخشید؛ مردانی که شیوه گام برداشتن محکم نظامی‌شان روی صحنه رقص آنها را لو می‌داد، مردانی که آوازه دل‌آوریهایشان در خارج بازارشان را گرم کرده بود و به همان ملتی می‌برازید که سرکرده‌اش بناپارت باشد. ژنرال کاویناک و شاتورنو گرم گفتگو بودند، همان بازیگر سابق که پس از روزهای شکوه سال ۱۸۴۸، دیگر هیچگاه به تئاتر بازنگشت. هردو برخوردی سرد با رفیق شفیق قدیمی‌شان لامارتین داشتند، خونسرد و بی‌تفاوت. لامارتین در عرض این سه سال، تا حد یک خاطره نزول مقام پیدا کرده بود، خاطره‌ای از شور و هیجان سال ۱۸۴۸ که با رسیدن تازه نفسهای سال ۱۸۵۱ اکنون از چشم افتاده بود.

اما به چشم کوزت در مورد تی‌یر این ماجرا صدق نمی‌کرد. تازه، به عنوان یک شخص کارداران در مجلس به شأن مقامش نیز صدها بار افزوده شده بود. در این ضیافت با گردن افراشته چنان‌که به یکسان هم نزول اجلال فرموده و هم رودست خورده و هم منت گذاشته، به این سو و آن سو می‌رفت. کوزت در حال مزه مزه کردن نوشابه او را تماشا می‌کرد که چه‌طور با بی‌توجهی گروه تازه به دوران رسیده‌ای را که در تلاش برای جلب نظرش به او تبریک می‌گفتند، از سر خود باز کرد. تلاش آنان عقیم ماند و دل به تفریح خود خوش کردند و به قصه‌های ترسناکی گوش دادند که زن تنومندی با لباس ساتن ارغوانی گلدار با لفت و لعاب از رفتارهای بی‌فرهنگ امریکاییها می‌گفت،

اینکه چه طور روی زمین تف می اندازند، لحظه ای مکث کرد، گویی شک دارد آیا بایستی آن را به نمایش بگذارد. زن شانه هایی فراخ و موهایی قرمز و بینی بزرگی داشت و به هنگام تبسم دندانهای درشتش به نمایش درمی آمد. کوزت اندیشید شکل یک موش صحرایی ساتن پوش است، شکل زلما است - و این نام در ذهنش به طنین افتاد، نه چون یک پرسش که مانند یک قطعنامه واضح خانه خراب کن. سالن دور سرش چرخید و بازوی ماریوس را محکم گرفت؛ ماریوس به مسیو اوسمان معرفی اش کرد، یک کارمند دولت که هنگام تحصیل در دبیرستان هانری چهارم همکلاسی ماریوس بود. شاید که رفتار کوزت با مسیو اوسمان خوش برخورد بود. شاید هم نبود. بر جا خشکش زده بود. زلما را نه تنها از آن سر سالن شناخت، بلکه او را از آن سوی بونل زمان به یاد آورد، میدان نبرد، زنجیر به ناله افتاده تاب، لاشه عراة توپ جنگی مقابل مسافرخانه گروهبان واترلو.

«کوزت؟» صدای ماریوس او را به خود آورد. «کوزت؟»

زلما روبه حلقه پیرامونش کرد و به سرگرم کردن آنان پرداخت و چشمهای آبی کوزت به نگاه ماریوس افتاد. ماریوس بازوی او را گرفت تا نیفتد و کوزت در نهایت بهت دید که مسیو اوسمان درشت قامت جا به مسیو تی پر ریز نقش سپرده است.

تی پر اظهار داشت از آنجا که آزادی مطبوعات چیزی است مربوط به گذشته ها، از سر پا ماندن لومی پر خیلی خوشحال است. «بعد از سه بار اخطار سردبیر رهسپار زندان می شود و در روزنامه را تخته می کنند. شما اینجا چه می کنید، مسیو پونمرسی؟»

«شاید لقبی که دارم مسیو بناپارت را نسبت به من احساساتی کرده است.» «هیچ چیز او را احساساتی نمی کند، مگر صحبت از مادرش، آن هورتانس هرزه. کنت مورنی را آنجا می بینید، برادر ناتنی و نامشروع لوئی ناپلئون؟ هر دو پسرهای بی ارزش مادری بی ارزشند، شاید لوئی ناپلئون هم آنقدرها مشروع تر از مورنی نباشد. به احتمال خودشان هم گله ای بچه حرامزاده مابین

هم پس انداخته اند. اما دست کم مورنی شعور درک قدرت و پول را دارد و فکر نمی کند که در پیشانی اش نوشته شده که باید امپراتور شود. یک سال مانده تا از شر لوئی ناپلئون خلاص شویم، ابله مخبط، و یک رئیس جمهور واقعی برای فرانسه انتخاب کنیم.»

ماریوس نیش زد، «مسیو تی پر به نظر عجیب نیست که شما دم از انتخابات بزنید، مگر این خود شما و هم مسلکاتان در مجلس نبودید که حق رأی همگانی را ملغی کردید.»

«یک اقدام ضروری، دلنان نمی خواهد فرانسه به حال و روز امریکا بیفتد، می خواهید؟» تی پر به دنبال کوزت به زن سرخ مو و ساتن ارغوانی پوش، با دندانهای درشت و شانه فراخ نگاه انداخت، بی اختیار چندشش شد.

ماریوس به حرف ادامه داد، «از نقطه نظر من اگر مجلس مایل است قانون اساسی را چنان تغییر دهد که حق رأی همگانی در آن ملغی شود، پس چرا آن را چنان عوض نکند که لوئی ناپلئون بتواند رئیس جمهور شود؟ یعنی دوباره در انتخابات ۱۸۵۲ انتخاب شود!»

«آیا گوشه ایم درست می شنود؟ مقصودتان این است که روزنامه لومی پر اکنون از پرنس رئیس جمهور حمایت می کند؟»

«من هم به اندازه شما از این پیشامد متعجبم آقا، گرچه به دلایل متفاوت. لومی پر خیلی وقت است که حمایت از مسیو بناپارت را کنار گذاشته، اما ما همچنان به جمهوری وفادار مانده ایم.»

«خوشحالم که این را می شنوم. پس شما مایل هستید از کسی حمایت کنید که بیشترین شایستگی را برای رهبری فرانسه دارد، مردی که بهتر از دیگران بتواند از حق مالکیت پشتیبانی کند، نظم را برقرار کند و قدرت را به دستهایی بسپارد که لیاقت آن را دارد.»

رنگ از رخسار ماریوس پرید. «آن شخص کیست؟»

«معلوم است، من.»

«مسیو تی پر، به عنوان یک تاریخدان برایتان احترام قائلم، اما در هر زمینه

دیگر با شما سخت مخالفم. همیشه بوده‌ام.»

تی‌یر پاسخ داد، «که معنایش این نیست که همیشه خواهید بود.» راهش را گرفت و رفت.

کالسکه در امتداد کوچه سن اونوره افتان و خیزان روبه شرق پیش می‌رفت، تیغه‌های مهتاب از پنجره کالسکه به درون می‌تراوید و کوزت برای ماریوس از ملاقاتش با تی‌یر می‌گفت و آنچه او در قبال کمک به آزاد شدن ماریوس و استارلینگ بعد از روزهای ژوئن خواسته بود.

ماریوس ناباور پرسید، «می‌خواهد رئیس‌جمهور آینده جمهوری فرانسه باشد؟»

«متأسفانه همین‌طور است. او لوئی ناپلئون را موقتی نگاه می‌کند، یا طبق گفته خودش یک برگ انجیر.»

«با در نظر گرفتن اسمی که مسیو بناپارت به هم زده، لقب وصف‌الحالی نیست. اما تی‌یر و ریاست جمهوری! حرفش را نزن!» ماریوس بر این امکان اندیشید و بعد پرسید، «و تو به او قول دادی؟ آیا گفتی که لومی‌یر از او حمایت خواهد کرد؟»

کوزت تشویشش را فرو داد. «اگر از من ماهی دریا و ستاره آسمان را نیز می‌خواست، به او می‌دادم. اما به هیچ وجه هیچ نوع تعهدی را به گردن نگرفتم.»

«به خاطر آزادی استارلینگ، حق داشتی این کار را بکنی. من زودتر از سایر سردبیرها از زندان آزاد شدم با وجود اینکه آنها هم دسته‌جمعی تا نیمه ژوئیه از زندان درآمدند. اما استارلینگ...» دست کوزت را در دست گرفت و سرش را تکان داد، «صدایشان را می‌شنیدیم، صدای سایرین، در بند، روی هم تپانده شده در یک سوراخ دسته‌جمعی. صدای فریادها را می‌شنیدیم، صدای گلوله‌ها.»

«گلوله؟»

«زندانها کسانی را که برای نان التماس می‌کردند به گلوله می‌بستند. چه بسیاری که ناپدید شدند. چه جنازه‌هایی که به همان حال ماندند. یازده هزار تن را دستگیر کردند و فقط شش هزار تن را به زندان انداختند و یا تبعید کردند. بدان که با پسری که به دزدی اسم در کرده بود خیلی بد تا کردند. استارلینگ در روزهای ماه ژوئن مردانگی کرد. اما نمی‌بایستی تاوان یک مرد را پس می‌داد.»

«تی‌یر تنها کسی بود که آنقدر دستش می‌رسید که بتواند قوانین حکومت نظامی را زیر پا بگذارد، اما باید زودتر از اینها به تو می‌گفتم که در قبال آن چه خواسته بود. او گفت دیگر مجبور نیست که بابت حسن نیت لومی‌یر چیزی بپردازد. او آن را یک بده بستان معمولی خواند.»

«درست گفت.»

«او گفت تو تنها کسی هستی که اجازه ندادی خریده شوی.»

«شاید باید این اجازه را می‌دادم.»

«چطور می‌توانی بگویی؟»

«باید بگویم. باید به تو حقیقت را بگویم. تا به حال نخواسته‌ام و حالا هم نمی‌خواهم مرا بخرند، اما خواهی نخواهی باید این کار را بکنم.» به صدای کوبیدن سم اسب گوش داد و سرانجام غمگین گفت، «متأسفانه باید بگویم که لومی‌یر دارد زیر بار می‌رود.»

«زیر بار چه می‌رود؟»

«یادت می‌آید روزی را که کم مانده بود در توفان دریای بولونی غرق شویم، وقتی که کشتی سن ژوزف نجاتمان داد؟ هوا چه چهره‌ای تغییر داد؟ با دریای آرام و هوای خوش چه روزی را شروع کردیم، اما یکباره همه چیز علیه ما رو برگرداند؟»

کوزت در نیمه روشنایی در پی دیدن چهره ماریوس برآمد، «بله!»

«همان اتفاق هم برای زمانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم افتاده است. وقتی

همه روزنامه‌ها و سردبیران جناحهای مخالف در طرفداری از جمهوری کار

می‌کردند، نوعی، بسیار خوب، نوعی برادری میان جناحهای مخالف به وجود آمد. اکنون آن مخالفان شده‌اند دولت و ما هنوز مخالفیم. ظاهراً مردم بدون وجود عدالت اجتماعی هم راضی‌اند. انگار دوست دارند زیر چتر حمایت آنها بپوشیده شوند، در املاک آنها جان بکنند تا بدون توجه به رفاه دیگران موقعیت آنها را استحکام بخشند. از روزهای ماه ژوئن به این طرف که از کارگراها حمایت می‌کردیم، روز به روز منزوی‌تر شده‌ایم.»

«وای، ماریوس، لومی‌یر می‌تواند ادامه دهد، حتی اگر آنها از آنچه می‌گوییم خوششان نیاید.»

«تیراژ ما به نصف رسیده است، کوزت. تو می‌دانی که ما هیچ وقت نتوانستیم بالا بریم برابری کنیم.»

«نفوذ چه!»

«خواننده داریم. نفوذ هم داریم. تنها اینکه خواننده با نفوذ نداریم. یا پولدار.»

کوزت آهی کشید، «متوجه شده بودم که آگهیهای صفحه‌های آخر کم شده‌اند. نمی‌توانستم خود را راضی کنم که این را بگویم.»

«از این کمتر هم خواهد شد. کمتر و کمتر. به گمانم سال آینده، سال ۱۸۵۲ اندکی بر تاریخی که می‌گفت فکر کرد و با قطعیتی تلخ ادامه داد، «کار لومی‌یر تمام است.»

«تا کی می‌توانی به انتشار آن ادامه بدهی؟»

«تا بهار، شاید هم تابستان.»

«ما این کالسه که لازم نداریم، لژ مخصوص در تئاتر هم همین‌طور. بین ماریوس. این گردنبند مروارید خودش ثروتی است، گوشواره‌های زمرد.»

«ممکن است از نظر شخصی برایمان خیلی پُربها باشند، اما برای سر پا نگه داشتن روزنامه کافی نیست. لومی‌یر بدجوری بدهی بالا آورده. کوزت، من جهیزیۀ تو را به باد داده‌ام. به خاطر پولدارها یا بی‌پولها، حاصل کار مشقت‌بار پدرت را به خاطر آرمانی کاملاً توسری خورده تباه کرده‌ام.»

«تو هیچ چیز را تباه نکرده‌ای!»

«مطمئن هستم که وردیه می‌تواند کار پیدا کند، درباره پازول هم شک ندارم. از بین نویسندگانی که برایمان مانده‌اند فقط پسرعمویم واقعاً بی‌استعداد است. او به روز سیاه می‌افتد. و اما استارلینگ — او چه بکند؟ وقتی لومی‌یر بسته شود چه بر سر او می‌آید؟ حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم که او بدون خانمان و پول و مهارت سرگردان خیابانها شود.»

کوزت دست او را در دستش فشرد و با پافشاری گفت، «تو هیچ چیز را تباه نکرده‌ای.»

«تمام زندگیم را به خاطر انتشار یک نشریه آزاد قمار کردم — و فقط چهار ماه شاهد آن بودم، از فوریه تا ژوئن ۱۸۴۸. چه زحمتی کشیدم تا آموزش از قید کلیسا آزاد شود، و حالا بیش از زمان پادشاهی کلیسا عنان اختیار آموزش را در دست دارد. در راه احقاق حقوق مردان و زنان کارگر، قهرمانیها کردم و هنوز، حتی بعد از انقلاب، حتی در لوای جمهوری از گرده و دستهایشان بهره‌برداری می‌شود و آنوقت آدمهایی که امشب در کاخ دیدیم بیشترشان دزد و دغل و کلاهبردارند و روز به روز هم گردن‌کلفت‌تر می‌شوند. من از لوئی ناپلئون حمایت کردم به این دلیل که فکر می‌کردم او واقعاً به از میان برداشتن استضعاف معتقد است.» ماریوس ماتمزه سر تکان داد، «و یا به عدالت اجتماعی، اما او می‌خواست پرنس رئیس‌جمهور بشود. گفت می‌خواهد جورج واشینگتن فرانسه باشد، یک دروغ دیگر. او می‌خواهد ناپلئون سوم باشد. تا زمانی که بتوانم با او می‌جنگم، با همه آنها. می‌جنگم، با تی‌یر هم همین‌طور، اما همه چیزهایی را که یک عمر به آنها اعتقاد داشته‌ام از دست داده‌ام، به جز تو.»

«تو مرا داری، خانواده‌ات را داری و شرافت را هم داری. اعتقادات را از دست نداده‌ای. ماریوس، حتی اگر به اعتقادات خیانت هم شده باشد، از دست نرفته‌اند. حتی تغییر هم نکرده‌اند، عزیز دلم. شاید نتوانیم خود را فاتح بشماریم، اما این در اعتقاداتمان خللی وارد نمی‌آورد.»

«چه فرق می‌کند، اگر قرار است در موج حوادث غرق شویم، همان‌طور که چیزی نمانده بود در بولونی غرق شویم، دعا می‌کنم سن ژوزف ظاهر شود. به گمانم تنها تفاوتش این است که این بار وقوع توفان را می‌بینیم.»
آیا می‌بینیم؟ کوزت بی‌کلام در شگفت ماند. می‌بینیم؟

فصل بیست و هفتم

برهنه نبود. ژستی را داشت که بوژار از او خواسته بود، کلاهی آبی در دست، که بعدها تابلو نقاشی با این عنوان شناخته شد، گرچه مدل نقاشی سر برهنه در پرتو آفتاب درخشانی بود که از پنجره قدی می‌تایید و پیرهنی سفید و طبقه طبقه به تن داشت. بوژار آنها را به هم معرفی کرد ولی می‌خواست که تا خود مشغول به کار است ساکت بمانند. بنابراین ژان‌لوک تنها می‌توانست به مادموازل نیکولت لوریو نگاه کند. دست‌کم او در اینجا زیر روشنایی چراغهای کف صحنه تاریک تئاتر نبود. در قیاس با آنجا این آتلیه نقاشی واقع در خیابانی قدیمی روبه سوی گودنشین کلیشی لااقل به نظر صمیمی می‌رسید، هوایش معطر و لطیف و خیالی بود. به هر حال مادموازل لوریو او را ندیده گرفت. به همان حالت ماند. وقتی از روشنایی بعدازظهر کاسته شد و کار روز به پایان رسید، دختر از بوژار طلب مزدش را کرد، کلاهش را به سر گذاشت و دستکشهایش را به دست کرد و با عجله رفت.

«کجا رفت؟»

بوژار قلم موهایش را تمیز کرد، «با این سؤال شروع نکن. بهتر است

بگویم اگر با زنها آشنا شدندت را با این پرسش شروع کنی، اوقات خوشی نخواهی داشت.»

«پیش آمده که تو هم با زنها اوقات ناخوشی داشته باشی؟»

«بسیار.»

اما ژان لوک از پیش احساسی گریزناپذیر داشت که او و نیکولت لوریو به یکدیگر پیوند خورده‌اند. و برعکس دانستن این را که او به کجا می‌رود، حقی نمی‌دانست که می‌باید کسب می‌کرد و یا به او اعطاء می‌شد، بلکه تنها باید می‌دانست. در این مورد عجیب به پدرش رفته بود؛ همین اطمینان خاطر بود که ماریوس را به سوی کوزت کشانده بود. ژان لوک و ماریوس از آن دسته مردهایی بودند که یک بار و برای همیشه دل به عشق می‌سپارند. زیر آن زدن یعنی زیر همه خواسته‌ها زدن تا ابد، و برای ماریوس - ایده‌آلیست احساساتی - غیر قابل تصور بود. ژان لوک یک ایده‌آلیست احساساتی نبود؛ با رد عشق از جانب نیکولت، با سینه سپر کردن در سنگربندیها شورش را در نمی‌آورد. قهر می‌کرد و آرزو بر دل به کنجی می‌خزید تا ترفندی بیابد.

یقیناً که در یافتن ترفند سابقه‌دار بود؛ مدام دزدکی از خانه می‌گریخت، از لژ پدر و مادرش در تئاتر استفاده می‌کرد، حتی بعد از آن که مچش را گرفتند (والدینش شبی زودتر از معمول یک مهمانی را ترک کرده و سری به تئاتر زده بودند). بعد از آن واقعه ناخوشایند، رفتن به تئاتر و دیدن دخترهای بازیگر، و بیرون رفتن با آرسن اووه (دوباره) موقوف شد و برای تنبیه دوره سختی برای مطالعه برایش در نظر گرفتند، که هر دو منظورشان را برآورده می‌ساخت، هم او را سرگرم می‌داشت و هم آمادگی ورود به دانشکده حقوق را پیدا می‌کرد، که پدرش نیز در آن تحصیل کرده بود. اما او تمام مدتی که پدر و مادر و مربیهای خصوصی‌اش بر این خیال خوش بودند که گرم درس خواندن است، در کارگاه بوژار می‌نشست و به زن جوان بلندقامت چشم می‌دوخت که توجهی کمتر از توجه ژان لوک به درسهای حقوقش به او نشان می‌داد. به هر حال روزهای سه شنبه و پنج شنبه دروغی سر هم می‌کرد و مانند رفتن مؤمنی

به زیارتگاه روانه آتلیه بوژار می‌شد.

ژان لوک، برای شمع خاطر تماشای لبخند نیکولت، حاضر بود به شخص پاپ هم دروغ بگوید، لبخندی که سرانجام در یک روز سه شنبه نثارش شد. با اندکی تغییر در نحوه ایستادنش دختر توانست از گوشه چشم او را ببیند. بایستی بوژار به جای کار کردن روی چشمهای درخشان خاکستری‌اش روی سفیدی دامن و یا سیاهی زمینه و یا آبی کلاهش مشغول به کار بوده باشد. به نظر می‌رسید که او متوجه چیزی نشده است. هفته بعد دختر به ژان لوک اجازه داد هنگام ترک آتلیه همراهی‌اش کند. فقط تا خیابان سن لازار. نه دورتر از آن. اما لذت اولین لمس دست دستکش پوش او بر بازویش، همپا بودن در یک عصر اوایل تابستان، تا ابد در خاطرش حک شد. ژان لوک پاریسی بود، در پاریس به دنیا آمده و بزرگ شده بود، اما هیچگاه متوجه فریبندگیهای شهرش نشده بود: پاشیدن فواره‌های آب در چشمه‌های شهر، کوچه‌های تنگ و کثیف، پس‌کوچه‌های نمور و پنجره‌های سقفی، هریک با صحنه نمایش کوچک خودش جلو نگاه تماشاگر عابرینی بود که خود نیز زیر آسمان آبی نقاشی و اتوبخشی از آن بودند.

دو هفته تمام، هر سه شنبه و پنج شنبه ژان لوک دختر را تا نبش آن خیابان همراهی کرد و بر جا ایستاد و رفتنش را نگریست با این امید که وی را از خاطر نبرد، اما دختر برنگشت. سپس روزی از پسر پرسید چند سال دارد و طبیعی است که ژان لوک دروغ گفت.

«نوزده سال نداری. می‌دانم که از من بزرگتر نیستی.»

«قدم که بلندتر است.»

«بله، این خوب است. کمتر مردی از من بلندتر است.»

«سن و سال من چه اهمیتی دارد؟ هیچ.»

«من زن بزرگی هستم. باید زندگیم را بچرخانم. تو هنوز بچه محصلی

هستی که با خانواده‌ات زندگی می‌کنی.»

«همیشه که نخواهم ماند.»

«اما من همیشه باید نانم را خودم در بیاورم. می دانی از خانه فرار کرده‌ام. خانواده‌ام یک مشت شهرستانی عقب افتاده غیر قابل تحمل اند. نجسب، ملال آور، از آن بورژواهای زشت. زندگی شان هم مثل خودشان است.»

«نمی شود کسی با تو نسبتی داشته باشد و زشت باشد. حتماً همه شان زیبا هستند.»

نیکولت به پاداش این گفته او لبخند مهرآمیزی بر لب آورد. ژانلوک کم تفاوت لبخندهای او را یاد می گرفت و می دانست کدام یک ساختگی و کدام یک طبیعی ترند. استعداد بازیگران خدادادی را داشت، با آهنگی از درون وجود و استوار حرکت می کرد و به مقصود نهایی دست می یافت. در هژده سالگی، گزینه راهنمای عمل است، اما زمان درازی می گذشت از روزی که آموخته بود چنان کلاهش را از سر بردارد که عملی نامعقول به نظر دلچسب بیاید.

«خانواده‌ام تحت فشارم گذاشتند تا با یک دکتر ازدواج کنم. می گفتند شانس بسیار بزرگی است. بزرگ؟ مرد زن مرده‌ای که دو برابر من سن داشت، با سه بچه روی دستش و مادری که هنوز زنده بود! مرا در اتاق حبس کردند آن قدر که گفتم بله.»

«چه دل سنگی.»

«همان روز عروسی، در رفتم و آمدم پاریس. می خواستم خواننده بشوم.»

ژانلوک نمی خواست خود نیز سنگدل باشد و خاطر نشان سازد او نه تنها خواننده نشده است که حتی یک کلام نیز در صحنه نمایش حرف نمی زند و تنها بادبزین برگ نخل را تکان می دهد. بنابراین فقط سر تکان داد.

«مسیو پونمرسی، می خواهید مرا به یکی از کافه‌های بولوار مهمان کنید؟ من فقط به کافه‌هایی قدم می گذارم که ارزش دیده شدن در آنجا را داشته باشد.»

کافه‌ای که به دیده شدن در آن می ارزید دلهره آور به دفتر روزنامه لومی‌یر نزدیک بود، اما ژانلوک دل به دریا زد و دختر را به تور تونی برد. نگاههایی که

دیگران در کافه به نیکولت می کردند، سبب شد دست به خطر زدن ژانلوک به نظر بی اهمیت جلوه کند. در حین خوردن بستنی نیکولت به او گفت که مسیو آفنباخ رهبر ارکستر تئاتر فرانسز صدایش را شنیده است، «گفت صدایم فوق العاده است. مسیو آفنباخ آهنگساز است و وقتی آهنگش ساخته شد آن را من می خوانم. می گوید به جز من کارش را به کسی دیگر نمی دهد. مسیو آفنباخ می گوید که من می توانم از مادموازل راشل هم معروف تر بشوم، چه گاو گنده‌ای. اگر بدانید. همه از او بدشان می آید.»

«مسیو آفنباخ همان مسخره...»

«خواهش می کنم.» نیکولت با ملایمت و به اخطار دست به بازوی او زد و دستش را پس کشید. «حاضر نیستم از مسیو آفنباخ بد بشنوم. فکر نمی کنید که سلیقه‌اش بی همتا و موسیقی‌اش معرکه است؟»

«وقتی شما روی صحنه‌اید هیچ وقت حواس من به موسیقی نیست.»

ژانلوک به بستنی روی قاشق او، به خود قاشق حسرت خورد. «و در این مدت، تا روزی که آوازخوانی مسیو آفنباخ را شروع کنید و چشم و چراغ پاریسیها بشوید، آیا باز هم برای گذراندن زندگی مدل نقاشی می شوید؟»

چشمهای خاکستری نیکولت بی‌رودربایستی به چشمهای او دوخته شد. لیبسی به قاشق زد و آن را زمین گذاشت. «اگر منظورت این است که با منتقدها همبستر می شوم، جوابت منفی است. دخترهایی را که این کاره هستند تحقیر می کنم. همین طور دور و بر مردهایی هم نمی روم که اهل سیاهی لشکر جمع کردن هستند. بلیتهای چند ردیف صندلی را می خردند و با پولی که گرفته‌اند به اجیر شدگان شان می گویند کجا دست بزنند و کجا سکوت کنند. وقتی برایم دست بزنند و به کارم توجه کنند خودش یعنی این که کارم فوق العاده بوده است.»

ژانلوک موافق بود که او فوق العاده است اما می خواست بپرسد با چه کسی رابطه دارد تا برود و ترتیب کشتن او را بدهد.

«بسیار خوب، یک حامی دارم. زندگی است و باید آن را گذرانند.»

«عاشق او هستی؟»

«احمق نباش! وانگهی، بیشتر از پول چشمم دنبال تماشاچی است. دلم می‌خواهد برابرم دست بزنند، تحسینم کنند. می‌فهمی؟»

ژانلوک به دروغ گفت، «کاملاً می‌فهمم. بگو ببینم، او ثروتمند است؟ حامی تو را می‌گویم؟»

«نه چندان، اما در حال حاضر کارم را راه می‌اندازد. من او را آقای سوزن‌ساز صدا می‌کنم. یک کارخانه کوچک سوزن‌سازی دارد.»

«اگر ثروتمند بود، عاشقش می‌شدی؟»

دختر بی‌پرده پرسید، «تو ثروتمندی؟»

«ثروتمند می‌شوم. تنها وارث عمه پیرم هستم. خیلی پولدار است، پدرم هم صاحب روزنامه لومی‌یر است.»

«روزنامه؟ آن روزنامه تندرو؟ از تو این چیزها بعید است.»

«چه خوب، چون به نظر من کار مهملی است. پدرم تمام زندگیش را روی مبارزه برای جمهوری گذاشت، می‌بینی که در ازاء آن چه چیزی دستش را گرفته. جمهوری دوم.» ژانلوک به خشم آمد، «ارزش جنگیدن را داشت؟ بیست سال تمام جوهر را دور ریخت و به زندان رفت به خاطر اعتقاد به اصول آزادی مطبوعات. من آن را یک زندگی تباه شده می‌خوانم.»

«نسبت به پدرت سخت‌گیری!»

«می‌دانم که چه چیزی را نمی‌خواهم.» با جسارت دست دختر را گرفت و انگشتانش را به لب برد. «تو هم می‌دانی چه چیزی را نمی‌خواهی.»

دختر دستش را پس کشید و با دستمال گوشه لبش را پاک کرد، «باید راه بیفتم.»

نیکولت به ژانلوک این اجازه را داد که تمامی طول راه تا سر بولوار بن نوول و خیابان سن دنی همراهش باشد، بعد خدانگهدار گفت، برگشت و رفت. راه رفتنش تشخیصی داشت: گردن را بالا گرفته و بی‌اعتنا با پیرهن سفیدش از نظر او محو شد و ژانلوک بر جا خشکش زده بود. آیا ممکن بود؟

آیا ممکن بود پیش از آنکه پاریس او را در کام خود فرو کند برگردد و برایش دست تکان دهد؛ پیش از آنکه رهگذران و دستفروشها و تعمیرکارها و کسبه و گاریها و درشکه‌ها و انبوه جمعیت او را در خود فروکشند؟ آیا برمی‌گشت؟ نیکولت به راه خود می‌رفت و دور می‌شد، دامنش را با ظرافت بالا گرفت تا به چیزی در خیابان گیر نکند، آنگاه بود که درنگی کرد و سر برگرداند و به وی دست تکان داد. یک دلچیان بینشان قرار گرفت و وقتی رد شد، دختر رفته بود.

دفعه بعد بوژار باید از سر نیکولت نقاشی می‌کرد و بنابراین از کوره در رفت و به دختر گفت اگر حواسش را جمع نکند دیگر به ژانلوک اجازه آمدن نمی‌دهد. بوژار قلم مویش را زمین گذاشت و سگرمه‌ها را درهم کشید، «شاید اصلاً بهتر باشد دیگر نیایی. نمی‌خواهم در کسل شدن پدر و مادرت من هم نقش داشته باشم. اوضاع روزنامه لومی‌یر رو به بدتر شدن است. می‌دانی که گاله هم گذاشته و رفته است، نمی‌دانی؟»

ژانلوک که مرگ گاله نیز برایش اهمیتی نداشت پرسید، «از پاریس رفته است؟»

«پدرت زیادی نگران است و مادرت زیادی کار می‌کند. آخرین بار که او را دیدم رنگ‌پریده و خسته بود. متوجه نشده‌ای؟»

«نه، مشغولیات ذهنی‌ام چیزهای دیگری است. شاید...» ژانلوک نگاه استعنا آمیزی به نیکولت انداخت، «شاید بتوانم مادموازل لوریو را جای دیگر ببسم.»

نیکولت از نقاش که حالت ایستادن او زیر نور را تنظیم می‌کرد، به ظاهر برسید، «کجا بهتر است؟»

پس از به سر رسیدن جلسه نقاشی، نیکولت مزدش را از بوژار گرفت، دست در بازوی ژانلوک چهار طبقه پلکان را پایین دویند و جلو اتاق سرایدار ایستادند، در آنجا بی‌توجه به نگاههای خیره دیگران ژانلوک نیکولت را در آغوش کشید و او با همان ظرافتی که پر برگ نخل را بالا

می آورد، بازوهایش را دور گردن ژان لوک حلقه کرد.

در این میان ژان لوک کشف کرد که آقای سوزن ساز که اجاره خانه نیکولت را می پرداخت هم کسل کننده و هم بدخلق و هم زشت است. مثل دکتری که کم مانده بود با او ازدواج کند سه بچه کوچولو و یک مادر داشت. صاحب همسر هم بود، اما دو بار در هفته به آپارتمان نیکولت لوریو در خیابان اومولن سر می زد: دو تا اتاق قفس مانند رویه کوچکی که در هزارتوی محله قدیمی تماشاخانه ها قرار داشت، درست در انتهای بولوار تمپل (و نه چندان دورتر از خیابان فی دوکالور). این برنامه ریزی شسته رفته به نیکولت کمک می کرد تا از پس هزینه هایش برآید تا فرصت مناسب فرا رسد. مثل بقیه دخترهایی که ابتدای کارشان را با باد زدن در صحنه تماشاخانه شروع می کردند. نیکولت در هر حال سه یا چهار گربه نگه می داشت، هر حیوان سرگردانی بلافاصله حس عطوفت او را جلب می کرد.

وقتی به آپارتمان نیکولت رسیدند ژان لوک در را پشت سر بست و به او گفت، «نیکولت از اولین روزی، یعنی شبی که در تماشاخانه کمدی فرانسز چشمم به تو افتاد، عاشقت شدم. می دانستم که همیشه عاشقت خواهم ماند. حتی آن موقع هم این را می دانستم.»

«چه حرفها ژان لوک، این فقط تفریح است. روی چیز دیگری حساب نکن.»

«حقیقت ندارد. خودت می دانی که چیست. تو هم مثل من خوب می دانی. این عشق است.»

«و اگر آقای سوزن ساز سر برسد چه؟»

«چه اهمیتی دارد؟ تو عاشق من هستی نه عاشق او.»

نیکولت صادقانه گفت، «فکر می کنم لرزیدن در یک انبار زیر شیروانی لطف احساساتی شدن ندارد. حاضر نیستم زندگی ام را با یازده ساعت سوزن زدن در یک پستوی دود زده و یا از یک ربع به پنج تا نه شب در کارگاه

پارچه بافی بگذرانم و روزی دو کاسه سوپ بخورم. این زندگی را نمی خواهم. دلم می خواهد به گوشه های آویزه های الماس بیاویزم. تحسین و تمجید می خواهم و تماشاچیها و...»

«من همه اینها را می توانم به تو بدهم. خواهم داد. و در این معامله من طرف عاشق خواهم بود.»

دختر با ملاطفت گفت، «پس معامله قطعی است. من هم عاشق تو خواهم بود.»

«یک معامله ابدی.»

نیکولت خندید، «خدای من، تو درست شدنی نیستی. هیچ چیز ابدی نیست.»

دید که ظاهراً حوصله‌شان سر رفته بود. عمه آدلایید روی راحتی همیشگی‌اش نشسته بود، بدون سمک، گنج و سردرگم می‌نمود؛ پشت سر او فانتین حاج و واج ایستاده بود.

زن آخرین نت قطعه را بر کلید پیانو کوبید و گفت، «قطعه مسابقه کامپ داون، یکی از آهنگهای آمریکایی محبوب پرنس رئیس‌جمهور. هروقت آن را برایش می‌نوازم از ته دل لذت می‌برد.»

فانتین روبه زن که پیرهن ساتن تنش زیادی ضخیم برای فصل و رنگ زردی ناگفتنی داشت، سر تکان داد و مردد گفت، «ژان‌لوک، ایشان مادام توشار هستند. برای دیدن مادر آمده‌اند. مادر خانه نیستند اما ایشان اصرار داشتند که بمانند و با ما آشنا شوند. مادام توشار، این برادرم، ژان‌لوک است.» زلما از پشت پیانو بلند شد و دست به سوی ژان‌لوک دراز کرد، ژان‌لوک ادب و نزاکتی را نشان داد که در نهادش پرورانده شده بود. زلما گفت، «خوشوقتم، الان داشتم به خواهر دلربا و عمه دوست داشتنی‌تان می‌گفتم که چطور گاهی اوقات خدمت پرنس رئیس‌جمهور می‌روم تنها برای این‌که ترانه‌های استیون فاستر محبوبش را برایش بنوازم. پرنس رئیس‌جمهور عاشق هر چیز مربوط به آمریکایی‌هاست.»

ژان‌لوک پرسید، «مادام، شما آمریکایی هستید؟»

یکی از دخترها، تازه از آب و گل درآمده‌ای ریزه با چشم و ابروهای سیاه، کوچکتر از فانتین زبان‌درازی کرد، «ماما آمریکایی نیست، ولی ما هستیم.» مادام توشار گفته‌او را تصحیح کرد، «مامان، نه ماما. مسیو پونمرسی، دخترهای من زبان فرانسوی، انگلیسی، موسیقی، رقص و هر هنری را که بگویند خوانده‌اند. این دختر بزرگترم هورتانس است.»

«من اسمم اپونین است خودت خوب می‌دانی، ماما.»

«مامان.» زلما با قاطعیتی کامل بر این کلمه تأکید کرد. قیافه دختر درهم رفت. «نام واقعی‌اش اپونین هورتانس است. نام خانوادگی‌اش. گاهی اوقات به خاطر راحتی اسمش را خلاصه می‌کنیم.» به دختر کوچکتر که حدود ده ساله

فصل بیست و هشتم

از بُعد جغرافیایی، فاصله میان دو خیابان فی دوکالور و اومولن مسافتی کوتاه بود، اما میان خیابان جادویی نیکولت تا خانه پونمرسی، یک دنیا تفاوت بود، خانه‌ای با دروازه ورودی کالسکه‌رو، پنجره‌های قدی، باغ و نمای بیرونی زیبای قرن هژدهمی‌اش که با اعتماد به نفسی غبطه‌برانگیز رخ به دنیا داشت اما بدون اینکه نشانه‌ای از روح و لطافت در آن باشد، این افکاری بود که بعد از آن‌که ژان‌لوک آشفته بازار درهم و برهم محله خیابان خانه نیکولت را ترک کرد و پروازکنان به خانه آمد، به سرش زد. واقعاً به نظرش می‌رسید که دارد پرواز می‌کند، شاید که فقط یک جابه‌جایی زمان همراه با انقلاب زمین بود، هرچه بود اما احساسی لذتبخش و گوارا بود که تا به حال حتی خوابش را هم ندیده بود، به همین دلیل بود که وقتی قدم به خانه گذاشت و دامب دامب یک قطعه پیانوی سوزناک و دل‌ریش‌کننده ترسناکی که نوای برخاسته از قلبش را در طنین خود محو کرد شنید، رنجید.

باگشودن در سالن پذیرایی یک زن درشت استخوان موسرخ را پشت پیانو و دو دختر با لباسهای تی‌تیش مامانی را نشسته در دو سوی بخاری دیواری

می زد اشاره کرد و گفت، «این هم دختر کوچکترم گرین. البته اسمش را از روی رمان معروف —»

«پوزش می خواهم مادام، علت آمدن شما به اینجا چیست؟»

«آدم تا دیداری از بارونس پونمرسی بکنم، اما حیف شد، خانه نبودند. خوب من هم ماندم و پاداش بردباری ام را گرفتم با پسرشان آشنا شدم. و چه پسر دسته گلی.»

«شما با مادرم کاری اداری دارید؟»

«کار اداری؟» زلما مانند کسی که وسط جاده به سرگین اسب برخوردیده است از کلمه کار اداری جا خورد. «ابتداً. یک دیدار دوستانه مرا به اینجا کشاند. می بینید که تازه از امریکا به سرزمین مادریمان برگشته ایم؛ در آنجا املاک وسیعی داریم — برده، مزارع پنبه، سه کشتزار. مسیو پونمرسی تا به حال اسم آرکانساس به گوشتان خورده است؟»

«گمان نمی کنم.»

«هرچه داریم و نداریم در آرکانساس است. و طبیعتاً در راه آهن نیویورک، در آنجا بود که بزرگترین پاداش خود را گرفتیم و به افتخار آشنایی از نزدیک با پرنس رئیس جمهور نائل آمدیم.»

اپونین هورتانس تفسیر کرد، «من تا پیش از آمدن به اینجا او را ندیده بودم. الان در یک جای خوشگل بزرگ زندگی می کند.»

«مسیو پونمرسی، ما برای همیشه به فرانسه برگشته ایم و من فکر کردم سری به مادر و پدر عزیزتان بزنم. دوستان دوره جوانی هستیم. راستش را بخواهید پیش از آن که با یکدیگر ملاقات کنند من آنها را می شناختم. من و کوزت با هم بزرگ شده ایم — ببخشید که خودمانی حرف می زنم اما او مثل، مثل خواهرم بود. کوزت کوچولوی مامانی. الان هم زمان بچگی او جلو چشمم است. فانتین نمی دانی چه شباهتی به او داری.»

فانتین نگاه درمانده ای به برادرش انداخت.

«هژده سال است که کوزت را ندیده ام. ما، یعنی من و پدرم درست بعد از

مراسم ازدواجش به دیدن او آمدیم. پدر مرحومم. در واقع خانواده من پشت در پشت با پونمرسیها در ارتباط بوده اند. می دانستید که پدرم در واترلو گروهیان بود. ما —»

«مادام توشار، اگر کارت ملاقات دارید خوشحال می شوم آن را به مادرم بدهم.» ژان لوک گفت و به عمه مات مانده اش کمک کرد تا از روی راحتی بلند شود، شکر خدا آدلایید از هنگام جنگهای خیابانی ماه ژوئن ناشنوا شده بود، اما می فهمید ژان لوک قصد نجات او را دارد و با سپاسگزاری نگاهش کرد. «مادام توشار، امیدوارم ما را ببخشید.»

«البته.»

ژان لوک نگاهی به گرین انداخت که به رغم نام شاعرانه اش داشت ناخن می جوید و بعد به اپونین هورتانس نگریست که با نگاهی سرشار از نفرت همراه با کنجکاوی ژان لوک را برانداز می کرد، گفت، «خدمتکارها راه خروج را به شما و دخترخانمهایتان نشان می دهند.»

مادام توشار ایستاد و شال گلدوزی شده اش را دور شانه های فراخش انداخت و گفت، «یک روز دیگر می آیم. لطفاً سلام مرا به مادر و پدرتان برسانید. مسیو پونمرسی، از نظر شما اشکالی ندارد، اگر اجازه بدهید قبل از رفتن گشتی در باغ شما بزنیم؟ چه خاطره زنده ای از آن روز تابستانی دلپذیر، آخرین دیدارمان قبل از رفتن به امریکا در باغ خانه شما دارم، آخرین باری بود که کوزت را دیدم.»

کوزت لبخند خسته‌ای به لب آورد. «برای روزنامه چیزی ندارم بدهم بیری. هنوز آماده نیست. تازگیها نوشتن برایم سخت شده. عادت داشتم قلم را در دوات بزنم و کلمات به آن بچسبند، انگار که آنجا نفس می‌کشند و تنها منتظر آن هستند که من روی کاغذ منتقل‌شان کنم. حالا ظاهراً علیه من برخاسته‌اند.»

«شما خسته شده‌اید، مادام. مرا ببخشید که جسارت می‌کنم، از صورتتان خستگی می‌بارد.»

«این قدر مشخص است؟»

«استارلینگ سگرمه در هم کشیده کلاهش را در دست مچاله کرد، «حقیقت دارد، چیزهایی که به گوشمان می‌رسد؟ درباره‌ی لومی‌یر؟ این که ممکن است بسته شود؟»

کوزت با خوش‌رویی ساختگی گفت، «ما جناح مخالف هستیم استارلینگ. همیشه جناح مخالف بوده‌ایم. همیشه جناح مخالف خواهیم بود.»

فانتین با کتابها و دفترهای مدرسه‌اش وارد اتاق شد و آنها را روی زمین جلو آتش بخاری گذاشت. «سلام استارلینگ. بگو بینم گوزپشت نتردام را تمام کرده‌ای؟»

«بله مادمازل. آورده‌ام.» کتاب قطوری را از زیر کتش بیرون کشید. «نگذاشتم خیس شود.»

«از آن خوش آمد؟»

«به نظرم متأثرکننده بود، گوزپشتی از دید مردم آن قدر زشت و عاجز، آنوقت چه عشقی به اسمرالدا داشت.»

فانتین چنان که درس می‌دهد گفت، «خوب، قصه است، استارلینگ. اگر قرار است شاگرد من باشی باید یاد بگیری که زیادی احساساتی نشوی.»

کوزت پرسید، «استارلینگ شاگرد خوبی است، فانتین؟»

فانتین، استارلینگ را سیاستمدارانه برانداز کرد و گفت، «بله، خوب است،

فصل بیست و نهم

صفحه به صفحه را جمع کرد، دستنوشته‌هایی که تمام صبح را پای آن گذاشته بود، در آتش بخاری گُر گرفتند. غرق تماشای سوختنِ مرکبها کوزت اندیشید ترق و تروق آن مثل صدای خنده است. به شمعدانهای نقره‌ی روی پیش‌بخاری نگاه کرد و روشنشان کرد، تنها برای اینکه روشنایی‌شان را ببیند. روشنایی‌شان تا چه مدت دیگر دوام داشت؟

تقه‌ای بر در خورد و استارلینگ وارد اتاق شد؛ هنوز نوک موهایش آبچکان بود و همراه خود سوز خزان و خبر ناگواری داشت، اینکه پسرعمو تئو یادداشتی برای ماریوس به جا گذاشته و به او گفته که از فردا، یعنی اول دسامبر به دار و دسته بناپارت خواهد پیوست.

کوزت نفس عمیقی کشید و گفت، «شاید حق با او باشد، تئو آدمی نیست که — بگذریم، بهتر است خودش انتخاب کند.»

«این همان چیزی است که مسیو پونمرسی گفتند، فکر می‌کردم برایشان ضربه باشد. منظورم این است که اگر پسرعموی من به خاطر بناپارت مرا می‌گذاشت و می‌رفت، به من ضربه می‌خورد.»

کاملاً خوب است. بهترین است.» خدمتکاری وارد اتاق شد و یک کارت دیدار به کوزت داد: مادام توشار
«من مادام توشار نمی شناسم.»

فانتین شروع به گشتن در طبقات کتابخانه برای تکلیف بعدی استارلینگ کرد و گفت، «آه، بله، می شناسید. او شما را از زمان کودکی می شناسد. پدر را هم همین طور. چطور می توانستید با آدمی این اندازه سبک دوست باشید؟ لباسی پوشیده بود که از آن ترسناک تر نمی شود و ترانه های رکیک امریکایی می خواند و دخترهایش - یکی مویش را می جوید و یکی ناخنش را. حالم را بهم زدند. ژان لوک نگفت که آمده بودند اینجا؟»

کوزت روی یک راحتی افتاد، «این برنامه مال کی است؟»
«چند ماه پیش. تابستان. ژان لوک کارت مادام توشار را گرفت. به شما نگفت؟ یک چیزی اش می شود؟ متوجه شده اید؟»

کوزت زیر لب گفت، «موش صحرایی ساتن پوش. موش صحرایی ساتن پوش دارد می آید.» کوزت فانتین و استارلینگ را به طبقه پایین و آشپزخانه فرستاد و خدمتکار را پی آوردن زلما تناردیه، آنگاه خود را جمع و جور کرد و دستی به توریه های نیم تنه اش کشید و وقتی زلما وارد شد، گفت،
«منتظر تان بودم.»

«تمام این هژده سال؟»

دو زن یکدیگر را به دقت برانداز کردند؛ کوزت کابوسهای زمان کودکی اش را دید، زلما کابوسهای جوانیش را. پختگی روزگار هم خطوط چهره و هم خطوط شخصیت شان را شکل داده بود. قدرت کوزت آبدیده شده، چکش خورده، با عشق پالوده شده و چون شمعدانهای پایه نقره ای روی پیش بخاری مستحکم شده بود، اما تشخیص می داد که از بنیاد زندگیش در حال تغییر است. تعادل آن به گونه ای گریزناپذیر در جابجایی بود و شاهین این عدم تعادل شخص زلما بود.

قدرت و استحکام شخصیتی که زلما در این هژده سال به آن دست یافته

بود، از ضرورت، استیصال، وسوسه و غریزه جان گرفته بود، اما زندگی او نیز به مرحله حادی رسیده بود و روبه سرآزیری داشت. در این باره تا توانست از دوستی درازمدت و صمیمانه اش با پرنس رئیس جمهور پرحرفی کرد، از مجراهای قدرت که اکنون به آن پا گذاشته بود و این حقیقت که پرنس رئیس جمهور هر کاری از دستش برآمده بود کرده بود مگر شناسایی دختر زلما، اپونین هورتانس؛ متولد سال ۱۸۳۷، ثمره رابطه تلخ-شیرین با لوئی ناپلئون که به اعتقاد زلما بی پرو برگرد به ازدواج می انجامید اگر که هورتانس اصلی نمرده بود و لوئی ناپلئون مجبور نمی شد برای شرکت در مراسم خاکسپاری مادرش به اروپا بازگردد.

کوزت پس از گوش دادن به روده درازیهای او گفت، «اگر با من کار دارید، لطفاً از آن صحبت کنید.»

دندانهای درشت زلما به برق زدن افتاد، «کار؟» لباس ساتن شرابی رنگ زرق و برق داری به تن کرده و کلاهی پوشیده از روبان بر سر گذاشته بود. «چه حماقت بزرگی. باید هم که از تو انتظار این حماقت را داشت، چکاوک، چکاوک رقت آوری که از سپیده سحر به جیرجیر می افتاد، جارویش از خودش بزرگتر بود و استخوانی را که سگ پس می زد به دندان می گرفت. کوزت، چه اقبال بلندی داشتی که به سرنوشت مادرت دچار نشدی. دخترت چه لذتی می برد که بداند اسم یک روسپی را رویش گذاشته اند؟ پسر جذابت افتخار نمی کند که بداند بر تارک شجرنامه خانوادگی اش نام یک محکوم زنجیری فراری و یک هرجایی می درخشد که زیر هر پلی -؟»

«مطمئنم که این یکی را از تجربه شخصی خودت می گویی، زلما.»

زلما سرخ شد، اما فوراً به خود مسلط شد، «چه عالی که مرا این قدر خوب می شناسی. انگار که خواهر بودیم، درست است؟ مثل خواهر خودم اپونین. خواهرم به من گفت ماریوس چقدر او را دوست داشته و برای او و به خاطر او و با او چه ها که نکرده.» زلما اندکی بر این احتمالات درنگ کرد و دوباره از اول ادامه داد، «اگر با تو عروسی کرد به این علت بود که او مرده بود.

خواهرم با پای خودش به خاطر ماریوس به استقبال مرگ به آن سنگربندی رفت! شوهر رذل تو به قیمت زندگی خواهر من زنده ماند! تمام مدتی که او در همسایگی من زندگی می‌کرد با خواهرم رابطه داشت. به خاطر رابطه با خواهرم بود که او اجاره ما را می‌پرداخت. صد البته که خانواده تو با خودفروشی بیگانه نیست. ژان والژان هم همین کار را با مادر تو کرد.» زلما با دست اشاره زشتی کرد و به قدم زدن در کتابخانه پرداخت و چنان انگشت به سوی مبلمان آن دراز می‌کرد گویی به مزایده گذاشته شده‌اند. «باید چه نگون بختی باشد این ژان والژان که با فانتین رابطه برقرار کند. در آن زمان فانتین هم مو و هم دندان‌اش را فروخته بود. جابه جا دندان‌اش را کشیده بودند. واقعاً پدرم آن را کشف کرد. مویش را بریده و دندانهایش را کشیده بودند؛ جایی از بدنش نمانده بود که نفروخته باشد.»

«تو جایی در روح داری که نفروخته باشی؟»

«با من از روح حرف نزن. شکست خورده‌ها دنبال روح می‌روند. قیمت را بپرس. پانصد فرانک.»

کوزت به سوی پنجره رفت و باران را تماشا کرد که روی شیشه می‌ریخت و باغ رنگارنگ خزان‌زده را به آبیگری خاکستری بدل می‌کرد و همه چیز را چنان نامشخص می‌نمایاند که تنها امکانش در تخیل شکل می‌یافت و نه در واقعیت. به فکر آن روز باغ در هژده سال قبل افتاد که زلما آنچنان اذیتش کرد که خود را زیر درختی انداخت و به گریه افتاد. دیگر یک نوعروس هژده ساله نبود. سرگرداند و رخ به رخ زلما ایستاد، «افسوس که کسی پیدا نشد تو را نجات دهد، مثل ژان والژان که مرا نجات داد. زلما، پدرت به هردوی ما بد کرد اما من پیش از تو از دست او فرار کردم. اما اکنون که می‌توانیم آزاد باشیم، هردوی ما، آزاد از ادبار و از گذشته و از حرمان و آزاد از گروهبان و اتزلو چرا نباشیم؟ زلما، خودت را از دست همه آنها خلاص کن. تو امکاناتی داری که پدر و مادرت حتی به خواب هم نمی‌توانستند ببینند. حق ورود به بالاترین طبقات جامعه را داری. می‌توانی...»

«من پول ندارم.»

«بگذار هر دو از گذشته فرار کنیم. اگر این کار را نکنیم» کوزت شمرده افزود، «اسیر گروهبان و اتزلو می‌مانیم.»

«پانصد فرانک برای خونهای خواهرم ناچیز است.»

«پس بگو انتقام است نه پول؟»

«پول. انتقام، بسیار خوب - روی پول حساب می‌کنیم. پانصد فرانکم را می‌خواهم، اما پرداختش راحت است. فردا اول دسامبر است: صد فرانک فردا. صد فرانک اول ژانویه و به همین ترتیب تا آخر.»

«زلما، آن زنجیر را یادت هست، تاب روی عراده توپ؟ چه صدای ترسناکی می‌داد؟ هنوز هم گاهی اوقات صدای آن را در خواب می‌شنوم. تو نمی‌شنوی؟»

«من صدای خواهرم را می‌شنوم. که به من می‌گوید چقدر مسیو ماریوس را دوست دارد. او را مسیو ماریوس صدا می‌کرد.» از روی غرض‌ورزی اضافه کرد. «در بستر.»

«تمام آن سالهایی را که تو در امریکا بودی من کابوس گروهبان و اتزلو را می‌دیدم، مادر بی‌رحمت و پدر ترسناک، اما شاید این کابوسها تنها ترس از گذشته نبود، چه بسا ترس از آینده بود. دست به درگاه خدا برداشته و دعا می‌کردم که تو برای همیشه در آنجا بمانی، اما درست است، منتظرت بودم و درست است، شاید تمام این هژده سال. حالا خوشحالم که آمده‌ای، حالا دیگر می‌توانم خودم را از قید تو رها کنم.»

«از دست من خلاصی نداری!»

«چرا، می‌توانم تو را از خوابم، از خانواده‌ام، از دعاهايم جدا کنم. دیگر بیش از این مجبور نیستم دل به این امید ببندم که در امریکا ماندگار شوی. برایم مهم نیست کجا بروی و داستان کثیف را برای چه کسانی تعریف کنی. شاید که ژان والژان یک محکوم بوده است، اما یک ذره از صداقتش را تو در سر تا پای وجودت نداری. همین‌طور در وجود تک‌تک افراد خانواده‌ات.

شاید مادرم هرجایی بود، اما حالا که خودم مادر هستم، از خدا می‌خواهم که هیچ وقت نفهمیده باشد که خانواده تو با من چه کردند، هر خواری و خفتی که کشید برای به دست آوردن پولی بود که به پدر و مادر تو پرداخت که از من نگهداری کنند. نگهداری؟ نگهداری! خدا کند هیچ وقت نفهمیده باشد که چه بلایی به سرم آوردند، و اما تو این را بدان زلما، هرچه او با جسمش کرد، روح مادر من پاک بود. اما تو نمی‌توانی این ادعا را در مورد پدر و مادرت داشته باشی. مادرم مرا دوست داشت، به خاطر عشق به من مُرد، پدرم هم به خاطر عشق به من مرد. پدر تو چه، زلما؟ او چطور مُرد؟»

رنگ از روی زلما پرید، اما از نو تکرار کرد که داستان زندگی کوزت را به ماریوس خواهد گفت و بعد از گفتن به او، بوی تعفن آن را در سرتاسر پاریس پخش خواهد کرد.

«هرجا می‌خواهی آن را پخش کن. به تو حق سکوت نمی‌دهم.»

«بدان که بچه‌هایت چه کیفی از شنیدن آن خواهند کرد.»

«مسلم است که ناراحت خواهند شد. زندگی پُر از ناراحتی است. بعضی وقتها خودمان به استقبال آن می‌رویم. بعضی وقتها نه. اگر این پول برای انتقام است پس از آن خبری نیست، باید دنبال چیز دیگری بگردی، درست است؟»

صبح روز بعد در باغهای لوکزامبورگ، درختها همانند اسکلت به قراول ایستاده و اینجا و آنجا چند برگ کوچک و نحیف در بالاترین سرشاخه‌هاشان لولق می‌خورد. چشمه‌ها خاموش بودند و دکه‌های اسباب‌بازی و روزنامه فروشی و خوراکی فروشی و دیگر سرگرمیهای تابستانی همه بسته و به فراموشی سپرده شده بودند. تنها مجسمه‌ها بودند که عریان و بی تفاوت به فصل، با چشمهای سنگی بدون حرکتشان به معبرهای پوشیده در غبار مه خیره می‌نگریستند و انگشت شمار پرسه‌زنهایی را نظاره می‌کردند که جای پایشان بروی گرده برف نشسته بر زمین می‌ماند. کوزت گرم پوشیده با

بالاپوش مخمل بر تن، حلقه دست در بازوی ماریوس داشت و در نخستین روز دسامبر همگام با یکدیگر در گذرگاههای شنی قدم می‌زدند. برای گفتن به او صبر کرده بود، می‌خواست به اینجا بیایند، مکانی که بیست سال پیش شانس - یا اقبال - آنها را به یکدیگر رسانده بود: کوزت آن روزگار بانوی جوانی بود دست در بازوی پدر دلبنده و ماریوس، یک دانشجوی تهیدست بیگانه از خانواده‌اش. در دوردست زوج جوانی را تماشا کرد که صدایشان نامشخص در هوای زمستان طنین می‌انداخت و موج خنده‌شان می‌پیچید. دختر بالاپوش خاکستری با حاشیه‌دوزی سفید بر تن داشت و کلاه چسبان آن صورتش را پنهان کرده بود.

ماریوس آرزومندانه پرسید، «کوزت، چه کسی فکر می‌کرد روزی بیاید که بشود در این پارک آزادانه کسی را بوسید.»

«باغچه خیابان پلومه را به یاد داری؟»

«بله، اما ما ناچار بودیم عشق خود را مثل یک راز از چشم پدرت مخفی نگه داریم، آن وقت نوبت پدرت رسید که عشق خود را نسبت به ما یک راز بداند. به نظر یک شکنجه و امر غیر ضروری می‌رسد.»

شاید با صحبت از رازها بهترین موقعیت پیش آمده بود تا کوزت بتواند حرف بزند. می‌خواست شروع کند که با نزدیک شدن به زوج جوان با دقت بیشتری آنها را زیر نظر گرفت و به موج صدایشان گوش داد. دختر خنده‌ای جسور و بی پروا و رفتاری شیطنت‌بار و تودل‌برو داشت. و پسر - ناباورانه گفت، «ژان‌لوک؟»

«کجا؟ آنجا، آن دو تا؟»

کوزت و ماریوس مبهوت، ایستادند و به پیش رویشان چشم دوختند، دختر به حرف زدن ادامه می‌داد و می‌خندید، اما وقتی ژان‌لوک دید که در این صبح زمستانی چه کسان دیگری در گردش در باغ لوکزامبورگ با او سهیم هستند، رنگ چهره‌اش به کبودی آسمان بالای سرشان شد. نیکولت با احساس خطر نگاه از او به ماریوس و کوزت در مقابل‌شان انداخت. ژان‌لوک

بی حرکت ایستاد و به لکنت زبان افتاد، «منتظر نبودیم»، پدر و مادرش هم بدون کلام با آن موافق بودند و نیکولت نیز پس از شنیدن «مادر، پدر»، با آن موافق شد.

نیکولت آب دهنش را فرو داد: «مادر؟ پدر؟»

«میل دارم با مادموازل نیکولت لوریو آشنا شوید. مادموازل لوریو، پدر و

مادرم، بارون و بارونس پونمرسی.»

نیکولت با صدای نحیفی گفت، «خوشوقتم.»

صدها سؤال هراس انگیز بر لب کوزت آمد، اما ماریوس دستش را در دست گرفت. «تمام صحبتها بماند برای خانه، شنیدی ژانلوک؟ بلافاصله تو را در خانه می بینم.»

ژانلوک در مانده گفت، «بله.»

پدرش به تندی گفت، «فورا برمی گردی خانه. ما را پاک از خودت مأیوس کردی، از اعتماد ما سوء استفاده کردی. تمام مدت قولت را زیر پا گذاشتی.» صدایش برخاسته از عمق رنجشش بود و بعد به خشم گرایید، «شاید باید به مدرسه ای خارج از پاریس فرستاده شوی، جایی که اراده سست و لرزانت به نحو جدی تحت آزمایش قرار گیرد. شاید بهتر باشد در سویس تحصیل کنی.» سپس سری از روی ادب به دختر تکان داد و با نزاکت گفت، «مادموازل لوریو، امیدوارم ما را ببخشید.»

ماریوس و کوزت قدم زنان از آنها دور شدند؛ نه جرأت حرف زدن داشتند نه جرأت سر برگرداندن، از صمیمیت ژانلوک با دختر بلوند سرزنده آشکار بود که از نافرمانی اش مدتهای مدید می گذرد. وقتی که سرانجام صدای پای جز صدای پای خودشان به گوش نمی رسید کوزت به گریه افتاد، «آه، ماریوس، ماریوس، تو را به اینجا کشاندم تا جایی که با هم آشنا شده بودیم قدم بزنیم تا بتوانم از گذشته به تو بگویم، در عوض...»

«گریه نکن، عزیزم. ژانلوک را تنبیه می کنم. هرگز باور نمی کردم پسرمان بتواند چنین راحت فریبکار باشد! احساس شرافتش کجا رفته؟»

«نه، نه، گریه من ربطی به ژانلوک ندارد. مربوط به...»

کوزت دستهای دستکش پوشش را در هم قلاب کرد و پیچاند. «آدمی به نام مادام توشار را می شناسی؟»

ماریوس در نهایت بهت کوزت گفت، «منظورت زلما تناردیه است.» پاسخش مختصر بود، آشکارا هنوز نیز کلافه زیر قول زدن ژانلوک بود. سرانجام افزود، «زن خبیثی است. مثل پدرش، تناردیه، یا هر اسمی که ممکن است روی سنگ قبرش در امریکا نوشته باشند. خدا کند او را به گرگهای جنگل سپرده باشند. یک انسان پلید، یک بدذات غیر قابل چشم پوشی. زنش موجود حیوان صفتی بود و شخص خودش هم یک سیاه دل و زلما از هر دیشان گرفته. مادام توشار دختر دیوصفت پدرش است. همان طور که تو دختر فرشته صفت پدرت هستی.»

«آه ماریوس، من چیزی که ندارم فرشته صفتی است. خواهش می کنم این را نگو.»

«سعی کرد از من حق سکوت بگیرد. بله، حقیقت دارد. اسفبار است، تو این طور فکر نمی کنی؟ گفت یا پانصد فرانک به او بدهم یا به تو می گوید که در دوران دانشجویی، در تمام آن سالها با خواهرش اپونین همبستر بوده ام. آن روزها آن قدر از نظر مالی در مضیقه بودم که در همسایگی آنها در نزدیکی گودنشین ایتالیاییها در یک خانه اجاره ای درب و داغان دولتی زندگی می کردم.»

کوزت به او نگاه کرد، «وقتی تهدیدت کرد، تو چه گفتی؟»

«اگر کس دیگری بود چه می گفت؟ به او گفتم حق سکوت، عمل زشت و ناپسندیده ای است که خاطره خواهرش را مخدوش می کند، مرا داخل ماجرا نکند.»

کوزت به طرف یک نیمکت خالی رفت و نشست و لرزان بالاپوش مخملش را محکم به دور خود پیچید.

«پس به سراغ تو هم آمده است؟»

«بله.»

ماریوس کنار او نشست. «تمامش یک مشت دروغ. آن شب که اپونین تناردیه بر اثر خونریزی زخمهایش در سنگربندی داشت می‌مرد، من او را در آغوش گرفتم. جان که از کالبدش می‌رفت او را بغل کردم. دلم برای اپونین می‌سوخت، اما جز تو، هیچ زمان عاشق دختر دیگری نبودم.»

کوزت موهای سیاه به نقره‌ای افتاده او را از صورتش کنار زد، خطوطی را که گرد چشمهای غمگینش نشسته بود نوازش کرد و گفت، «زلما به خاطر این موضوع سراغ من نیامده بود.»

ماریوس، مبهوت، درنگ کرد، «اگر برای آن نیامده بود، پس چه می‌خواست؟»

این‌گونه بود که کوزت همه چیز را گفت. این که چطور ژان‌والژان او را از چنگ اسارت تناردیه‌ها و از مسافرخانه‌گروهبان‌واترلو، رهانیده بود. گفت که او فرزند نامشروع زنی بیچاره است، بیچاره‌ای آن چنان که سرانجام تن به روسپیگری سپرده است. «می‌بینی ماریوس، در تمام این سالها که تو و روزنامه‌لومی‌یر برای احقاق حقوق زن جنگیده‌اید تا نه تنها از فرط گرسنگی تن به خفت ندهند، بلکه برای این که زنها دستمزد مناسبی هم داشته باشند. همیشه فکر می‌کردم که به نحوی، به نحوی که فهماندنش مشکل است، تو به مادر من کمک می‌کردی، زنهایی امثال او. نام او فانتین بود.» کوزت لبش را گزید، «درباره دختری که در دیر بود و فانتین نام داشت دروغ گفتم. نمی‌توانستم حقیقت را درمورد مادرم به تو بگویم.»

«چرا این کار را کردی؟ کوزت، مگر من خودم که بودم؟ بهترینش را بگیریم یک خودخواه، آدمی که زود از خود واکنش نشان می‌دهد. و چقدر نسبت به پدرت بد کردم، و در تمام این مدت هم فکر می‌کردم رفتارم درستکارانه و از روی اصول است. وقتی پدرت مرد از فرط ندامت خودم هم مردم، اما سرزنشت نمی‌کنم که چرا به من اعتماد نکردی. تو می‌دیدي که من چگونه کله شق و مقدس‌نما هستم. پدرت ایمان مرا به آزمایش گذاشت و من

در آن مردود شدم.»

«پس مرا می‌بخشی که اینها را قبلاً به تو نگفتم؟»

«تنها برای این سرزنشت می‌کنم که اگر می‌دانستم تناردیه اذیت کرده یا دست به رویت بلند کرده، او را می‌کشتم، همانجا که ایستاده بود جابه‌جا به گلوله می‌بستم. نه، کوزت، کوزت، این تو هستی که باید مرا ببخشی.»

کوزت در میان مجسمه‌های یخزده و درختان به سیاهی گراییده کنار گوش ماریوس زیر لب گفت، «بگذار برویم به بولونی. الان.»

«پس ژان‌لوک چه. به او گفتم می‌روم خانه. با او کار دارم.»

«ماریوس، بیا از همین جا به ایستگاه قطار برویم و به کالسکه‌چی پیغام بدهیم که فرداشب به خانه برمی‌گردیم. و اما ژان‌لوک، می‌بینی که اختیارش از دست ما خارج شده. امروز تا فردا به حال او تفاوتی نخواهد داشت.»

«به نوعی او را از دست داده‌ایم، قبول نداری؟ به هر چیزی که تلاش کردیم در وجودش خانه کند، پشت کرده.»

«بیا از پاریس برویم ماریوس. مرا به سرزمین عشق ببر. برویم به مهمانخانه ژرار، کنار اقیانوس قدم بزنیم و همه چیز را به فردا واگذاریم.»

پنجمین بخش

چکاوکها را آزاد کنید

دسامبر ۱۸۵۱

قانون دوم دسامبر، چالشی ننگین، بیشرمانه و بی سابقه در قبال دموکراسی، تمدن و آزادی است... نمی دانم پیروز خواهیم شد یا نه، اما بایستی به آن اعتراض کنیم. نخست در پارلمان اعتراض کنیم؛ پارلمان بسته است، در خیابان اعتراض کنیم؛ خیابان بسته است، در تبعید اعتراض کنیم؛ دوره تبعید پایان یافته است، در گور اعتراض کنیم.

ویکتور هوگو
تاریخ یک جنایت

فصل سیام

اولین شب دسامبر سال ۱۸۵۱، رهبر ارکستر تماشاخانه فرانسر، که تنها نوا و جذبه موسیقی خود را می‌شنید، با چشمهای بسته و دستهای برافراشته، نوازندگان را رهبری می‌کرد. حتی بازیگرانی که گمان می‌رفت کارشان تمام شده باشد، به جلو صحنه روشن از نور چراغ‌گازی، گام می‌نهادند و آنچه را باید می‌گفتند با خشمی مبهم نسبت به آقای اُفباخ می‌گفتند. از سوی دیگر یادزن به دستها، که حرکتی هماهنگ داشتند لب‌خند می‌زدند، هرچند برای شنوندگان بهتر این بود که آنان را بی‌حرکت ببینند. بی‌تردید در میان جمعیت، کسانی فقط برای دیدن نیکولت لوریو آمده بودند. آقای سوزن‌ساز که بدون همسر و بچه‌ها، طبق برنامه مرتب دوشنبه‌ها با مادموازل لوریوی زیبا قرار داشت روی صندلی همیشگی‌اش نشسته بود (بیش از آن دورانیش بود که در لژ مخصوص بنشیند). نیکولت که از گوشه مخصوص خود در راست صحنه به سالن نگاه می‌کرد، ناگهان در لژ پونمرسی، ژان لوک را با لب‌خندی درخشان بر لب دید. پس از اتفاق آن روز صبح در باغ لوکزامبورگ، تا اندازه‌ای انتظار آن را داشت که بشنود دلداده‌اش به سویس تبعید شده است. اما، او،

آنجا بود. با چشمهایی درخشان، تمام و کمال لباس پوشیده و دوستش آرسن اووه در کنارش.

ماریوس و کوزت، پهلوی به پهلوی در مهمانخانه ژرار کنار آتش بخاری نشسته و یک بطر نوشیدنی کنار دستشان بود. بادی که از جانب دریا می‌وزید کرکره‌ها را تکان می‌داد. آقای ژرار که از دیدن آنها در ماه دسامبر، آن‌هم بدون اطلاع قبلی، شگفت‌زده شده بود، به شتاب بخاری اتاق را روشن کرد و سپس به پر کردن لیوانهایشان پرداخت. بشقابهای خوراک صدف را جمع کرد و آنها را در بار مهمانخانه به حال خود تنها گذاشت. روشنایی آتش بخاری با موهای روشن کوزت بازی می‌کرد و ماریوس گاه سگرمه در هم کشیده و اغلب با قیافه‌ای گرفته به حرفهایش گوش می‌داد. کوزت برایش گفت که درباره پدر و مادرش چیز زیادی نمی‌داند، و تنها خاطره‌ای که از کودکی به یاد داشت، مربوط به پیش از زمانی می‌شد که ژان والژان نجاتش داده بود، در آن هنگام نامش لارک (چکاوک) بود.

کوزت تا صبح خود را جارو به دست، با سطله‌های آب که با تسمه‌ای به گردن داشت، سرد، ترسیده، خسته و گرسنه در کنار گروه‌بان واترلو می‌دید، آنجا که عراده جنگی به حال خود رها شده همچون تابی برای اپونین و زلما به کار می‌آمد، «مجبور بودم هر دو را با هم تاب بدهم و ترانه‌ای را که دوست داشتند بخوانم». زانوهایش را زیر دامن گرمش تا کرد و گونه‌اش را روی آنها قرار داد، ماریوس موهایش را نوازش می‌کرد، «تا امروز هم می‌توانم آن را بخوانم، آن ترانه نفرت‌انگیز "پیش به سوی سوریه"».

دسته موزیک نظامی، ترانه "پیش به سوی سوریه" را که هورتانس، مادر لوئی ناپلئون، نوشته بود، می‌نواخت. لوئی ناپلئون، در بار عام هفتگی دوشنبه شب، چهارصد تا ششصد تن را به تالار ریاست جمهوری دعوت کرده بود. بیشتر مدعوین افراد عالی‌رتبه در لباسهای نظامی یا اسقفی بودند و بسیاری از

آنان نشان لژیون دونور به سینه زده بودند. در میان خیل خانمهای زیبارو مادام توشار جذاب، دیده می‌شد. لباس مجللش - تور سیاه بر روی ساتن سفید که از بالا تا پایین با گل‌های سبز مخملی تزئین شده بود - لباسی درخور پرنسها بود. (در واقع، این لباس متعلق به پرنسسی بود که در ۱۸۴۸ از غارت کاخ توپلری به چنگ آمده بود. زلما آن را از سمسار کرایه کرده بود و کسی از این موضوع خبر نداشت).

زلما، دست به بازوی مسیو توشار مهربان و رام، به پرنس رئیس‌جمهور نزدیک شد و تواضع کرد. لوئی ناپلئون ناخرسند و دستپاچه تذکر داد که حکومت جمهوری است. زلما به شیرینی پاسخ داد، «پس من گذشته‌ام را با شادمانی به یاد می‌آورم، روزهای امپراتوری، زمانی که زنی می‌توانست میان مردان، پرنسی را شناسایی کند».

لوئی ناپلئون با دراز کردن انگشت اشاره، با دعوتی نیمه جدی و نیمه رسمی، پاداشش را داد.

مهمانان از هر دری حرف می‌زدند، دسته موزیک بی‌حال می‌نواخت و پرنس رئیس‌جمهور بیش از معمول بیقرار و کم‌حرف بود. یکی از مهمانان با زمزمه گفت، «می‌گویند، پنج زبان می‌داند و می‌تواند به همه آن زبانها سکوت کند».

بار عام فقط یک ساعت طول کشید، با اینهمه در میان مهمانان چهار مرد بودند که قرار بود ساعت یک صبح با لوئی ناپلئون ملاقات کنند و پاکتی با مهر رویکن^۱ را از کشویی بیرون بکشند و بازش کنند و نه تنها رویکن را به طور استعاری درنوردند بلکه آن را به زیاده‌دان تاریخ بیندازند. این مردان عبارت بودند از: یک درباری عالی‌مقام، یک ژنرال، رئیس پلیس پاریس، و برادر نامشروع لوئی ناپلئون، کنت دو مورنی، مرد اهل حال شناخته شده که ضیافت را ترک کرد و یکراست به لژ مخصوص خود در تماشاخانه فرانسر رفت. در

۱ Rubicon، رود مرزی میان ایتالیا و گل (فرانسه). - م.

میاورده به آنجا رسید.

ژان لوک نیز در میان پرده با عجله‌ای که برای رسیدن به پشت صحنه داشت، کم مانده بود با کنت دومورنی تصادف کند. از او پوزش خواست و به راهش به سوی پشت صحنه ادامه داد. انعامی کلان به دربان داد و راه رسیدن به رختکن موقتی را پرسید. این محل، در پشت یک ماریج باریک قرار داشت و او توانست از میان صحنه‌گردانها و مسئولان طناب و قرقره به اتاق نمور نیکولت و ده دوارده تن دیگر برسد. روشنایی اتاق از فانوسهای گازی ساده و تنها پنجره نرده‌دار تأمین می‌شد، و یک لگنچه و یک آینه ترک‌برداشته در آن بود که همه از آن استفاده می‌کردند. خزه سبز و ساه از دیوارها بالا می‌خزید. دختران دیگر با دیدنش زبان به ناسزا گشودند و به او گفتند که گورش را گم کند.

نیکولت دستش را گرفت و به راهرو کثیف کشاند. چراغ‌گازی کنار سرش فش می‌کرد و در همین دم، یکی از متصدیان صحنه که یک بغل نیزه با خود می‌برد، به او تنه زد. نیکولت که هنوز لباس یکسره نمایش را به تن داشت از سرما می‌لرزید و برای آمدن پشت صحنه سرزنشش می‌کرد و می‌خواست بداند چه اتفاقی برای والدینش افتاده است.

«آنها رفته‌اند! به بولونی رفته‌اند و تا چند روز دیگر برنمی‌گردند!»

«منظورت این است که حتی بدون...»

«من اصلاً آنها را ندیدم! نه کلمه‌ای، نه حرفی، نه یادداستی، چیزی برای نگذاشتند. می‌دانی معنای این کار چیست؟ تمام شب با همیم. همه شب مال ماست.»

«شب دوشنبه است، مسیو سوزن‌ساز. شب اوست.»

«تو او را دوست نداری.»

نیکولت خندان گفت، «البته، دوستش ندارم، تو را دوست دارم.»

«خوب.»

«خوب، چه؟ این مهم نیست.»

«برای من مهم است.» دستش را گرفت و او را به سوی خود کشید و به خشونت نجوا کرد، «نیکولت، همه شب مال من است. می‌خواهم با تو باشم.» «قرار امشب از قبل گذاشته شده. نمی‌توانم تغییرش بدهم.» «می‌توانی.»

«نمی‌توانم. خوب می‌دانی که نمی‌توانم. درست نیست از من بخواهی. درست نیست. حالا فکرش را نکن. می‌دانی که دوست دارم. می‌دانی که راست می‌گویم.» دوباره به او خیره شد. «آقای سوزن‌ساز کرایه خانه‌ام را می‌پردازد.» چهره‌اش در زنگار روشنایی گاز درخشش خاصی داشت و لبهایش حالتی مصمم به خود گرفته بود.

ژان لوک گفت، «همین امشب.»

نیکولت خود را از دستش خلاص کرد، «فردا.»

دوشس گالی‌یرا به مهمان‌الامقامی که دست راستش نشسته بود گفت، «امشب، مردم در خیابانها شرط‌بندی می‌کنند، فکر می‌کنید آقای بناپارت مجلس را منحل می‌کند یا مجلس پیش‌دستی کرده او را خلع می‌کند؟ شما روی کدام یک پول می‌گذارید آقای تی‌یر؟»

«مجلس هر عیب و ایرادی هم که داشته باشد، قانونی است، مادام. کودتا غیرقانونی است.» مستخدم دوشس تکه‌ای اردک روئی^۱ در بشقاب تی‌یر گذاشت. تی‌یر نوشیدنی‌اش را مزه مزه کرد، بسیار عالی بود، لبخندی از خود راضی زد، «دو سال دیگر در ۱۸۵۲ رئیس‌جمهوری واقعی برای فرانسه انتخاب خواهیم کرد.»

دوشس با آویزه‌های گوشواره‌های الماسش بازی کرد، «آقای تی‌یر، فکر نمی‌کنید این ناشیگریها به شما زینده نیست؟ همه اهالی پاریس می‌دانند که لوئی ناپلئون، هنگامی که مجلس حق او را برای انتخاب دوباره نادیده بگیرد،

۱. Rouen، شهری در شمال فرانسه بر کاره رود سن. - م.

دست روی دست نخواهد گذاشت.»

تی‌یر کارد نقره‌ای سنگین و چنگال را برداشت تا اردک کبابی را ببرد. «کریسمس و سال نو در راهند. موعد جشن و سرور، هدایا، و بازیچه‌های کوکی کوچولو. پارسیها دل و دماغ پرداختن به سیاست را ندارند و کسبه بیش از آن برای منافع خود دل می‌سوزانند که اجازه کودتا بدهند.»

«راستی شما فکر می‌کنید بازاریان پارسی می‌توانند برای لوئی ناپلئون تکلیف تعیین کنند؟»

«تاجرها مثل نوکیسه‌ها نیستند، مادام. هرکس که عواطف آنها را به بازی بگیرد، حسابش پاک است»، فکورانه لقمه در دهان را می‌جوید که گفت، «راستش این اردک مرا به یاد لوئی ناپلئون می‌اندازد.»

دوشس لبخندی شیطنت‌آمیز زد و نگاه به پایین انداخت.

«از این حرفها که بگذریم، اردک پیش پا افتاده‌ترین موجود خانگی است، یک اردک خانگی صرف، که تنها آشپز آن را بزرگ می‌کند. لوئی ناپلئون اردکی در جستجوی یک آشپز است.»

مادام کارم که وسط آرد را برای تهیه خمیر پفک گود می‌کرد، قاطعانه اظهار کرد، «استادم می‌گفت، یک پادشاه بیشتر از یک ژنرال چشمش دنبال بک آشپز است. میان این دوتا آشپز مهم‌تر است. یک سیاستمدار، اگر آشپز خوبی در خدمت خود داشته باشد با سیخ کبابش می‌تواند به همان اندازه تأثیرگذار باشد که یک ژنرال با شمشیرش.»

فانتین دستهایش را دور فنجان شیرکاکائو گرفت و همچنان که مادام کارم کارکشته مراقب بود که آرد، تکه‌ای کره، دو زرده تخم مرغ، کمی نمک و یک فنجان آب را به خمیری نرم و لطیف همچون ستن زرد تبدیل کند، از او تقاضا کرد داستان پیروزیهای سیاستمدارانه استادش مسیو کارم را یک بار دیگر بازگو کند و افزود، «اعجاب‌انگیز است که چه طور این را مخلوط می‌کنید.»

«تجربه دخترکم، همین.»

با پایان یافتن داستان مادام کارم، فانتین نیز شکلاتش را تمام کرد و به سوی پنجره رفت و به شب سرد ماه دسامبر چشم دوخت. «تصور می‌کنید چرا مامان و پاپا بی‌خبر بیرون رفته‌اند؟»

«شاید می‌خواستند یاد گذشته‌ها بیفتند، تصور کنند جوانند، چون گذشته‌ها.»

«از آنها بعید است.»

«چرا؟ پدر و مادر تو از آن دسته آدمهای به معنای واقعی خوشبخت هستند. عاشقی آنها سبب ازدواج‌شان شد و عشق هرگز دست از سرشان برنداشت. دخترکم، در این دوره زمانه این چیزها یعنی معجزه.»

«این اتفاق در قصه‌ها می‌افتد. یا این یا این‌که دل آدمها می‌شکند و در راه عشق می‌میرند.»

«یک مشت یاه و مزخرفات.»

فانتین بریده‌ای سیب شکرزده از کاسه‌ای برداشت، «من نمی‌خواهم جزو دل شکسته‌ها باشم. تصمیم دارم عاشق بشوم و ازدواج کنم. با یکی از آن مردهای بسیار ثروتمند» و همچنان که شکر را می‌لیسید ادامه داد، «برای عشق.»

«تو با مردی ازدواج می‌کنی که پدر و مادرت بپسندند، مثل همه خانمهای دیگر.»

«به نظر من کاری که مردم در حق دخترها می‌کنند جنایت است، ما را در خانه حبس می‌کنند بدون یک ذره تفریح، تا وقتی که خانواده تصمیم بگیرد شما را به ازدواج کسی درآورد که به زحمت او را می‌شناسید. آن وقت ازدواج کرده‌اید و یک عمر مجبورید با او بسازید. چرا این طور است؟ بعد وقتی که ازدواج کرده باشید، دیگر هر کار کردید به خودتان مربوط است. چرا بایستی این طور باشند؟ دخترها حتی نمی‌توانند هیچ‌کاری بکنند، نمی‌توانند بیرون بروند، نمی‌توانند —»

«والدین صلاح آنها را بهتر می‌دانند.»

«همین است که دخترها گوشه‌گیری می‌کنند. چه کار خوبی است اگر در این مورد فکری بشود.» تکه سیب دیگری برداشت، «اما از یک چیز مطمئنم، دل شکستن در یک زندگی به معنای واقعی وحشتناک است.»

نام خیابان تغییر کرده بود، اما کافه همان نام قدیم خود، پرواز دل را داشت. نماد پرواز دل بر فراز در، که اداره‌اش به عهده دلاله‌ای کهنه‌کار بود و همه او را به نام مامان می‌شناختند. زمستانها، یک نوازنده معلول در سالن عمومی طبقه همکف، ویولن می‌زد، و پسر عقب‌افتاده مامان، نوشیدنی می‌ریخت (وزد و خوردها را فیصله می‌داد) و خود رئیس هم از دخل پُر و پیمان مراقبت می‌کرد. دوزن، بیکار کنار هم نشسته بودند و بی‌خیال ناخن می‌گرفتند و با هم گپ می‌زدند. می‌می لاسکو دورتر از آنها یک بطر نوشیدنی را عصبانی بغل کرده بود. می‌می می‌لرزید، اما در این سرمای لعنتی دست کم در خیابان نمی‌لرزید. هنوز هم، با افسوس فکر می‌کرد، که چیزی برای آن روزهای استقلال در کافه ریگولو باید گفته شود. حالا هم هر روز به کافه ریگولو می‌رفت، اما دیگر نه برای نوشیدن می‌آبی بلکه برای افسستین می‌رفت، اما کارش در اینجا بود. در پرواز دل جایی برای زندگی داشت و ناچار نبود از سرما در خیابان یخ بزند؛ با اینهمه مجبور بود پیش هرکس که مامان می‌فرستادش و از جمله گهگاه نزد پسر عقب‌افتاده‌اش، بدون هیچ شکوه‌ای، برود. بقیه دخترها هم همین‌طور. همینکه سربازی قدم به داخل گذاشت، پسری زیارو، قیافه می‌می شکفت، راستی که پسر بچه‌ای نه چندان بزرگتر از گابریل بود.

سرباز که به طبقه بالا می‌رفت گفت، «زنده باد ناپلئون.»

اپونین مقابل آینه ایستاد، چانه‌اش را بلند کرد، و مستقیم به جلو خیره شد. انگار به آینده‌ای از پیش مقدر نگاه می‌کند. «من تصویر

ناپلئونم.»

گَرین ورقها را باز بُر زد و یک دست بازی دیگر را شروع کرد، «چشمهای ماهی را دارد، لوئی ناپلئون را می‌گوییم.»

«این‌طور نیست.»

«پاپا می‌گوید چشمهایش مثل ماهی است، پاهایش مثل وزغ، و سبیلش مثل سیل یک موسیقیدان درجه سه.»

اپونین به تندی گفت، «تو فقط حسودی.»

«اقلاً حرامزاده نیستم.»

«هرچه دلت می‌خواهد بگو عقده‌ای، پرنس رئیس‌جمهور به عروسی تو

نخواهد آمد.»

«به عروسی تو هم نخواهد آمد. شمع را برگردان اینجا. می‌دانی که مامان چیزی را یک بار بیشتر نمی‌گوید.»

اپونین چهارپایه‌ای نزدیک پیش‌بخاری آورد تا بتواند از بالای قبضهای رسید اجناس گرویی و تابلوی قدیمی گروهبان واترلو در زیر آن آینه را بهتر ببیند. موی تیره‌اش را از روی صورت گرد و کهربا رنگش به عقب انداخت. چشمهایی سیاه و دهانی گستاخ داشت. «مامان می‌گوید وقتی من ازدواج کردم، همه این چه کنم چه کنم مربوط به جمهوری دور ریخته شده است و پدر واقعی‌ام را امپراتور می‌کنند.» بی‌پروا دست به سبد زغال دراز کرد و چند تکه روی آتش انداخت. این جیره زغال که ته می‌کشید، مجبور بودند زغال فروش تازه‌ای پیدا کنند. هفته گذشته از زن آخرین زغال‌فروشان رو پنهان کردند، که آمده بود تا طلب مدتها به تعویق افتاده را وصول کند. اپونین هورتانس، دستهایش را به طرف آتش گرفت، «اگر لوئی ناپلئون را امپراتور کنند، فکرش را بکن چه ثروتی به هم می‌زنیم.»

خرمن آتشی در خیابان موقتار، انبوهی از آشوبگران را به خود جلب کرد، باقی‌مانده محله دوشنبه مقدس. مردان و زنانی به درجات مختلف خمار و

بی خبر و یا ترحم‌انگیز، از کافه‌هایی که چراغهایشان یکی یکی خاموش می‌شد بیرون می‌ریختند و بی‌اختیار به طرف آتش، گرما و شعله‌های رقصان کشیده می‌شدند. یک ارابه کاه، به شکلی غیرعادی، نبش کوچۀ پو-دو-فر، آن سوی چشمۀ عمومی رها شده بود و یک آدم بی‌کله آن را به آتش کشیده بود. کم‌کم مردم در خیابان جمع شدند، برخی از آنها از آپارتمانهای زمهریر در مجموعه‌های دور و بر آمده بودند و برخی دیگر جعبه‌ها و سبدهای شکسته می‌آوردند تا آتش را تیزتر کنند، و زبانه شعله‌های آتش به سوی آسمان شراره می‌زد و چهره‌های استارلینگ، پاژول، ژرمن فلوری را با شکم هفت هشت ماهه باردارش، به اضافه ده بیست تن دیگر را روشن می‌کرد. دسته‌جمعی دستها را روبه گرما دراز کرده بودند و برای دو ویولن زن، یک فلوت نواز، و یک نوازنده سرخوش ترومپت، که همه تلاشش را برای نواختن آهنگ رقص قدیمی لاپول به کار می‌گرفت، دست می‌زدند.

مردی که کنار استارلینگ ایستاده بود و دستش را به طرف شعله‌ها گرفته بود گفت، «سلام، سار، هنوز هم بیماری داری؟»
«پیشه!»

پیشه صورت سبزه و تیره استخوانی داشت و گره استخوانهای مچ دستش بیرون زده بود. لباسهایش از لباسهای افراد دیگر این جمعیت ژنده‌تر نبود و کفشهای از پا بزرگترش لقلق می‌خورد، اما چشمهایش با چشمهای آنها تفاوت داشت. «یادم نمی‌آید از من بلندتر بوده باشی، سار.»

«درست است، نبودم.»

«عجب روزگار جهنمی را گذراندیم، نه؟» پینه پوزخند زد، «روزهای ژوئن. خودمان را نفله کردیم و گردن کلفتها را به آب و نان رساندیم. هرچه باشد اما نان خور کم نداشتیم.» نگاهش را روی ژرمن لغزاند.

«تو زندگی مرا نجات دادی پیشه، و من، هرگز فرصت نکردم از تو تشکر کنم.»

پیشه شانه بالا انداخت، «قابلی نداشت.»

«از سر ما هم زیادی بود.»

«شاید.»

«پیشه این همه سال کجا بودی؟»

«ما هم رفتیم جزو دار و دسته گارد مخصوص، دوره‌اش بعد از نامنویسی یک ساله بود، آن وقت، خوب، به آن دلبستگی داشتیم.»
«به چی؟»

«خون.» یک نفر بطر نوشیدنی را دست به دست گرداند، پینه آن را مالکانه نگه داشت، اما تنها جرعه‌ای خورد و آن را به استارلینگ رد کرد. «این بود که به ارتش پیوستم. به الجزایر رفتم، سار. وحشیگری دلت می‌خواهد در الجزایر است.»

استارلینگ جرعه‌ای نوشید و بطری را به پاژول داد. وقتی که نوازنده ترومپت از حال رفت، همه خندیدند؛ او را به چشمۀ عمومی کشاندند، حالش را جا آوردند و دوباره به جمع پیوست، حاضر و آماده برای نواختن، آهنگهایش را شروع کرد. دست آخر استارلینگ از پینه پرسید که شاید بالاخره دستش آمده باشد که رغبتی به خون ریختن ندارد.

«اگر هم داشتم، حالا دیگر ندارم.» لبخند زد، سه تا از دندانهایش افتاده بود. آخ، سار، فرانسه به من بدهکار است. کشورم مدیون من است. من برای فرانسه جنگیدم، برای، بسیار خوب - برای پول جمع کردن!« کت نازکش را تنگتر به دور سینه‌اش کشید.

استارلینگ، جیبهایش را کاوید و یک فرانک و پنجاه سانتیم بیرون آورد.

«پیشه، من به تو بدهکارم، تو زندگی مرا نجات دادی.»

دست پینه روی پول مشت شد. «تو مرد خوش جنسی هستی. هنوز هم

درستکاری!»

«به گمانم.»

«سار، پس آن قدرها زرنگ نیستی. تا کی می‌توانی برای آن ورق پاره تندرو

آشغال سگ‌دو بزنی؟ دیگر یک پسر بچه نیستی سگ‌دو بزنها زیاد دوام

نمی‌آورند. جوانیت را سوزاندی. بایستی برای خودت کسب و کاری راه می‌انداختی. می‌توانستی یک دزد درجه یک باشی.» به طرف جمعیت برگشت. نوازنده‌ها اکنون تصنیف انقلابی قدیمی را می‌نواختند "آه، درست خواهد شد، درست خواهد شد." و پینشه هم آواز فریادش را بلند کرد که سار می‌توانست یک دزد درجه یک باشد، و بعد در تاریکی گم شد و باران، نه‌نم بر آتش و جشن باریدن گرفت.

ملت به هوا نفرین کردند و کسی، ضایع کردن تفریحشان را به گردن مجلس انداخت. «باران را فرستادند که جمع انقلابی ما را درهم بشکنند!» این را یک روسپی لب کبود گفت که به جستجوی آخرین شکار شبانه بود. «بباید ما را بگیرید، شکم‌گنده‌ها! ما داریم برای انقلابی دیگر نقشه می‌کشیم!»

به شنیدن صدای گُرپ گُرپ سم اسبها، خنده جمعیت تند فرو نشست، برگشتند و دو صاحب‌منصب سوار را دیدند که پیشاپیش ستونی از پیاده نظام از گود ایتالیا به سوی خیابان موفتار پیش می‌آمدند. اسبها با پیمودن فاصله‌ای سخت و طولانی عرق کرده و کف به لب بودند. افسر می‌خواست بداند که چه کسی کاه و علیق چهارپایانش را به آتش کشیده، جمعیت خاموش به میان سایه‌های مددکار پس نشستند، و پاژول، ژرمن و استارلینگ، باز شدن در یادگان مجاور با چراغهای روشن را تماشا می‌کردند که دسته پیاده نظام داخلش می‌شد. چند مرد آتش در خیابان را خاموش کردند و اسبهای افسران را به پشت بردند. سپس خیابان موفتار آرام گرفت، مگر برخاستن گهگاه صدای نزاعی خانگی از طبقه بالا، یا سرفه کودکی، یا وزوز آکوردئونی و یا حنده زبی.

'ا صدای خنده‌اش را شنید، آن را شناخت، اگرچه پنجره‌اش بلند و تاریک و بسته بود. شاید خنده، اصلاً خنده او نبود، آن هم درست وقتی که آخرین دست‌اندرکاران تماشاخانه‌ها، دوشادوش بسته شدن کافه‌ها، درها را

می‌بستند، جملگی روبه سمت خانه داشتند، عروسک‌گردانها و خوانندگان تماشاخانه، دختران رقصنده و نوازندگان از پا افتاده، همه به یکدیگر تکیه می‌دادند، جز چوب-پا سوارها که مستانه در خیابانها، بر بلندی چوب پاهایشان راه می‌رفتند و از گل و آشغال دوری می‌کردند و همه را از ترس می‌لرزاندند. سپس چراغ پنجره نیکولت روشن و سایه‌اش با مردی در کنار نمایان شد. ژان لوک کلاهش را برای در امان ماندن از باران بی‌امان پایین کشید، سرما تا مغز استخوانهایش نفوذ کرده بود، و دم به دم بندبازهایی به او تنه می‌زدند که از راه او مولن به خانه باز می‌گشتند، خیابانی که زمانی آن‌قدر افسون‌کننده به نظر می‌رسید که موشهایش شاد و رنگ و روغن مالیده باشند. ژان لوک، با آرسن، از مسیو سوزن‌ساز با اشارات رکیکی یاد کرد. نیکولت را روسپی نامید. به سرما نفرین کرد. به کوچه او مولن نفرین کرد، به بختی که به او رو آورد تا تمام شب را با او بگذرانند و پولی که سبب شد دختر آن شب را با دیگری بگذرانند.

آرسن آستینش را کشید. «بونمرسی، راه بیفت. احق نشو. پاریس پُر از زن است. چرا اینجا توی سرما ایستاده‌ایم؟ نگاه کن، پلیس دارد می‌آید. می‌خواهی دستگیرمان کنند؟»
«برای عاشق بودن؟»

«برای احق بودن.» آرسن کلاهش را به طرف پلیسها یک بری کرد. آنها سه تن بودند، او را نادیده گرفتند و با قدمهای تند به سوی مقصدی دیگر راه افتادند.

در قرارگاه پلیس، کمیسر مسئول در وسط سخنانش بود که سه پلیس کشیک وارد شدند. رئیس به آنان چشم‌غره‌ای رفت و گفت که بایستی دو برابر معمول جریمه شوند، زیرا وضعیت استثنایی است و وفاداری مطلق هر فرد، الزامی است. کمیسر کلرون به آنان اعلام کرد، «ما از رئیس پلیس پاریس دستور می‌گیریم که او هم از بناپارت دستور می‌گیرد، لوئی ناپلئون امشب

خواهد دید که جمهوری در امان است. لوئی ناپلئون به ما نظم، ثبات و پاسداری از اموال، اعطا خواهد کرد. ما مراقب خواهیم بود که او مخالفی نداشته باشد. فهرست اسامی را داریم. یک کمیسر و دو مأمور برای هر خانه. بیست دقیقه برای توقیف. هرکس که با ناپلئون مخالف باشد بازداشت و همین امشب زندانی خواهد شد، از ارتجاعی‌ترین سلطنت‌طلب گرفته تا دوآتشه‌ترین سوسیالیستها، همه اعضای عالی‌رتبه مجلس، ارتش و سردبیران جناح مخالف. بازداشتها نایستی چندان دشوار باشد. همه آنها بی‌خبر از همه جا در بستر خفته‌اند.» آشیل کلرون با ابهت در پوشش اورکتی مزین به سه ردیف دگمه‌های برنجی دو برابر معمول که درشتی قامتش را نمایان‌تر می‌کرد با سیمای جدی جلو افرادش قدم می‌زد. اکنون تنها یک خبرچین صرف نبود، با ظرفیتی متناسب استعدادهایش، سه سال بعد از فرار شاه خود را آماده خدمت به ارباب تازه کرده بود. او اطمینان داشت تنها فرد شایسته رفتن به خانه پونمرسی است، و از این رویداد یعنی فرصت این‌که سرانجام بازداشت ماریوس پونمرسی را می‌بیند، شادمان بود، نه تنها به اتهام آشوبگری، بلکه این بار دستگیری او مقدمه تبعید به حساب می‌آمد.

افراد کلرون در ساعت دو صبح کارشان را آغاز کردند، شهر را زیر پا گذاشتند و به یاری تمام فوجهای نظامی و گروههای آگهی چسبان، به گردهماییها هجوم بردند، و اعلامیه‌ها را از چاپخانه دولتی پر زرق و برق گرفته و در سراسر پاریس، حتی در سراسر فرانسه پخش کردند. راه‌آهن را به تصرف خود درآوردند. تلگرافخانه تماماً به دست حکومت و نیروی نظامی افتاد، به همین ترتیب اداره گاز. آگهی چسبانهای مسلح به فرمانهای چاپ شده جدید ۲ دسامبر و سطل چسب بودند و نیروی نظامی نیز جنگ‌افزار داشتند. کودتا با عملکردی دقیق تحت نظر کنت دومورنی (که تئاتر را می‌فهمید) به اجرا درآمد. غذا، علوفه، توپ و مهمات در سراسر شهر فراهم آمد؛ در پادگانهای مختلف پناهگاههایی ایجاد کردند و پارکها به اردوگاههایی برای اسکان یکصد هزار سرباز که آن شب به پاریس ریخته بودند، تبدیل شد.

قطارها بر اساس جدولهای زمانبندی شده نظامی سربازان را در شهر تخلیه کردند. برخی از افراد مأمور شدند که مطبوعات را ببندند و همه جراید جز دو روزنامه تعطیل شد، دفاتر انتشارات مهر و موم شدند، ماشینهای چاپ از کار افتادند و به جای آنها نگهبانها مستقر شدند. ساختمان مجلس را اشغال کردند. به سوی ستاد گارد ملی هریک از دوازده برزن شهر راه پیمودند، و سربازان هر طبلی را که دیدند دریدند، و آلات موسیقی را که ممکن بود همشهریان را به دفاع از جمهوری فراخوانند، خاموش کردند. از آن سو ممکن بود گارد ملی به روی همشهریان شلیک نکند؛ ارتش منظم برحسب دستور آتش می‌کرد. سربازان دیگر، به حریم کلیساهای نزدیک محلات فقیرنشین و طبقه کارگر هجوم بردند و طنابهای برج ناقوس را بریدند، اینگونه هیچ زنگ خطری به صدا در نمی‌آمد تا مردم را به مسلح شدن فراخوانند. ناقوس کلیسای سن مری اول از همه خفه شد و آونگ آن همچون زبانی گنگ و بی‌ریشه آویزان ماند. بر روی دیوارها، اعلامیه چسبانها فرمانی را که برای سراسر فرانسه صادر شده بود، بی حساب پخش می‌کردند: مجلس منحل شده است، حکومت نظامی اعلام می‌شود، انتخابات جدید برگزار می‌شود، حق رأی عمومی به همه مردان عودت می‌گردد. خواندن سرود «مارسی‌یز» ممنوع است. آزادی، برابری، برادری، از روی همه ساختمانهای عمومی پاک می‌شوند. نیروی نظامی مأمور اجرای آن است. کلیسا متبرکش می‌سازد. پلیس پشتیبانیش می‌کند. کودتا کامل است. جمهوری مرده است.

ژان لوک، همراه آرسن، تلوتلوخوران از کافه به خانه می‌رفتند. ژان لوک، کنار ساختمان ایستاد. فرمانی را دید که به تازگی در آنجا چسبانده بودند. به دشواری آن را خواند. در آن نزدیکی چشمه‌ای همگانی بود، از این رو آبی به صورتش زد و بازگشت، و درست هنگامی که بازخوانی فرمان پرداخت که پیک سواری در او نیفورم از نبش خیابان پیچید و کم مانده بود او را زمین بیندازد.

به مرد سوار دشنام داد، به نیکولت و همه زنهای عالم دشنام داد، اما همچنان که به راهش ادامه می داد، سربازان خیابانها را اشغال کردند و همه ساختمانهای عمومی روشن شد و در میدان باستیل توپی را در پایین کوچه فوبور-سن آنتوان با هدفی روشن کار گذاشتند. اینجا مکانی بود که در روزهای ژوئن آخرین سنگرهای خیابانی تا آخرین نفس جنگیده بودند. دور تا دور میدان باستیل، ساختمانهایی که شورشیان در ژوئن ۱۸۴۸ در اختیار داشتند، اکنون به تصرف درمی آمد و از همان دری که سربازها وارد می شدند مردم به شتاب لباس پوشیده خارج می شدند و زنهای شیون می کردند. ژان لوک به جمعیت زد. هنوز برخی از آنها شبکلاه داشتند، دوان دوان یکبار به یک آگهی چسبان و اعلامیه هایی که بغل کرده بود برخورد کرد، نفس نفس زنان به کوچه فی-دو-کالور رسید، همه چراغها را در آنجا روشن دید، همچنین یک واگن پلیس که جلو پله ها بود. دوید و خدمتکاران را نگریست که با لباس خواب روی پلکان جمع شده بودند و فانتین پانزده ساله عمه آدلاید پیر را که حق گریه می کرد، تسلی می داد.

جلو این گروه مرد بلندبالای ریشویی با لباس تیره قدم می زد. ژان لوک، نخست کلرون را با ریش نشناخت، و ظرف سه سال موهایش نیز اندکی سفید شده بود. ریش، اندکی جای زخم گرد گونه راست کلرون را پوشانده بود، نقطه ای که استارلینگ اثری ماندگار از هیجانات ۱۸۴۸ را بر آن گذاشته بود. شاید اکنون این یادگاری الهامبخش حرکت او می شد. او، ژان لوک را برانداز کرد و خواست بداند که پدر و مادرش کجا هستند. ژان لوک، سربازان را تماشا می کرد که به درون خانه می رفتند و سپس از کتابخانه با بسته های روزنامه پایین می آمدند و آنها را جلو پای کلرون می ریختند، و عمه آدلاید همچنان می لرزید و شیون می کرد و فانتین چشم غره می رفت. ژان لوک، گیج، همچنان که می کوشید سرخوشی را دور کند، می پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

«والدین تو تحت تعقیب اند. به من بگو کجا پنهان شده اند. از این احمقهای

ترسو نمی توانم جوابی در بیاورم.»

«چرا؟ برای چه تحت تعقیب اند؟»

«اتهامشان، دشمن دولت اعلام شده است. دولت جدید. حکومت جدید. لوئی ناپلئون، مجلس را منحل کرده است، حکومت نظامی اعلام کرده، و حق رأی همگانی را به مردان فرانسه باز پس داده است. البته، او تنها کسی است که می تواند رأی بیاورد.»

عمه پیر فریاد کشید، «حکومت ترور.»

فانتین داد زد، «ما نمی دانیم پدر و مادرمان کجا هستند. صد بار این را به شما گفته ام، نمی دانیم.»

کلرون او را ندیده گرفت و به طرف ژان لوک پیش رفت. «پونمرسی جوان، تو بوی بد کافه می دهی. اگر نمی خواهی بوی زندان را هم به آن اضافه کنی، به من جواب بده. جای والدینت در زندان امن تر خواهد بود.» و افزود، «در زندان تیرباران نخواهند شد. بیشتر احتمال تبعیدشان می رود تا انتقال به جای دیگر.»

ژان لوک با لکنت گفت، «منظورتان این است که نمی توانند به پاریس بازگردند؟»

«بازداشت، تبعید، و سپس دستور ترک فرانسه. این سرنوشت آنهاست.»
«و سرنوشت ما؟» شبخ تحصیل در سویس جلو ژان لوک به بال زدن افتاد.
کلرون شانه بالا انداخت، «من در مقام پاسخ نیستم.»

«و اگر آنها بازداشت نشده باشند...»

فانتین فریاد کشید، «ژان لوک! کلرون یک خائن است! خودت این را می دانی. پاپا او را مجبور به ترک دفتر روزنامه لومی بر کرد، چون به آنها خیانت کرده بود!»

درحالی که عمه آدلاید نام ولینگتن را زبان گرفته بود و انگشتهای مادام کارم برای برداشتن ساطور به خارش افتاده بود، کلرون به سوی فانتین رفت و روبان بلند پیراهن خوابش را کشید، «من هرگز برای لومی بر کار نکردم. من

هرگز برای ماریوس پونمرسی کار نکردم. او لکهٔ ننگ شرافت حرفه‌ای من است. او در ۱۸۳۲ از من جدا شد، اما این من بودم که در ۱۸۴۲ توجه مقامات را به او جلب کردم و توانست مدتی را در زندان خوش بگذراند، و حالا چیزی به ۱۸۵۲ نمانده است و قصد دارم او را به خارج از فرانسه بفرستم. قصد دارم کاری که بیست سال پیش بر عهدهٔ من گذارده شد به پایان برسانم.»

فانتین تند و تیز جواب داد، «شیش رذل! انگل کثیف سگ.»

درحالی‌که عمه آدلاید دچار موج تازه‌ای از وحشت و تشنج می‌شد، کلرون دوباره توجهش را به ژان لوک معطوف کرد و دیگر بار گفت که جان واندینش در زندان و تبعید بیشتر در امان خواهد بود. «در غیر این صورت از بدرت برمی‌آید بار دیگر رهبری شورشیها را به عهده بگیرد. من از جمهوری دفاع می‌کنم. من اینجا خائن نیستم، پسر.»

«من پسر نیستم.»

«پس این چیزها را می‌فهمی. می‌فهمی که بدرت ذاتاً اهل شر است، و وظیفهٔ تو است که او را در برابر خودش شمامت کنی.»

«آنها به بولونی رفته‌اند.»

فانتین کم مانده بود درهم بشکند، «آه، ژان لوک، بابا هرگز به خاطر این کار تو را نمی‌بخشد.»

«مهمانخانه ژرار. باید فکرش را می‌کردم.» کلرون روبه مأموری که با او بود کرد و گفت به قرارگاه مرکزی برود، به بولونی تلگراف بزند و حکم بازداشت خانم و آقای پونمرسی را در مهمانخانهٔ ژرار بگیرد. پلیسی دیگر از کتابخانه بیرون آمد و یک بغل روزنامه را روی روزنامه‌های قبلی پراکنده بر زمین انداخت. «هیچیک از شما تا زمان دستگیری واندیتان حق ندارد خانه را ترک کند.»

آنها به سستی بیدار شدند. روشنائی صبح که به اتاقشان می‌تابید اندک و ابر گرفته بود و از بالا می‌توانستند جیغ مرغان دریایی را بشنوند که بر سر

خرده نانها و غذاهایی که مادام ژرار بیرون ریخته بود، به خشونت می‌جنگیدند. فریاد مرغان دریایی صدای ماریوس و کوزت را می‌پوشاند، مهربانی‌شان پرتوان، شورشان تازه، عشقشان درخشان بود و شناخت‌شان از یکدیگر ژرف‌تر می‌شد، ماریوس توجه داشت کوزت را به آن چکاد بلند روشنی برساند، که در آن هر قله‌ای ناپدید می‌شود، چکادی که دمی پیش او خود به آنجا رسیده بود.

سفارش قهوه دادند، آرام آن را نوشیدند، و نان برشتهٔ تازه مادام ژرار را خوردند. لباس مناسب برای روز دسامبر و بادی که از دریا می‌وزید تن کردند و به سوی لنگرگاه رفتند. کوزت در خیابانها دامنش را با دست نگه داشته بود، رنگش درخشان و خنده‌اش طنین‌انداز بود و بازو در بازوی ماریوس می‌رفت. و در آن حال، شهر در هوایی اینچنین، آرام بیدار می‌شد، و رگه‌های نازک دود، رو به آسمان هاشور می‌زدند و به ابرها می‌رسیدند.

خلیج پر از خیزابها بود و تنها کشتیهای بخار، دل در افتادن با آن را داشتند و کسی دنبال ماهیگیری نبود. در امتداد بندرگاه مرغان دریایی شکوه‌کنان، تک‌تک روی تیرکهای چوبی جا خوش می‌کردند و کشند آب صف سنگوارهٔ جانوران دریایی را می‌شست و رایحهٔ تند و تازه دریا از میان نرده‌های چوبی بارانداز برمی‌خاست. در برابر بارانداز قهوه‌ای، آسمان سربی، و قایقهای ماهیگیری قهوه‌ای و خاکستری، بالاپوش شرابی رنگ کوزت، زنده به چشم می‌خورد.

جز صدای امواج، شتک آب بر بارانداز و قایقهای ماهیگیری طناب‌پیچ شده، همه جا سکوت بود تا این که قرقره‌ای به چرخیدن و جیرینگ جیرینگ و دلنگ دلنگ افتاد. زنگی کوچک همچون ناقوس از انتهای بارانداز به طنین درآمد. کوزت حاج و واج نگاهی به درون قایقی بسته به تیرک انداخت. سن ژوزف، نام سن ژوزف، پوسیده، ساییده و رنگ پریده، به رنگ خاکستری با گذشت زمان رنگ باخته بود. کوزت صدا کرد، «سلام!»، اما تنها پاسخ، دلنگ

دلنگ زنگ کوچک قایق بود که افسرده حال می‌نواخت و با تلاطم آب درمی‌آمیخت. کوزت فریاد زد، «ماریوس، نگاه کن!» اما در همان دم، صدای آقای ژرار نیز طنین انداخت که به سوی آنان می‌دوید، دستهایش در اهتزاز و چهره‌اش آشفته بود، و در یک دست اعلامیه‌ای را تکان می‌داد و در دست دیگر تلگرامی زرد را.

همچنان که آقای ژرار از نفس افتاده و هیجان‌زده، سخن می‌گفت، زنگ قایق سن ژوزف، بلندتر به صدا درآمد، این هشدار بادآورده به نظر می‌رسید که توضیح آقای ژرار، توضیح احمقانه او درباره آمدن پلیس به مهمانخانه برای بازداشت آنها را تحت تأثیر قرار داده. بازداشت هردوی آنها، آقای ژرار اعلامیه‌ای را که در سراسر پاریس، و سپس در سراسر فرانسه پخش شده بود در دست آنها گذاشت و گفت، «کودتا شده است.» کوزت بیانی را خواند، تلگرام را هم خواند، اما تنها هشدار زنگ سن ژوزف را می‌شنید.

«من در مهمانخانه سر پلیس را با یک بطر نوشابه گرم کردم که بتوانم به شما خبر بدهم. نباید به آنجا برگردید. نباید به پاریس بروید.»

کوزت گفت، «انگلستان.» همصدا با پژواک مصرانه زنگ سن ژوزف تکرار کرد «انگلستان.»

«بله مادام. بله! انگلستان. از همین بولونی می‌توان انگلستان را دید. آنجا در امان خواهید بود. ترتیب رفتن را می‌توانم بدهم، همین امروز صبح.» ماریوس گفت، «پاریس.»

کوزت با صدایی بلندتر از زنگ و اعتراض ماریوس، و بلندتر از التماس و درخواست ژرار و بلندتر از صدای دور و نامشخص دیگر فریاد زد، «نه! ماریوس، خواهش می‌کنم. در انگلستان در امان خواهیم بود. تو به انگلستان می‌روی. من بچه‌ها را بعداً می‌آورم. آه، عشق من ماریوس، گوش کن —»

ماریوس دستش را مهربان روی لبهای کوزت گذاشت و انگشتانش را بالا برد تا اشکهایش را پاک کند. «آزادی من، به دلیلی به من ارزانی شده است. اگر نتوانم از آن استفاده کنم، به نوزده سال اخیر خیانت کرده‌ام، به تو خیانت

کرده‌ام، به از خود گذشتگی پدیرت برای نجات جانم خیانت کرده‌ام. او می‌توانست نوزده سال پیش تو را به انگلستان ببرد. اما نبرد.»

«ماریوس، خواهش می‌کنم.»

ماریوس تلگرام را از آقای ژرار گرفت و به او داد. «آیا نام روی تلگرام را دیده‌اید؟» کلرون! رنگ کوزت پرید و ماریوس به تلخی اظهار داشت مرد پنجم به واقع یک اونیفورم تازه و ارباب تازه‌ای لایق سگی که خودش بوده، به دست آورده است.

«تو به انگلستان برو، کوزت.»

کوزت دست بالا برد و خط جراحت تأسفانگیز روی شقیقه ماریوس و ریش نرم و چهره دوست داشتنی‌اش را نوازش کرد. «بی‌تو چه نوع امنیتی برای من در آنجا وجود دارد؟» بی‌اعتراضی بیشتر، دست او را گرفت و به سوی شهر راه افتاد، پشتش به سن ژوزف، دریا و ساحل انگلستان بود. جهان، به سرزمین عشق هجوم آورده بود.

آمد سنگین مطابق معمول، با نظم و ترتیب جریان داشت. هیچ کس جلو فانتین را نگرفت یا مزاحمش نشد، تا اینکه به پتی - بون رسید، که سربازها در آنجا پست بازرسی دایر کرده بودند. سرباز جوانی که از او خواست مدارکش را نشان دهد تا دلیل عبورش از رودخانه را بداند، و فانتین گفت مادرش بیمار است، از جا تکان نخورد تا وقتی که کلمه جادویی وبا را افزود، سرباز خود را پس کشید و راه داد برود.

فانتین به کمک آشپز (قهوه و کیک سیب از پیش آماده بود و مادام کارم با آنها نگهبانها را به کشاندن در آشپزخانه وسوسه می کرد) و با بالاپوش ساده و کلاه مادام کارم، ترتیب بیرون آمدن از خانه را داده بود. با گذشتن از رودخانه باید به کافه ریگولو رفته و استارلینگ را پیدا می کرد. اگر پدر و مادرش در بولونی توقیف شده بودند، پس توقیف شده بودند، اما اگر نشده بودند، می دانست که آنها به پاریس باز می گردند و استارلینگ می توانست آنان را از چشم کلرون مخفی نگاه دارد. در سن سورن، از مردمی که دور فرمانی بر دیوار کلیسا جمع شده بودند، نشانی کافه ریگولو را پرسید، و سرانجام کسی به سن سولپیس اشاره کرد. فانتین، همچون اغلب پاریسیها با محله های خارج از محدوده زندگی خود آشنایی اندکی داشت، و از این رو، این سوی رود، این محله کثیف، در نظر او کشوری یکسره متفاوت جلوه می کرد.

خنده دار است که در خیابان آووگل، که خیابانی بن بست بود - فرمانی را بر پشت سن سولپیس چسبانده بودند و همین جا بود که فانتین کافه ریگولو را یافت. هنوز چیزی از روز نگذشته، درون کافه غرق دود بود و چنان گرم که بخارهای پشت پنجره ها آبچکان بود و چنان تنگ که با دیدن یک بیگانه، گفتگوها فروکش کرد. فانتین به سوی پیشخان فلزی رفت و سراغ استارلینگ را گرفت.

مادام فائز اشارات نکوهش آمیزی درباره استارلینگ کرد و پس از یک فین خشک، فانتین را به سوی صراف راهنمایی کرد. «اگر گرم شدید، دنبال جمهوریخواهان خوب بروید. آنها دنبال یک دست لباس نو و یک جواز

فصل سی و یکم

در سپیده دسامبر دیر دمیده و در روشنی خاکستری و مرواریدیش، زنی جوان بالاپوش بر تن با کلاه قهوه ای سوخته، از وسط پاریس به سوی رودخانه سن می رفت. باران شبانه به برف بدل شده بود و کارگران خشمگین بودند از این که دریافتند در آن سه شنبه صبح هیچ روزنامه ای منتشر نشده، فقط دیوارها پر از اعلامیه بودند، و پاریس - خوشنواترین شهرها - خاموش مانده بود، نه ناقوس کلیسایی، نه فریاد فروشنده ای نه نوای ترومپتی. مردم مقابل اعلامیه ها که در همه جا دیده می شد، جمع شده و غرو لند می کردند. فانتین نخستین اعلامیه را که دید، به صدای بلند برای بیسوادهایی که کنارش ازدحام کرده بودند خواند. مجلس منحل شده بود، رأی گیری عمومی تجدید می شد، انتخابات جدید و حکومت نظامی اعلام شده بود. آثار حکومت نظامی همه جا مشهود بود. سربازان با نظامی استوار از میدانها پاسداری می کردند. توپخانه شان مستقر و سرنیزه هاشان ردیف بود، صاحب منصبهایشان بر اسبها سوار و نفسهایشان در هوای سرد بخار می کرد. دلچانه ها در آمد و شد بودند، اما فوج پلیسها از درشکه استفاده می کردند، و در مسیر زندان مازاس، رفت و

عبورند. یا این یا زندان. انقلاب برای صرافها آمد دارد.»

فانتین، به تقلید از پدرش اعلام کرد، «این انقلاب نیست. کودتای آدمهای بزدل است.»

اما در مورد جمهوریخواهان خوب حق با مادام فازن بود. فانتین آنجا، در آن بن بست دلگیر، در برابر درهای بی روح، آماج پارس سگها، برای یافتن راه انبار وسیع تنها نبود. شاید شش هفت تن دیگر نیز، که همه در برابر سرما و شناسایی خود را پوشانده بودند، انتظار می کشیدند.

فانتین بالا رفت و به میزی رسید که کنتس با قلم و دفتر جلد چرمی بزرگی پشت آن نشسته بود. پیرزن به او توپید، «صبر کن نوبت بشود.»

«من برای - برای تبدیل پول نیامده‌ام. دنبال کسی می‌گردم، همین. دنبال سار.»

«برای چه؟»

«کارش دارم.»

کنتس قلمش را پایین گذاشت، و با ترش رویی به فانتین نگاه کرد، «توی دردرس افتاده‌ای؟»

«بله خانم.»

حالتی از خرسندی و پذیرش در چهره کنتس پدیدار شد. به یک محافظ گفت که برود گابریل را بیاورد و به فانتین اشاره کرد روی صندلی بنشیند.

کنتس به بررسی فانتین پرداخت، «می شناسمت؟»

«فکر نمی‌کنم. نمی‌توانم تصورش را بکنم.»

کنتس با مرد میانسالی به گفتگو پرداخت. در حقیقت مرد روزنامه‌نگاری از یک روزنامه سوسیالیستی که بی‌قرار خواستار تبدیل پول و گذرنامه‌ای برای خروج از فرانسه بود.

محافظ که بازگشت، استارلینگ را هم با خود می‌کشید. او هنوز خواب را از چشمهایش می‌زدود و پیرهنی را از بالای سر، تن می‌کرد که فانتین را دید. راست ایستاد، موهایش را مرتب کرد و نامش را به زبان آورد. کنتس که

نگاهش می‌کرد فریاد زد، «مادموازل پونمرسی؟ فانتین پونمرسی؟» روزنامه‌نگار گفت، «پونمرسی بازداشت شده است. نامش در فهرست است.»

بیست دقیقه بعد، استارلینگ با کلاهی لبه برگشته، همراه فانتین از پون - نف گذشت، به فاصله کم، محافظی به دنبال آنها می‌رفت که مسلح به چوب آشغال جمع‌کن و یک سبد آشغال بود، که شامل جسد خشکیده گربه‌ای هم می‌شد که هرگاه سربازان برای بازرسی بسته‌ها او را متوقف می‌کردند، بسیار کارساز بود.

همان‌طور که آنها به راه خود از ریولی و سن اونوره به سوی دفتر روزنامه لومی می‌رفتند، برف نیز می‌بارید اما بی‌درنگ آب می‌شد. اکنون همه پاریس از خواب برخاسته و در خیابان بودند، همه پاریسیها اعلامیه‌ها را خوانده بودند، همه پاریسیها می‌دانستند و درباره هیچ چیز دیگری سخن نمی‌گفتند، همه جا غرغر و حرفهای درگوشی بود، اما دلجانها می‌رانندند، سورچیها به اسبها بد و بیراه می‌گفتند. اغلب مغازه‌ها باز بودند و کافه‌ها، سود زیادی از قهوه و نوشیدنی به جیب می‌زدند، اما هیچ روزنامه‌فروشی در خیابان روزنامه‌اش را جار نمی‌زد، در واقع کل زندگی پُر سر و صدای تجاری پاریس، آرام گرفته و خاموش بود، اما مقاومت نمی‌کرد.

در خیابان کمبره از کنار گارد نظامی که با سرنیزه‌های آماده، در برابر در روزنامه لومی می‌مستقر بودند، گذشتند. کسی اجازه ورود ندارد، سربازی این را به آنها گفت.

فانتین پرسید، «و آقای پونمرسی؟»

«بازداشت است.»

وقتی که فانتین، استارلینگ و محافظ به خیابان فی - دو - کالور بازگشتند واگن پلیس هنوز در برابر خانه ایستاده بود و یک مراقب هنوز کنار دروازه کالسکه رو کشیک می‌داد. فانتین و استارلینگ محافظ را با خرت و پرت و سبزش گذاشتند تا هوای بارون و بارونس پونمرسی را داشته باشد، شاید که

می خواستند به خانه برگردند، او باید خبرشان می کرد. سپس استارلینگ فانتین را به پشت خانه، طرف اصطبل برد. سورچی پیدایش نبود، اما اسب و کالسکه هنوز آنجا بودند، دروازه باغ قفل بود.

فانتین گفت، «نمی خواهم به خانه برگردم. می خواهم با تو بمانم.»
«نه. اینجا در امانید. والدیتان می خواهند بدانند که شما در امانید. خیابانهای پاریس امن نیست.»

«همه جا کاملاً آرام به نظر می رسد.»

«زمان می برد. شاید چند روز. مخالفان براکنده اند، یا بازداشت یا ساکت شده اند، اما مردم پاریس را نمی توان بدون اعتراض یکجا نگه داشت. نه مادموازل، من از شما منشکرم که به سراغم آمدید، من بدر و مادرتان را، اگر به پاریس بازگردند، مخفی خواهم کرد، اما مسئول سلامت شما هم هستم.»
«نه، نیستی.»

«در حال حاضر هستم.» بشکه ای پیدا کرد و آن را برای بالا رفتن به بام کالسکه خانه به کار گرفت، فانتین را به دنبال خود کشید، دستش را برای گذشتن از سفالهای صاف و یخ زده بام گرفت و او را به سوی دیوار باغ برد، که دسترسی از بام به آنجا آسان بود. با یک جست توی باغ پرید، و به او نیز اشاره کرد که برود. دیوار ضخیم و شاید هشت پا بلندی داشت، اما بقایای گیاهان و بوته های توت فرنگی، علفهای زمستانی و زمینی که کاملاً یخ بسته بود، سقوط او را شکست.

استارلینگ گفت، «پیردا!»

«نمی توانم. خیلی بلند است. می ترسم.»

«آسیبی نمی بینید.»

«نمی توانم. می ترسم.»

«پیرید. جشمتاد را ببندید و پیرید. من شما را می گیرم.»

او را گرفت، اما خودش هم افتاد و روی بوته های شکسته نعا و مریم گلی افتادند، برگهای لهیده بوته های توت فرنگی رایحه ای سکرآور می پراکندند

که هم نمور و هم نشنه آور بود. شاید اندکی بیش از حد لزوم لحظه ای بیشتر، به همان حال بودند و سپس آهسته نشستند و برگها را از روی لباسهاشان، ناشیانه اما هشیار تکاندند.

در آشپزخانه چفت بود، اما مادام کارم تا آنها را دید در را به سرعت باز کرد، به استارلینگ دشنامی داد، سر فانتین غر زد، و به آنها گفت که کلرون با زان لوک در کتابخانه است. خدمتکاری که برای آنها قهوه آورد، خبرهای داغی داشت: آقا و خانم پونمرسی از بازداشت در بولونی گریخته بودند. سپس زن آنها را به اتاق کوچک زیرزمین برد، در آنجا وردیه کنار بخاری نشسته بود و ساکت تر از همیشه به آتش نگاه می کرد. با احترام به فانتین سلام گفت و به استارلینگ گفت که تا چند روز دیگر پیکها سرشان شلوغ خواهد شد. «وقتی آقا و خانم پونمرسی را پیدا کردی، می توانی به آپارتمان من در خیابان قاهره بیاوریشان استارلینگ. مدتی جایشان آنجا در امان خواهد بود، و می توانی به او بگویی مخالفان بازمانده، در کافه روی سان جمع خواهند شد. کلمه رمز عبور این است: ژوزف چه می کند؟»

«چه کسی در کافه روی سان هست؟»

«هرکسی که از بازداشت در رفته است، زیاد نیستند. به هر حال، من در مرخصی هستم که بتوانم ماشین چایی دست و پا کنم. چاپچی است و ماشین چاپ.»

«اما همه چاپخانه ها را بسته اند.»

«چیزی گیر می آورم، اگر چه فکر می کنم ما از دست رفته ایم.»

فانتین پرسید، «چرا از دست رفته ایم؟»

وردیه رو به گابریل کرد، «تو روزهای ژوئن را به یاد داری؟»

گابریل گفت، «کارگران پاریس، طبقاتی که به خیابانها می ریزند، عین خیالتان نیست که مجلس منحل شده است، مادموازل. چرا باید عین خیالتان باشد؟ سه سال پیش مجلس ارتش را برای کشتن ما فرستاد و آنها هم این کار را کردند. مجلس حق رأی را از بیشتر این مردم گرفت. مجلس بیش

از بنایارت به انقلاب خیانت کرد. کارگران پاریس بیایند برای مجلس بجنگند؟ خیر.»

وردیه اندیشناک گفت، «آنها بایستی برای آزادی خود بجنگند. البته اگر روزگاری سرشان بشود که معنای این کلمه چیست. اما—» شانه‌اش را پاریسی‌وار بالا انداخت و ادامه داد، «هم‌اکنون صد هزار سرباز در شهرند. شش هزار توپ در پادگانها و جنگ‌افزارها در همه میدانهای بزرگ کار گذاشته شده‌اند. آنها مهمات، تفنگ، غذا، و علوفه کافی برای حمله به روسیه هم دارند. و مخالفان دستگیر شده‌اند، تا آخرین نفر. از کاونیاک گرفته تا تی‌یر—» استارلینگ خندید، «پس کاونیاک هم مزه نان زندان را خواهد چشید، خوب است. امیدوارم تو گلویش گیر کند.»

وردیه اظهار کرد، «این چیزی است که مردم می‌گویند، به همین دلیل هم تحریک آنان برای مبارزه دشوار است. این ضرب‌المثل قدیمی را شنیده‌ای، "دشمن دشمنم، دوست من است"، آقای پونمرسی به پاریس بازخواهد گشت. من او را می‌شناسم. بیست سال است که می‌شناسمش. اما لطفاً گوش کنید مادموازل، اگر پدر و مادرتان را دیدید، به آنها بگویید فرار کنند. اگر در فرانسه بمانند، به زندان خواهند افتاد. تبعید بالاترین اقبالشان است. مناسفم که این را می‌گویم، اما عین حقیقت است.» وردیه در کوچک رو به زیرزمین را گشود و هوای سرد دسامبر با سر و صدا به درون هجوم آورد. «بناپارت ارتش دارد، تلگراف دارد، روزنامه و راه‌آهن دارد، کاری که کرده جنایت است، اما درخشان نیز هست. کودتا را چنان جلوه داده که گویی بزرگواری کرده است.»

فصل سی و دوم

باد بود که کوزت به یادش می‌آورد، باد بود و کلمه‌ها و گلوله. گلوله را به یاد می‌آورد، گویی چیزی بی‌همتا بود. البته، ناممکن هم. چه بسیار گلوله، چه بسیار کلمه‌ها و باد همه جا حاضر و سرد که از سنگهای پاریس کنده می‌شد که اکنون در بازگشت آنان همزمان، آشنا و بیگانه، چنان خطرناک و بی‌امان می‌نمود که ناگزیر بودند میعادگاههای خود با دیگر رهبران جناح مخالف را، هفده بار طی چهل و هشت ساعت عوض کنند. سالها بعد، هنگامی که کوزت کوشید به یاد آورد، همان باد از راه رسید و یادها را درهم شکست و برآشفست و نابود کرد تا با مسیر وقایع درافتد، چندانکه تنها شلیک تک گلوله بود که رها و آزاد از هر علیتی، برجا ماند.

گاه فکر می‌کرد صدای گلوله را پیش از شایک شنیده است، که صدای آن را بر بارانداز بولونی، فراتر از دینگ دانگ زنگ سن ژوزف، در سفر ناکام بازگشت به پاریس، در دو روزی که به فرار گذشت، و محافظی از خطر آگاهشان کرده بود، شنیده است. گاه فکر می‌کرد صدای آن را در چند لحظه خوابی که دست می‌داد، حتی در هنگام دیدارهای پنهانی با دیگر رهبران

جناح مخالف، به منظور تنظیم نهایی یک اعلامیه، شنیده است. وردیه چاپچی، ماشین چاپی دست و پا کرد - که البته ارزان به دست نیامد - برای تصاحب این ماشین سر دو آدم بر باد رفت - اما توانست پانصد نسخه اعلامیه به تاریخ ۳ دسامبر ۱۸۵۱ منتشر کند. به مردم: لوئی ناپلئون غیرقانونی است، حکومت نظامی باطل است، انتخابات عمومی باید تجدید شود، زنده باد جمهوری! مسلح شوید. (امضا) تندروهای متحد. در برابر پانصد هزار نسخه اعلامیه بنایپارت، پانصد نسخه چاپ کرده بودند.

سپس، در ۴ دسامبر، همچنان که کوزت و ماریوس به شتاب در خیابانها می‌رفتند، دیدند که باد اعلامیه گروه تندروهای متحد را کند و بر آن دمید، و به آسمان برد و بر خیابان کوبید، رقصان در امتداد فاضلاب خیابان تا آنگاه که سرانجام آنچنان خیزی بر آن غلبه کرد که از پیش رفتن بازماند. ماریوس خم شد و قطعنامه تندروهای متحد را از توی گل و کنار شبکه فاضلاب برداشت، با احتیاط در دست نگهداشت و گفت که چگونه چاپ این کاغذ به قیمت زندگی دو تن تمام شده است و حالا همچون خاکستر، یا خس و خاشاک یا کف دریا، تنها با وزش باد به هوا می‌رود، و این، تباهی یک اندیشه است.

آنگاه کوزت صدای گلوله را شنید اما گلوله هنوز شلیک نشده بود. شاید این صدا را با شلیکهای دیگر اشتباه گرفته بود، چون وقتی که اعلامیه گروه تندرو در آسمان پاریس به مهمیز باد نشسته بود، اعلامیه ۱ دسامبر، قرص و محکم بر جای خود، به در و دیوار بناها، به رغم بارش باران، به رغم برف چسبیده بود، همان‌طور که فرمانهای بعدی مربوط به ۳ دسامبر، چسبید. پایین کشیدن فرمانها، مجازات مرگ دارد و مرتکب چنین تخلفی، تیرباران خواهد شد، هرکس نشستهای سیاسی بگذارد، اعلامیه‌های سیاسی پخش کند، هرگونه شعار تحریک‌آمیز بدهد، تیرباران خواهد شد، افرادی که به هنگام ساختن سنگرهای خیابانی یا دفاع از آن دستگیر شوند تیرباران خواهند شد، هرکس سلاح در دست داشته باشد تیرباران خواهد شد، و چنانچه لباس هرکس بوی دود و باروت بدهد، تیرباران خواهد شد، هرکس

ریشی سه روزه داشته باشد، یا چنان به نظر برسد که نخوایده است، تیرباران خواهد شد، بوکن نماینده مجلس متحله سه بار در گردن و سر تیرباران خواهد شد، کسی که سرود «مارسی‌یز» را در بولوار دوتامپل بخواند تیرباران خواهد شد، هرکس که کلید مسئولان چراغهای گاز و میله‌های روشنایی را سرقت کند تا به کمک تاریکی بر محله‌های جنگی، کنترل داشته باشد، تیرباران خواهد شد، تمام مجروحان و هر تعداد بازداشت شده تیرباران خواهند شد - چه بهتر که زندانها خالی شوند، زندانهای مملو از مردانی که خیابانهای پاریس را زیر پا دارند، به ویژه در محله‌های کارگری بن نوول، سن دنی، سن مارتن، سن آتوان، سن اوستاش و بخش بازار که خیابانها پیچاپیچند و منطق ارتش را نقض می‌کنند، آنجا که می‌شود به سرعت سنگر و مواضع دفاعی ساخت و خرابکاران می‌توانند با خیال راحت وارد و از آن خارج شوند و به معبرها، خیابانها و کوچه‌ها، بریزند، و بدانند که منظور، دفاع از سنگرها تا دم مرگ نیست، بلکه تأمین وقت برای ادامه مبارزه و کشاندن پاریس به قیام است، تا مردمی که در ژوئن ۱۸۴۸ مورد خیانت قرار گرفتند، دریابند که دیگر بار نیز به آنها خیانت شده است.

در آغاز مبارزه، تلفات ارتشیان بیش از تلفات شورشیان بود، زیرا شورشیها، خیابانها، پیچ و خمها، پس‌کوچه‌ها و بن‌بستها را خوب می‌شناختند. ارتش، متشکل از دهقانان فرانسوی بود که از دستور اطاعت می‌کردند اما کارگران پاریس تابع غریزه خود بودند. شاید به همین دلیل هم ارتش جنگ را از فاضلابها به بولوارهای عریض و باب روز کشاند، آنجا که مردم می‌توانستند و تیرباران می‌شدند. به این منظور، بیش از شانزده هزار نیرو - مسلح به نیزه، نارنجک‌انداز، توپچی، پیاده‌نظام و سواره‌نظام به سوی شرق، از بولوار ایتالیا به سوی بولوار موممارتر حرکت کردند، میدانی که مردم برای گذراندن ساعات فراغت خود در آن جمع شده بودند، ارتشها قدم می‌زدند و افراد سواره‌نظام بر اسبهاشان به این سو و آن سو می‌تاختند و صدای سم اسبانشان بر سنگفرش پیاده‌رو طنین می‌انداخت. صدای تک‌تیری

برخاست. چه کسی و از کجا شلیک کرد؟ کسی نمی دانست. هرگز نمی شد فهمید. کوزت این شلیک را نشنید، اما صدای گلوله های پس از آن را شنید؛ سراسر پاریس، سراسر فرانسه صدای گلوله های بعدی را شنیدند، صدای شلیکها و فریادها، در احوالی که ارتش بولوارها را با آتش می رویید و مردم بی دفاع تیرباران شونده در تورتونی تیرباران می شدند؛ اینجا و همین طور کافه های دیگر بولوارهای باب روز با شلیک گلوله درو می شدند؛ در میز و دوره و کافه دوپاری، توپ در پی نیزه می آمد، و ثروتمندان، و شکم سیران و مُدپرستان در آنجا تیرباران خواهند شد، از مادلن گرفته تا بولوار مونمارتر، همگی تیرباران خواهند شد؛ چه خیاط باشد، چه کتاب فروش، چه داروساز، چه خدمتکار یا یک مشت دایه کودک، هرکسی که روز ۴ دسامبر جلو تماشاخانه ها بایستد تیرباران خواهد شد، کودکان تیرباران خواهند شد، پسری فرارکنان که در مغازه اسباب بازی فروشی میان بازیچه های کوکی به نمایش گذاشته شده به مناسبت فصل پناه جوید، تیرباران خواهد شد، در همه بولوارها، ارتش مهارگسیخته بدون بازرسی به شهروندان پاریس که باید تیرباران شوند حمله می کند. مردان، زنان، کودکان، فراک پوشهای سیگار بربل، بالاپوش و کلاه بر سر، می میرند و ارواحشان شاهدان دگرگونیهای لوئی ناپلئون می شوند. زمانی که غروب روزهای کوتاه زمستان بر ۴ دسامبر ۱۸۵۱ فرود می آید مردی که با کرکسی آویخته به دکل اصلی کشتی اش بولونی را مورد تاخت و تاز قرار داده بود، کرکس را تا ابد به اعتبار خود بست. اما صدای گلوله ای که کوزت تا زنده بود نشنید در رگبار این بولوارها نبود، بلکه در سنگری واقع در خیابان پتی کارو، تقاطع سن سوور، در آخرین برآمدگی سنگفرش پیاده رو، آخرین دهلیز خیابانهای سنگربندی شده بود که در ۴ دسامبر هنوز به دست ارتش نیفتاده بود. این صدا نه چندان دور از کوچه مُوندِتور، نه چندان دور از گذشته ای که می شناخت آمده بود تا او را از آن خود کند: نوزده سال بعد ماریوس دیگر بار پشت سنگری با وردیه و پاژول موضع گرفته بود. این بار اما کوزت نیز آنجا بود، کز کرده بر درگاه، و پدرش

آنجا نبود که ماریوس را نجات دهد و سن ژوزف آنجا نبود که او را از موج دریا برکشد، و پنجه دراز مرگ، که او توانسته بود نوزده سال پیش از آن بگریزد، بی تردید اکنون به دامش می انداخت. کوزت اینهمه را می دانست و هنوز تاب می آورد، تمنای ماریوس را نادیده می گرفت، تقاضاهایش را نادیده می گرفت. همین طور نیز دستورهای بی در پی او که باید آنجا را ترک کند و امنیت را در جایی بدون او بیابد. سرانجام به سادگی در پاسخ او گفته بود، «اگر تو تسلیم درخواستهای من نمی شوی، چرا بایستی من تسلیم درخواست تو شوم؟ اگر زندگی تو در اختیار توست، چرا بایستی زندگی من در اختیار خودم باشد؟ تو را ترک نخواهم کرد!» باری، کوزت در تاریکی، سرما، گرسنگی و خستگی همراه ماریوس، وردیه، پاژول، سار و شاید بیست تن دیگر، در سنگری در خیابان پتی کارو و کوچه سن سوور مخفی شده و منتظر حمله ای بود که فکر می کرد در سپیده دم صورت می گیرد.

اما در سپیده دم همه چیز پایان یافت. ساعت ده و سی دقیقه آن شب صدای شلیک توپ و در پی آن، رگبار آتش تفنگ را شنیدند، شلیکها آسمان بالای سر را روشن می کرد و زمین زیر پایشان را می لرزاند. ارتش توپی در میدان کوچک پشت سن اوستاش کار گذاشته بود که روبه سنگربندی خیابان موکونسی - تنها سنگر حفظ شده میان سن اوستاش و خیابان پتی کارو هدف گرفته بود. وقتی که سنگر موکونسی سقوط کرد...

با انفجار استحکامات خیابان موکونسی، تمام منطقه به لرزه افتاد. مدافعان آن تا ته کشیدن مهماتشان یا تا پای مرگ ایستادگی کردند، و سربازان از سنگرهای خیابان موکونسی بالا رفتند، و بر تن مردگان و رخمیها نیز زدند، در خانه های ردیف کنار خیابان را شکستند، به درون خانه ها یورش بردند، مردان را بیرون کشیدند و زنان را واداشتند کنار هر پنجره شمعی بگذارند، به مردم پاریس دستور دادند که در راه عبور ارتش به خیابان پتی کارو چراغ بگذارند، تا مسیر پیشروی شان روشن باشد. ظرف یک ساعت راه پتی کارو، با روشناییهای پشت پنجره، لکه لکه شد و ارتش عقب نشست تا برای مهاجم

آماده شود.

پشت این سنگر، وردیه تفنگی به دست ماریوس داد و گفت، «محکم بگیرش، دوست من.»

ماریوس او را در آغوش گرفت، اما سلاح را نپذیرفت، «در جنگ داخلی من فقط تا نیمه راه می‌روم، اگر لازم باشد می‌میرم، اما هموطنم را نمی‌کشم.» ماریوس به سوی کوزت برگشت، او را کنار خود کشید و در گوشش نجوا کرد. کوزت بی آن که بشنود، سر تکان می‌داد؛ فکر کرد ماریوس لبخند می‌زند، اما شاید هم نمی‌زد. شاید چیزی می‌گفت. اگر هم چیزی گفت در لرزه کلمه‌های بعدی او گم شد. دستهای کوزت را که رها کرد و در بالای سنگر، بی سلاح و کلاه ایستاد، و کوزت جیغ زد و وردیه کوشید او را بگیرد. ماریوس فریاد زد، «همشهریها! همشهریهای ارتشی! به من گوش کنید! چرا ما خون هموطنان خود را بمکیم و در آن غوطه‌ور شویم؟ چرا می‌جنگیم؟ ما مردان یک ملت، یک کشور و یک خدا هستیم. مردم ارتشند و ارتش نمی‌تواند به روی مردم آتش بگشاید. آیا ما همه ما - طعم تلخ جنگ داخلی را نچشیده‌ایم؟ همشهریها!» صدایش در سرتاسر کوچه تنگ میان ساختمانها، پژواک داشت و همه مردان پشت سنگرها و زنان کنار پنجره‌ها، شاید همه مردم پاریس به سخنانش، به کلمه‌هایش که می‌وزید و شمیم می‌افشانند گوش می‌دادند، چنانکه لابه‌ای از جانب تندروهای متحد در نسیم می‌وزید، تندباد انقلابی که در سراسر اروپا طنین افکند.

خطاب به ارتش گفت که سربازان فرانسه، آنان که در اُسترلینز جنگیده بودند، نمی‌توانستند، آگاهانه، زندگی هموطنان خود را بگیرند، «ما مردان شماییم، چنانکه شما از آن مایید!» سپس ماریوس از سنگر بالا رفت و به سوی خیابان موکونسی، مکانی که سربازان گوش به فرمان حمله بودند، راه افتاد. خطاب به ارتشیانی که در انتهای خیابان منتظرش بودند گفت، «شما دهقانان فرانسه هستید، ما کارگران فرانسه‌ایم. ما برادریم. من نخواهم کشت! به ما ملحق شوید! به برادرانتان بپیوندید!»

همچنان که پیش می‌رفت، شمعها پشت پنجره‌ها یک به یک خاموش می‌شدند؛ شاید ساکنان خانه‌های فرودست خاموششان می‌کردند، به این امید که سخنگو را در تاریکی پناه دهند، شاید هم شمعها با همان تندباد انقلابی خاموش شدند، اما ماریوس درون شب ناپدید شد، به کام تاریکی فرو رفت و تنها کلمه‌ها و صدای گام‌هایش به دوستانش می‌رسید، صدای سقوطش در فاضلاب مرکزی به گوش می‌رسید، و کلماتش که پایان دادن به جنگ داخلی را دعوت می‌کرد، به گذشته تا ۱۸۴۸ و آینده تا ۱۸۷۱ پژواک می‌انداخت، به عقب تا خیابان پتی‌کارو و به جلو تا خیابان موکونسی پژواک می‌انداخت، اینجا بود که کلمه‌ای دیگر به گوش رسید، تنها یک کلمه، یک دستور، آتش! اما سکوت دوام یافت. کسی از دستور اطاعت نکرد. دیگربار، افسر از درون تاریکی کوچه باریک فریاد زد: آتش! و دیگربار سکوت بود، جز صدای ماریوس که با دستهای گشوده ارتش را فرا می‌خواند و از آنان می‌خواست به دستور افسرانشان وقعی نگذارند و تنها به ندای درویشان پاسخ دهند، و به برادری‌شان پیوندند، به برابری کارگران و زنانی که امید آزادی را در دل می‌پرورند، با لوئی ناپلئون، که پوتینهایش را برگردن فرانسه گذاشته بود مبارزه کنند. پشت سنگر خیابان پتی‌کارو، کوزت، وردیه، گابریل، پاژول و دیگران بپا خاسته بودند، و به بالا می‌نگریستند و در چیزی چشم می‌گرداندند که نمی‌توانستند ببینند، تنها اعتقاد داشتند که مرد، کلمات و لابه‌های بدون سلاح، دشمن را شکست داده بود، ارتشی که هنوز در برابر یک فرمان دیگر آتش مقاومت می‌کرد.

آنگاه صدای شلیک گلوله برخاست! این صدای گلوله‌ای بود که کوزت شنید. گلوله‌ای که بارها و بارها تازنده بود صدایش را می‌شنید.

«فقط می‌توانم با ژان‌لوک، منظورم آقای پونمرسی است، صحبت کنم. خواهش می‌کنم.»

مادام کارم در بطری نوشیدنی را باز کرد، کمی زغال سنگ در اجاق ریخت و چند تکه نان جلو او گذاشت. یک جرعه از آن بی‌درنگ حالش را جا آورد، در صندلی روبه‌روی آتش فرو رفت، پرسشهای خانم کارم را نادیده گرفت، و برای صحبت با ژان‌لوک اصرار ورزید.

«خبر تا این اندازه بد است، استارلینگ؟»

«بد بد.»

مادام کارم مدتی طولانی بیرون رفت و استارلینگ خیره به آتش، می‌دید و نمی‌دید، فکر می‌کرد و نمی‌کرد. جسماً تنها چیزی که حس می‌کرد گرمای نوشیدنی بود. نوشیدنی طعم باروت را می‌داد که لبهایش را سیاه کرده بود؛ نان هم همین‌طور. می‌ترسید که تا روزی که نفس بکشد همه چیز طعم باروت و دود را داشته باشد. اما زنده بود. یا شاید هم نبود: سرش را که بالا برد فانتین را دید، همچون فرشته‌ای، با پیرهن سفید خواب که روبانهایی در یقه و آستینهایش داشت و شالی پهن دور شانه‌هایش پیچیده بود، و موهایش روی شانه‌ها ریخته بود. بدون شک زائیده تخیلاتش بود، فانتین نمی‌توانست از همان گوشت و خون ترسناک متعفن باشد که دیگران از آن ساخته شده بودند، گوشت و خونی که امشب در خیابان پتی کارو دیده بود. فانتین نزدیک شد تا او را لمس کند، اما استارلینگ خود را پس کشید و در صحبت با برادرش اصرار ورزید.

«ژان‌لوک اینجا نیست.»

«کجاست؟»

دختر درنگی کرد و سپس گفت، «دختری به نام نیکولت لوریو در خیابان اومولن زندگی می‌کند، ژان‌لوک پیش اوست. این خون کیست استارلینگ؟ چرا این چنین خونالود به اینجا آمده‌ای؟»

«این چیزها را نمی‌توانم به شما بگویم، مادموازل. شما یک دختر خانم

فصل سی و سوم

روی هم‌رفته یک دونده بود؛ با اندام یک دونده، غریزه یک دونده، بخت یک دونده در گریز، پرش، و پرهیز از سربازان و نگهبانها و جوخه‌های مسلح را داشت که آخرین نشانه‌های مقاومت را محو کرده بودند و هر زمان که بخت یک دونده را نداشت، در آن صورت از ضربه‌های پا و دستش کمک می‌گرفت که از پینشه آموخته بود. این ضربه‌ها را با نیرو و اغلب دقت بسیار وارد می‌کرد. شبیحی سرخ بود، با لباس آغشته به خون، دستها و چهره و موی سیاه به دود و باروت، در خیابانهای پاریس می‌دوید، که آنها را بهتر از مادرش می‌شناخت. شاید مادر خودش او را نشناخته بود.

بی‌تردید مادام کارم او را نشناخت. در آشپزخانه را در خیابان فی‌دوکالور گشود، و هنگامی که او را شناخت، جا خورد و فریاد کشید، «استارلینگ، کجا زخمی شده‌ای؟»

«خون من نیست.»

او را کنار بخاری کشاند و جفتی شمع روشن کرد. «پس خون کیست؟»

ساعت حدود چهار صبح بود.

هستید.»

«پدر و مادرم کجا هستند، استارلینگ؟ کجا هستند؟ چرا با تو نیستند؟ چه پیغامی آورده‌ای؟ چه به سرشان آمده؟ باید به من بگویی.»

استارلینگ کنار آتش برگشت و لیوان نوشیدنی‌اش را تمام کرد، از جا برخاست، گویی در برابر جوخه آتش است، و شاید همین‌طور بود، زیرا سرانجام ناگزیر شد به او بگوید که پدرش دلیرترین مردی بود که تا کنون می‌شناخت، و این که در شجاعانه‌ترین اقدام، نه در حال جنگ، بلکه هنگام اتحاد، جان باخت.

مادام کارم خود را از پشت به فانتین رساند و او را که به گریه افتاده بود در آغوش کشید و فریاد زد، «یا حضرت مسیح — مادام کجاست؟»

استارلینگ که به لباس پاره خون‌آلوده‌اش چنان نگاه می‌کرد که گویی اولین بار است چشمش به آن می‌افتاد، پاسخ داد، «پاژول و من او را بردیم. زخمی شده است، اما گلوله از بدنش خارج شد. به قول ترز، مادام پونمرسی واقعاً خوش‌شانس است، گلوله به شانه‌اش خورد نه به قلب یا سرش. اما وقتی که تیر خورد، خوب، دیگر مهماتی در کار نبود. وردیه گفت، تفنگ‌ها را بدهید به من و بروید، کار تمام است، همه چیز تمام است. و از این رو، پاژول و من آنجا را ترک کردیم و مادام پونمرسی را با خودمان آوردیم. به خیابان یونو فرار کردیم و میان‌بر از خیابان دانیل زدیم تا به پاساژ دوکر رسیدیم. پاژول سعی کرد قفل در را باز کند، اما موفق نشد، بنابراین به ناچار امتداد خیابان دوکر را گرفتیم و رفتیم، پر از سرباز بود. دست آخر رسیدیم به خانه وردیه. زن دربان، فقط چون پاژول را شناخت راهمان داد. ترز، بله، او می‌دانست. حدس می‌زد.»

چشمهای فانتین گشاد شد، رنگ از رخسارش پرید، لبهایش به سفیدی گرایید، گفت، «چه را حدس می‌زد؟»

استارلینگ به پیش‌بخاری تکیه داد، گرمای آتش لباسهایش را به رنگ زنگاری درمی‌آورد و موهایش را به شکل توده‌ای آشفته خشک می‌کرد.

«وردیه هنوز در سنگر است. او آنجا ماند که مادران توانست زنده بماند، مادموازل. همین‌طور من هم توانستم زنده بمانم و پاژول هم.» برگشت تا فانتین گریان را تماشا کند. دلش می‌خواست در آغوشش بگیرد و تسلیش دهد، اما حتی اگر هم می‌توانست به او دست بزند، در این لباس غرقه به خون نباید چنین می‌کرد. شکاف میانشان با سفیدی پیرهن خواب فانتین و سرخی لباس پاره او هر دم بیشتر دهان باز می‌کرد، بی‌نتیجه گفت، «لطفاً گریه نکنید، مادموازل. منظورم این است که گریه کنید. هر قدر دلتان می‌خواهد گریه کنید. دیگر چه کار می‌توان کرد؟»

مادام کارم گفت، «ما به یک دکتر نیاز داریم. باید دکتری با خودمان ببریم.» «نه، خطرناک است. دکتر او را لو می‌دهد.»

«دکترها این کار را نمی‌کنند!»

«از پاژول پرسید. جای او نزد ترز امن است، دست‌کم تا وقتی که ارتش به آنجا نرفته در امان است. آنها دنبال زخمی‌ها می‌روند و آنها را به زندان می‌اندازند.»

مادام کارم فریاد زد، «یک زن را به زندان نمی‌اندازند.»

«آنها مادر مقدس را هم اگر آغشته به باروت و خون‌آلود باشد زندانی می‌کنند.»

وقتی که به نظر رسید فانتین جلو بخاری توی صندلی آرام گرفته است، مادام کارم پرسید، «حالا چه می‌توانیم بکنیم؟»

استارلینگ دستی به صورت و لبهای خشکش کشید. «تنها ایمنی ممکن ترک وطن است. او فرانسه را ترک خواهد کرد. نمی‌دانم کی، نمی‌دانم آیا بتواند آماده سفر بشود، اما هر وقت که بتواند باید برود. به هر نحو که شده، مجبوریم منتظر هر حادثه‌ای باشیم.» فکرش را بلند به زبان آورد، «ارتش سفر غیرنظامی‌ها را با راه‌آهن موقوف کرده است، در حال حاضر فقط سربازان می‌توانند در فرانسه تردد کنند. اما وقتی که بتواند» دیگر بار به اندیشیدن بازگشت، «به لباسهای معمولی، و کمی تغییر چهره نیاز دارد. مادر بزرگم

می تواند کمک کند، شاید مدارکی هم جور کند. نیاز به پول دارد. و جواهراتی هم که بتواند به لباسهایش بدوزد و...»

مادام کارم پرسش خود را تکرار کرد، «حالا چه کار می توانیم بکنیم؟»

«حالا؟ صبر می کنیم. همین جا باشید، وقتی من بازخواهم گشت که...»

فانتین به او نگاه کرد، «نه. من منتظر نخواهم ماند. منتظر نمی مانم و عذاب نمی کشم. پیش مادرم می آیم. اگر نمی توانیم دکتر برایش ببریم، بسیار خوب.

من نزد او می مانم. من با تو به خیابان دوکر می آیم.»

«خیلی خطرناک است ماداموازل. خواهش می کنم. من آمدم که به شما بگویم، نه اینکه شما را ببرم.»

«استارلینگ، من می آیم.»

مادام کارم، دو زنبیل از قلابهای بالای سر برداشت و آنها را با نان و نوشیدنی و پنیر و لیموناد پر کرد، «همه می آییم. شما تنها نخواهید رفت، دخترکم، شما...» ناگهان اختیار از دست داد و دستهایش را جلو چشمش گرفت و گریست. «در این اوقات از کنار شما تکان نخواهم خورد، چه اوقات وحشتناک و وحشتناکی.»

فانتین که از میان اشکهای استارلینگ را نگاه می کرد گفت، «استارلینگ، می بینی، ما هم می آییم.»

«پس، تا طلوع صبح نمی شود. رفتن به آنجا در تاریکی خیلی خطرناک است.»

«ولی تو این کار را کردی.»

«من، تمام عمر کارم بوده است، اما شما، شما بلد نیستید. تازه، باید ژانلوک را پیدا کنم. باید به او بگویم...» استارلینگ آب دهانش را به سختی قورت داد، «حقیقت را بایستی بداند. واجب است بداند.»

فانتین گفت، «پس تا طلوع صبح، ژانلوک را برمی داریم و پیش مامان می رویم. استارلینگ، آن لباسهای خون آلود را عوض کن. برایت از لباسهای ژانلوک می آورم.»

استارلینگ پیرهن خون آلود را آرام از سرش درآورد و لرزان، آن را در آتش انداخت «اولین باری که به این خانه آمدم با لباسهای ژانلوک خارج شدم. این بار هم باید همین کار را بکنم.»

فانتین کنارش ایستاد و به سوختن پیرهن نگاه کرد. «این آخرین بار است، مگر نه؟»

استارلینگ که گویی چیزی شیرین را قورت داده و لای آن به هسته ای فلزی برخوردده، گفت، «همه چیز عوض شده است، هرچه می شناختیم تمام شده است. همه چیز رفته است.»

سپیده دم، هنگامی که کالسکه پونمرسی به راه افتاد، ابرهای خاکستری پایین افتاده و با شعله های سوختن بناهای نزدیک سن دنی روشن شده بودند و بوی دود و باروت در هوا مانده بود. در بولوار دوتامپل سربازان اجتماع کرده بودند و کالسکه چی هشدار داد و سریع از آن خیابان پیچید و در کوچه های تنگ پیش رفت. فانتین و مادام کارم روبه روی هم نشستند، استارلینگ با چهره و دستهای شسته شده، و با لباس بی لکه بر تن، به بیرون پنجره خیره بود و دنبال شلوغی می گشت. وقتی کالسکه در خیابان اومولن، توقف کرد، استارلینگ بیرون پرید و به کالسکه چی گفت منتظر باشد، مگر اینکه سربارها را ببیند، که در آن صورت بایستی به خیابان فی دوکالور بازگردد.

سرایدار ساختمان نیکولت که پیش از آن که به رماتیسم مبتلا شود، بندباز بود، راه استارلینگ را با جارو بست و به رغم لباسهای تمیز، دستها و صورت تمیزش، او را جمهوریخواه سرخ و آدمکش افراطی خطاب کرد.

اعلام کرد، «من در خدمت امپراتورم، زنده باد ناپلئون!»

سرایدار در حیاط ایستاد و استارلینگ را نگاه کرد که به بالاترین طبقه می رفت، وقتی استارلینگ به پاگرد طبقه سوم رسید، نفسی به راحتی کشید، آرسن اووه را دید که از دستشویی می آمد. آرسن لرزان و پریده رنگ بود و استارلینگ را نشناخت. نه تا وقتی که گابریل چند شوخی رکیک تحویلش داد

و آن وقت، چشمهای آرسن باز شد و در پی او به اتاق نیکولت رفت.
آرسن در حال باز کردن در توضیح داد، «پونمرسی از دیدنت ذوق نمی‌کند.»

«هیچ وقت ذوق نمی‌کند.» پنجره‌ها یخزده بود و آتش مرده. روی پیش‌بخاری و چند میز شمعهایی تا آخرین نفس سوخته بود، و بطریهای خالی نوشیدنی این ور و آن ور میان بشقابها ایستاده بود، بشقابهایی که ته‌ماندهٔ شام دیر هنگامی با چربیهای ماسیده در آنها دیده می‌شد و گربه‌ها با دل راحت توی بشقابها به خرده ریزها ور می‌رفتند. هوا با دود سیگار و عطر پاچولی سنگین بود و بر کف اتاق در میان کپه‌ای زر و زیور دختر خوش بر و رویی نشسته بود.

گابریل دمی فکر کرد، شاید به سرزمینی بیگانه قدم گذاشته است. چطور ممکن است که آنها صدای توبها، و رگبار شلیک تفنگها را نشنیده باشند؟ چطور ممکن است هنوز توانسته باشند در اینجا بلمند، بخورند و سیگار دود کنند؟ گابریل بعد از همهٔ ماجراهایی که در این شب دیده بود، این اتاق و آدمهای توپش را تصوراتناکردنی می‌پنداشت. ژان لوک را صدا زد و سرانجام او از اتاق خواب درآمد، دختری با موی بلوند ژولیده در پی‌اش بود. هردو پابرنه بودند؛ دختر رواندا از ساتن براقی به خود پیچیده بود و ژان لوک کمربندش را می‌بست.

ژان لوک با پر خاش گفت، «می‌بینم که هنوز هم لباسهای مرا تن می‌کنی.»
«خبرهای بدی دارم.»

«تو همیشه خبرهای بد داری.» اما به وضوح رنگ باخت و به سوی میز رفت و پیش از آنکه بطری را پیدا کند که هنوز ته‌مانده‌ای داشت دو بطری خالی را سرازیر کرد، با دستهای لرزان اندکی نوشابه در لیوان ریخت، «در بارهٔ پدرم؟»

«بله.»

ژان لوک نوشابه را تا ته سر کشید. با صدایی آرام پرسید، «مرده است؟»

«بله!»

«در یک سنگر؟»

«خیابان پتی‌کارو.»

«در یک فاضلاب نمود؟ پشت سنگچینها و گاریهای چپه شده؟ در جنگ همراه با آدمهایی مثل تو؟»
«بله!»

با پوزخند افزود، «جنگ به خاطر آدمهایی مثل تو، سار؟ زندگیش را نیز همچون آزادیش از دست داد، تا آدمهایی مثل تو و کس و کار آشغال جمع‌کن گدایت بتوانید حق رأی داشته باشید.» لرزان و یک نفس جرعه‌ای دیگر فرو داد. «تا بتوانید با گردن افراشته راه بروید و نه مثل چهارپایان بارکنس، زیر بار دولا شوید؟»

نیکولت، پشت سر ژان لوک، دست به شانهاش انداخت و زمزمه‌ای به تسلا کرد و نگهش داشت درحالی‌که استارلینگ عصبی و خاموش ایستاده بود.

ژان لوک با خویشتنداری بیش از توان آب دهانش را فرو داد و به ملایمت گفت، «استارلینگ، حالا می‌فهمی اگر کلرون او را دستگیر می‌کرد چقدر به نفعتش بود؟ دست‌کم زنده بود.»

«شاید. شایعاتی دربارهٔ اعدام زندانیها در شان - دو - مار در قرارگاه پلیس سرزبانهاست. می‌گویند زندانیها را روی طارمی فاضلاب خیابان اورشلیم تیرباران می‌کنند.»

ژان لوک خود را از نیکولت کنار کشید. «آنها مردم کوچه و بازارند، احمق! آدمهایی از قماش تو که دارند از خود بی‌خبر در خیابانها سرود مارسی‌یز را می‌خوانند. آدمهایی که سرشان به تنشان می‌ارزد هرگز این‌طور تیرباران نمی‌شوند! بناپارت می‌خواهد آدمهای متنفع در پاریس نباشند، در فرانسه نباشند. همین. بناپارت می‌خواست صدا و قلم پدرم خاموش باشد.»

«حالا صدا و قلم او هردو خاموش شده‌اند.»

در سکوت عمیق پس از آن، آرسن به حرف درآمد، «شاید وقت گفتن این حرف نباشد، پونمرسی، اما حالا تو یک بارونی.»

نیکولت به درشتی گفت، «حالا وقت گفتن این حرف نیست.»

استارلینگ خود را جمع و جور کرد، به عمد وقار ماریوس را به خود گرفت و گفت، «خبرهای بد دیگری هم دارم. مادران همراه او به سنگر رفت. نمی خواست او را تنها بگذارد. او هم در سنگر بود. او هم جنگید. وقتی پدرتان افتاد، کم مانده بود او شخصاً بالای سنگر برود.»

ژان لوک خود را روی صندلی انداخت و مشت‌هایش را گره کرد و به کوبیدن به میز پرداخت، نیکولت ناباورانه پرسید، «بالای سنگر؟ چرا باید بالای سنگر برود؟»

«برای این که آقای پونمرسی بالای سنگر رفت، بدون سلاح به طرف ارتش‌ها قدم برداشت و تنها سلاحش کلماتش بود. او شجاع‌ترین مردی است که تا کنون دیده‌ام.»

نیکولت پرسید، «مادر ژان لوک چه شد، سر او چه آمد؟»

«او هم می خواست دنبال شوهرش برود، و وردیه او را عقب کشید، اما وقتی زد و خورد ادامه پیدا کرد، پیش از آنکه مهمات ما ته بکشند تیر خورد.» ژان لوک نگاهش را از روی میز برداشت، «و بعد؟»

«او زخمی شد. نمی دانم زخمش چه قدر خطرناک است، فقط می دانم...» «آه، خدای من، چه می شد اگر می گذاشتند آنها را دستگیر کنند. مادرم سلامت می ماند. پدرم زنده می ماند. تمام تقصیر تو است استارلینگ. مادرم کجاست؟»

جنگیدن با گابریل همه وظایف طبقه او را تشکیل می داد، مقدرات تحمیل شده به گابریل تنها به این گناه که پسر حرامزاده یک دختر ولگرد و نوه یک آشغال جمع‌کن بود، پسر افتاده خیابانها و فاضلابها، سبب می شد که همه چهره‌ها و قوانین اجتماعی، علیه هوشمندی او به شورش درآیند. آیا هوشمندی‌اش بود؟ آیا ممکن بود چیزی جز بازتاب ساده‌گریزی در برابر

فساد کنونی نباشد؟ یا بازتاب عناد دیرینه با ژان لوک؟ شاید عذاب فقدان که استارلینگ در این شب متحملش شده بود، یا احساسی که باید به نجات جان مادام پونمرسی برمی خاست، همان‌طور که روزی او به نجاتش برخاسته بود. شاید از ابتدا هیچ کس به نجات کسی برنخاسته بود. شاید در مجموع ژان لوک حق داشت و اگر آقای پونمرسی دستگیر شده بود، دست‌کم زنده می ماند.

«بسیار خوب، او کجاست؟»

گابریل بالاخره گفت، «نمی توانم بگویم» و افزود، «به شما نخواهم گفت.» «او مادر من است!»

«در حال حاضر مسئولیتش با من است.»

«سگ کثیف! شپش موزی!»

«به شما اعتماد ندارم. ممکن است به کلرون بگویید و جان بسیاری دیگر را به خطر بیندازید. شاید حق با تو باشد و او بایستی دستگیر می شد، بعداً اگر بخواهد خود را تسلیم کند، وقتی که حالش خوب شد، تصمیم با خود اوست در حال حاضر، این به عهده من است که نگذارم به زندان برود. برای شما پیغام خواهم فرستاد.»

«تو یک دزد ولگرد و جیب‌بر فاضلاب و استخوان‌لیس بیش نیستی. لیاقت نداری حتی بند کفشش را ببندی!»

گابریل به او بُراق شد، «شما کجا بودید آقای پونمرسی - بارون پونمرسی - وقتی که من از میان آتش صحنه نبرد بیرون می کشیدم؟ شما کجا بودید وقتی که پدرتان، با کلماتش، تنها سلاحی که در دست داشت، به آغوش دشمن قدم گذاشت؟»

«یک روز تو را می کشم.»

نیکولت اعتراض کرد، «ژان لوک! او ضربه خورده است، منظور بدی ندارد.»

استارلینگ که احساس می کرد هوای بویناک اتاق آخرین رمقش را

می مکد گفت، «هفته دیگر آن طرف رودخانه به کافه ریگولو بروید، خیابان آووگل نزدیک کلیسای سن سولپیس. یادداشتی آنجا برایتان می گذارم. اگر یادداشت نبود، پیغام هست.»

ژان لوک چنان که می خواهد به گابریل حمله کند، برگشت، و اعلام کرد، «حق نداری این کار را بکنی. تو پسر او نیستی!» گابریل نگاه به دختری انداخت که روی زمین نشسته بود، به بطریهای خالی نوشابه، به گربه ها با پنجه هایشان بر بشقابها، و دختر بلوند و شلخته ای که کنار ژان لوک ایستاده بود، «تو پسرش هستی؟»

ژان لوک از جا پرید و یک بطری را برداشت و گردنش را شکست و همچون سلاح برنده ای آن را به دست گرفت و به طرف استارلینگ آمد که با چابکی بلند کردن یک ضربه پا، آن را از دستش پراند. سپس استارلینگ به طرف در رفت، آپارتمان را ترک گفت، و دوان دوان از پله ها پایین رفت و بار دیگر به سرایدار گفت، «زنده باد ناپلئون.»

کالسکه هنوز منتظر بود و او تر و فرز سوار شد و کنار انبوه پتوها و سبدهای دور و برش بر کف آن چمباتمه زد و فانتین پاهایش را پشت او گذاشت.

قراولها دوبار آنها را نگه داشتند. بار نخست، تنها دو زن را در کالسکه دیده بودند که برایشان دست تکان می دادند. بار دوم به مهربانی دفعه اول نبودند. نگهبان دستور داد برگردند، گفت به خاطر جنگ هیچ کس اجازه ورود به محله بن نوول را ندارد. سرنیزه قراول آلوده به خون خشکیده بود. فانتین، مادام کارم را نزدیک خود کشید و لبه کلاه زن سالخورده چهره اش را می پوشاند. آهسته گفت، «ویا.» نگهبان به سرعت راه را باز کرد و کالسکه بر سنگفرشها راه افتاد؛ در نقاطی که سنگهای کف خیابان برای ساختن سنگر بیرون کشیده شده بود چرخهای کالسکه اندکی در گل فرو می رفتند و مخلوط با خون و رنج، به مفرغ رنگ می باختند.

استارلینگ، مچاله شده و در عذاب بر کف کالسکه افتاده بود و نفوذ سرما

را از زیر پا و گرمای پاهای فانتین را بر پشتش حس می کرد. می توانست گرمای او را از ورای کفشهایش، از ورای پتوها به درون لباسهای خود، احساس کند. این گرما به تمام وجودش ساطع بود و با وجود این خاموش می گریست، می دانست که این تنها فرصت گریستنش برای مدتی بس طولانی است.

گروه‌بان پوزخندی کنایه‌آمیز به امریکایی زد و هشدار داد، «می‌گویند لوئی ناپلئون به زودی خود را امپراتور اعلام خواهد کرد و فرانسه با امپراتوری دیگر چه کارها که نمی‌تواند بکند؟ شاید این بار به امریکا حمله کنیم.» صف که جلو رفت، مدارک یک خانواده فرانسوی بورژوا با بچه‌های بازیگوش را گرفت. و پس از آن زوجی اسکاتلندی و آنگاه نوبت یک گروه بازیگر با صندوقهایی پر از لباس و لوازم صحنه‌آرایی رسبند که تک‌تک آنها باید باز می‌شد و مورد بازرسی قرار می‌گرفت.

پشت سر بازیگرها، گروهی نامشخص شامل دو زن، یک دختر کم سن و سال و مردی جوان منتظر بودند، که مرد جوان به گروه‌بان گفت، قصد سفر با آنان را ندارد، فقط آمده است به مادر و عمه‌اش در حمل چند تکه بارشان تا قطار کمک کند. گروه‌بان با لوله تفنگ به بقچه لباس آنها، که هرکدام در شالی گره خورده بود زد و بلیتهای درجه سه و اوراقشان را کنترل کرد. ژان لوئی پوایار، ۳۸ ساله، چشم قهوه‌ای، صورت گرد و درشت قامت، جای زخم: سوختگی روی دست چپ. «دست چپتان لطفاً» گروه‌بان دست او را به رو برگرداند و اثر سوختگی کهنه را دید. شعل: آشپز. علت سفر: کار. گروه‌بان پرسید، «نمی‌توانستید در فرانسه آشپزی کنید؟»

«هرکس می‌تواند در فرانسه آشپزی کند، من باید جایی بروم که استعدادهایم بشکفند.»

گروه‌بان با ترش‌رویی گفت، «بروید به انگلستان. نفر بعدی.»

«سرکار گروه‌بان، این دخترم است. یک دختر است. او که نیازی به مدارک ندارد.»

«به نظر نمی‌رسد دختر باشد. شکل زن‌هاست.»

فانتین با نزاکت گفت، «چقدر شما مهربانید.»

«بعدی»، مادر لاسکو، ۳۶ ساله، رنگ چشم آبی، ریزنقش، صورت

کوچک. علامت مشخص: ندارد. شغل: خدمتکار. «برای خدمتکاری چندان قوی‌بنیه به نظر نمی‌رسید.»

فصل سی و چهارم

روز کریسمس، گروه‌بانی که ریش داشت در ایستگاه راه‌آهن شمال، پشت میزی موقت نشست و به واریسی اوراق کسانی پرداخت که بلیت قطار برای بروکسل داشتند. در هر طرفش، دو نگهبان مسلح ایستاده بودند. قطار هنوز به ایستگاه نرسیده بود، اما مردم چون می‌دانستند که این‌گونه بازرسیها، فرمایشی و برای وقت‌کشی بود، همه زودتر از موعد آمده بودند. بیشتر فرانسویها بدون اعتراض اوراق خود را تسلیم می‌کردند، اما روزنامه‌نگاری امریکایی با نشان دادن واکنشی بد از خود، به دشنام دادن به لوئی ناپلئون پرداخت و ادعا کرد که او جمهوری و آزادی را از مردم فرانسه دزدیده است. «آن را به ننگین‌ترین وجه ممکن ربوده است!»

گروه‌بان پرسید، «درباره انتخابات اخیر چیزی شنیده‌اید؟ آقا، با رأی‌گیری همگانی، پنج میلیون فرانسوی بر کودتا صحنه گذاشتند. ما فرانسویها لوئی ناپلئون را دوست داریم.»

امریکایی با حرص گفت، «ارتش دوستش دارد. کلیسا دوستش دارد. فرانسه دوستش ندارد.»

مادام کارم جثه درشتش را میان کوزت و گروهبان قرار داد، «اگر متوجه بشود که نظر سویی دارید می تواند شما را فوری از پله ها پرت کند پایین.» پشت سرشان بقیه صف خندیدند و گروهبان به طرف مادام کارم چشم گرداند، «نظر سوء؟ من زنهارا با یک پرده گوشت دوست دارم.» سپس به آنان یادآور شد که کنترل دیگری هم پیش از حرکت قطار در کار است. «پس بهتر است کسی فکر نکند که می تواند دزدکی در برود.»

استارلینگ پاسخ داد، «خیر، آقا.»

این چهار تن نیمکتی کنار دیوار یافتند و کوزت میان فانتین و گابریل نشست. فانتین دست او را گرفت و زمزمه کرد، «نیروی خود را حفظ کن مامان. فردا شب در لندن خواهیم بود.»

«او هم می آید، مگر نه؟ ژان لوک را می گویم.» بالاپوش فاستونی اش آن قدر ضخیم نبود که در کل کوزت را گرم نگه دارد اما دست کم آن قدر بزرگ بود که پانسمان روی شانه چپ و بندی که دست چپش را به آن آویزان کرده بود بپوشاند. کوزت، تکیده و قوز کرده، دست فانتین را گرفته بود و با هم ایستگاه را به جستجوی ژان لوک زیر نظر داشتند. «پیغام را به او رسانده اند، درست است استارلینگ؟»

«من روز و ساعت حرکت قطار را یادداشت کردم و مادام فازن به من اطمینان داد که او آن را برداشته است. خود ژان لوک آن را گرفته، حتماً می آید.»

دوره گردها و دستفروشا، کالاهایشان را در مسیرهایی که گروههای خانوادگی گرد آمده بودند، عرضه می کردند؛ بچه های شرور با ضرب شستی بتندی ساکت می شدند و دلدادگان بدرود می گفتند. پیرزن ها دور هم جمع می شدند و از جوانها ایراد می گرفتند و مردان و زنان خوش پوش روزنامه می خواندند. در پاریس فقط دو روزنامه برای خواندن وجود داشت: ارگان رسمی دولت و ارگان غیر رسمی دولت. بازیگرها ول می گشتند و با هم شوخی و شنگی می کردند و به نظر کوزت همه عالم به گونه ای تصورناکردنی

پیش می رفت. ماریوس مرده بود. چگونه بقیه دنیا، بدون ماریوس می توانستند به زندگی ادامه دهند؟ مردم سفر می کردند، دعوا می کردند، روزنامه می خواندند، غذا می خوردند و شیرینی و سیب زمینی سرخ کرده می خریدند. نمی دانستند که ماریوس مرده است؟ نمی دانستند که چه آسان می توانست از بولونی به انگلستان بگریزد - چه سریع، چه در امن و امان - اما با اینهمه او بازگشت، پاریس را برگزید، تا تندروها را متحد کند، و سرانجام دشمنان خود را در آغوش گیرد. مردانی که او را کشتند. مردانی چون آن گروهبان چشم چران خوش اخلاق. آیا مردمی که اینجا بودند این چیزها را نمی دانستند؟ دست نوازشی به دست فانتین کشید و تند از جا برخاست تا دخترش نتواند اشکهایش را ببیند و گفت، «می خواهم قدم بزنم.» اشکهایش ناخواسته روان بود. همیشه چنین بود. می شد با آن جنگید، اما نمی شد پنهانش کرد.

کوزت لرزان، در امتداد سکوی زیر طاقماهای عظیم ایستگاه به جستجوی پسرش به راه افتاد. از روزگردش در باغهای لوکزامبورگ تاکنون او را ندیده بود. آخرین روز، چه حرفها باید به او می گفت. چه چیزها باید می دانست. چه چیزهایی باید گفته می شد. اما همه آنها باید تا رسیدن به بروکسل منتظر می ماندند. البته ژان لوک سوار قطار درجه یک می شد. از بروکسل به بعد می توانستند در مسیر انگلستان با هم باشند، مسیر امنیت، مسیر لندن، جایی که دوست نارنیش هلن تالبوت زندگی می کرد.

«چکاوکها را آزاد می کنید، آقا؟ چکاوکها را آزاد می کنید؟»

توجه کوزت به زن سالخورده ژولیده ای جلب شد که کیسه ای را به دنبال خود می کشید و به روزنامه نگار امریکایی نزدیک می شد. پیرزنی خمیده بود و کفشهایش لُق می زد، صورتی چون شکم عنکبوت چروکیده داشت، دستهای سیاه از چرکش، قوی بنیه بود و در کیسه ای را که با خود می کشید محکم بسته و کیسه در جنب و جوش بود. «چکاوک پرواز می دهید آقا؟» حتی از فاصله دور کوزت می توانست ببیند که چیزی در کیسه زنده بود، و

جنبیدن آن به سبب پرنده‌هایی بود که در آن بودند و از میان سر و صدای ایستگاه، کوزت توانست ناگهان صدای جیغ جیغ و جیک جیک هراسان و فریادهای اسارت آنها را بشنود. «چکاوکها را آزاد کنید؟ بیست سانتیم برای آزادی هر چکاوک؟» می‌خواست امریکایی را تیغ بزند که با چندش او را پس زد و از کنارش گذشت. پیرزن به خانواده خوش‌پوش با بچه‌های بازیگوششان نزدیک شد، و با ناخن بلند زردش بچه‌ها را دعوت کرد که به طرف او و کیسه کریهش بروند. «کوچولوها، چکاوکها را آزاد کنید. بیست سانتیم برای یک دانه، سی سانتیم برای دو دانه.»

بچه‌ها از پدر و مادرشان پول گرفتند و پیرزن دست به ته کیسه فرو کرد، یک چکاوک بیرون آورد و به دست دخترک داد، که او جیغ کشید. چکاوک افتاد، و گیج از ضربه‌ای که خورده بود، به پشت برگشت و نومید به جیک جیک زدن افتاد، تا این‌که با تقلا به رو برگشت و پرواز کرد. دختر گریه کرد و گفت چکاوکی دیگر می‌خواهد، اما پیرزن که دست به درون کیسه می‌برد تا یک دانه چکاوک به پسر بدهد به اشاره از دختر پول اضافه خواست. این چکاوک مرده بود. آن را دور انداخت و چکاوکی زنده به پسرک داد.

پیرزن نزدیک بازیگران که رسید گفت، «پخته‌شان خیلی خوشمزه است. می‌گویند به دهقانان فرانسه گفته‌اند که با امپراتوری لوئی ناپلئون، تنها کاری که باید بکنند این است که در مزارع راه بروند، سرشان را بالا بگیرند تا چکاوکهای بریان به دهانهای بازشان بیفتد، چکاوک دوست دارید، یکی پانزده سانتیم، ده سانتیم برای شما، خوشگله.» سر به سر بازیگری گذاشت که لگدی به کیسه‌اش زد و صدای جیغ پرنده‌ها بلندتر شد. زن راه افتاد، به روح اسکاتلندی نزدیک شد، که با نفرت اشاره کردند دور شود. کوزت وقتی که پیرزن به او نزدیک شد در جا خشک شده از ترس، نتوانست از دستش در برود.

«چکاوک آزاد می‌کنید؟» پیرزن زگیل درشتی در یک طرف بینی‌اش داشت و چشمهایش کدر بود و سفیدی‌اش به زردی می‌زد، «چکاوک آزاد

می‌کنید؟»

کوزت لبهایش را لیسید، «آزاد از چه...» تلاشی دیگر کرد، «آزاد از چه چیزی؟»

پیرزن محرمانه زمزمه کرد، «از اسارت. اسارت.»

صدای دو رگه مردانه‌ای به پیرزن دستور داد پی کارش برود، کوزت سر بالا کرد و پسرش را دید که در برابرش ایستاده است. او یک لگد نهایی به کیسه رد و کوزت به گریه افتاد، حال چه به خاطر جبرف لذت دیدن صورت ژان لوک یا برای چکاوکها، نمی‌دانست.

«مامان، لطفاً گریه نکنید.» مشکوکانه به دور و بر نگاهی انداخت. «خواهش می‌کنم، گریه نکنید، تحملش را ندارم.»

کوزت چشمهایش را پاک کرد، «بسیار خوب، گریه نمی‌کنم. نباید گریه کنم. مردم تعجب خواهند کرد که آقای برارنده‌ای مثل تو با کسی چون من حرف می‌زند، اما وای، پسر دل‌بندم، دیدن روی تو!»

آدمهای عجیبی می‌نمودند، مردی جوان و خوش‌لباس که چنان نزاکتی را بذل موجودی ریزنقش و ساده و به نظر شکننده می‌کرد. مرد جوان، دستکش چرمی، کلاه بلند، جلیقه، کت فراک و پالتویی روی همه آنها بر تن داشت. سر و صدایش را با هم پایین آورد، «همان شب، آن شب، نزدتان می‌آمدم، اما استارلینگ کثیف نگفت که شما کجا بودید. هیچ چیز به من نمی‌گفت. در غیر این صورت پیشتر از این می‌آمدم.»

«ژان لوک، راستش را بخواهی حالا بهتر است. نمی‌خواهم تو هم درگیر شوی. به انگلستان که برسیم همه مان در امان خواهیم بود، اما حالا باید چیزی را بدانم، درباره پدرت، آیا جسد پدرت را پیدا کردی؟ آیا جسد ماریوس را شناسایی کردی و دیدی که با آبرو دفن شود؟ می‌گویند همه جنازه‌ها را به گورستان مونمارتر می‌برند، مردم باید به آنجا بروند و مرده خود را شناسایی کنند و مجبورشان می‌کنند آنها را همانجا دفن کنند تا هیچ‌گونه مراسم تشییعی در خیابانها نباشد. پدرت را پیدا کردی؟» دانه‌های اشک

بی اختیار بر گونه هایش روان بود.

«نه. پیدا نکردم. گرچه ترز، وردیه را پیدا کرد. او را آنجا دیدم. می دانستید وردیه مرده است؟»

کوزت به تلخی گفت، «می دانستم. تا آخرین لحظه امیدمان را نگه داشتیم، تا وقتی که ترز از گورستان برگشت.»

«پس شما آنجا بودید؟ خانه وردیه؟»

کوزت به پسرش التماس کرد، «آیا ماریوس را در یک گور عمومی دفن کردند، در گوری بی نام و نشان، چنانکه هیچ کس او را دوست نداشته است؟» ژان لوک اعتراف کرد، «ظاهراً کسی نمی داند. و خوب، فعلاً می گویند هیچ سندی از مرده ها در دست نیست.»

«نمی دانند مرده ها چه کسانی هستند؟»

«حتی نمی دانند چند تا هستند. برخی می گویند دویست تا. برخی دیگر دو هزار تا. کسی به طور قطع نمی داند. من جسد پدر را پیدا نکردم.»

کوزت گریه کرد. «آه، ماریوس، ماریوس، ماریوس...»

ژان لوک که زیرچشمی مواظب سربازها بود، دست او را گرفت و به سوی خانواده کوچک نشسته روی نیمکت برگرداند، در آنجا اشاره ای به خواهرش کرد و نگاهی ناخرسند به گابریل افکند. پالتویش را درآورد، آن را تا کرد و روی زانوهای مادر گذاشت و در برابر او زانو زد. «مامان، خواهش می کنم به انگلستان نروید. بگذارید با کلرون صحبت کنم.»

اشک کوزت درجا بند آمد، «آن استاد خبرکش؟»

«شاید می خواستند فقط پدر را دستگیر کنند، شاید شما می توانید آزاد باشید.»

«ژان لوک خواهش می کنم بس است. من هر مشقنی را تحمل کرده ام. اما تو دلم را می شکنی.» صورتش درهم رفت، «جامه دانت کجاست؟»

ژان لوک نفس بلندی کشید، «من با شما نمی آیم. یاریس را ترک نمی کنم. نمی خواهم به خاطر هیچ به تبعیدگاه متعفن بروم.»

فانتین فریاد زد، «به خاطر هیچ؟»

«من با بناپارت دعوا ندارم.»

استارلینگ با خشونت زیرلب گفت، «بناپارت پدرتان را کشت.»

«خودت را قاطی نکن. به تو مربوط نیست.» ژان لوک کوزت را بغل کرد، «مامان، بناپارت دعوایی با من ندارد. کاری به من ندارد. کاری به فانتین ندارد.»

فانتین اعلام کرد، «من با مامان خواهم رفت. تو مرا مبهوت می کنی.» قطار چون دیوی عظیم، بخارکنان و لهله زنان و نفس نفس زنان به ایستگاه رسید، سربازان در امتداد سکوها جمع شدند تا اوراق و بلیتهای مسافران را واریسی کنند. پیرزن کیسه به دنبال از میان تنوره بخار و دود و خاکستر بیرون آمد و فریاد زد، «چکاوکها را آزاد کنید! چکاوکها را آزاد کنید!»

«مامان، من سوگوار پدر هستم، هر کاری از دستم برآید می کنم تا نگذارم شما بیشتر غصه بخورید.»

کوزت تمنا کرد، «پس با ما بیا ژان لوک. خواهش می کنم مرا ترک نکن. ما به تو احتیاج داریم.»

ژان لوک برخاست، «نمی توانم پاریس را ترک کنم. من به لندن نمی روم و تصور نمی کنم شما هم باید بروید. بگذارید با کلرون حرف بزنم.»

کوزت با لحنی قاطع گفت، «اگر با کلرون معامله کنی، فرجام تو هم مثل او آلوده خواهد بود. اگر با بناپارت معامله کنی خائن به جمهوری و خائن به پدرت خواهی شد.»

«من فرانسه را ترک نمی کنم.»

«ما را ترک می کنی؟»

«شما فرانسه را ترک می کنید و من با شما نمی آیم.» پالتو را در دستهای او گذاشت و از او خواست که آن را نگه دارد، «خودتان آن را بپوشید. از دیدن استارلینگ در لباسهای خودم، حالم بهم می خورد.» گونه های مادر را بوسید، و سپس برخاست و تنهایشان گذاشت، قامت کشیده اش به سرعت لابه لای

جمعیت گرد آمده روی سکو و در میان بخارهای قطار، و فریادها و صداهاى باربران، مسافران و سربازان، پنهان شد.

«چکاوکها را آزاد کنید!»

کوزت نمى توانست از جا تکان بخورد. سه نفرى کمک کردند تا بليت و اوراق او را براى تأييد نشان مأمور بدهند، و او را با حالت منگ و کرخت و با چشمهای بی فروغ به واگن درجه سه سوار کردند و کنار مادام کارم نشانند. روبه روی او، فانتین نمى توانست کلمه‌ای بیابد تا از استارلینگ تشکر کند، مى‌کوشید چیزی بگوید - خود نمى دانست چه چیز، و استارلینگ که به چشمهای او، به چهره زیبای جوان او، قاب گرفته زیر لبه کلاه بی‌پیرایه، نگاه مى‌کرد، پاسخهایی نامفهوم و بریده با کلماتی درهم مى‌داد. بسته‌هایشان را روی طبقه چوبی بالای سر فانتین گذاشت و در همین وقت بود که خانم اسکاتلندی، به هنگام سوار شدن سکندری رفت و به او برخورد. استارلینگ خود را نگاه داشت و بالای سر فانتین دستهایش را به دیوار کوبه گذاشت تا حایل او باشد که ناگهان دستهایش به پایین لغزید و لحظه‌ای روی شانه دختر قرار گرفت. دست فانتین بالا رفت و دست او را فشرد و به گریه افتاد، دانه‌های اشک بی‌اختیار بر چهره‌اش سرازیر بود.

بازیگران مى‌خواستند داخل شوند، و استارلینگ ناگزیر بود از کوبه خارج شود تا آنها بتوانند جامه‌دانه‌هایشان را بلند کنند، یکی از بازیگرها، ابتدا توله سگهایش را تو فرستاد. سگها پارس مى‌کردند. کوزت چشمهایش را به روی پارسهای گوشخراش بست و در عوض قیل و قال مرغان دریایی بر فراز بولونی را شنید، در آن روز، آن صبح آخرین، آن صبح که در آغوش ماریوس یگانه بودند و نفس گرم او به گردن و دستهایش مى‌خورد... و اکنون او در گوری بی‌نام و نشان جای داشت، قامتی که به آن عشق مى‌ورزید، اکنون در میان کسانی به خاک سپرده شده بود که او همواره به آنان ایمان داشت، میان اجساد گمنا، به پاس آرمانی که همیشه مى‌ستود. کوزت اندیشید: من شوهرم را از دست داده‌ام، پسر من را، و اکنون کشورم را، فرانسه را پشت سر مى‌گذارم،

آن چنان که نوزده سال پیش باید چنین مى‌کردم. آیا این سفرى بود که بایستی به فرجام مى‌رسید؟ اگر در ۱۸۳۲ به انگلستان رفته بود، آیا ماریوس مى‌مرد؟ ژان والژان زندگی ماریوس را نجات داد، و با نجات زندگی ماریوس، زندگی کوزت را نجات داده بود. سفر به انگلستان که قرار بود نوزده سال پیش انجام گیرد، بهم خورده بود. آیا این سفر اینک خاطره‌ای بیرون از زمان بود، و آیا او به سوی امکانهایی که نوزده سال پیش کنار گذاشته شده بود سفر مى‌کرد؟ در فرانسه خطر به زندان افتادن بود. در انگلستان به زندان گذشته‌ها نمى‌رفت؟ در فرانسه نه خانه‌ای داشت که به آن بازگردد، نه پسری، نه پولی، نه امنیتی و نه همسری - در انگلستان چه داشت؟ بدون ماریوس، اهمیتی داشت؟ با مرگ ماریوس محل اقامت برای کوزت مهم نبود. اندیشید، شاید من تنها ساکن راستین سرزمین عشقم. دست کم بگذارید از آن دفاع کنم.

پیرزن کیسه جنبانش را در امتداد سکو به دنبال خود مى‌کشید، «چکاوکها را آزاد کنید!»

کوزت چنان به شتاب برپا ایستاد که انگار خون سرش کشیده شده بود؛ قدم به آن سوی سگها و بسته‌هایی که زیر پا و بالای سر گذاشته شده بود، گذاشت، کفشها و زانوهای مردم و بوی سیر کالباس را رد کرد و سکندری خوران روبروی فانتین ایستاد و او را بوسید.

از زیر بالایش بسته کوچکی بیرون کشید و آن را در دستهای دختر نهاد. «این پولی است که از خانه آوردی. پانصد فرانک. نگهش دار. به انگلستان برو. تو باید از دست کلرون در امان بمانی، اما من نمى‌توانم بیایم.» فانتین بی‌اعتنا به دیگر مسافران و سربازهایی که روی سکو مى‌گشتند، فریاد زد، «مامان! باید بیایی! به خاطر حفظ جان!»

«نه عزیزم، فانتین شیرینم. نمى‌توانم. حالا نمى‌توانم. عزیزترینم، دختر شیرین و قشنگم -» و همین‌که قطار جان گرفت و نفس‌زنان و دود کنان و سوت‌کشان آماده رفتن شد، به مادام کارم رو کرد و گفت، «خواهش مى‌کنم، مراقب او باشید.»

مادام کارم هنگامی که کوزت در واگن را باز کرد و به رغم حیرت و اعتراض علنی استارلینگ قدم روی سکوی ایستگاه گذاشت، اشک می ریخت. کوزت به پنجره قطار، به دست فانتین چسبیده بود، با کلمات مهرآمیز به او اظهار علاقه می کرد و می کوشید توضیح دهد که خاطره با گذشت زمان باقی می ماند، گریه می کرد و از فانتین می خواست که این را درک کند و منتظر پیغام در انگلستان باشد. وقتی مأمور قطار در واگن را بست و سربازها عقب رفتند، فریاد زد و گفت، «آنجا در امان خواهی بود.»

«چکاوکها را آزاد کنید! آخرین مهلت برای آزاد کردن چکاوکها!» سربازی، پیرزن را از سر راهش کنار زد، و زن در راه خروج از ایستگاه ناسزای زشتی نثارش کرد، در حالی که قطار با جمع کردن توان غول آسایش همانند ازدهایی نفس آتشینش را بیرون می داد و با زیر پا گذاشتن رخوت و محفوظ از شکوه و عظمت ماشینی خود، آماده بود آنها را به سر تا سر زمان و فضا بکساند.

ایستگاه قطار بی درنگ از افراد غیرنظامی خالی شد، فقط سربازها ماندند و کوزت و استارلینگ با شتاب آنجا را ترک کردند. کوزت که احساس خستگی می کرد دستش را زیر بالاپوش روی شانه اش گذاشت و دید که زخمش دهان باز کرده و دردی که نزدیک قلبش احساس می کرده راییده خیال نبوده است. خون از میان باندپیچی بیرون زده و لباس قهوه ای ساده اش را لکه دار کرده بود. تکیه اش را به استارلینگ داد و او در سکوت بیرون بردش، در آنجا بود که صدای نعره قطار را شنیدند که بارش سبک برف را می شکافت و پاریس را پشت سر می گذاشت.

کوزت نیم نگاهی به دور و بر انداخت و زن فرتوت را دید که روی نیمکتی نشسته و کیسه جنبان چکاوکهایش روی زمین قرار گرفته است. کوزت در برابر چشمان وحشتزده استارلینگ به زن گفت، «ده فرانک، برای همه شان.»

«چکاوکها؟ آه، نه، عزیز، بیش از این می ارزند. به هر حال، به قیافهات نمی آید که ده فرانک داشته باشی و آن را خرج چند تا چکاوک کنی.»

کوزت دست به جیب برد و آخرین سکه و تنها ده فرانکی اش را یافت. گفت، «این ده فرانک، در کیسه را باز کن و بگذار بروند و این هم مال تو. این معامله خیلی بهتر از درآمد یک هفته است. قیمت نان را می دانم.» چه بسا قیمت خون را هم به همان خوبی می دانست؛ انگشتانش قرمز بود.

پیرزن زگیل روی بینی اش را خاراند و پول را قاپید، طناب در کیسه را شل کرد، و کیسه افتاد. چکاوکها در آسمان دسامبر بر فراز سرشان به پرواز درآمدند و میان همه مه بال بال زدن پُر سر و صدایشان، اوج گرفتند و رها در بلندای آسمانها، برخاسته از اسارت، در میان دانه های برف شادمانگی کردند، دوباره جان گرفته در سرما بر فراز جاده ها و به سوی رودخانه، اوج می گرفتند و شیرجه می زدند، و بالا سر پلها و بولوارها، کلیساها و دودکش بخاریها، برجها و خیابانهای پیچاپیچ، سفالهای برفپوش و بامهای یخزده پاریس کهنسال، بر فراز "شان-دو-مار"، آنجا که ریزش برف تازه، خون زندانیان تیرباران شده را کفن می کرد، و شاباش بر سنگهای خیابان اورشلیم می ریخت، آنجا که شبکه بندی مجرای فاضلاب لکه های سرخ داشت، بر فراز تئاترها و کافه ها، برگنبدها و تندیسهای ناپیدای روبه میدانها و بازارها، بر گورهای تازه در گورستان مونمارتر، با نام و نشانها و بی نام و نشانها، به پرواز درآمدند.

کتاب سوم

امپراتوری دوم

بخش اول

دز آبی

با تخریب و بازسازی، پاریس دوران جوانی او، همان پاریسی که از صمیم قلب در ذهن عزیزش می‌دارد، پاریس روزگاران پیش شده است. بگذارید درباره آن پاریس، گویی هنوز وجود دارد، بگوید... نویسنده تا آنجا که به او مربوط است، پاریس نورانی نمی‌شناسد و با تصور پاریس قدیم، که برایش عزیز است، در برابر چشمهایش، می‌نویسد... تمام آن جاهایی که دیگر نمی‌بینیم... تصویر آنچه حفظ کرده‌ایم، خواب و خیال جذاب غم‌انگیزی که با اندوه یک شب به ما باز می‌گردد.

ویکتور هوگو

بینوایان

فصل اول

غبار ویرانی بر شهر نشسته است: گرده برفی ریز و خاکستری، و به نظر کوزت انهدام پاریس قدیم خط موازی انهدام زندگی و هویت پیشین اوست. بارونس پونمرسی، در فاضلابها و زاغه‌های دلگیر کرانه جنوبی رود سن خود را سربه نیست کرد، و با نام چکاوک دیگر بار به حیات بازگشت. مثل دوران کودکی، چکاوک بزرگسال نیز احساس دل مالش گرسنگی و گوشزد سرما را می‌کرد و برای ادامه زندگی تنها از ذخایر جسمی اش مایه می‌گذاشت. گوشت تنش آب می‌شد، و قوزک ترقوه‌ها و مچ بر جا ماند، و به سرفه‌ای خشک و بی‌امان مبتلا شد. چکاوک بزرگسال اسیر حال و اسیر گذشته، اما چون دوران کودکی بی‌جا و مکان و بی‌یار و یاور نبود، بلکه با جماعتی از فرودسنان شرمنده با رخت و لباس کثیف و دستهای گشاده ارتباط داشت. همچنان‌که پاریس قدیم زیر کلنگ ناپدید می‌شد و پاریسی نو از داریستها سر بیرون می‌کشید، همچنان‌که مردم از خانه‌های محل سکونتشان رانده شدند، خانه‌هایی که از قرون وسطی عمر باخته و تکیه داده به یکدیگر پا برجا ایستاده بودند، همچنان‌که محل سکونتشان به مستی نخاله تبدیل می‌شد و

خود را از زندگی گذشته تبعید شده می‌یافتند، کوزت نیز تبعیدی نام و نشان خود شد. کوزت خانواده‌اش را از دست داد اما آزادی‌اش را حفظ کرد. پولش را از دست داد، اما درستی‌اش را حفظ کرد. حال می‌فهمید که چرا ژان والژان آزادی و صداقت را تا این اندازه گرامی می‌داشت. ممکن است که شبها به تو گرما نبخشند، اما تو را گردن‌فراز نگاه می‌دارند. دانشی که از ژان والژان آموخته بود، از دست نداده بود، در حقیقت، در گذر سالها، روزانه دوباره آنها را فرا گرفته بود: هویت قابل تغییر است، درستی چنین نیست.

ژان والژان برای فرار از دستگیر شدن به سه نشانی برای خود جا اجاره کرده بود، اما کوزت استطاعت چنین دست و دلبازی را نداشت. مضحک است، مسختر اندوخته‌ای هم که داشت، هدیه پدر بزرگ پیرسال سلطنت طلب ماریوس بود: رشته مرواریدی که روز عروسی‌اش به او داده بود. کوزت آن را زیر لباس بر گردن انداخته بود، هرچقدر هم که لباسهایش مندرس و نابسامان بودند، حلقه ازدواجش را نیز به انگشت کرده بود. از هنگامی که کوزت به دار و دسته انبوه اوباشان و خرابکاران و مردم کوچه و بازار و خیابانهای پاریس پیوسته بود، جایی که همه چیز برای فروش بود، می‌توانست برای به دست آوردن نان روزانه مرواریدهای گردنبندش را دانه دانه بفروشد.

در آنجا ارزش جسم بیشتر از فکر بود. مردها زور بازو و نیروی گرده و دستهایشان را می‌فروختند. زنان با پیوستن به رختشویان عضله بیرون زده نیروی بازوان و یا با گلدوزیهای افسانه‌ای، بی‌حس شدن نوک انگشتانشان را می‌فروختند، در احوالی که باقی اندام‌شان رنگ می‌باخت و می‌پلاسید. در آنجا هر کالایی قیمتی داشت: لباسهای دست دوم و سوم که نخ نما بودند، نخ‌نماهایی که شندره شده بودند، استخوان قلم، اشغال گوشت و کونه کلم. در پاریس و میان چیزهای دور ریختنی چیزی وجود نداشت که ارزش پولی نداشته باشد. گدایان برای داد و ستد از این موضوع بهره می‌جستند - مغز مداد، چوب کبریت - یا اگر کالایی در بساط نبود، حکایت مصیبتی که در میان

بود، یا مهارتی در کاری. موسیقی اغلب اوقات تلخ‌ترین زندگیها را نیز نقاب می‌زد. هر مرد یک - دستی می‌توانست شیپور بنوازد. برخی از آکوردئونها، نسل به نسل میان گدایان، دست به دست می‌گشتند. وقتی هوا خوب بود، زیر درختان شانزه‌لیزه، یک تکنواز همه‌کاره، با زنگوله‌هایی بر سر، طبلی بر پشت می‌بست و گیتاری در دست می‌گرفت و هر رنگی را می‌نواخت، از رکیک‌ترین و زشت‌ترین تصنیفها گرفته تا آهنگ انقلابی قدیمی «کارمانیول»^۱ تا سرود ناپلئون سوم "پیش به سوی سوریه" که هرگز کسی آن را درخواست نمی‌کرد. (از نواختن «مارسی‌یز» که قانوناً ممنوع شده بود پرهیز می‌کرد). گدای دیگری در میدان مادلن روی یک دست بالانس می‌زد و با دست دیگر فلوت می‌نواخت، اما کوزت هیچ یک از این استعدادها را نداشت، و از آنجایی که زخمی شده بود، در بازوها و گرده‌اش نیز نیرو و توانی نداشت. اما نوشتن را می‌توانست و این هم نوعی داد و ستد بود، مهارتی که می‌توانست آن را با چند سکه سیاه معاوضه کند.

کنتس کراسوکه کوزت را در آینه اتاق کوچک پذیرایی خود تماشا می‌کرد، گفت، «بارونس پونمرسی نمی‌تواند یک کاتب باشد.»

کوزت قیچی را برای کوتاه‌تر کردن موهایش برداشت و پاسخ داد، «دوباره چکاوک خواهم بود.» در دوره بیماری طولانی‌اش وقتی که زخمهایش دچار عفونت شده و از تبی سخت رنج کشیده بود، کنتس موهایش را کوتاه کرد. «بارونس آن خرمن موهای زیبا را لازم داشت. چکاوک، فقط نیازمند پره و کلاه و گیس مصنوعی است.»

کنتس مغرور گفت، «این را امتحان کن، خودم درستش کرده‌ام، فقط برای تو.»

این یک کلاه رنگ عوض کرده قراضه‌ای بود با کاکل خاکستری بلند سیخ سیخ چسبانده در لبه آن که در پشت سر به حال خود رها می‌شد. کوزت آن را

۱. Carmagnole، نوعی رقص که انقلابیهای ۱۷۹۳ فرانسه می‌رقصیدند و آهنگ آن رقص - م.

به سر گذاشت و دامن پشمی مستعملی پوشید که لبه‌اش ریش ریش شده بود و زیر آن زیردامنی قرمز معمولش را به تن داشت که آن هم ریش ریش شده بود، نیم‌تنه‌اش نخ‌نما بود و یقه افتاده، دکمه‌ها رنگ و وارنگ، آرنج‌هایش نخ‌کش شده اما جایزه تازه به دست آمده‌اش به عنوان چکاوک یک شال گرم بود. پاهای برهنه‌اش را در کفش چوبی کرده بود که پوستش را می‌سایید و زخم می‌کرد و خون می‌انداخت.

کنتس یادش داد، «راه کنار آمدن با این کفش این است که اول پاهایت را توی کهنه بپیچی و بعد آن را پا کنی، حالا کمی راه برو تا ببینم.» کوزت برخاست و در اتاق پذیرایی کوچک قدم زد و کنتس به وراجی‌اش ادامه داد. «داستان آن املت شاهانه را که یادت می‌آید؟» داشت هشدار می‌داد، زیرا طبعاً در گذر ماههایی که خستگی‌ناپذیر از کوزت پرستاری کرده بود، فرصت داشت تا آن داستان را برایش نقل کند. فرصتهایی بسیار.

کوزت لب‌خندی زد. پس از گذراندن دوره حاد عفونت خون و تب رنگ پریده و تکیده شده بود، گونه‌هایش گود افتاده و چشم‌هایش، شرح از رنجی گران می‌داد: دلشکسته از مرگ شوهر، خیانت کردن پسر، جدا شدن از دختر دل‌بند. «کنتس شما متوجه نیستید، من نیازی ندارم که یک چکاوک از خودم بسازم. در گذشته چکاوک بوده‌ام و می‌توانم دوباره چکاوک باشم.»

«شاید پاهایت به یاد نیاورد. شاید چانه‌ات فراموش کرده است. شاید شانه‌ها...» شانه‌های لاغر کوزت را در دست‌هایش گرفت و آنها را گود انداخت، چانه او را مثل کسانی که امیدشان را باخته‌اند، پایین کشید، انگشتانش را روی طبقه‌ای سراند و خاک آن را به صورت او مالید. نوک انگشتش را در ظرفی کوچک، به ماده چسبناک سیاهی آلوده کرد و دو دندان بالای کوزت و یک دندان پایینش را به آن آغشته کرد. با مداد دودی کوچکی جبین‌های نو تازه‌ای در پیشانی و میان ابروهایش پدید آورد، کارش که تمام شد اعلام کرد، «حالا دیگر لارک (چکاوک) هستی.»

کوزت اکنون دیگر به نام مستعار لارک کاکلی شناخته می‌شد؛ که امضای

نویسندگی‌اش بود، طرحی کوچک از یک چکاوک که قلم‌پری را در انتهای هر نامه‌ای نگه می‌داشت. با فروش مروارید عروسی‌اش، از طریق ارتباطات کنتس، سایبان کوچکی خرید که بیشتر شبیه چتری بود با دیواره کرباس و در آنجا با چند قلم، کاغذ، خشک‌کن، کمی جوهر، مهر، و یک جعبه چوبی که روی آن کار می‌کرد یک کاتب شد، از آن نامه‌نویسهای سیار پاریسی که راه می‌روند و برای بیسوادان نامه می‌نویسند. بساطش را نزدیک سن ژولین لویوور، در میدان موبر، نزدیک کلیسای سن سولپیس، در انتهای خیابان موفتار پهن کرد. زنی که روزگاری خوانندگان لومی‌یر را به جوش و خروش می‌انداخت، اکنون برای مردمی نامه می‌نوشت که به لهجه غلیظ شهرستانی حرف می‌زدند، و گاهی به لهجه محلی و به ندرت فرانسوی سخن می‌گفتند. برای این کارگران و گدایان و خدمتکاران، روسپیها و دزدها، نامه‌های التماس و درخواست پول، ارسال پول، اظهار همدردی و درخواست همدلی می‌نوشت. نامه‌هایی خفتبار و ملتمسانه و با پوزشهای حقارت‌آمیز می‌نوشت. گاه، زمانی که مرگ، بیماری و خسارتی فاجعه‌آمیز بایستی در کلمات گنجانده می‌شد، کلمات او این مردم را از پا در می‌آورد و به گریه می‌انداخت، درحالی‌که کوزت، نامه را به همان خوبی که نوشته بود در پاکت می‌گذاشت. چندین دختر رنگ پریده باردار از او خواستند به بستگانشان در شهرستان بنویسد که حالشان خوش است و خوشبختند و اربابشان با آنها بدرفتاری نمی‌کند.

بیشتر مشتریهای کوزت به ویژه مردان، به خاطر کار به پاریس آمده بودند که فراوان و خاطر جمع بود، هرچند دستمزد چندانی نداشت. ناپلئون سوم، قصد داشت به تقلید از امپراتوران روم، یک شهر امپراتوری واقعی بیافریند. و به این منظور، شهر قدیم خراب شد، به ویژه بخشهایی که سنگربندیها در آن به سرعت ساخته می‌شد، نقاطی که کارگران جلو ارتش را سد می‌کردند، خیابانهایی که ساکنانش مدام عوض می‌شدند و به طور معمول گرسنه و ناراضی بودند اما امید از دست نمی‌دادند. بولوارهای تازه چنان عریض بودند

که می‌توانستند از یک هنگ سواره نظام پشتیبانی کنند. ساختمانهای جدید با غنایی همانند، مقابل هم قرار داشتند. بارون اوسمان، فرماندار کشوری بخش رودخانه سن، بالاترین مقام غیرنظامی دولت، برای خود بساط امپراتوری دیگری در شکم امپراتوری دوم به راه انداخته بود: امپراتوری پیمانکارها و واسطه‌ها، مالکان و بانکدارها و مقاطعه‌کاران ساختمانی، کارپردازان و کارچاق‌کنها، حقه‌بازها و کلاهبردارها، که سر بند و بستهای آنان به دربار ناپلئون سوم بند بود، و در قاعده این پول و فساد و خوشبهاوری، ارتشی متشکل از کارگران جا داشت که از شهرستانها روانه شده بودند و به مجراهای فاضلابها دست یافته بودند.

استارلینگ، بی اسم و رسم و بی هنر و بی کس و کار عضوی از این ارتش بود. هرروز که کار گیرش می آمد، ابزارش را، که شامل ناوه، بیل و کلنگ بود برمی داشت، و لباس یکسره آبی زمخت و گشاد کارگری اش را می پوشید، فردی میان خیل کسانی بود که هیچ کس نمی دید خون و عرق اوست که چهره پاریس را تغییر داده است. همچنین چنبره ای توپیر شده با کهنه پاره روی سر می گذاشت تا بتواند تعادل لاوک سنگین ملاط را روی سر به هنگام بالا و پایین رفتن از داربست حفظ کند، داربستهایی گاه شش تا هفت طبقه که روزانه بیست تا سی بار باید بالا و پایین می رفت. لاغر و آبدیده و نیرومند شده بود. روزانه یازده ساعت کار می کرد و دو تا چهار فرانک دستمزد می گرفت، در سرتاسر پاریس و شانه به شانه مردانی از سرتاسر فرانسه کار می کرد. کلنگش را برمی داشت و همراه آنها به ساختمانهایی یورش می برد که از دوره ناودانهای باستانی نتردام جا خوش کرده بودند؛ ساکینی را از آن جا بیرون می کشید که در پسکوچه های پیچاپیچ پیرامون از زمان سن لوئی، از نفس افتاده بودند. سار و مردانی چون او مسیر خود را از میان پاتوقهای بینوایان باز می کردند، و گرد و غبار لقمه نان و قافیه زندگی کسانی که در طول سده ها در اینجا زیسته بودند با ضربات کلنگ سار به هوا برمی خاست و به صورت و چشمش می خورد، آن را با نفسش فرو می داد، تف می کرد و تفش بر لباسش

می افتاد. خیابانهای وبازده محو شدند، خیابانهای تنگاتنگ و خود راه باز کرده ای که نور هرگز به سنگفرش پیاده روهایش نمی رسید، آنها هم محو شدند؛ خیابانهایی که مردم در آن زندگیهای کوتاه و نکبتار را گذراندند و به مرگهایی سریع جان باختند، آنها هم محو شدند. خیابان اورشلیم محو شد. خیابان اومولن محو شد. خیابان یهودا، محو شد. حتی خیابان کمبره نیز محو شد. خیابان شانوروری محو شد. خیابانهایی که موشهای بسیار، قرنها در آن حق آب و گل داشتند، یکسره محو شدند، و در همین حال، پاریس، چونان سوگلی پُر زرق و برق امپراتوری دوم، دامن عظیم خود را تا حومه ها گسترده و همه جا را به کام خود فرو کشید.

حشرات را می توان به سادگی از جایشان بیرون انداخت، اما خلع ید یکباره مردم، به این سادگی صورت نمی پذیرد. برای کسانی همچون پاژول و ژرمن فلوری، روزی که داشتند رختهای شسته شده شان را بیرون پنجره آویزان می کردند، دستور تخلیه صادر شد. اجاره ها فشفشه وار بالا می رفت و وضع مسکن بسیار بد و ترسناک بود، و کسانی که نمی توانستند از عهده قوز کردن زیر سایه جلال و حشمت جدید برآیند ناگزیر به اسکان در گودهای سنگربندیهای قدیم بودند.

محلّه ای که کارگرهایی همچون پاژول، ژرمن، استارلینگ و کهنه جمع کنها به گودها می رفتند تا ضمن لب تر کردن با یک نوشیدنی ارزان قیمت بدون عوارض دمی خوش بگذرانند و روحیه ای بشاش پیدا کنند و به اسم خواندن ترانه های روز، بحثهای سیاسی راه اندازند، جایی که روزگاری چشم انداز مزارع باز چشم را نوازش می داد، اکنون آلونکهای کنار هم سوار شده بی جا و مکانها و همین طور به گدایی افتاده ها، مثل مور و ملخ از زمین و زمان سبز می شد. همان مردمی که سنگرهای خود را از بشکه ها و دلیجانها برپا کرده بودند اکنون همان تجربه های خیابانی را در ساختن سرپناه برای خود به کار می بستند، سنگری در برابر باد و سرما، ساخته شده از کارتن مقوایی و حلبی و مفتول. مردم رانده شده از شهر در محدوده گودها حلقه زدند و آن را سیه

خواندند، خانه‌های مسکونی‌شان در امتداد یکدیگر بدون خیابان‌کشی یا فاضلاب، بدون روشنایی یا منبع آب، سرهم بندی و ماست‌مالی شد، برخی وسیله گرما نداشتند، برخی دیگر دودکشهایشان از بامهای آلونکهای بیرون زده بود که دیوارهایی از کرباس داشتند. بهترین سرپناه‌های قابل زندگی، ساختمانهای مخروبه‌ای بود که از مدتها پیش به حال خود رها شده، یا ارابه‌های کوچک گرم و نرم سقف‌داری بود که ساکنانشان را از روی زمین بودن نجات می‌داد و آنان را از باران و برف محافظت می‌کرد. بخت برگشته‌تر از همه کسانی بودند که روی زمین کثیف بوریاپوش به هم می‌چسبیدند و سقف بالاسرشان از الوارهایی بود که بیش از آن آب خورده بود که آتش بگیرد، دیوارهایشان از کارتنهای ناهموار یا کرباس بود، گاهی هم تکه پاره‌های پارچه که با چسب و سیم بهم قلاب شده بود. یکی از خانواده‌ها روی قالب فلزی گرد زیر دامنی خانها را با کرباس پوشانده بود و آن را به شکل کلبه‌های یخی اسکیموها درآورده بود که ساکنینش زیر آن جمباتمه می‌زدند، این قالب فلزی را به طریقی دزدیده و بدون این‌که کسی ببیند از شهر رد کرده بودند. همه چه تحسینی آن را کردند.

در این گودنشینهای زورآباد، انگیزه انسان نسبت به زیبایی، گهگاه در یک گلدان شمعدانی بی‌جان کنار در، تکه‌ای نقاشی، بوته نخودی که از سیم‌کشها بالا رفته بود، یا پرده‌هایی بر پنجره بی‌شیشه، تجلی می‌یافت. اما به طور کلی کهنه‌خرها در اینجا میان آشغال و زباله، دور ریخته‌های انسانی می‌زیستند؛ تهیدستان جامعه، تخته پاره و آشغال زندگی متلاشی گذشته بر دوش، بر موج تخریب به این نقطه سرازیر می‌شدند و سرانجام حاشیه‌نشین این گودها می‌شدند: کسانی چون توت ناسیون کهنه‌خر و نوه‌اش ماری ژوزفین و مرد خانه‌اش و فرزندانش. در سال ۱۸۵۶، وقتی که تدارک سیسمونی پسر نورسیده امپراتور برایش صد هزار فرانک آب خورد، هرزند دوم ماری ژوزفین از بیماری پوستی که بدنش را گرفته بود و نرمی استخوان که در استخوانهایش افتاده بود، جان باخت. و با اینهمه در میان همین زیردستان

بینوا و آلونک‌نشینی که بالادستیها داخل آدم حسابشان نمی‌کردند، میان این بدبخت‌ترین قشر جامعه بود که چکاوک بیشترین عطوفتها و رفاقتها را یافت. کوزت، به عنوان همسر بارون پونمرسی در زیر درخشش شمعهای چهلچراغها درخشیده بود. اکنون چراغ فتیله‌ای با ده سانتیم نفت مصرف می‌کرد. کتابخانه کوزت با دو شومینه گرم می‌شد. اکنون لارک کاکلی در زمستان پنج سانتیم به زغال فروش می‌داد تا یک متقل را با زغال و خاکه‌اش پُر کند. کوزت بر بزرگترین میزهای پاریس میزبانی می‌کرد، اکنون خرید نان‌ش را مانند هرکس دیگر، با چوبخط تهیه می‌کرد، نانوا حساب چکاوک کاکلی را با بریدن یک خط چوب در هر بار روی بریده تخته‌ای نگه می‌داشت و سپس در پایان ماه، میزان بدهی او را حساب می‌کرد. قیمت نان در سه سال دوبرابر شد. کوزت نوشیدنی ساخت بوردو می‌نوشید، چکاوک، اکنون لیموناد مفت می‌نوشید. مادام پونمرسی برای لومی‌یر مطلب می‌نوشت اما دسترنج لارک کاکلی، از شغل نامه‌نویسی، به ازاء هر سطر، سکه‌ای پول سیاه بود. مادام پونمرسی نوزده سال در خیابان فی دو کالور زندگی کرد، اما لارک کاکلی زمستانها، برای یک اتاقک زیر شیروانی بدون هوای کافی، که تک و تنها از سرما در آن می‌لرزید، هفتگی کرایه می‌پرداخت. در بهار، تابستان و اوایل پاییز، اقامت در گودها را ترجیح می‌داد، و زمانی به آنجا می‌رفت که فشار سرما و فقر و بدبختی در آغوش یاران و صمیمیت و محبت، قابل تحمل‌تر بود.

در پاییز ۱۸۵۴، شبی کوزت به همراه گروهی دور آتش نشست، آتش خوبی بود و برافروختن آن امشب به عهده استارلینگ و چند مرد جوان دیگر بود. در طول روز چوبهایی را که شکسته بودند تلنبار کرده و با چهارچرخه کهنه جمع‌کنها از شهر به گود ایتالیاییها آورده بودند. وقتی که شعله‌های آتش مقابل‌شان پرگرفت و ستاره‌های فراز سرشان با بی‌اعتنایی به پایین نگر بستند، کوزت نیز که فنجانش را با تکه‌ای نان در آن با خود آورده بود، برای ملاقه‌ای سوپ داغ، با فر و شکوه زینت اندکی پیاز داغ روی آن، دستش را جلو برد.

دست کم اینجا از پلیس در امان بودند. این گودنشینهای محصور، همچون روستاها، با رمز و مخابرات ویژه خود، دورافتاده بودند، و هیچ مأمور پلیسی شبها جرئت قدم گذاشتن به اینجا را نداشت، از این رو بود که توت ناسیون می توانست در مصونیت کامل بگوید، «دوست دارم به صورت این یارو لوئی ناپلئون، کثافت بمالم.»

ماری ژوزفین، بچه نوپایش را از آتش کنار کشید و یقه بلوزش را برای شیر دادن باز کرد، «و هوسمان خوک، خونش را باید توی شیشه کرد و زانوهایش را توی گورستان منفوکون.»

آرک که تکه‌هایی از پارچه را جدا می کرد افزود، «اربابش را هم توی منفوکون.»

توت ناسیون خروشان گفت، «بله، بولوار بزرگ تازه اش درست از وسط خیابان من رد می شود، هر چه داشتیم از دست رفت، بیچارگی یعنی همین، دیگر چه کسی جرئت می کند آشغال بیرون بریزد. از خانه بیرونشان می کنند. خودم را بگویم، بیست سال است که در آن خیابان کار می کنم. رابطه خوبی -» اشاره مستهجنی با دستش کرد، «با همه دربانها داشتم، می توانستم پشه ها را نعل کنم. درست است، خیابان من مال پولدارها نبود، نه بگویی از آن چاق و چله ها، اما بالاخره در استخوان قلمها مغز پیدا می شد.» توت ناسیون در تکه ای روزنامه فین کرد و با توجه خاصی به یک آگهی مصور چکمه های روسی به قیمت هشتصد فرانک که سنگدوزی و ریشه دوزی شده بود، در آن نگاه کرد. روزنامه را در آتش انداخت و اخمش را درهم کشید. «حالا در این سن و سال باید از صفر شروع کنم، و تازه اگر خیابان دیگری هم پیدا کنم، از کجا معلوم که بعد آن را هم خراب نکنند، هان؟»

کاپیتان که با انگشتش نان را پیش از خمیر شدن از کاسه سوپ در می آورد، با جوش و خروش گفت، «مثل چاقوی داغی که به جان پشکل افتاده باشد، راهشان را از وسط شهر باز می کنند.»

استارلینگ سوپش را فوت کرد و گذاشت نان در آن ترید شود، «دیگر از

آن سنگرهایی که بتوان در ده دقیقه علم کرد خبری نخواهد بود، از آن سنگرهایی که می شود چند ساعت در آن جنگید و بعد به سنگر بعدی فرار کرد و ارتش را سرکار گذاشت تا با توپ و خمپاره راهش را از اولی باز کند. حالا دیگر می توانند یک لشکر، گردان و یک فوج توپخانه و یک جوخه توپ را از شهر، مثل آب خوردن عبور دهند. دارند میدانهای جنگ ارتش فقرا را نابود می کنند.»

کاپیتان آه کشان گفت، «دیگر چیزی برایمان نمانده که به آن بچسبیم.» لارک با دو دست به دور فنجان، متفکرانه گفت، «زمانی قانون ناپلئون را داشتیم، اکنون وزغ ناپلئون داریم.» در میان حیرتش این گفته چنان قهقهه خنده ای را به دنبال داشت که تا دورترین افراد گروه، سرخوشان و کودکانی که در حاشیه بودند رسید، و بچه ها دم گرفتند و به امپراتور وزغها خواندن افتادند.

توت ناسیون فریاد زد، «خفه شوید، شیشکها! این یعنی که مردم وزغ هستند. در صورتی که امپراتور وزغ است.»

یکی از کهنه جمع کنها که با گرم شدن لباسهایش در کنار آتش بویی بلند می کرد که دیگران از او فاصله می گرفتند گوشزد کرد، «حتی یک وزغ فرانسوی هم نیست. می گویند مثل یک جوجه سویسی حرف می زند.» و با درآوردن تقلید یک جوجه سویسی همه برایش یک کف مرتب زدند.

«بنابارت مرا به یاد قصه لافوتتن می اندازد که -» استارلینگ آهسته به پشت مادام پونمرسی زد، «کسی کتابش را به من قرض داد. یادتان می آید.» آنها هرگز نام واقعی کوزت را به کار نمی بردند یا به زندگی گذشته او اشاره نمی کردند و استارلینگ فقط هر وقت که تنها بود، اسم فانتین را می برد، گاهی به هیچ وجه نمی توانست آن را به زبان آورد، گاهی هم یک نفس همچون آوازی زیر لب زمزمه اش می کرد. استارلینگ نیز از زندگی قدیم و عشق جوانیش رانده شده بود.

کوزت سر تکان داد و لبخند زد.

«حکایتی از قورباغه‌ای نقل می‌کنند که به گاو نری حسادت می‌کرد. قورباغه سعی می‌کرد خودش را باد کند، تا مثل گاو، گنده و خوش‌قواره شود.»

آرک فین فین کرد، «مثل لوئی ناپلئون که فکر می‌کند در جلد عمویش ناپلئون کبیر رفته است!»

«بله، اما دست آخر قورباغه که تا آنجا که می‌توانست خود را باد کرده بود سرانجام با باد هوا، هوای نخوتش هم ترکید.»

توت ناسیون بادی به موقع از خود صادر کرد، نشانه به باد هوا، نخوت و وزغ ناپلئون.

استارلینگ ادامه داد، «یک حکایت هم درباره‌ی الاغی هست که آثار مقدس را حمل می‌کند، این حکایت چگونه است؟»

کوزت اگرچه یادش بود، امانمی‌توانست آن را بازگوید. بچه‌نویای ماری ژوزفین را در آغوش کشید و گونه‌اش را روی سر پسرک گذاشت. چهره و دستهای کوزت آفتابسوخته و زبر شده بود، گرچه موهای کوتاهش هنوز روشن بود، چون همیشه هنگام بیرون رفتن کلاه با گیس خاکستری می‌گذاشت. کناره‌های چشمهایش، چین خورده بود و با آنکه صورتش لاغر شده بود، اما دهانش هنوز پُر و خوش‌ترکیب بود، حالتش، هوشمندانه و مراقب، اما درد کشیده بود.

استارلینگ خندید و از این سوی آتش به چهره‌های کشف‌نگریست و گفت، «این الاغ، آن‌قدر نفهم و آن‌قدر کودن و آن‌قدر از خود مطمئن است که وقتی در مراسم مقدس، قدم برمی‌دارد فکر می‌کند مردمی که در برابر آثار مقدس کرنش می‌کنند، دارند به او احترام می‌گذارند.»

کوزت نقل قول کرد، «جانور زبان بسته‌ای که پالانش را به نشانه‌های سلطنتی آراسته‌اند.»

توت ناسیون غرید، «جانور کودن. بناپارت فکر می‌کند که با آتشبازی و نمایشها و صحنه‌سازیهای بزرگش، جانبداری ما را می‌خرد.»

ماری ژوزفین به پشت بچه‌اش زد تا باد گلو کند، «فعلاً که سکوت ما را می‌خرد.»

استارلینگ، همه آنها را مجبور به شنیدن قصه‌های بیشتری از لافونتن کرد، این قصه‌های طنز هشداردهنده، آزمندی، تکبر، پوچی، زرق و برق و از خود راضی بودن را به باد تمسخر می‌گرفتند. همچنان‌که چکاوک گوش می‌داد، آتش را با چوب بلندی هم زد. شعله‌های سرخ در برابر آسمان، پا گرفتند، و کوزت مسحور گرمایشان شد، و روشنایی، مشعل.

بی‌وقفه جریان دارد، اما ما تقریباً از همه چیز بی‌خبریم، به جز دو روزنامه متعلق به بنیپارت هیچ روزنامه‌ای منتشر نمی‌شود. سرزبانهاست که بیشتر زندانیان را به کاین و کالدونی جدید تبعید می‌کنند. احتمالاً نباید افراد زیادی را اعدام کنند. نمی‌خواهند شهیدسازی کنند. همان پدرتان، یکی، کافی است. داستان خطابه او در سنگر، و شمعهایی که برای حفظ جان او خاموش شد، سربچی سربازها از آتش به او، در سراسر پاریس ورد زبانهاست.

بیشتر افرادی که آن شب دستگیر شدند، در تبعیدند. شنیده‌ایم که تی‌یر به سویس رفته است، اما تعداد زیادی به انگلستان رفته‌اند. همان‌طور که شما هم به انگلستان رفته‌اید، مادموازل، با اینهمه امیدوارم هم حال شما و هم مادام کارم خوب باشند. امیدوارم به زودی خبرهای خوبی از تندرستی مادرتان به شما بدهم. به فکر شما در انگلستان هستم. پاریس بدون (خط خوردگی) و آفتاب امسال زمستان، دلگرفته است و می‌گویند کارناوالی در کار نخواهد بود.

از فانتین به ژان لوک، مارس ۱۸۵۲

ژان لوک عزیزم - متأسفم که باید به اطلاعات برسانم مامان همچنان در ترک تو آشتی‌ناپذیر است و نامه نوشتن به تو را همچنان رد می‌کند. من، خودم به تو نامه خواهم داد. افزون بر حال ناخوش مامان و غصه مرگ پاپا، دچار عذاب سرگشتگیهای تبعید در کشوری شده‌ایم که خصم ما و مذهب ماست. مدام کارم و من هوای مامان را داریم. مادام فیتزپاتریک، همان دوست دوران کودکی، هلن تالبوت، خیلی مهربان است و به ما می‌رسد، اما او بیوه شده است و با مقرری

فصل دوم

از استارلینگ به فانتین فوریه ۱۸۵۲

مادموازل عزیز - متأسفم که نامه‌ام را با اخبار بد شروع می‌کنم. مادرتان دچار مسمومیت خونی شده و سخت بیمار است. مادر بزرگم با چنان از خود گذشتگی از او پرستاری می‌کند که تنها شما با او برابری می‌کنید. نمی‌خواهم باعث نگرانی و یا سبب رنج شما بشوم. اما فکر کردم اگر چند هفته دیگر هم بگذرد و از او خبر نداشته باشید، بیشتر ناراحت خواهید شد. جای او نزد ما در امان است. دلشکسته است اما به نظر من روحیه‌اش بد نیست، و اعتقاد و امیدم این است که بهبود می‌یابد. نباید پاسخ نامه را بدهید. وقتی اوضاع خوب شد، شاید بتوانید به نشانی قدیمی نزدیک سن سولپیس نامه بفرستید. فقط در پاریس مأمورین در صدها کافه را بسته‌اند، حتی وقتی که مسبب آن مشتریهایی باشند که سرخوش می‌شوند و سرود "مارسی‌یز" را می‌خوانند. محاکمات دستگیرشدگان کودتا

ناچیزی زندگی می‌کند، و لذا ما چهار زن بایستی با درآمدی بسیار قلیل زندگی مان را اداره کنیم. لندن شهر گرانی است.

از ژان لوک به فانتین، مه ۱۸۵۲

... خبرهایی دارم که هردوی شما را ناراحت خواهد کرد. در این ماههایی که دنبال کارهای پایا بودم، دریافتم لومی‌یر ورشکسته شده است. در هر حال، پایا امسال مجبور می‌شود به هر حال آن را تعطیل کند. برای من که روی رقمی از دارایی او حساب کرده بودم، ضربه سختی بود، همان‌طور که بدون شک تو هم حساب کرده بودی. از حراج روزنامه لومی‌یر، مختصری عایدان خواهد شد، اما ماشینهای چاپ این روزها بازار داغی ندارد. دیگر هیچ روزنامه تندرویی وجود ندارد. همه سردبیرها طرفدار بناپارت هستند و هرگونه انتقاد از رژیم ممنوع است، لذا گذشته از مُد، شایعات تماشاخانه‌ها، شایعات هنری، شایعات کافه‌ها، و شایعات موسیقی و از این قبیل، چیز دیگری نمی‌خوانیم. سیاست‌بازی پایا، به قیمت همه چیز، جز خانه‌مان تمام شد. تا زمانی که عمه آدلاید زنده است جرئت نمی‌کنم از آن خانه تکان بخورم. او به تو و مامان در انگلستان سلام گرمش را می‌رساند و آرزو می‌کند به فرانسه بازگردد. مادام توشار پیشنهاد کرده است که اجازه بدهم موضوع را با شخص لوئی ناپلئون در جریان بگذارد. او مردی واقعاً انسان است.

از استارلینگ به فانتین، اوت ۱۸۵۲

مادموازل عزیز - بهبود حال مادرتان به کندی پیش می‌رود اما خاطر جمع است. مادر بزرگم می‌گوید تنها جانوران یا مقدسان می‌توانند از دوره تبی این‌چنین، جان سالم به در برند. مادام

پونمرسی و مادر بزرگم حسابی با هم دوست شده‌اند. سر هر چیز بیخودی می‌خندند. از این که سرانجام خنده مادرتان را می‌بینم، خوشحالم. مرگ پدرتان او را درهم شکست. هر روز از شما حرف می‌زنیم، مادموازل، و شما همیشه در خاطر ما هستید.

هفته گذشته جشنی بزرگ در شان دومار برپا بود. شصت هزار سرباز. ششصد کشیش. اسقف اعظم پاریس رهبری مراسم را به عهده داشت. او تمام اعمال لوئی ناپلئون را تبرک کرد. کلیسا و نیروی نظامی، دیکتاتوری‌اش را می‌پرستند. با اینهمه خوشحالم که بگویم، خدا و طبیعت با او نیستند. باد و رگبار وحشتناکی به راه افتاد که تمام تشکیلات آراستن سطح شهر و آتشبازی را به هم ریخت. پرچم بناپارت بر پشت اسب و آتشبازی تمثیلی حلقه گل افتخار همگی خیس شده و از بین رفتند. مادام فاژن می‌گوید، تاوان همه اینها سر کافه‌داران خالی خواهد شد. من می‌گویم بگذارید پلیس برود باد را بگیرد و باران را بازداشت کند.

از کوزت به فانتین، اکتبر ۱۸۵۲

دختر دلبندم - هر روز به تو فکر می‌کنم، هر روز برای تو دعا می‌کنم، اما حالا دارم برایت می‌نویسم تا بگویم چگونه در هر چرخشی با من هستی. برای زمستان، در اتاق کوچکی بالای محله دراگون زندگی می‌کنم. با وجود سرما و گرفتاری، هنوز از یادآوری علاقهات به سن مارگریت، لبخند می‌زنم. بر فراز طاقمایی که به محله دراگون می‌رسد، روی سنگی ازدهایی حجاری شده است با سر افراشته، و بالچه‌های گسترده که چنگالهایش در هوا معلق مانده و فلسهایش دانه دانه مشخص

است. اما حالا می‌دانم که سن مارگریت نمی‌توانسته سلامت و دست‌نخورده از شکم اژدها بیرون آید. در آنجا که بوده، از روی تجربه هم که شده، می‌بایستی تغییر شکل می‌داد.

سیاهی و افسردگی زندگی من هم مانند در درون شکم اژدها زیستن بود. سرانجام از آن نومی‌دی بیرون آمدم اما نه به سلامت و دست‌نخورده. تصویر خودم را در پنجره‌ها می‌بینم و به حیرت درمی‌آیم — آن زن کیست؟ چقدر لاغر و نحیف و زجرکشیده است. سرفه عجیبی می‌کند که من به یادش نمی‌آورم. اما او و من زنده مانده‌ایم، تنها بزرگی این حقیقت است که مرا هم مغرور و هم به زانو درمی‌آورد.

شاید سن مارگریت نیز احساس کوچکی و غرور می‌کرد، اما در مقام یک قدیسه، تنها می‌توانست در برابر کوچکی سر تعظیم فرود آورد. من یک قدیسه نیستم. من عذاب سن مارگریت را درک می‌کنم نه عاقبت به خیری‌اش را، بلکه دگرگونی‌اش را.

دختر دلبندم، تو را در آغوشم می‌فشارم، اما بایستی تا امن شدن اوضاع در انگلستان بمانی، نامه ننویس، به تازگی گابریل، کلرون را در کافه ریگولو دیده است. گابریل سرش را روی میز گذاشته و وانمود کرده که گیج و از خودبیخود است، اما آشکار است که کلرون تا آنجا او را دنبال کرده بوده است. شانس آوردیم که کلرون اسم او را نبرده بود، وگرنه مادام فاژن، هرگز اجازه نمی‌داد دوباره سر و کله او آنجا پیدا شود.

از ژان لوک به فانتین، فوریه ۱۸۵۳

فانتین عزیز — همان‌طور که حتماً انگلیسی‌ها هم می‌دانند، لوئی ناپلئون خود را ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه اعلام کرده است، و ما، امپراتوری تازه‌ای داریم، امپراتوری دوم، و خانواده سلطنتی

تازه، چون که ماه پیش اعلیحضرت امپراتور، با اوژنی، زنی بی‌همتا با زیبایی بی‌همتا و خاستگاهی نامشخص، ازدواج کرد. ما اینجا در پاریس، وارد دوره‌ای شاد و بی‌مانند، بی‌نظیر و بی‌سابقه شده‌ایم. اکنون که قصد امپراتور صلح که معنای رفاه را دارد، است، دوباره شادمانی را جسته‌ایم. اووه پیشنهاد کرده است که من با پدرش، در کلرمون فران، روی چغندر سرمایه‌گذاری کنم. وقتی امور مالی‌ام رو به راه شود، قصد دارم با مادموازل نیکولت لوریو، ازدواج کنم. پول ماشینهای چاپ را گرفته‌ام، مبلغش زیاد نبود، آن را روی چغندر قند سرمایه‌گذاری کرده‌ام. در آینده نزدیک برای شما بیش از همیشه پول خواهم فرستاد.

از فانتین به ژان لوک، مارس ۱۸۵۳

ار آنجا که تا به حال چیزی برای ما نفرستاده‌ای، خوشحال می‌شویم، به جای وعده و وعید، مختصر پولی دریافت کنیم. خواهش می‌کنم ما را به دست ترحم خانم فیتزپاتریک نسپار، حال هرچند که طبیعتی بخشنده دارد. سلامت مامان چندان تعریفی ندارد و اینجا کشوری دلگیر و ابری است. در لندن هوا به قدری تاریک است که در طول روزهای زمستان، برای گذشتن از عرض خیابان باید به بچه‌ها پول داد تا فانوسی جلوی پا نگه دارند. جماعت بچه‌های بی‌کس و کار از این راه نان درمی‌آورند. مه آن قدر غلیظ است که هر هفته کسی در تصادف با دلیجان یا کالسکه می‌میرد. در تاریکی بعدازظهرها، اگر آدم زمین بخورد زیر چرخها می‌رود و له می‌شود. دیروز به چشم خودم چنین حادثه‌ای را دیدم. اینجا وحشتناک است و اصلاً ربطی به پاریس ندارد.

مشغول خواندن حقوق بودی، نه اینکه دنبال بازیگرها راه بیفتی و به اندرز آقای اووه درباره چغندر قند گوش بدی.

از کوزت به فانتین، اکتبر ۱۸۵۳

روزنامه‌ای در کافه ریگولو پیدا کردم و آگهی درگذشت مادموازل آدلاید ژیل نورمان را خواندم. حتماً ژان لوک فوت او را به تو گفته است. آدم دلش برای این نوع زندگی که بایستی در انزوا و این چنین اضطرابی سپری شود، می‌سوزد. اما او ژان لوک را با تمام وجود و به تمام معنا و بدون حرف دوست داشت، و این که کسی ما را دوست داشته باشد به طور کلی، پاداش ما در قبال مشقات زندگی و مرگ است. ژان لوک تنها وارت اوست. می‌ترسم که حالا خانه شماره ۶ خیابان فی دوکالور را بفروشد. خواهش می‌کنم از او بخواهی شمع‌دانهای نقره‌ای روی سربخاری کتابخانه را نگه دارد. این تنها یادبود پدرم است، و دعا می‌کنم که روزی دیگر باز آن را در دست بگیرم. کلرون دو بار در عرض دو ماه گذشته به دنبال استارلینگ سمسار رفته است. گابریل را برای چه می‌خواهد؟ او که کاری نکرده است. اگر قرار باشد کلرون تعقیب بی‌گناهان را ادامه دهد. شاید برای تو انگلستان امن‌ترین جا باشد.

از فانتین به ژان لوک، نوامبر ۱۸۵۳

خبر شدم عمه‌مان فوت کرده است. چه ترسناک است که من باید این خبر را از کسی به جز تو بشنوم. طفلک عمه آدلاید! حتماً مدنهاى مدید فکر می‌کرده یادگاری از خود در این دنیا باقی گذاشته است و حیف که تو تنها سناره ناناک افلاکی بودی که در غیر این صورت کاملاً تیره می‌بود. برای تو همه چیز

از گابریل به فانتین، اوت ۱۸۵۳

مادموازل عزیز — مادرتان می‌گوید که من باید به خاطر خودم به شما نامه بنویسم نه به خاطر او. تلاشم را کردم، اما مطلبی که مورد علاقه شما باشد آن قدر کم دارم که پیش از آن که کلمات به کاغذ برسند، مرکب قلمم خشک شد. چه بهار غم‌انگیز و چه تابستان غم‌انگیز تری داشتیم، مادموازل. امیدوارم در لندن خوش و شادمان باشید. از این که می‌دانم جایتان در امان است، خوشحالم اما ای کاش باز هم شاگرد شما بودم. به روزهای خوش سابق، نه چون یادآوری گذشته، بلکه رویایی که برای همیشه بر باد رفته است، فکر می‌کنم. یکبار تابستان امسال به خانه‌تان رفتم، دوری زدم و بالای بام کالسکه‌خانه رفتم و دراز کشیدم و به باغ و پنجره‌ها نگاه کردم و شما را در کتابخانه مجسم کردم که کتابی برای من انتخاب می‌کنید و از این که یک کودن لات بیش نیست، سرزنش می‌کنید. آن قدر آنجا ماندم تا مادموازل لوریو، بیرون آمد. همین طور که به سوی باغچه توت فرنگی می‌رفت، سر بالا آورد و مرا دید، فکر می‌کنم مرا شناخت، و نگاهش را برگرداند. دیگر به آنجا باز نخواهم گشت.

از فانتین به ژان لوک، سپتامبر ۱۸۵۳

از من می‌پرسی چرا در مورد ازدواج تو با مادموازل لوریو اظهار نظری نکرده‌ام. با زینت بخش کردن نامت روی یک سیاهی لشکر تماشاخانه، به مزبله کشیدن آن نام است، مثل انداختن آبنبات در حیاط تا ماکیان دسته‌جمعی نوکش بزنند. مامان دلش نمی‌خواهد حتی اسم او را بشنود، و اگر پدر زنده بود، الان

گذاشت. حالا ممکن است محبت کنی و برای مادر و خواهرت مختصری پول به انگلستان بفرستی؟

از ژان لوک به فانتین، ژانویه ۱۸۵۴

شاید احمال از من باشد که به تو و مامان خبر مرگ عمه آدلاید را ندادم، اما پول نقد اموال او، متأسفانه پیش از مرگش، به اتمام رسید. به اعتبار ارثیه‌ام وام گرفتم و چغندر سال‌بندی را پشت سر گذاشت. پدر آرمین به من ضمانت می‌دهد که در گوسفند خوک نمک‌سود، استفاده کلانی نهفته است، به خصوص با بالا گرفتن جنگ در کریمه.

با اینهمه، پاریس خود، معدن طلاست. برجهای بلند چوبی در جای جای شهر با سکوهایی بلند سر بلند کرده‌اند، چون پیش از آن که شهر را خراب کنند و آن را دوباره در شأن امپراتوری دوم بنا کنند، مو به مو نقشه همه چیز را کشیده‌اند، بولوارهای عریض، پارکها و باغهایی که زمانی زمین بایر بود، و همین‌طور گوشه و کنار قدیمی که تا پیش از این محل فسق و فجور و جنایت و وبا بود همه پاک شدند و روشنایی و هوای تازه جای آن را گرفته است. هوسمان همه اینها را به مرحله اجرا درخواهد آورد و مادام توشار او را خیلی خوب می‌شناسد. او با همه درباریها آشناست. با امپراتور روابطی نزدیک دارد. گرچه نه به آن نزدیکی که زمانی در نیویورک با هم بودند. بگذریم، همان‌طور که انتظارش می‌رفت، ملکه علاقه چندانی به او ندارد. ملکه از هر چیز آمریکایی مآب بیزار است و مادام توشار زیادی آمریکایی است، هرچند که در اصل فرانسوی است.

مادام توشار آنقدر لطف داشت که مرا به بارون هوسمان معرفی کند. هوسمان پدرمان را از زمان تحصیل در مدرسه

هانری چهارم می‌شناخت. زود به او گفتم که من هم در آنجا درس خوانده‌ام. اوسمان آن‌قدر بزرگواری داشت که به مرگ اسفبار پدر اشاره‌ای نکند و فقط شرافت تردیدناپذیر او را ستایش کرد. بار سنگین مرگ پدر و تبعید مادر بر دوش من است. از حضور در دربار و محافل بزرگ و ثروت و نفوذ، حتی احتمال ثروتمند شدن، محروم شده‌ام. اووه به مجلس شب‌نشینی زمستانی امپراتور دعوت شده است. البته پدرش به سبب جنگ، باز هم بر تروتش افزوده است، و من به خاطر اندرز او زیر دینش هستم، اما کافی نیست. با وجود این، اووه خیلی به من محبت دارد. در واقع می‌توانید از طریق او به آدرس خیابان صلح برایم نامه بنویسید. دارم خانه شماره ۶ خیابان فی دو کالور را می‌فروشم. لازم نیست تو و مامان دغدغه وسایلتان را داشته باشید. تا زمانی که آپارتمانی برای خود پیدا نکرده‌ام جایی انبارشان می‌کنم، به فرانسه که برگردید با کمال خوشحالی آپارتمانم را با شما شریک خواهم بود. مادام توشار می‌گوید کنار آمدن با امپراتور ممکن است. مطمئنم که تبعید مامان پایان می‌یابد. هم‌اکنون اعلیحضرت امپراتور به آقای تی‌یر، اجازه داده که به پاریس برگردد، گرچه ناگزیر شده است سندی مبنی بر تعهد کنارگیری از سیاست امضا کند. آقای تی‌یر حتی حاضر بود تعهد کند که نفس هم نکشد. چه مرد ناخوشایندی است. به تازگی او را دیده‌ام و خیلی سرد با من برخورد کرد. می‌توانی فکرش را بکنی؟ بوزار مرا کنار گذاشته است. کولینی و حتی پسرعمو تو هم با من حرف نمی‌زند. مگر من مسئول مرگ پدر و تبعید مادرم هستم؟ میان دوستان قدیم پدر و مادرمان، تنها مادام توشار، مهربان است.

کوزت به فانتین، ژانویه ۱۸۵۴

دختر دلبندم - زمستان اینجا سنگدلانه به ما فشار می‌آورد، سرما و یخبندان، باران و سوزگزننده نیکوکاران را خانه‌نشین کرده است و به هر حال وضع فقرا و بقیه ما که اموراتمان را از خیابانها می‌گذرانیم، اسفبار است. مادام فاژن گاهی اجازه می‌دهد که اگر مشتری نامه نوشتن داشته باشم در گوشه‌ای از کافه ریگولو بنشینم، اما این تعاون به بهای نوشیدن یک لیوان نوشابه افتضاح او تمام می‌شود. زمستان امسال در یک شبانه‌روزی تختی‌گیرم آمد، دوازده آدم در یک اتاق بودیم، بین نختها اصلاً فاصله نداشت. هم‌اتاقهایم زن‌ها و دخترهایی زحمتکش بودند، بیشتر رختشویهای خیابان موفتار. خانم صاحبخانه با کله‌گوسفند سوپ درست می‌کرد. اما هرکس باید سهمیه نان خودش را می‌آورد. صبحها و شبها، وقتی به خانه باز می‌گشتیم یک کاسه سوپ می‌گرفتیم که فقط یک پول سیاه برایمان تمام می‌شد. باید نانت را تمام مدت با چشم می‌پاییدی، وگرنه آن را می‌دزدیدند، یا اگر دست خانم صاحبخانه به آن می‌رسید، تکه تکه‌اش می‌کرد و در سوپ می‌انداخت. تقریباً تمام زن‌ها و دخترهایی که آنجا بودند خوش‌اخلاق، خشن و نیرومند بودند، اما رقابت سر مردها وحشتناک بود، همین هفته بیش از شش مورد جنگ داشتیم. اوائل زمستان در پانسیون دیگری زندگی می‌کردم که ارزان‌تر بود، و جمعیتی کمتر داشت، اما نختها مشرف به یک کارگاه بافندگی بود و تماشای دخترهایی که در آنجا کار می‌کردند، هراس‌انگیز بود، برخی کم سن و سال‌تر از تو بودند و از ساعت پنج صبح تا یازده شب کار می‌کردند و تمام کارهای خانه را نیز برای زن ارباب انجام

می‌دادند. روزهای یکشنبه اجازه داشتند ساعت شش صبح برای مراسم عشاء ربانی به کلیسا بروند و بعد سرکار بازگردند. چه دخترهای رنگ پریده و بی‌دل و دماغی، غبار ماشینهای بافندگی روی همه چیز را پوشانده بود و حتی حشرات را هم خفه می‌کرد. بایستی آنجا را ترک می‌کردم. نمی‌توانستم آن منظره را تحمل کنم و سرفه‌ام بدتر شده بود. آن وقت بود که همخانه رختشوهایم تسدم. دور تشت رختشویی بودن بهتر از دستگاه بافندگی است - آنجا را هم مجبور شدم رها کنم. نمی‌توانستم کلاه از سرم بردارم. با موهای به این کوتاهی، حالا بیشتر به چشم می‌خورم. استراحت نداشتیم. بنابراین باگران‌ترین بها که به زحمت از عهده پرداختش برمی‌آیم، اتاقکی زیر شیروانی در خیابان مارموسه اجاره کرده‌ام و نزدیک پاژول و ژرمن و خانواده‌هاشان هستم. پاژول کاری پیدا کرده است، گرچه لیاقتش بیش از آن است، اما دست کم چاپ می‌کند، و ژرمن می‌گوید او بدون مرکب زیر ناخنهایش احساس خوشبختی نمی‌کند.

نامه‌ام نباید تو را به این فکر بیندازد که من در عذابم (آنچه نوشته‌ام، خواندم و ترسیدم). سلامتی‌ام دارد راه کنار آمدن با شداید این زندگی را پیدا می‌کند و دوستان زیادی دارم که بذل مهربانی و صمیمیت‌شان، روزهایم را سبیل می‌دهد. تنها وقتی که به این فکر می‌افتم که تو در انگلستان هستی رنج می‌کشم. دعايت می‌کنم. دلم برای تگ شده است. تو را در آغوش می‌گیرم. به دوست عزیزم هلن تالبوت که به تو و مادام کارم خوشامد گفته است، اعتماد دارم، اما امیدوارم ژان لوک برایتان پول بفرستد که در یک کشور غریب سربار احسان او و یا پس‌انداز خودتان نشوید. گاهی اوقات از این فکر که چه جای

افسوس دارد که پدر نازنینت تا آن اندازه آرزو داشت تو را در کفشهای رقص ببیند، گریه‌ام می‌گیرد، حالا او مرده است و تو تبعید شده‌ای و من در اینجا کز کرده‌ام. آیا اشتباه کردم که تو را بدون خودم به انگلستان فرستادم؟ شاید بایستی از ژان لوک بخواهی برایت پول بلبت بازگشت به پاریس را بفرستی. مطمئناً کيفری در انتظارت نیست.

خوب، از دست‌خطم می‌فهمی که دارم می‌لرزم، اما بهار در راه است و روزی دوباره با هم خواهیم بود، تو و من. این امید، تنها این اعتقاد به من نیرو می‌بخشد. حرفه حقیر نامه‌نگاری برایم لقمه نانی و سرپناهی فراهم می‌آورد. عشقم به تو و پدر عزیزت ایمانم را درخشان نگه می‌دارد. هرچند که شاید زندگی جسمانی‌ام چندان روبه راه نباشد، اما زندگی دل و ذهنم پربار است. دختر عزیزم، عزیزم. صدای شیرین تو را در سرم می‌شنوم و از خدا می‌خواهم تندرست و خوشحال باشی. اراده پروردگار بر این است که باز هم در این زندگی کنار هم باشیم.

از گابریل به فانتین، آوریل ۱۸۵۴

مادموازل عزیز - سرانجام زمستان به پایان رسید و وقت کار در پاریس برای آن دسته از ماکه جز نیروی بازوی خود سرمایه‌ای ندارند، فرا رسید. دستمزدها خوب نیست و کارها خطرناک است، اما من خوشحالم که کاری با یک بنا به دست آورده‌ام. یک لاوک ملاط را بیست و پنج بار در روز تا طبقه ششم می‌برم، و ناگزیر این کار را به سرعت انجام می‌دهم. اگر ملاط، پیش از آن‌که به بنا برسد، ببندد، او نمی‌تواند آن را کار کند و ملاط از دست می‌رود. دو بار این اتفاق پیش آمد و آنها کسی دیگر را استخدام کردند و من بدون یک پول سیاه بیکار شدم. کارهای

سخت و خسته کننده زیاد است، کارهای طاقت‌فرسا و معمولی. اگر مرا ببیند حتی بیشتر از وقتی که بیک بودم معمولی و زمخت شده‌ام. اما دزد نیستم. می‌خواهم شما بدانید که نمی‌توانستم به زندگی قدیم بازگردم. امید در دل می‌پرورانم که گاهی به شاگردتان فکر می‌کنید. من به شما فکر می‌کنم (خط خوردگی) و امیدوارم در انگلستان شاد و تندرست باشید. می‌دانم که مادام کارم از من خوشش نمی‌آید، اما امیدوارم که او هم یادی از من نکند.

از فانتین به ژان لوک، مه ۱۸۵۴

به این امید نوشتن این نامه را به تعویق انداختم بلکه اوضاع را روبه راه کنی و کمی از سهم پولی را که از فروش خانه دوران کودکی مان به دست آمده برایم بفرستی، اما حالا با در نظر گرفتن رفتار خانم فیتزپاتریک و مهربانیهای آزاردهنده‌اش، که در موقعیت بی‌پولی کنونی بیشتر صدقه محسوب می‌شود، مرا در موقعیت خفتباری قرار داده‌ای. مادام کارم دست کم حرفه‌ای بلد است، کاری که به خوبی از عهده‌اش برمی‌آید. انگلیسیها فکر می‌کنند او واقعاً با مسیو کارم ازدواج کرده است، و این مسئله در اینجا موقعیت آبرومندی برایش فراهم کرده است. من چند شاگرد برای تدریس زبان فرانسوی گرفته‌ام، اما کاری است بی‌ارزش و مایوس‌کننده با درآمد ناچیز. لندن پر از زنان جوان بی‌پول با آموزشهای اشرافی و جیبهای خالی است.

از ژان لوک به فانتین، سپتامبر ۱۸۵۴

طبعاً قصد دارم درآمد حاصل از فروش خانه قدیمی مان را با تو و مامان تقسیم کنم. اما به هر حال پول را در زمینی نزدیک پارک

مونسو سرمایه‌گذاری کرده‌ام، که اگر پس‌اندازم کفافم را بدهد، این زمین در آینده نزدیک بسیار با ارزش خواهد شد. حالا که قرار است در دربار ناپلئون سوم حضور پیدا کنم، که سپاس آن را مدیون مادام توشار هستم، شاید این سرمایه‌گذاری دنباله‌های دورتری نیز داشته باشد. قرار است دختر بزرگ او اپونین هورتانس، در دربار معرفی شود و من در معیت او خواهم بود. مادام توشار اخیراً، با شناسایی اصل و نسب دخترش و خدمات پدر فقید خودش در جنگ واترلو، کنتس تروسبوا شده است. من عمیقاً سپاسگزار مراحم و دوستی او هستم. بدون مساعدت دربار، آدم تنها می‌تواند با تقدیر بسازد و لب به حسرت بگذرد. اگر دلت بخواهد، می‌توانی برادرت را در لباس دربار - قبد شده - کفش، جورابه‌های ابریشمی، شلوار چسبان، جلبقه بقره برگردان، کت مخمل با یقه بالا، کلاه لبه‌کج و شمشیر، تصور کنی! اوضاع مالی که روبه‌راه شود با مادموازل لوریو ازدواج خواهم کرد.

از فانتین به ژان لوک، نوامبر ۱۸۵۴

خبرهای احساساتی فخر فروشی‌ات به لوئی ناپلئون زیر سایه مادام توشار، چندان سرگرم‌مان نکرد. مامان خواهش می‌کند که در آینده ما را از منسوب کردن به خودت معاف کنی. اگر حافظه‌ام خطا نکند، آیا این تو نبودى که مدتی قبل از مادموازل لوریو درخواست ازدواج کردی؟

از ژان لوک به فانتین، فوریه ۱۸۵۵

من و مادموازل لوریو مدتهاست که نامزد شده‌ایم. اووه و من تصمیم داریم به همراه دوستان کنت لاسال به

لندن بیاییم، آن وقت من برایت پولی بیشتر از آنچه امیدوار بودم بفرستم، با خود خواهم آورد. به هر حال، بایستی تا اختتام نمایشگاه جهانی که بهار امسال افتتاح می‌شود، صبر کرد. جشن، تزئینات و ساختمانها خیره‌کننده‌اند و در تاریخ سابقه ندارد. طبعاً جنگ کریمه، مختصری سایه انداخته است (اما تا زمانی که قراردادهای گوشت خوک نمک‌سود من پیروتن است این سایه روی من نمی‌افتد). می‌گویند تمام اتاقهای هتل‌های پاریس در طول تابستان پر خواهند بود و این‌که، همه عالم در اینجا جمع می‌شوند تا شاهد این باشند که امپراتور فرانسه چه شاهکاری کرده است. حتی ملکه انگلیس هم خواهد آمد تا ببیند که زندگی ما در پاریس چه خوش است - پارکهای تازه، بولوارهای تازه، رنگ و نور. آقای آفنباخ تئاتر متروکه‌ای را در شانزلیزه بازسازی می‌کند، و در ژوئیه یک کمده موزیکال را افتتاح خواهد کرد که مادموازل لوریو در آن نقش اصلی را به عهده خواهد داشت. پس می‌بینی که حالا پاریس را نمی‌توانم ترک کنم. ای‌کاش از مامان خواهش کنی اجازه دهد مادام توشار، به خاطر او چند کلمه‌ای با امپراتور حرف بزند. مادام توشار (کنتس تروسبوا)، به من اطمینان داد که آرزو دارد در حق دوست عزیز قدیم خود خدمتی انجام دهد.

از فانتین به ژان لوک، آوریل ۱۸۵۵

احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم واقعیت وضع را از تو کتمان کنم. شکی نیست مسیری را که من در زندگیم پیش گرفته‌ام، سبب رنج پایا می‌شد، اما مسیری که تو پیموده‌ای دل او را می‌شکست. در هر حال، من به نوبه خودم، گذران زندگی از طریق گدایی اشراف مآبانه، یا به عبارت دیگر تعلیم به دختران

تندخوی انگلیسی را برتر می دانم.

مادام کارم و من به عنوان آشپز استخدام شده ایم. آشپزهای فرانسوی -مدتی این کار را غیررسمی انجام دادیم و دیدیم چقدر تقاضا زیاد است. به زودی برای آشپزی در یک مؤسسه ثروتمند لندن، در میدان سنت جیمز استخدام می شویم، در آنجا هم امکانات فراوان است و هم سلیقه. من بسیار مادام کارم هستم. من انگلیسی حرف می زنم. او انگلیسی نمی داند. حاضر نیست یاد بگیرد. می گوید زبان مردمی که گوشت گوسفند آب پز می خورند، خودش بی مزه و ریش ریش است و چاشنی لازم دارد. تو می توانی برایم به آدرس مادام فیتزپاتریک نامه بفرستی. او خیلی به ما محبت دارد و مامان نزد او خواهد ماند.

تاریخ ازدواج با مادموازل لوریو را به ما خبر بده.

از ژان لوک به فانتین، مه ۱۸۵۵

چطور مامان اجازه می دهد که تو چنان کار حقیری را انتخاب کنی؟ چیزی درباره ضربه روحی یا خشمش نمی گویی. اگر براستی فکر می کنی که دختر یک بارون می تواند مثل یک برده مطبخی، تا بالای آرنجش آردی باشد تنها می توانم تصور کنم که لندن چه بر سر اصول اخلاقی تو آورده است.

از ژان لوک به فانتین، اوت ۱۸۵۵

به همراه این نامه (با همه خطری که برایم دارد؛ می بینی که آن را لای چندین روزنامه پیچیده ام) جزوه ای برایت می فرستم، یک جزوه فتنه انگیز، یک سند خیانت و یک بازسازی زشت از قصه های لافوتن. با شرح جزئیات، اتفاقات متعددی را برایت

می نویسم که در این اواخر برایم پیش آمده تا بدانی چطور به این باور رسیده ام که قربانی یک دسیسه ظالمانه شده ام.

هنگامی که مردم سراسر پاریس و بیشتر اروپا به خاطر نمایشگاه جهانی در اینجا جمع شده بودند، فرصتهای ناخواسته برایم پیش آمد تا با افرادی آشنا شوم که با گذشته پدر و مادرم در ارتباط بوده اند. وقتی که مادموازل لوریو را در کاخ صنعت همراهی می کردم، در سالن کاربردهای آهن در ساختمان، برحسب اتفاق بوژار را دیدم. کار او برای گذاشتن در نمایشگاه نقاشان فرانسوی پذیرفته نشده، و حرف ندارد که او آمده بود تا کار کسانی را که بهتر از او بوده اند کوچک کند. آقای بوژار در گذشته بی اندازه سرد با من برخورد می کرد، اما این بار رفتاری داشت که تنها می توانم با کلمه زننده آن را توصیف کنم. برخوردش با نیکولت، مادموازل لوریو، که قبلاً مدل او شده بود، بسیار معقول و بانزاکت بود، از من پرسید از مادرم خبر دارم. وقتی پاسخ دادم که این افتخار را نداشته ام، به فقهه خندید و راهش را گرفت و رفت.

وقتی که به سوی غرفه انگلستان که عنوانش کاربرد لاستیک در صنعت بود راه افتادیم، یکباره با آقای تییر رویرو شدم. خیلیها می گویند او مردی باهوش است، اما هیچ کس آقای تییر را به شوخ طبعی متهم نمی کند. و با اینهمه، مرا که دید بی ادبانه شلیک خنده آشنای کریه چندان آورش را سر داد. او نیز پرسید آیا مادر را دیده ام. وقتی به او پاسخ دادم که جانفشانی نسبت به امپراتور، مدتهاست میان ما فاصله انداخته است، در مجموع به نظر رسید شادمانی او از این وضع حد و اندازه ندارد.

همین طور هم وقتی که در برابر غرفه دستگاههای الکتریکی ایستاده بودیم، همین گونه دستاویز تحقیر گاله شدم، که یا مخدر

مصرف کرده بود یا گیج بود، یا شاید هم هردو، مثل کولینی، که تا به حال فکر می‌کردم یک دهاتی است که عوضی لباس شهری پوشیده، اما مردی ساده‌دل است.

تازگیها، یک بار که در کافه ریش با اووه و کنت لاسال شام می‌خوردم، شخص ناشناسی جزوه‌ای را که ضمیمه است سر میزم فرستاد. این روزها همه جا پر از جاسوس است، حتی در کافه ریش، و واضح است که این عمل را کردند تا مرا بترسانند، چه بسا می‌خواستند دستگیر شوم. هرکس که با نوشته وزغ ناپلئون دیده شود، بی‌درنگ بازداشت می‌شود، هرکس که آن را بفروشد تبعید می‌شود، کسی که آن را نوشته، تیرباران می‌شود. متوجه می‌شوی که هیچ ناشر یا مؤسسه چاپی، چاپ وزغ ناپلئون را بر عهده نمی‌گیرد. اما تصویری در این مقاله است که شبیه مشعلی است که زینت بخش صفحه‌های روزنامه لومی‌یر بود. در واقع دقیقاً شبیه آن. و از نویسنده تنها با لومی‌یر نام برده شده است. از آنجا که پدرم مرده، تنها می‌توانم حدس بزنم که کسی لومی‌یر را به کار برده تا خانواده ما را به خیانت به کشور مربوط سازد.

یا شاید هم تو و مامان سالهاست که از اطمینان من به خودتان بهره‌برداری کرده‌اید. به این باور رسیده‌ام که او در لندن بیمار و خشمگین و زخم‌خورده و دچار فقر است. نامه‌ای از او با دستخط خودش می‌خواهم.

از فانتین به ژان لوک، سپتامبر ۱۸۵۵

کلمه وزغ ناپلئون را که خواندم، از این فکر که پایا مرده اما لومی‌یر هنوز فروزان است، خندیدم، گریه کردم، فریاد زدم. روزنامه‌های لندن از وزغ ناپلئون می‌نویسند، از بلوا و درگیری

که برای امپراتور درست کرده است. این که چگونه کودکان با صدای غورغور در خیابانها به افسران او سلام نظامی می‌دهند، اما تا وقتی که آن را نخوانده بودم، هیچ‌گونه تصویری از شوخی، طنز و تأثیر ماندگار آن نداشتم. لوئی ناپلئون یک دشمن به معنای واقعی در لومی‌یر دارد. ژان لوک! با دستهایی که تا آرنج آردی است لبخند می‌زنم، و در این آتش‌خانه سرود «مارسی‌یز» را با صدای بلند تا هر اندازه که دوست داشته باشم می‌خوانم. از سن مارگریت سپاسگزارم که مامان را از شکم ازدهای نو می‌دادی بیرون کشانده است. درست است که او بیمار، خشمگین و زخم‌خورده و دچار فقر بود، اما هرگز در لندن نبوده است.

و اما تو، برادر عزیزم، حالا که تو به کارناوال امپراتور پیوسته‌ای، به تو بدرد می‌گویم، مگر نیپوسته‌ای؟ راحت را ادامه بده، به این دلخوشیهای پرزرق و برق شاد و سنگول دروغین مثل کارناوال بچسب. جزئی از نمایش آنان بشو. غلت بزن بازون پونمرسی، با عسوان طرفدار بناپارتی‌ات و با چغندرهای و زمینهای اطراف پارک مونسو که خریده‌ای، گوشت خوک نمک‌سودت بر نلنبار لاشه سربازان هردتر می‌شود. لباس درباری‌ات را بپوش، ژان لوک، شمشیر مسخره و کلاه یک بری مهمانی‌ات را بر سر بگذار و با رفقاییت که در سرمایه‌گذاری روی اسبان تندرو و زنان به یکسان بی‌تفاوتند، به سواری برو، در خیابانها همراه لوریو قیافه بگیر، که شهرت نیک یا بدش، هرچه که هست خوراک روزنامه‌های لندن است. من تماشاگر این مراسم خواهم بود، و تنها به رفتگران غبطه خواهم خورد که پشت سر و حتی بالای سرت را جارو خواهند کرد، و با قامت افراشته مدتها پس از رفتن تو، در گرد و غبار، باقی می‌مانند.

خوش چهرگانی پر جلوه و زشت‌کردار و ثروتشان نیز به همان نسبت دروغی و حدسی و سرشار بود. شهر پر از خارجی بود - امریکاییها، مکزیکیها، انگلیسیها، روسها، شاهزادگان ایتالیایی، اسپانیایی، ترک، سلاطین خاور میانه و کمتر هابسبورگی - با راه آهن روبه پاریس سرازیر بودند، راه آهنی که ریلهایش در هر مسیری گسترده بود، با بولوارهای عریض نوینادی که این ایستگاهها را (که خود معجزه آهن و مهندسی بود) با توانگران و محافل خوشگذرانی پاریس، مرکز جهان، مرتبط می ساخت. خطوط تلگراف، لوله های گاز و فاضلابهایی که چشم ژان والژان را اگر به شهر قدم می گذاشت، می زد. اوسمان گورستانها را به خارج شهر برد تا جا برای ساختن راه آهن باز کند، و هنگامی که صومعه پرستش جاودانی را ویران می کردند (راهبه ها مدتها قبل از دنیا رفته و در باغ دفن شده بودند) تا خط آهن در آن کار بگذارند، شخصی مبتکر بوته رُز آبی ژان والژان را دید. در باغ ویران و متروکه صومعه این بوته هنوز هم به گل می نشست، و ابر پروانه های سفید نه چندان دیر جایش را به ابر خاکستر سیاه می داد. رُز آبی ژان والژان جان سلامت به در برد و در باغ نباتات سکنی گزید و توسط ژاک اُفنباخ برای همیشه به نیکولت لوریو وابسته شد. جاودانگی رُز آبی دست کم، به همان اندازه امپراتوری دوم بود، چون بیشتر آنها در محاصره پاریس توسط پروس، در زمستان سال ۱۸۷۰ از میان رفتند.

نیکولت به سهم خود، احساس دلتنگی بی جا برای پاریس قدیم نداشت، هرچند حتی ژان لوک نیز به دنبال تخریب خیابان اومولن به اندوه دچار شد. نیکولت، تنها بخش با ارزش زندگی قدیمش یعنی ژان لوک را با خود به زندگی تازه اش آورد. دیگر از اتاقهای سرد رختکن با گرمای تنها یک شعله گاز و یک لگن خشک و خالی خبری نبود. وقتی نمایشگاه جهانی سال ۱۸۵۵ به پایان رسید، اُفنباخ تماشاخانه بوفه پاریسی را به ناحیه ثروتمندترین خیابان مون سین پی انتقال داد و از همین صحنه بود که نیکولت، پایه پای امپراتریسی چون اوژنی، سلطنتش را آغاز کرد. اکنون صدای لوریو صدای پاریس بود و

فصل سوم

در خون آغاز شده بود و در خون به پایان می رسید، اما در میان آن آغاز و پایان قطعی، امپراتوری دوم درخشان، فاقد اصول اخلاقی و معنویات، سطحی، باشکوه و سرکوبگر قرار داشت. اعطای آزادیهایش انگشت شمار بود اما جشنها و آتشبازیهایش بسیار. شور و اشتیاق ۱۸۴۸ به مسخرگی جای سپرد، و اعتبار، تفرعن، زرق و برق و حتی هوی و هوس، بر اریکه قدرت واقعی تکیه زد. امپراتوری، خود بر محور ارتش، کلیسا (برای آرام نگه داشتن دهقانان) و نمایش و جرینگ جرینگ پول می چرخید. پاریس مرکز جهان بود و چون برداشت نمایش موزیکال اُفنباخ از آن، زندگی پاریسی، حسرت به دل جهانیان. هنگامی که کوزت و کهنه جمع کنها در گودها دور هم جمع می شدند، توانگران امپراتوری دوم کراواتهایشان را جلو آینه قاب مطلا میزان می کردند و بر سنگفرشها پایکوبی می کردند و پشت میزهایی با درخشش کورکننده ظرفهای نقره ای غذا می خوردند؛ زنهایشان پیرهنهایی با جریها تور به روی فتر می پوشیدند و رشته های جواهر و گلهای گلخانه ای را زیب پیکر خود می کردند.

راهر و منتهی به رختکن او به عنوان گذرگاه شاهزادگان شناخته شد.

دیگر چنین نبود که نیکولت همجوار آبریزگاههای طبقه سوم و سرایدارهای بندباز زندگی کند، اکنون به عنوان ستارهٔ تئاتر امپراتوری دوم با یک گله سگ و یک صف خدمتکار در خیابان شایو نزدیک شانزله‌یزه زندگی می‌کرد. واتو سقفهایش را نقاشی کرده بود و کاغذ دیواریهایش به رنگ ارغوانی و طلایی بود و می‌گفتند که تخت مطالایش متعلق به ماری آنتوانت یا یکی از همپالکی‌های پرآوازه مدتها پیش دار فانی را وداع گفته بوده است. خانهٔ نیکولت گلخانه‌ای داشت از شیشه و فلز که با تلبه آب داغ به بخار می‌افتاد و در خود جنگلی با یک آبشار و نباتاتی ویژه مناطق گرمسیری داشت. همچنین در این محوطه چندین میمون، طوطیهای استثنایی و چند فلامینگو نگهداری می‌کرد، که یکی پس از دیگری بیمار و سپس تلف شدند که جایگزین کردنشان کار حضرت فیل بود. دختری که زمانی مدل نقاشانی گمنام و بحث‌انگیز چون مانه و بوژار می‌شد، اکنون وینتر هالتر، نقاش دربار ناپلئون سوم نقاشی چهره‌اش را می‌کشید.

ویکتور هوگو زمانی گفت، پاریس بیش از قانون را مقرر می‌کند، پاریس مُد را در نظر می‌گیرد. از این حیث، لوریو قانون را وضع کرد. هنگامی که ورث انگلیسی آرزوی ساختن مژن مد به سرش زد، سراغ امپراتریس به توپلری و سراغ لوریو به تماشاخانهٔ بوفهٔ پاریسی رفت. به این خاطر که نیکولت لوریو، لباسهای طرح و دوخت او را بپوشد و به نمایش بگذارد ورث حاضر بود هرچه را که او بخواهد به قیمت دو هزار فرانک با او حساب کند: پیراهنهای کشمیر و تورهای دانتل که برای هرکس دیگر دوازده هزار فرانک تمام می‌شد. نیکولت در زمستان لباس زربفت لیون، پوست خز و قاقم تن می‌کرد و در تابستان موسلینهای گلدوزی شده می‌پوشید که دختران دوزندهٔ آنها برای مهارت و در واقع هنرشان روزانه چه بسا دو فرانک دستمزد می‌گرفتند. نیکولت اولین زنی بود که در پاریس کلاه سنگین و رنگینی که چهره‌اش را می‌پوشاند کنار گذاشت و به عوض آن از کلاه سبک استفاده کرد. این عمل،

بانوان بورژوا را تکان داد. اما سبب ارتعاش محبوبیت بیشتر نیکولت، نزد خانمهای جوان سراسر پاریس شد. حتی دخترانی هم که کمتر از دو فرانک در روز درآمد داشتند، تصویر او را از نشریه *ایلوسترسیون* و فیگارو می‌بردند و آن را کنار آینه شکسته‌ای می‌آویختند که ده دختر قوز کرده در اتاقهای کثیف و لخت پشت سردرهای باشکوه و تازه پیراستهٔ اوسمان، از آن استفاده می‌کردند.

نیکولت در ساعاتهای مد روز بعدازظهر، در بوادویولونی سوار یکی از کالسکه‌هایش (سه کالسکه داشت) می‌شد، که اسبهای زیبای یکدست بلوطی رنگ آن را می‌کشیدند (اسبها هدیهٔ پسر یک دوک انگلیسی بود)، گاهی به گردشهای دسته‌جمعی می‌رفتند، با آدمهایی که بریز و بپاش می‌کردند. شام می‌خوردند و نامشان بر سر زبانها بود.

گاهی اتفاق می‌افتاد که او با مردی به سواری می‌رفت و شام می‌خورد و خوش می‌گذراند که نامش تا ابد با نام او همراه بود. ژاک اُفنباخ مردی بلندقامت، لاغر و کشیده، با عینک بی‌دسته و شانه‌های افتاده بود. اغلب اوقات کاریکاتور او را مانند یکی از پرنده‌های نیکولت در باغ وحش اختصاصی می‌کشیدند، اما در واقعیت امر او مضحک نبود. در گذر یک دورهٔ پانزده ساله، هزاران هزار نمایشنامهٔ زیبا و باذوق در صدها زمینه نوشت، از اُپرت گرفته تا کنسرت، تا ترانه‌هایی برای خوانندگان کافه‌ها، تا بازیگران نمایشنامه‌های خصوصی، جایی که می‌توانست به واقع موقعیت خود را به خطر بیندازد. می‌گفتند که او موتسارت شانزله‌یزه است، و آهنگهایش همه جا خوانده می‌شد، برخی مثل "والس نیکولت" که جاودانه بود - دست‌کم به جاودانگی امپراتوری دوم - هنگامی که لوریو آن را می‌خواند، اُفنباخ با گذاشتن یک ویولنسل در زمینهٔ ملودی به آن مضمونی غمگانه می‌بخشید. اما همان آهنگ در اجرای یک ارکستر کامل اوج و شتاب می‌گرفت و حاضران

را دیوانه می‌کرد، و در تماشاخانه‌ها، در سالن‌ها و باغهای بال مابی، زنها با آن حرکات تند کن‌کن را اجرا می‌کردند، پاشنه‌های پایشان را آنقدر بالا می‌آوردند که گاهی به چانه همپای خود می‌خورد. "والس نیکولت" با آکوردئون اسقاط هرگدایی نواخته می‌شد و کارگران سر راهشان برای تخریب یا ساختن بناهایی در سراسر پاریس سوت آن را می‌زدند، مثل استارلینگ.

ژان لوک از افنباخ متنفر بود. اغلب اوقات (دور از گوش‌رس نیکولت) ادای لهجه آلمانی آهنگساز را در می‌آورد. چه بسا که ژان لوک او را به چشم یک رقیب می‌دید، نه به خاطر این که محبوب نیکولت باشد، بلکه به خاطر دل‌بستگی‌اش. افنباخ دست و دلباز، خوش‌مشرّب و آداب‌دان، پنجم‌هرماه، دوازده شاخه رُز به رختکن مخصوص نیکولت می‌فرستاد. همان‌طور که در پنج‌شنبه، ۵ ژوئیه ۱۸۵۵، هنگامی که تماشاخانه را با هم افتتاح کردند، همین کار را کرد. مدتی شاخه‌های رُز قرمز می‌فرستاد. سپس جای آن را رُز سفید گرفت. بعد رُز آبی را یافت: هدیه‌ای بی‌نهایت گران‌قیمت، به نظر رنگ شده و عجیب و غریب، گرچه نه برای همیشه. در آن زمان فرستادن رُز آبی برای یک بانو نشان‌دهنده ثروت افسانه‌ای مرد بود، مثل اوگوست دومورنی (برادر ناتنی امپراتور، که عنوان او را از کنت به دوک ارتقا داد). مورنی به خانه نیکولت تنها یک غنچه رُز آبی فرستاد و زیرش نوشت: برای میزکنار بستران. وقتی که گلبرگهای رُز باز شد یک حلقه یاقوت نشان از آن بیرون افتاد. بدبختانه که ژان لوک در طرف دیگر تخت بود.

نیکولت، حلقه را به انگشتش لغزاند و امتحان کرد و نگاهی به ناخنهای صورتی لاک‌خورده و دستهای لطیف نرمش انداخت. پرسید، «چه اشکالی دارد؟ اگر مورنی هوس کرده چند دانه یاقوت به پای من بریزد، بگذار کار خودش را بکند. بدان که من تنها زن پاریس نیستم که او تحسین می‌کند و یا هدیه می‌فرستد.»

«در قبال چه؟»

«واقعاً که، عزیزم، می‌خواهی چه کار کنم؟ تماشاخانه را ببوسم و کنار بگذارم و صومعه‌نشین بشوم؟»
«خودت خوب می‌دانی که می‌خواهم با من ازدواج کنی، نیکولت. سالهاست که این را می‌دانی.»

دختر غلتید و با او صورت به صورت شد. «وای؟، ازدواج، از آن حرفهای کسل‌کننده که از هر دهانی می‌شنوی.»

«می‌تواند کسل‌کننده نباشد. بله را بگو و با من ازدواج کن.»

«تا به حال هزار بار برایت توضیح داده‌ام.»

«من هزار بار از تو خواستگاری نکرده‌ام؟»

نیکولت یکبار دیگر غلتید، اما ژان لوک دستها را زیر سر گذاشته از جا تکان نخورد. آهی از گلو نیکولت برآمد؛ تکلیف بقیه روز با این بحث روشن بود. اکنون ساعت از یازده گذشته بود. مسیو ورث خیاط و دستیارانش هر آن برای امتحان لباسهایش از راه می‌رسیدند، آن وقت نوبت آرایشگرش می‌رسید، بعد سر و کله ده دوازده نفر معمول برای صرف ناهار در جنگل گلخانه پیدا می‌شد، آنگاه اسب سواری در بوادو بولونی بعد تماشاخانه و سپس شام در کافه آنگله یا رستورانهای اسم و رسم‌دار دیگر. یک به یک پیش رویش صف کشیده بودند، روزهایی مملو از تفریح و خوشگذرانی، همچون مرواریدهایی ناب در یک رشته. اما برای نیکولت حد اعلای تفریح، کار بود. تماشاخانه بود. ذره‌ای از ذوق و شوقش به آن کاسته نشده بود، از ذره به ذره آن، از کوک کردن سازهای ارکستر گرفته تا بوی پرتقالهایی که تماشاچیان بعد از میان پرده با خود می‌آوردند؛ بوی مخصوص چراغ‌گاز و گل‌های پرتراوت رختکنش، پایین آمدن شتابان پرده به روی کف زدن‌ها، وعده و وعید بزرگ پرده وقتی که به روی آن خوشیها بالا می‌رفت. موسیقی، موسیقی نفس‌بُر دیوانه، و فراتر از همه، تحسین. وقتی که نیکولت، در وسط صحنه می‌ایستاد و دستهای دستکش پوشش را به سوی جمعیت دراز می‌کرد با تمام مردان نرد عشق می‌باخت، از دوک دومورنی گرفته تا کارمندی که دستهای مرکب

آلودش از شدت کف زدن می سوخت. به ردیف ردیف بانوان نگاه می کرد، بانوانی با سینه ریزهای الماسی که اشک آن با کامیلیاها و رُزهای آبی روی گردنشان یکجا جمع می شد. به نشاطی عشق می ورزید که آن را حتی بر چهره گرفته ترین بورژوا، چهره یک خارجی که حتی یکی از آوازه‌ایش را نمی فهمید، می دید. اما البته همه مردم، هر کاری را که او می کرد می فهمیدند. این بخشی از موفقیت او بود: او می توانست با اندامش، با راه رفتنش، همان راه رفتن قدیم، بالا نگهداشتن چانه، اشارات چشم و ابرو، شور و هیجان تماشاگران را به اوج برساند. جثه‌ای درشت و حتی چاق داشت و می توانست با تکان دست، هزاران وعده و اشاره را برساند. اکنون دستش را با حلقه یاقوت‌نشان بالا نگهداشت و تراویدن نور از پرده نازک را بر آن تماشا کرد. مصمم بود اگر نمی تواند از مشاجره بپرهیزد، دست‌کم با آن مدارا کند. «حالا بگو ببینم، اگر با تو ازدواج کنم بیشتر دوستم خواهی داشت؟»

«این کلک‌هایت کهنه شده، دیگر گول نمی خورم.»
 نیکولت اندیشید، شاید گول نخوری. اما او آشکارا داشت نرم می شد. همان‌طور که سبب مرافعه‌شان نیز نرم شده بود، «راستش را به من بگو.»
 «اگر بگویم بله، مرا متهم می کنی که تا حالا تو را دوست نداشته‌ام. اگر بگویم نه، نظرت تأیید می شود.»
 «بسیار خوب، اگر با ازدواج بیشتر دوستم نداشته باشی، میزان آن کمتر خواهد شد؟»
 «یقیناً خیر.» ژان‌لوک یکی از سگها را با لگد از روی تخت پایین انداخت و به دیگری دستانم داد.

«اگر با تو ازدواج کنم، مثل تمام مردهای پاریسی برای خودت خوشگذرانی می کنی. آن وقت تکلیف من چیست؟ من هم مجبور می شوم به فکر خودم باشم.»
 «تو تا دلت بخواهد دوست داری.»

«پس می خواهی همین‌طور دست روی دست بگذارم و شاهد خوشگذرانیهای تو باشم؟»
 «مگر اینکه بخواهی با من ازدواج نکنی و موقعیت سابق خود را حفظ کنی.»

«عزیزم، برای ازدواج برو سراغ کسی که نان و نوایی داشته باشد، آن وقت می توانی مرا همین‌طور که راحتم برای خودت داشته باشی، هردومان خوشبخت می شویم. ژان‌لوک، دوست داشتن تنها عروسی کردن نیست.» با آهنگی جدیتر ادامه داد، «عروسی یک قرارداد است.»

«نیکولت، اما من تو را دوست دارم، به تو نیاز دارم. همان‌طور که یک زن‌بور عسل به گل نیاز دارد و به آن عشق می ورزد. دلم نمی خواهد گلم را با پروانه‌ها شریک باشم.»

نیکولت غلتی زد و چانه‌اش را کف دستش گذاشت، «من یک سرزمین کوچک تازه کشف شده نیستم که این یا آن صاحبم شود. دوست ندارم مستعمره باشم. مرز تعیین شود و پایتختم به اشغال درآید و آداب و رسوم تغییر کند.»

«از آن حرفها می زنی.»

نیکولت با سماجت گفت، «از آن حرفها نیست. تو می خواهی همسر شویم. مرا از تماشاخانه بکشی بیرون خودت به دنبال خوشگذرانی بروی.»

«اگر همسرم شوی، خوش خوشم. پدرم فقط با همسرش زندگی کرد. من هم زن دیگری نخواهم گرفت.»

نیکولت ترسید، «راست می گویی؟ یعنی او و مادرت...»
 قیافه ژان‌لوک گرفته شد. «آنها سرزمین خودشان بودند. نمی خواهم درباره آنها حرف بزنم.»

«خوب، تو کاملاً حق داری. آقای پونمرسی، خانه من ابداً جای

حرفهای جدی نیست، خودت حتماً در این سالها متوجه شده‌ای. فکرش را نکن.» نگاهی به حلقه درخشان دستش در روشنائی صبحگاهی کرد. «راستش را بخواهی باید خیلی هم خوشحال باشی که مورنی به من توجه دارد. او و اوسمان قدرتمندترین مردان پاریس‌اند. چه بسا بتوانم جایی برای تو در ژوکه کلوب دست و پا کنم.»

«من آن قدر پولدار نیستم که عضو ژوکه کلوب بشوم.»

«شاید من بتوانم سر و سامانت بدهم. شاید کار من بهتر از مادام توشار باشد، با آن ذره ذره اطلاعاتی که برای جمع می‌کند.»

«مادام توشار با اوسمان و مورنی رابطه ندارد.»

«اگر آنها بخواهند، خوب هم رابطه پیدا می‌کند. تا به حال با تو

بوده؟»

«احمق نباش. شنش آن قدر بالاست که می‌تواند جای مادرم باشد.»

نیکولت زیر لب گفت، «می‌گویند زنهای جاافتاده باتجربه‌ترند، به هر حال، اگر با او دوست نیستی مسخره است که چه طور مجبورت می‌کند دنبال این طرف و آن طرف بروی، خودش و آن دختر لوسش. آن به اصطلاح کنت کجاست؟»

«پشت میز قمار. وانگهی، مادام توشار را دست‌کم بگیر.»

«نه محبوبم، تو او را زیادی بزرگ می‌کنی. او یک زن ول‌پا به سن گذاشته است که یک حرامزاده را دنبال خودش راه انداخته و او را دختر عشق امپراتور جا می‌زند.»

سکوتی گذرا و خفقان‌آور مستولی شد و بعد ژان‌لوک به یادش آورد که خود او هم چیزی نمانده بود صاحب یک حرامزاده شود.

«لطفاً چیزی نگو.»

«من دوستت دارم.»

«و من به تو می‌گویم، نمی‌توانم با تو ازدواج کنم، نخواهم کرد، نمی‌خواهم

ازدواج کنم. در مورد آن بچه متأسفم، می‌دانم که تا چه اندازه آن را می‌خواستی، اما امکان نداشت. وای، ژان‌لوک، همین‌که من دوستت دارم کافی نیست؟ وای، ژان‌لوک، همین‌که دوستت دارم؟ نمی‌توانی عشقم را بپذیری بی‌آنکه به سرزمین کوچکم، به زندگیم دست‌درازی کنی؟ درباره بچه تقصیر من نبود. شنیدی که دکتر چه گفت. او گفت بدن من برای بچه‌دار شدن مناسب نیست.»

«من تو را می‌خواهم. می‌خواهم با تو ازدواج کنم.»

«تو مرا داری. خودت این را می‌دانی. هیچ کلامی نمی‌تواند به آن‌گزند برساند یا تحت تأثیرش قرار دهد یا آن را عوض کند.»

و روشنائی صبح در رشته‌های طلایی دراز رواندازهای آبی را خط خطی می‌کرد...

تبعیدی دیگر، یعنی لوئی ناپلئون دیدار کند و در مصیبت او شریک باشد. در حقیقت، تناردیه پیر، به زلما دستور داده بود برای همبستری با بناپارت از او تقاضای پول کند، اما زلما زرنگ‌تر از آن بود: بیشتر قمارباز بود تا یک دزد تر دست. قمار مزد دستش را پرداخت. دختری که زمانی روی لاشه یک عراده جنگی رها شده از شکست نبرد واترلو تاب می‌خورد اکنون حرارت امریکایی را با خود به دربار ناپلئون سوم آورد و شاید هم پرحرارت‌تر، چون بی‌وقفه موجب رنجش امریکاییها می‌شد و از هر فرصتی استفاده می‌برد و با تعریف قصه‌هایی که چگونه آنها دانه ذرت را از روی چوب بلال گاز می‌زنند، مردم را به حیرت می‌انداخت. درست مثل خوکها. این داستانهای واقعاً ترسناک را به نقل قول از دل‌داده سابقش تعریف می‌کرد، زیرا ناپلئون سوم، امریکاییها را دوست داشت و از اقامت کوتاهش در آنجا لذت برده بود (بی‌تردید بیشتر به خاطر حضور زلما). زلما به هیچ صورت مهر و عاطفه‌ای به امریکا نداشت، اما هر اشاره‌ای به اقامتش در نیویورک بی‌نهایت کسلش می‌کرد. در نهایت نومیدی دید که لوئی ناپلئون ذکر از رابطه قدیم‌شان نمی‌کند، بلکه تنها یاداشتی که به نقل داستانسراییهای او از دوران امریکا می‌داد، به خود می‌بالید که پدر چنین دختر زیبایی مثل اپونین هورتانس است. حضور زلما در دربار او، کاملاً چشمگیر بود، و زن با به کار گرفتن تجربه‌ای که از دوران غم‌خواری با او در تبعید داشت به بالاترین دایره قدرت، دست یافت. ژان‌لوک دید که به ناحق از دربار، از فرصت‌های درباری و از اجتماع و از ثروت کنار گذاشته شده است. همان‌تها مرگ پدرش کافی بود که او به حساب نیاید. (استارلینگ حق داشت: حکایت مرگ غم‌انگیز ماریوس، در سراسر پاریس منتشر شده بود، و در حقیقت ورد زبان مردم کوچه و بازار، گاریچیها و مهترها و کارگران ساختمانی بود که به هنگام سر زدن به کافه‌ها سر راه خود به خانه با پیچ‌پیچ این قصه را در تمام سطح فرانسه تعریف می‌کردند.) با پیدا شدن سر و کله هجونا‌مه وزغ ناپلئون، ژان‌لوک دیگر به زحمت می‌توانست سرش را در پاریس بلند کند؛ نه تنها همه عالم باخبر شده بود یا

فصل چهارم

زلما تناردیه، همچنان‌که کشاورزی ممکن است بزرگترین کلم را به عمل آورد، از ژان‌لوک پونمرسی بهره‌وری کرد. زلمای پول‌پرست، این آدم عوضی، از چیزی که بیش از همه لذت برد چشیدن طعم انتقام از کوزت و ماریوس در فرصت پیش آمده بود. شاید زلما در سراسر عمر تنها دو تن را به معنای واقعی دوست داشت، یکی از آنها سرگردی نگون‌بخت در هلنای آرکانساس بود و دیگری خواهرش، اپونین. مادرش در زندان مرده بود و در مورد پدرش، زلما نیز مزه کمر بند و چکمه او را چشیده بود، تا زمانی که وزنش بالا رفت و پدرش از کتک زدن او دست برداشت. زمانی که زلما در تبعید اجباری امریکا سالها با سختی و مشقت دست و پنجه نرم می‌کرد، کوزت در دامان عشق و ستایش پرورده می‌شد و با پشتوانه ثروت یک محکوم در آسایش می‌زیست. خنده‌دار اینجاست که زلما، موفقیت در امریکا را مدیون بیست هزار فرانکی (محبت ژان والزان) بود که ماریوس به حساب زلما و پدرش به یک بانک نیویورک حواله کرده بود. این پول، زلما را از شر فاضلابهای پاریس نجات داد و به او منزلی اجتماعی بخشید که بتواند به اعتبار آن با فرانسوی

هرکسی می‌توانست حدس بزند که لومی‌یر کیست، بلکه بدتر از آن، همه می‌دانستند که وی بازیچه دست دخترکی بوده است به نام فانتین که سالها به وی اطمینان خاطر می‌داده است که کوزت در لندن است.

«مادر تان همیشه، حتی وقتی بیچه بود، آب زیرکاه و غیر قابل اعتماد بود.» بعد از ظهري که با کالسکه برای گردش به بوادوبولونی رفته بودند زلما ژانلوک را پُر می‌کرد. اپونین و گرین روبه روی آنان نشسته بودند. کالسکه مال زلما بود. گذشت روزگاری که دخترها زیر نور تنها یک شمع ورق‌بازی می‌کردند و یا به یک تکه زغال پُر می‌دادند. «اما آن قطعه فتنه‌انگیز و وقیح وزغ ناپلئون به راستی که مبتذل و شرم‌آور بود. بگویید ببینم، عقیده لوریو درباره وزغ ناپلئون چیست؟»

«نیکولت کاری به کار سیاست ندارد. احتمالاً در تمام پاریس او تنها کسی است که آن را نخوانده. خوشحالم که به سیاست کار ندارد. لاقط مجبور نیستم خنده و بدطینتی او را تحمل کنم، پوزخند همه پاریس - خفت آور است.»

زلما آه کشید، «و تو را از خیلی دوستان مفید محروم می‌کند.» چترش را در دست چرخاند. چتری ابریشمی و راه‌راه و بی‌کم و کاست و مُد روز بود و منگوله‌های طلایی داشت. «تنها یک مادر غیرطبیعی می‌تواند چنین کاری بکند.»

گرین پرسید، «مادر غیرطبیعی چیست، مامان؟»

«کسی که با آبروی پدرش دست به افراط بزند.»

اپونین هورتانس پرسید، «یا با آبروی دخترش؟» دختری پُررو و بدزبان بار آمده بود، زیبا با موی سیاه و چشمهای تیره، اما تنها اثری که از ناپلئون برده بود، تندخویی‌اش بود. به خوبی آگاه بود که آبشخور موقعیت مالی خرسندکننده خانواده زیر سر خودش است، از این رو هر فرصتی که دست می‌داد از به رخ کشیدن آن کوتاهی نمی‌کرد. از آنجا که معیار سنجش جامعه فرانس به رفتار دختران ازدواج‌نکرده پائین و یادآور نقش سگهای کوچک

تفنی بود که نه پارس می‌کنند و نه گاز می‌گیرند، اپونین تنها یک جاه‌طلبی داشت: هرچه زودتر ازدواج کند و ثروتمند شود. بعد از ازدواج می‌توانست از شر مادرش خلاص شود، تک و تنها یا با یک شوهر، در جنگلهای اسب سواری کند. یا بهتر از آن، با یک دل‌داده. زنهای شوهردار و بازیگرها هرچور سرگرمی را در اختیار داشتند. اکنون اپونین، ژانلوک را روبه روی خود در کالسکه کروک پائین کشیده ارزیابی کرد. حرف نداشت که مرد زیبایی بود. سالها می‌شد که بفهمی نفهمی به او دل باخته بود و مادرش مدام وی را سر راه او قرار می‌داد. به نظر اپونین عجیب بود، همه می‌دانستند ژانلوک ثروتمند نیست و مهمتر از همه، اهل خانواده‌ای است با عقاید سیاسی بی‌آبرو. به گمان وی آرسن اووه بیشتر به سلیقه مادرش می‌خورد - بدون جذابیت، زشت و غرق در پول.

گویی پاسخ افکار اپونین داده شود که کالسکه روبا ز آرسن به آنها نزدیک شد. او به همراه خود رقاصه خیره‌کننده یکی از تماشاخانه‌های دست پائین را داشت. همه به هم سلام کردند، اما درست همان موقع بود که باد زیر دامن فتری دختر زد و آن را به روی چهره‌اش انداخت. درحالی‌که آرسن دستهایش را روی پای دختر می‌کشید و تلاش داشت دامن او را پایین بیاورد، اپونین و گرین به قهقهه افتادند. اکنون خانمهای مدپرست خود به تنهایی راه می‌رفتند و رسم تعارف قدیم بازو از جانب مردان به بانوان منسوخ شده بود: مردها نمی‌توانستند به زنها دست بزنند. زنها با چندین متر دانتل و تور و حاشیه‌های تزئینی به دور خود فاصله می‌انداختند، دامن‌ها طبق با تزئینات روبان‌دوزی و شرابه و چین و واچین روی یک محفظه قالبی فلزی می‌افتاد که پای آدم را از شر زیردامنیهای سنگین رها می‌ساخت اما زنان را بیشتر شبیه ساختمان جدید شهرداری می‌کرد، بنایی که نرده‌های مشبک دور بامها را محافظت می‌کردند بدون اینکه زیر خود اتکایی داشته باشند. حاصل آنکه، دامنهای زنهای مدپرست، مانع می‌شد که سوار دلیجان شوند یا روی صندلیهای تماشاخانه بنشینند. یا مثل رقاصه همراه آرسن، در یک تندباد

لحظه‌ای ناتوان و درمانده مایه خنده شوند. اپونین شوخی بی ادبانه‌ای دربارهٔ جنس پایین زیر لباس رقاصه کرد و به شوخی خود خندید. هیچ کس دیگر نخندید. ژان لوک اندیشید که او دختری گستاخ و لوس است.

در افواه جاری شدن هجonomie وزغ ناپلئون، زندگی ژان لوک را از بسیاری جهات خراب و افسرده حال کرد. کلرون دیگر بار بازگشت و طبیعتاً با طعنه و کنایه پرسید که آیا مادرش هنوز در لندن است یا خیر. وزیر کشور شخصاً کلرون را مسئول کرده بود تا انتشاردهندگان لومی‌یر را بیابد و این مشعل را یکبار و برای همیشه خاموش کند.

ژان لوک سوگند خورد، «من به امپراتور وفادارم. کسانی که خود را لومی‌یر می خوانند خائند و من خود اولین کسی هستم که...» کلرون فوراً حرف او را تصحیح کرد، «مادر شما خود را لومی‌یر می نامد. تمام دار و دسته شان در این قضیه دست دارند. پاژول کار چاپ را می کند، استارلینگ هم با آن مربوط است. حسابم را با تک تک این سه نفر تسویه می کنم.» نیم دایره جای زخم بالای ریشش را نوازشی کرد و افزود، «وزغ ناپلئون، همه جا را گرفته، در تمام پاریس. در تمام فرانسه. ظاهراً نمی توانیم جلوش را بگیریم، اما می توانیم جلو تکرار مجددش را بگیریم. به تمام پاتوقهای قدیم استارلینگ سر زده ام، اما او آب شده است. دنبال پاژول هم بوده ام. او و آن زنک فلوری، از محله قدیم شان در رفته اند. برای دستگیری شان جایزه تعیین کرده ام، ده دوازده خبرچین در خیابانهای موفتار، سن-ژولین-لو-پوور، سن سولپیس، و همه محله هایی که استارلینگ و ژرمن سرشناسند گمارده ام. دیر یا زود کسی آنها را لو می دهد. من شخصاً زودتر را ترجیح می دهم.»

«به خاطر جایزه هم که شده این کار را خواهند کرد. پیدا کردن مادرم نباید خیلی مسئله باشد.»

«بارون، شما فکر می کنید هست؟ من جایزه را برای لومی‌یر گذاشته ام، چون بارونس پونمرسی چنان ناپدید شده که اگر بای وزغ ناپلئون در میان نبود، فکر می کردم همراه پدرتان مرده است. فکر می کردم در لندن

است... همان طور که تمام این مدت شما همین فکر را داشتید.» بعد اجازهٔ مرخصی خواست و ژان لوک را تنها گذاشت تا از شرمندگی به خود بیچد.

همچنان که بدنامی وزغ ناپلئون در همه جا می پیچید، ژان لوک در هر گوشه کناری تحقیر را می دید و می شنید: پیشخدمتی که برایش قهوه می آورد، گل فروش تماشاخانهٔ بوفه پاریسی، حتی مستخدم خودش. مطمئن بود که وقتی از جایی رد می شود، یا پشت سرش، صدای وزغ از خود در می آورند. در میان دور و بریهای خودش تنها آرسن بود که در اشاره نکردن به وزغ ناپلئون، وفادار ماند. اما پدر آرسن پیغام داد که برای پسر یک خائن سمارش چغندر قند و گوشت خوک نمک سود در کار نخواهد بود.

اطلاع در لحظهٔ بخصوص حساسی از نظر مالی به ژان لوک رسید، و او مشکل خود را با مادام توشار، کنتس تروسبوآی فعلی، در میان گذاشت که از احساس همدردی او مطمئن بود. فرش بافت ترکیه اتاق پذیرایی او را درست از جهت خواب تار و پودش طی کرد، زلما پک به سیگارش رد و با لحنی حاکی از قدردانی مزه‌ای آمریکایی را که سبب شهرتش بود، انداخت، «مادر تو پرنده کثیفی است که اگر لازم باشد خود را به مردن می زند، یک جانور سنگدل است، کلاغی در لباس چکاوک. یک سار شهری هرزه کثیف.»

«اگر می توانستم، استارلینگ را بی درنگ به کلرون لو می دادم، با دوق و شوق نقل و انتقالش را تماشا می کردم، و دار زدنش را می دیدم یا با گیوتین سر از بدنش جدا کردن را. از او بیزارم، همیشه بوده ام.»

«از استارلینگ؟»

ژان لوک برای زلما داستان را تعریف کرد که چگونه مادرش سالها پیش استارلینگ را از دستگیر شدن در خیابان موفتار نجات داده و او را به لومی‌یر آورده بود. «سار کثیف واقعی شهر اوست، یک دزد، یک دروغگو و یک گدا. حرامزادهٔ یک روسپی پنج فرانکی. فکرش را نکنید، مادرم به او اعتماد دارد!»

زلما از جا برخاست، سیگارش را خاموش کرد و به سوی پیش‌بخاری رفت، و دعوتنامهٔ شب نشینی خودش در دربار را به او داد. هر زمستان چهار

بار شب‌نشینی برپا می‌شد که به تقریب در هریک از آنها شش هزار مهمان دعوت می‌شد. دعوت‌نامه‌هایی مقتضی اشخاصی با هر نوع ادعایی که داشتند. زلما قیافهٔ ژان‌لوک را تماشا کرد. «تا حالا دعوت‌نامه به دستتان نرسیده است؟ آن‌طور که برمی‌آید اعلیحضرت امپراتور شما را از عنایت خود محروم کرده‌اند.» همیشه القاب لوئی ناپلئون را شمرده ادا می‌کرد، گویی این القاب شکلات وسط خود داشتند، «چقدر موشکاف. حتی فکر نکردند که وزغ ناپلئون خنده‌دار است.»

«آن را خوانده‌اند؟»

«همه آن را خوانده‌اند. خودتان را به آن راه نزنید.»

ژان‌لوک روی یکی از صندلیهای رویه ساتن راه‌راه او مچاله شد و گفت، «حسابم پاک است.»

«نمی‌توانید اعلیحضرت امپراتور را سررنش کنید. هرچه باشد این مادران است که مطالب آشوب برانگیز می‌نویسد و بدرتان بود که در زد و خورد ضد کودتا کشته شد. امروز روزنامه خوانده‌اید؟ کلیشه‌های وزغ ناپلئون را در فاضلاب پیدا کرده‌اند. یک مقنی آنها را پیدا کرد، اما چون سواد نداشت، فکر کرد می‌شود آنها را ذوب کند و بفروشد و چیزی دستش را بگیرد. اما دنیا را ببینید، وقتی کثافت روی آن پاک شد، آدم باسوادى آن را نزد پلیس برد تا جایزه‌اش را بگیرد.»

«وقتی پاژول را پیدا نکرده‌اند، این کلیشه‌ها به چه درد می‌خورد؟»

«او را هم پیدا می‌کنند. کلیشه‌ها نزدیک جایی بودند که فاضلاب در اسکلهٔ رایه به رودخانه می‌ریزد. دارند سرتاسر محلهٔ سن آنتوان، از میدان باستیل گرفته تا میدان ترون را می‌گردند. خرابکاران همه در این منطقه...»

ژان‌لوک ماتمزه گفت، «او آنجا نیست. ممکن است پاژول کلیشه‌ها را آنجا بیندازد، اما آنجا محله‌اش نیست.»

«بسیار خوب، چه بهتر که امیدوار باشید او را پیدا کنند. چه بهتر که امیدوار باشید دوباره حروف‌چینی نکند و باز هم دست به چاپ این

جزوه‌های خوشگل نزنند که می‌ترسم شما یکی را به دامان فقر و ذلت بکشاند. دوک دومورنی پیشنهاد کرد که یا شما را به طور کلی کنار بگذارم و یا خطر جریحه‌دار شدن احساسات اعلیحضرت امپراتور را به خود بخرم. از همه چیز گذشته، به خاطر دخترمان، چطور می‌توانم اطاعت نکنم؟ آیا کسی می‌تواند خلاف خاطر خطیر شاهانه رفتار کند؟»

ژان‌لوک به او نگفت که پدر آرسن زیر حمایت خود از او زده. آیا زلما هم همین برنامه را داشت؟ بدون او، و بدون اطلاعاتی که زلما از طریق دوستی با هوسمان و مورنی دربارهٔ مستغلات به دست می‌آورد، آینده ژان‌لوک برفنا بود، یک آیندهٔ بدون نیکولت، بدون هیچ چیز.

چنانکه زلما فکرش را خوانده باشد اظهار نظر کرد، «اگر اوضاع مالی‌تان خراب بشود، برای لوریو چندان جالب نخواهد بود، درست است؟»

«خرج نیکولت بالاست.»

زلما، چون یک کشیش برآشفته انگلیسی پرسید، «او که شما را به خرج نمی‌اندازد، درست است؟ قلب این شلخته از آهن است.»

«اما پوستش چون ابریشم و چشمهایش خاکستری و موهایش یک خرمن طلاست، و از روزی که چشمم به او افتاد عاشقش بوده‌ام.»

«چرا با او ازدواج نمی‌کنید؟»

«ساده نباشید. چرا بایستی با او ازدواج کنم؟»

«بارون عزیزم، اجازه بدهید دلایلم را روشن کنم، با حساب آشنایی دیرینه‌ام با پدر و مادران و با توجه به این واقعیت که آنها اینجا نیستند که به شما پند دهند، و با در نظر گرفتن تمام احتمالات، مادموازل لوریو هرگز با شما ازدواج نخواهد کرد. اگر اشتباه نکرده باشم، شما پاک‌باخته‌اید و حالا که سایهٔ آن دهاتی چغندرکار کلرمون فران از سرتان برداشته شده...»

«اووه...»

«پدر اووه.» زلما با خونسردی حرفش را تصحیح کرد.

ژان‌لوک، ذاتاً قوهٔ قضاوت روی اشخاص نداشت و همیشه دیگران را در

پرتو نیازهای شخصی خود توجیه می‌کرد و دید خود از آنها را چون قدرت دید آنها از خود می‌دید. آنچه اکنون برای اولین بار در چشمان زلما دید مبهوتش کرد. همیشه فرض را بر این گذاشته بود - با عنایت بر - حسن نیت، ارتباطات درباری، و اطلاعات مفیدش از او بهره می‌گیرد. چه بسا زلما هم به مراتب از وی بهره می‌برده است؟ هردو به موازات هم؟ این فکر نامعقول بود. ژان‌لوک تا جایی که پای نیکولت در میان نبود گوش و قلبی سحت و سنگین داشت. اما ذهنش سخت نبود، همچنین جذابیتی خالص داشت که اکنون از آن بهره گرفت. «شاید قدردانی عمیق‌تر را آن‌طور که باید و شاید تقدیم شما نکرده‌ام کنتس تروسبوآ. به خاطر فرصت‌های ذیقیمتی که سر راهم گذاشتید.» «شما در خانواده حق ناشناسی متولد شده‌اید، بارون پونمرسی. مادرتان همیشه ناسپاس بود، و بنابراین تعجب نمی‌کنم که پسرش نیز ناسپاس باشد.» صراحت لهجه‌اش ژان‌لوک را به حیرت انداخت و احساس کرد در دریای ناشناخته‌ای دست و پا می‌زند. «فکر نمی‌کنم تا حالا به من گفته باشید که از کجا پدر و مادرم را می‌شناسید، و از کی؟»

«در دوران جوانی مان با هم آشنا شدیم. پیش از آنکه عازم آمریکا شوم، پیش از ملاقات و افتخار دوستی با - رلما کلمه دوستی را چنان ادا کرد گویی عصاره میوه‌ای را می‌مکد - اعلیحضرت امپراتور را پیدا کنم. و اکنون اپونین هورتانس کوچولوی من محبت امپراتور را به خود اختصاص داده است، از آن بهتر، فکر و ذکر ایشان شده است. فکر و ذکر امپراتور و حتی هوی و هوس او، یعنی همه چیز. روزنامه را بخوانید. روزنامه را به سوبش دراز کرد. «در یک ستون جریان پیدا شدن وزغ نایلتون را می‌بینیم، جستجو برای یک چاپچی آشوبگر و کنار آن، نگاه کنید، امپراتور نشان لژیون دونور برای یک کهنه جمع‌کن می‌فرستد که سر راهش به خارج از شهر او را می‌بیند. اکنون این کهنه جمع‌کن افتخار کهنه جمع‌کنی شخص اعلیحضرت را دارد. می‌بینید چگونه کارها جور می‌شود؟ آن کهنه جمع‌کن همه چیز را مدیون امپراتور است. ما هم همچنین. امپراتور دخترش اپونین هورتانس را می‌پرستد.»

«بایستی هم بپرستد کنتس. چه دختر زیبایی.»
 «یک شیطان زبان دراز کوچولو است که فکر می‌کند با ازدواج می‌تواند از دست خانواده‌اش فرار کند.»
 ژان‌لوک سیگاری روشن کرد و دید، افق پیش رو به روشنایی است، پاسخ داد، «بستگی به مردی دارد که با او ازدواج می‌کند.»
 زلما خنده‌ای را تحویل او داد، مثل خنده زارع کلم‌کاری که ببیند خوکش در مسابقه برنده شده است. «اپونین خواستگارهای زیادی دارد. برخی لقب دارند.»

«من هم لقب دارم.»
 «منظورم مردانی است که القابشان را از دست شخص امپراتور گرفته‌اند.»
 ژان‌لوک مغرورانه گفت، «لقب من، لقب آباء و اجدادی است.» و گویی بعد به ذهنش خطور کرده باشد، افزود، «بسیار خوب، شاید خیلی قدیمی نباشد، اما در نبردی افتخارآفرین کسب شده است، واترلو.»
 «و لقب من از گیونین گرفته شده، از جوان نجیب‌زاده‌ای که در سال ۱۷۹۳ با لگد پراندن و نعره کشیدن سرش را از دست داد. چرا آن را نگه ندارم؟ این لقب به من می‌آید. اپونین هم بایستی عنوان خودش را به دست آورد. می‌دانستید که از اووه خوشش می‌آید؟»
 ژان‌لوک سینه‌اش را صاف کرد، «خیر. نمی‌توانم تصور کنم کسی از اووه خوشش بیاید.»

«حتی به خاطر پولش هم که شده؟»

«صرفنظر از پولش.»

«صرفنظر از پول دیگر چه می‌ماند؟»

پاسخش واضح‌تر از آن بود که به زبان آورده شود، لذا ژان‌لوک سیگارش را کشید و امکانات اپونین هورتانس را سنجید ممکن بود شیطان باشد اما شیطان زیبایی بود و مادرش مایل نبود خود او مستقلاً برای خودش شوهر پیدا کند. اگر با اپونین ازدواج می‌کرد هردو به زلما وابسته می‌شدند. ژان‌لوک،

از پیش این وابستگی را پیدا کرده بود. در حال حاضر زلما تنها امید ژان لوک بود. نگاهی به دور و بر سالن پذیرایی راحت توشاها انداخت، با کاغذ دیواری دستی نقاشی شده، با چلچراغ برافروخته با گاز، کفپوش پارکت، مجسمه‌های کوچک مرمرین و تزئینات زرکوبش، قابهای دور مطالای تصاویر کروبیان فراگونار^۱. شالی ابریشم دوزی شاید به بهای هزار فرانک چون سندرهای بر شانه یک فقیر، به روی پیانو افتاده بود. «طبیعتاً شما برای دخترتان بهترین شوهر را می‌خواهید، مردی که دلباخته او باشد اما همیشه نیز بهترین منافع خانواده را در نظر بگیرد. و البته منافع او را.» سیگارش را میان شعله‌های رقصان شومینه انداخت.

«من خیلی خوشحال می‌شوم به شوهر دخترم کمک کنم تا راه خود را در دنیا بیابد، و اغلب فکر کرده‌ام»، دندانهای درشت زلما درخشید، «که نام اپونین پونمرسی چقدر دلرباست.»

«مادام، اگر آن قدر محبت دارید که مرا به عنوان شریک زندگی دختر زیبایتان در نظر می‌گیرید، با کمال افتخار می‌پذیرم. بیش از اندازه مفتخرم. در حقیقت، نمی‌توانم به کلام آورم.»

زلما میان حرف او پرید، «یک کلمه کافی است.»

«مرسی.»

زلما زنگ را تکان داد و به پیشخدمت گفت یک بطر نوشیدنی با دو لیوان بیاورد و مادموازل اپونین هورتانس را خبر کند. هنگامی که اپونین آمد، زلما تنها گفت که بارون پونمرسی می‌خواهد چیزی به او بگوید. با دود سیگاری که پشت سرش همچون باد در هوا پیچ می‌خورد آن دو را تنها گذاشت، یا بهتر گفته شود به آنها اجازه داد که آن گونه که خود می‌پسندند با هم کنار بیایند.

فصل پنجم

مراسم ازدواج هورتانس - اپونین توشار و ژان لوک پونمرسی در نخستین دوشنبه ماه مارس، یک رویداد پُر سر و صدای اجتماعی بود، لذا بدیهی است که بیش از معمول بیکاره‌ها و فقیران و نوازندگان دوره گرد دویشته در جلو درهای کلیسای سن روش واقع در خیابان اسم در کرده سن اونوره گرد آمده بودند. ازدحام جمعیت هر دم با افزودن زنان ماهی فروشان، سبزی فروشها، باربران بازار مجاور سن اونوره و روندگان رنگارنگ کلیسای سن ماندی که عازم خانه بودند، انباشته تر می‌شد.

در این گیر و دار، لارک کاکلی، زن نحیف پژمرده‌ای با دندانهای سیاه، به عصا تکیه داده بود، چهره‌ای خاک آلوده و کثیف داشت، نیم تنه‌ای ژنده برتن و دامن گل آلوده اش لق از کمرش آویزان بود، پاهای برهنه پینه بسته اش را در کفش چوبی فرو برده بود. کلاه رنگ و رورفته‌ای به سر گذاشته بود که موهای خاکستری شانه نزده اش از گوشه و کنار آن بیرون زده بود. لهایش از شدت گاز گرفتن ورم کرده و چشمهایش از گریه سرخ شده بود. کوزت عقب جمعیت ایستاده و به همراه دیگران ورود کالسکه‌ها را یکی پس از دیگری

۱. Iragonard، ژان اونوره فراگونار ۱۷۳۲ - ۱۸۰۶ نقاش فرانسوی. - م.

تماشا می‌کرد. از این کالسکه‌ها زنان زیبارویی با لباسهای مجلل پیاده می‌شدند که مردانی با اونیفورمهای فاخر در التزام رکابشان بودند، آقایانی که با رعایت آداب سعی در آن داشتند که بانوان را از خجالت کشیدن معاف نگاه دارند اما با قالبهای فلزی قفس‌مانندی که این خانمها زیر لباس به تن داشتند به راحتی نمی‌توانستند از در کالسکه خارج شوند. اوباش تماشاچی با منظره مشهورترین پرو پاهاى پاریس پذیرایی شدند، لحظاتی واقعاً خنده‌دار که بانوان همانند فارچی روبان بسته به دور خود با تانی تانی کردن روی ساقه‌هایشان تعادل خود را حفظ می‌کردند.

از یکی از کالسکه‌ها مرد بلندقامتی پیاده شد که سینه‌اش از نشانه‌ها و مدالهای افتخار برق می‌زد و کسی در این میان فریاد زد، «اوسمان!» یک تخم‌مرغ، دو آشغال سیب و ته کلم درست از بالای سر فرماندار کنسوری ناحیه رودخانه سن رد شد، اما این واقعه سبب گردید که جاسوسان پلیس لابه‌لای جمعیت شناسایی شوند، این افراد فوراً بیرون آمده و خود را به افراد خاطی رسانده و درجا آنها را با خود بردند. کوزت بخصوص خیلی محتاط بود. حضور کلرون را همه جا احساس می‌کرد. در خیابان موفتار همه از جایزه حرف می‌زدند، قاه‌قاه می‌خندیدند و تا آخر خط را می‌خواندند و می‌گفتند که با این پول چه و چه خواهند کرد. نظامیهای سابق حالا تنگدست شده حتی از لارک کاکلی پرسیدند او با آن پول چه خواهد کرد و کورت سوگند خورد که با آن مدالهای اوسمان را برق خواهد انداخت.

با دیدن ورود مرکب شاهانه به خیابان، نوازندگان دوره‌گرد با ویولنهای شکسته و فلوتهای به زوزه افتاده شروع به نواختن آهنگ «اعزام به سوریه» کردند که اکنون سرود ملی فرانسه بود. برای کوزت این آهنگ طنین صدای ناهنجار تکان خوردن تاب در مسافرخانه گروهبان واترلو و سرود عرای شکست بود. وقتی در روزنامه‌ها خواند که پسرش دارد با دختر زلما تاتاریه ازدواج می‌کند، تنها تقلای کنتس کراسو بود که جلو کوزت را برای احتراز از حرکتی افراطی برای حفظ پسرش گرفت. کنتس اظهار داشت، «تو نمی‌توانی

او را نجات دهی. از مدتهای مدید قبل تو او را از دست داده‌ای.»

کوزت گریه‌کنان گفت، «او پسر من است.»

«حالا دیگر خیر.»

اما کنتس نتوانست با دلالت از آمدن کوزت به جلو کلیسای سن روش مخالفت کند، از ایستادن میان این جمعیت مشتاق و فقیر که اکنون صف بستن قراولان امپراتور را در دو سوی ورودی کلیسا تماشا می‌کردند، در احوالی که آجودانهای لوئی ناپلئون سکه به طرف مردم پرتاب می‌کردند و خود امپراتور و اوژنی (ولگرد اسپانیایی، آن‌گونه که در گودها او را می‌خواندند) به سوی کلیسا می‌رفتند. بنیارت با پاهای کوتاه و سیل براق و موهای کم‌پشت و چشمه‌هایی به نوعی کدر، مثل بطری خالی بی‌حالت، چه مرد زشتی بود. درست در همان لحظه باربری که بوی گند عرق و مسکرات می‌داد دیوانه‌وار فریاد کشید، «وزغ ناپلئون! آشغال! بوناپلئون.» گارد امپراتوری به سوی او دوید تا جلوی او را بگیرند اما ظاهراً او نمی‌فهمید چه می‌کند و رفقای دور و بر او را به سوی کافه‌ای دیگر کشاندند درحالی‌که مرد به سوی جمعیت شادی که تا لحظاتی پیش برای امپراتور هورا می‌کشیدند، فریاد زد، «بوناپلئون بوگندو.» او وقتی که دید توانسته تحرکی بین مردم به وجود آورد، بازهم فریاد کشید، «بوناپلئون» و چندین بار آن را تکرار کرد تا اینکه دور و بریها او را روی زمین خواباندند، اما حرف او کار خودش را کرده بود و این اسم احمقانه و زشت مثل شعله آتش در جان مردم گُر گرفت و این لقب جا افتاد، مرد باربر را بردند. برای این بی‌احترامی به شش ماه زندان محکوم می‌شد. مجازات روز دوشنبه مقدس.

بوناپلئون کوزت با خود تکرار کرد... آهنگ قشنگ و خنده‌داری داشت. متوجه شد که روبه رویش یکی دو خبرنگار دارند خبر این بازداشت را برای درج در روزنامه‌شان می‌نویسند. از دیدن این منظره حالش بهم خورد. لوئی ناپلئون مطبوعات را دچار چنان خفقانی کرده بود که ستونهایشان را تنها پر از شایعات می‌کردند، خطوط خاکستری روزنامه‌ها وقف خودشیرینی و سرهم

بندی کردن و خود را به خیریت زدن شده بود. اگر ماریوس زنده بود دق می‌کرد.

ماریوس اگر بود و رسیدن کالسکه داماد و پیاده شدن یسرشان به اتفاق آرسن اووه را می‌دید، چه فکر می‌کرد؟ کوزت نمی‌توانست جلو ریختن اشکش را بگیرد. دیدن ژان‌لوک در روز ازدواجش چنان بود که از نو ماریوس را می‌بیند، صرف‌نظر از آنکه پسر چشمهای آبی مادرش را به ارث برده بود. حالت پدرش را نیز نداشت. ژان‌لوک شبیه یک مرد عاشق نبود. اما به هر حال، بنظر از ته دل خوشحال می‌رسید. پسرزن فقیر دیگری به پشت کوزت که اشک می‌ریخت زد و گفت، «برای او گریه نکن، دختر جان. وضعش روبه‌راه است، اما این پولدارها به وقتش لخت خواهند شد.» دستی به روی دامنش کشید، به نقطه‌ای که احتمالاً لخت نبود. «قلبشان خشک است و دستشان خیس. تنها وقتی عرق می‌کنند که به رختخواب بروند یا به بانک. این مراسم، مراسم ازدواج هر دو جا است. تختخواب و بانک. عروسی واقعی به خاطر آن برگزار نمی‌شود. عشق واقعی هم همین‌طور.»

کوزت به دلداریهایی این بیگانه گوش کرد و بیشتر گریست. خود کوزت یک ازدواج واقعی و یک عشق واقعی داشت، پسری به دنیا آورده بود، این مرد جوان زیبا، وقتی نوزاد بود او را می‌پرستید و در خردسالی شیفته‌اش بود و هنوز هم به او عشق می‌ورزید.

پشت سر داماد صف زنان و مردان بی‌خیال پوشیده از روبان و مدال رسید. سفیر امریکا ملازم گرین توشار بود. از کت و شلوار ساده سیاهش معلوم بود که سفیر امریکا است. بعد کالسکه عروس رسید و اولین کسی که قدم به پایین گذاشت مسیو توشار بود. مادر عروس با دامن حجیمش کلنجار می‌رفت، در زربفتهای آویخته از کمرش دسته دسته خوشه‌های طلایی کار شده بود و دور شانه فراخ و استخوانی‌اش را چند ردیف تور پوشانده بود. زلما روی پله کالسکه درنگی کرد و نگاهی به توده نوازندگان دوره‌گرد و گداها و روزنامه‌نگاران و زنهای کوچه و بازار با لباسهای کثیف و صورتهای

بی‌رنگشان انداخت.

کوزت اندیشید، او می‌داند که من اینجا هستم، کلرون هم اینجا است. همین دور و برها. همه مان اینجا هستیم، نجات یافتگان سال ۱۸۳۲، پیوند خورده از گذشته، گرچه به امید خدا، نه در آینده. کوزت با نگاهی انتقادگر به این موش ساتن پوشیده نگریست. در این سالهایی که زندگی زلما رو به رونق می‌رفت، زندگی خود او رو به فلاکت نهاده بود. البته خود کوزت نیز این روزها نزار بود و از سختی روزگار، زیبایی‌اش فرسوده شده بود. ظاهر زلما به طور تصنعی پسنرفت کرده بود، موههایش فرزده و مجعد شده بود، قرمز براق شرابی که در واقع بیشتر به رنگ رخسارش می‌آمد. گونه‌هایش قرمز شده و لبهایش از غوانی و ابروانی غیرطبیعی سیاه. همه زنهای همین‌گونه خود را آراسته بودند، زنان امپراتوری دوم، اما زلما دست‌کم آموخته بود که لبخند بزند بدون اینکه دندانهای درشتش هویدا شود. اما به هر حال، هیچ چیز نمی‌توانست نگاه پیروزی چشمانش را مستور سازد.

وقتی عروس پیاده شد توجه همه را به سوی خود جلب کرد، حتی توجه کوزت را. ایونین جوان، یک زیباروی سیاه‌چشم، ذره‌ای شباهت به سایر افراد خانواده تنادیده نداشت و به پندار کوزت تصویر پدرش بود، حالا هرکه می‌خواست باشد. ایونین را در روز ازدواجش ناخرسد ندید، هرچه باشد این روز برای هر دختری روز مبارکی است. کوزت با به یاد آوردن روز ازدواج خود، دلش برای او به رحم آمد و شک نداشت که ایونین هم مانند ژان‌لوک اسیر پنجه نقشه‌های زلماست. کوزت اندیشید، ایونین، امیدوارم او را دوست داشته باشی. امیدوارم او هم تو را دوست داشته باشد.

می‌خواست به طرف کلیسا برود و در انتهای شبستان جایی برای خود روی نیمکت بیابد که میان جمعیت پیچید که کالسکه لوریو در راه است. کوزت ابستاد تا تماشا کند. حتی در خیابان موفتار، در محله فوبر و سن-ژولین-لوبوور و حتی در ناف کوردو دراگون نیز لوریو را می‌شناختند. بلافاصله دسته نوازندگان دوره‌گرد شروع به نواختن "والس نیکولت" کوک در

رفته کرد. کالسکه ایستاد و ژاک افنباخ قدم به بیرون گذاشت. بالاغری مفرط، بینی بزرگش عینکی بدون دسته را روی خود نگاه داشته بود و موهای خاکستریش از پیشانی عقب نشسته در دو سوی بناگوش انبوه گشته و به سبیلی پُریشت منتهی شده بود. مسیو افنباخ دستی برای تشکر به دستهٔ موزیک و کف زدن مردم تکان داد و محبت بجا آورد و لحظه‌ای ارکستر را سرپرستی کرد و سپس، چنانکه یرده می‌خواهد بالا برود، بازویش را تقدیم نیکولت لوریو کرد که داشت از کالسکه بیرون می‌آمد.

کوزت خیره ماند، تلاش کرد تا چهره را به جا آورد، چشمهای فراموش نشدنی را. همان دختری بود که در باغهای لوکزامبورگ دیده بود. همان دختری که در آخرین روز پیش از کودتا به همراه ژان لوک دیده بود. دختری که در تماشاخانه پره‌ای بادزنی نخلی را تکان می‌داد. آیا ژان لوک نام او را به زبان آورده بود؟ کوزت به خاطر نمی‌آورد، اما این چهره را نیز نمی‌توانست از یاد ببرد. آیا پیوند دوستی این دختر با ژان لوک اینهمه سال دوام آورده بود؟ اگر پسر دلباختهٔ نیکولت بود چرا با دختر زلما ازدواج می‌کرد؟ آیا دلباختهٔ نیکولت بود؟ به نام عشق کوزت آماده بود که هر چیزی را به پسرش ببخشد. اگر او قادر به دوست داشتن بود می‌شد به او امید بست.

در برابر شادمانی انبوه اراذل و اوباش نیکولت نیز در همراهی با دامن فتریش دچار مشکل شد، دامن عظیم از ابریشم سبز با موجی از تور و شالی زربفت که چنان به نظر می‌رسید گویی می‌تواند تمام سطح خیابان سن اونوره را بپوشاند. قالب فلزی به بالا برگشت و ساق پایش نمایان شد. کفشهای ساتن سفید پاسته‌بلند. جوراب نایلون آبی با کش جواهر نشان. مردان و زنان به اتفاق نفس را بیرون دادند و روزنامه‌نگاران تندتند به یادداشت برداشتن افتادند، و همانا زن فقیری که از نروتمندان چنان نفرتی در دل داشت، اظهار نظر کرد، «تا یک ماه دیگر اگر شده تمام دختران ولگرد از گرسنگی هم بمیرند جوراب نایلون آبی پا می‌کنند.»

نیکولت کاملاً آگاه از وضعیتی که بدید آورده است، دقیقه‌ای روی پله

کالسکه درنگ کرد تا لذت آن را بچشد و این سؤال از ذهن کوزت گذشت: آیا مادموازل لوریو یک پول‌پرست بدون قلب است یا یک بازیگر تمام‌عیار؟ نیکولت که میان خیابانی که تحسین‌کنندگان‌ش باز کردند قدم می‌گذاشت، با لبخند صورتش شکفت، و هنگامی که وارد شبستان کلیسای سن روش شد، لبخندش شکفته‌تر گردید، لبخندی تابان از پذیرش تحسین برای اجرای برنامه‌ای که بدون شک بهترین اجرای زندگیش بود.

رکیکی نثار سرایدار کرد و گفت: «می‌دانم کجا رفته‌اند، می‌خواهم چیزهایی را که در اینجا دارم بردارم.»

«بدون اجازه کتبی بارون نمی‌شود چیزی از آپارتمانشان برد.»

«یک تابلوی نقاشی از من در آنجاست. فکر می‌کنید تازه عروس از آن

خوشش بیاید. شک نیست که اگر بگذاری ببرم بارون به تو انعام می‌دهد.»

اما همین‌که نیکولت قدم به آپارتمان ژان‌لوک گذاشت دریافت که کسی آنجاست. از سالن پذیرایی صدای دل‌آزار کسی شنیده می‌شد که ترانه "مسابقات کمپ تاون" را ناشیانه می‌خواند. نیکولت در سالن را که باز کرد ماتش برد، کنتس تروسبوا را با زیرجامه دید که قالب فلزی زیردامنی‌اش را وسط اتاق رها کرده و دامنش غلفتی و پف‌کرده کنار آن افتاده است. کفشهای پاشنه‌بلند زلمای دراز افتاده روی کاناپه کنار شومینه در هوا تاب می‌خورد. دور و برش روی کف مرمیرین خرده شیشه‌های لیوان نوشابه افتاده بود و روی میز کنار دستش ردیف لیوانها و بطریها در ظرف یخ و برخی خالی، قرار داشت. زلما از روی کاناپه بلند شد و ایستاد و تلوتلوخوران در عالم سکران به طرف میز رفت و از نیکولت پرسید که آیا دوست دارد به افتخار عروس شادنوشی کند؛ نیکولت به سردی پاسخ داد، «گمان نمی‌کنم یکدیگر را بشناسیم.»

«مرا ببخشید که منتظر معرفی رسمی نشدم، اما در پاریس کی هست که شما را نشناسد، حتی مردهای نه چندان خوشگذران.»

«از خود بی‌خبر شدن در شأن شما نیست، مادام.»

«برعکس - خیلی هم هست. چند بطر دیگر و بعد خیال دارم نوازنده‌های دوره‌گرد را دعوت کنم تا بیایند برایم بنوازند و خودم کن‌کن برقصم!» دوسوم یک بطری را در لیوان خالی کرد و بقیه را روی میز منت‌کاری و کف اتاق ریخت. آن لیوان را در دست نیکولت گذاشت و ناسزاگویان کلنجار رفت و در بطری دیگری را باز کرد، گاز نوشابه از دهانه بطری سرازیر شد و بعد لیوانی برای خودش ریخت، «به افتخار زوج خوشبخت.»

فصل ششم

در آپارتمان جادار و جدید ژان‌لوک در نزدیکی پارک مونسو هر پنجره به بالکنی باز می‌شد و بالکنها نرده‌های آهنی زیبا و خوش‌طرحی داشت. در هر بالکن دو گلدان چینی سفید براق گل‌آدریسی قرار داشت. این گلها برای اپونین هورتانس پونمرسی بود که «هورتانزیا» نیز نامیده می‌شد، و همیشه با نام هورتانس بناپارت همراه بود. این گلها هدیه ازدواج از سوی امپراتور بود - یکی از هدیه‌هایش. این ازدواج از هم‌اکنون به نحوی آشکار برای ژان‌لوک خوش‌قدم بود. نیکولت از رفتار سرایدار همه اینها دستگیرش شد. سرایدار ساختمان زنی شلخته و تنبل نبود، بوی ماهی و کلم نمی‌داد و پیرمردی کلاش و نابکار و فضول و بی‌دست و پا هم نبود. بیهوش‌ای غلیف چون خواهران نیکوکار وارسته و جدی بود که با خونسردی به مادام‌ازل لوریو اطلاع داد که بارون پونمرسی در خانه نیستند که او را بپذیرند.

«لازم نیست من را بپذیرند، خودم کلید دارم.»

«بارون رفته‌اند به ماه عسل.»

شهرت نیکولت به سبب زیبایی‌اش بود و نه خوش‌اخلاقی‌اش، ناسزای

نیکولت خشک و بی احساس ایستاد.

«بسیار خوب. به افتخار اپونین پونمرسی!» زلما نوشیدنی اش را با یک جرعه سرکشید و لیوان را داخل شومینه انداخت. لیوان خرد شد. بانگ زد، «مال او شد، دخترم مرد شما را صاحب شد.»

«به خودتان به به نگویید.»

«از شما می پرسم، این وسط بارونس پونمرسی کیست؟»

«ژان لوک به خاطر پولش با او ازدواج کرد.»

«پول من. اپونین به من نیاز دارد. دل داده شما به من نیاز دارد. اگر سخاوت من نباشد آه در بساط ندارند. خوشحال باشید که من هم دقیقاً همین قصد را دارم. فکر او را از سرتان خارج کنید، شما هرگز با او ازدواج نخواهید کرد.»
«من هیچ وقت نخواستم با او ازدواج کنم. حالا چه اهمیتی دارد که با چه کسی ازدواج کند. عشقش من هستم.»

زلما چون امریکاییها تند و تیز و درحالی که کلمه ها را می کشید گفت، «او فقط یک عشق دارد و آن هم پول است.» لیوانش را زمین گذاشت، سیگاری برداشت و با له کردن خرده شیشه ها زیر پا به طرف پیش بخاری رفت. یکی از دو شمعدان پایه نقره ای سنگین را پایین آورد تا سیگارش را روشن کند، «پول تنها چیزی است که او واقعاً به آن عشق می ورزد. پول. به همین دلیل است که من و او مثل آب خوردن با هم کنار آمده ایم. خیال دارم از او مرد ثروتمندی بسازم. خیال دارم از او چیری بسازم که مادرش از آن بیزار است.»
«مگر او چه کرده که سزاوار آن باشد؟»

«یک نمک شناس، فتنه انگیز. وزغ ناپلئون. حتماً شما وزغ ناپلئون را خوانده اید.»

«من هیچ وقت قاطی سیاست نشده ام. کاری به کار سیاست ندارم.»

«پس بگو به همان اندازه خوشگلی ات احمقی. تو بایستی در پاریس تنها کسی باشی که آن را نخوانده. مسخره است. واقعاً که. این یک خیانت است. البته یک خیانت خنده دار. نویسنده اش اوست.»

«مادر ژان لوک؟ او به انگلستان تبعید شده!»

«تبعید شده، بله! ولی حالا همین جا گوشه ای در پاریس است. امروز در مراسم بود. می دانم که بود. کلرون او را شناخت. اما از دست مأمورهای او در رفت. می دانم که مرا دیده است.» زلما به خنده بی اختیاری افتاد که دندانهای درشتش را نمایان کرد و باز هم برای خودش نوشابه ریخت، «می خواستم فریاد بزنم بالاخره صدایت را بریدم، چکاوک! دیگر نمی خوانی، می خوانی؟ بخوان، بگذار تا صدایت را بشنوم!» لیوان را سرکشید و پرت کرد، «این لیوانها مال اوست. لیوانهای خوشگل لب طلایی اوست که در خانه اش در خیابان فی دوکالور داشت. کوزت در تمام آن سالها در همین لیوانهای کریستال نوشابه می خورد - خانه قشنگ، کالسکه قشنگ، لباسهای قشنگ، شوهر دلبند.» زلما مثل مواقعی که امریکاییها را تحقیر می کرد آب دهانش را روی زمین انداخت، «وقتی من به دخترهای خوک چران زبان فرانسوی درس می دادم همه اینهایی را که گفتم او داشت. خوب حالا کوزت هرکجا باشد دیگر از این لیوانها استفاده نمی کند. این لیوانها حالا مال منند و هر کاری که دلم بخواهد با آنها می کنم. پسرش هم پسر من است و هر کار دلم بخواهد با او هم می کنم.»
نیکولت لیوانش را زمین گذاشت. اما نمی توانست نگاه از این زن نیم برهنه ای بگیرد که بی احساس برابر آینه بالای بخاری دیواری به یک تابلوی قدیمی خیره شده بود. این نقاشی اصل با قاب چوبی زمخت که با دو میخ از بالا به دیوار آویزان بود نقش رنگبخته ای از یک سرباز با توپ جنگی را نمایش می داد که اردویی نیز در زمینه پشت سرش بود. زلما خطاب به گروهان واترلو گفت، «خوب، پیرمرد. من این کار را به خاطر تو کردم. ای دزد حرامزاده. و به خاطر تو ای بانوی پیر، ای گداهای پیر نفس بریده درهم شکسته. آقای ماریوس اجاره ما را می پردازد. به خاطر نوع دوستی می پردازد؟ آه سپاسگزاریم آقا، داستان را می بوسیم، آقای ماریوس. و ژان والژان، محکومی که علاقمند به نوع دوستی هستی. خواهش می کنیم قربان، به داد کسانی برسید که از ما بینواترند، بینوایانی که مستحق واقعی اند.

آنها هر دو فکر می کردند که ما خریدار اسبهای مردنی و دزدهای سلاخ خانه بودیم. بسیار خوب، ما تنار دیه هستیم. تنار دیه های بزرگ! و کوزت، کوزت کوچولویی که آن روز در آن باغ آن قدر ترسیده بود...» زلما یک جرعه بررگ نوشابه نوشید و ادامه داد، «از کوزت امروز که میان انبوه گداها و نشئه ها و دزدها یکی از آنها بود نمی شود حرفی به میان آورد. کوزت تو همان شدی که لیاقتش را داشتی. مردی که دلباخته اش بودی در یک گور جمعی در قبرستان مون مارتر دارد می پوسد.» زلما سیگارش را خاموش کرد و آن را به کناری انداخت و سراغ نوشابه رفت تا باز هم لیوانی پر کند، به نیکولت گفت، «من هم چیزی را به دست آوردم که لیاقتش بودم. لیونام را به افتخار پدرم می نوشم. او چه کتکی کوزت را می زد. و به سلامتی مادرم — چه زنی بود، چه قدرتی داشت و چه اخلاقی، بارها دیده بودم که مادرم با جارویی کوزت را کتک می زد که از جنه او بزرگتر بود.»

«کوزت کیست؟»

«یک حرامزاده. پس انداخته یک زن ولنگار و یک محکوم. یک برده. برده ها در آرکانساس بهتر از دوران بچگی کوزت غذا گیر می آورند و زندگی می کنند. ما با غذایی شکم او را سیر می کردیم که سگ هم رغبت خوردنش را نداشت.»

«کوزت مادر ژان لوک است؟»

«بله! حالا پا به فرار است. همان طور که ما زندگی می کردیم. فرار از چنگ پلیس، از چنگ سرما، از چنگ گرسنگی، از چنگ کثافت.» زلما با یک بطری دیگر وارد معرکه شد و لیوانش را که پر کرد باز هم آن را به سلامتی گروه بان واترلو سر کشید.

نیکولت لیوانش را برداشت و با آن لبی تر کرد، «مادام پونمرسی را از بچگی می شناسید؟»

لبهای زلما از خشم تاب برداشت و به او پرید، «فقط یک مادام پونمرسی وجود دارد. اپونین زیبای من.» دوباره به طرف تابلوی گروه بان واترلو برگشت

و گفت، «دست آخر کاری را برایت کردم که می خواستی. چیزی را که سزاوارش بودی. اپونین. تو او را می خواستی. برای به دست آوردن او جاننت را باختی و من به خاطر تو دوباره سراغ شان رفتم. آه، اپونین — بدون خجالت به زار زار گریستن افتاد، اما وقتی متوجه شد که نیکولت دارد می رود، گریه اش بند آمد و با دست بینش را پاک کرد و به فریاد گفت، «حالا دختر من همبستر دلدار تو است. حالا سر راه گذراندن ماه عسل خود در رُم هستند. ماهها در ایتالیا می مانند! او نگهش می دارد. من دخترم را می شناسم. تو او را از دست دادی. هرچه می خواهی بگو اما تو او را از دست داده ای.»

دلشوره ای عمیق و ترسناک در دل نیکولت موج زد و پاسخ دندان شکن بر لبهایش خشکید. سالن پذیرایی را ترک کرد و به اتاق خواب رفت. تختخوابی که با ژان لوک شریک بودند اما دیگر به او تعلق نداشت. و اکنون به یکباره، دیگر آن مرد مال او نبود. دیگر آن دل داده، دل داده اش نبود. به طرف پنجره رفت و خود را ملامت کرد، «مسخره است، به جز من هیچگاه کسی دیگر را دوست نداشت.» و ناخواسته این پرسش به زبانش آمد «آیا اصلاً ژان لوک تابه حال کسی را دوست داشته است؟» و پاسخ زلما، «او عاشق پول است.» نیکولت پنجره های قدی را گشود و قدم به بالکن گذاشت. بالکنی با دو گلدان گل ادریسی سفید. نرده های آهنی خوش طرح و زیبا را در دسب گرفت و هوای سر شب اوائل بهار را به مشام کشید، بوی خاک زیر و رو شده و شهر روبه ویرانی گذاشته، گرد و خاک سنگها به هوا رفته، چوب و ملاتهای کهنسال ویران شده، الوار در هم غلتیده و خاک اژه پراکنده شده، خیابانهای به خندق نشسته، فاضلابهای حفر شده، دیگر صدای چکش زدن کارگران در نتسن شامگاه برنخاست ولی گرد و غبار آن به هوا برخاست، همه جا را ماسه گرفت، حتی روی گلهای ادریسی سفید نتست و به نظر رسید که حتی در گلوی نیکولت جا خوش کرده است. دستهایش را نگاه کرد، دستکشهایش خاکی بود. گرد آنها را تکاند؛ به درختهای پیرامون خیره شد که عربان و خمیده و گره خورده، مانند بازوهای کودکانی که نرمی استخوان دارند سر به

هم رسانده بودند، به پهنه آسمان نگاه کرد، طیفی از نور ماه چون گهواره‌ای در شفق تکان می‌خورد. بعد چرخید و به اتاق بازگشت. تابلوی نقاشی را از دیوار برداشت و با سختی به طبقه پایین برد. زنی بود با دو ساق پوشیده در جوراب آبی که نقاشی "زنی با کلاه آبی" را حمل می‌کرد.

فصل هفتم

از حدود صد سال پیش در تقاطع خیابان کورولان و خیابان موه گارسن، عشرتکده‌ای قرار داشت. اما اکنون محل تقاطع این دو خیابان را با نامهای بامعنایشان به نام یک اسقف قرن ششم که دوران سختی را در اینجا گذرانده بود، نامگذاری کرده بودند. این خانه با نام سابقش هنوز دایر بود و کافه‌ای هم به نام موه گارسن کنار دست داشت. کافه درجه پایینی بود، نه آن قدر که لیوانها را به دیوار زنجیر کنند ولی با حال و هوای بدنامان و مشتریانش جور در می‌آمد. بدنامانی که دارای مجوز رسمی نبودند، توسط دایره اخلاقیات بازداشت می‌شدند. ولی اینجا، پشت این میزهای بی‌قواره، مردان موقعیتها را بو می‌کشیدند و زنها بخت خود را می‌آزمودند. صاحب کافه سر از پا نمی‌شناخت و معمولاً نسبت به مشتریان اعتنایی نداشت. مگر مشتریانی چون این مرد تازه‌وارد که به ظاهرش نمی‌خورد مشتری خانه‌های بدنامی از این دست باشد. مرد با لباس نیم‌دار رنگ و رو رفته و موی حنایی و ریشی که به خاکستری می‌زد، حال و هوایی کنجکاو داشت. یک دسته کاغذ در دستش بود و حدود ده دوازده مداد از جیبش سر بیرون آورده بودند. میزی را در

گوشه‌ای انتخاب کرد و لیوانی نوشابه سفارش داد. پنجره‌های کافه مویه گارسن باز بود و همراه با نسیم سر و صدای خیابان به درون کافه می‌ریخت. اغلب، صدای مردانی که کورولان را ترک می‌کردند، گلاویز شدنهای خیابانی و صدای فریاد چند فروشنده دوره‌گرد - کافه تاریک و نمور بوی توتون مانده و می‌ریخته می‌داد.

بوژار سرگرم طراحی از زنان و مردان شد. ماهها از ازدواج پونمرسیها می‌گذشت و برخی از زنهای اینجا جورابه‌های ساق کوتاه آبی به پا داشتند که آتش هوس را تیز می‌کرد. بوژار اندیشید، واقعاً که برای هوس‌انگیزی تنها باید روی ساق پاهایشان حساب کنند. زنی تک و تنها نشسته بود و با سماجت تمام پیشنهادها را رد می‌کرد. بوژار چندین بار کوشید که از لا به لای نور دودآلود نقش او را طراحی کند اما از نتیجه کار راضی نمی‌شد. توجهش را به زوجی معطوف کرد که در تاریکی قرار و مدار معامله‌ای عجیب و غریب را می‌گذاشتند. صدای مرد را می‌توانست بشنود که نه با کلام اما حالت و لحنی فریبنده و تهدید آمیز داشت. زن نشسته و شانه‌هایش را جلو داده و چشمان مغموم و افسرده‌اش به تیرگی افستین شناور در لیوانش دوخته شده بود. مرد که مشروبش را خورد هردو برخاستند و به طرف در باز کافه رفتند و آنجا بود که در روشنایی، بوژار، کلرون را شناخت.

کلرون شتابزده از زن تشکر کرد. سر انگشت دستکش زن سوراخ بود و دامنش چند جای سوختگی آتش سیگار داشت. زن بی هیچ کلامی آنجا را ترک کرد ولی نگاه کلرون به بوژار ماند و دو مرد با دقت به ارزیابی یکدیگر پرداختند. سرانجام کلرون گفت، «مسیو بوژار، از آخرین ملاقاتمان تا کنون سلیقه‌تان اُفت کرده.»

«این سلیقه من نیست. سلیقه حرفه‌ام است. من هنرمندم.»

«شما نقاش هستید. تنها کسانی که کارهایشان برای ارائه در گالریها پذیرفته می‌شود، می‌توانند خود را هنرمند بخوانند.» خم شد و به طرحهایی که بوژار کشیده بود نگاه کرد، «تا هنگامی که فاحشه‌های پنج فرانکی را

نقاشی می‌کنید، شک دارم که به آن افتخار نائل شوید.»
بوژار با نگاهش زنی را که آنجا را ترک می‌کرد دنبال کرد و گفت، «باید تذکر بدهم که سلیقه شما هم عوض شده است.»
«من اگر به اینجا آمده‌ام آقای بوژار، برای خاموش کردن آتشی است، آتشی که امپراتور از آن خوشش نیامده.»

«وفاداری به هرکسی، حتی به یک امپراتور، هیچ زمان از صفات برجسته شما نبوده است. عنصر طبیعت شما خیانت است.»
«کسانی که قانون را زیر پا می‌گذارند باید هم منتظر خیانت باشند.» سری برای بوژار تکان داد و آنجا را ترک کرد.

بوژار نوشابه غیر قابل خوردنش را، انگار نه انگار، نوشید. لیوان دیگری سفارش داد و هرچند از قدرت دستش کاسته شده بود اما، دوباره به طراحی پرداخت. سر وقت به ساعت جیبی‌اش نگاه کرد. زنی به طرف او آمد و گفت، «مسیو، شانس آوردید که در چنین مکانی ساعتان را از جیبتان نزده‌اند.»

زن نه جوراب آبی به پا داشت و نه دامن پفدار. دامنش به کمرش لق می‌خورد و استخوانهای ترقوه‌اش از زیر شال گردن بیرون زده بود. همان زنی بود که بوژار می‌خواست از او طرح بکشد ولی نمی‌توانست حالت گرفته صورتش را ضبط کند. هرچند طراحی سایر چیزها آسان بود، لبهای قرمز براق، گونه‌های سرخاب زده و موهای جمع شده خشکیده‌ای که از زیر کلاه نخ‌نمای لبه‌دار بسته شده به سرش با یک روبان کثیف بیرون زده بود. گذشته از چشمانش که پلیس را می‌پایید و یک مشتری بی‌برو برگرد را به طرز ناشیانه‌ای برانداز می‌کرد، شبیه سایر روسپیهای چهار فرانکی بود. در برابر بهت بوژار و به رغم اعتراضش کنار دست او نشست و از او خواست برایش نوشابه‌ای بخرد.

«من علاقه‌ای به کالای شما ندارم.»

«البته که ندارید. شما هنرمندید.»

«خدای من - این؟ کوزت؟» ضربه وارده به بوژار چنان قاطع بود که حالت

رسمی خود را از دست داد. به همان اندازه که عدم موفقیت در کشیدن صورت او برایش جالب بود از شناسایی او جا خورد. به چشموهای زن نگاه کرد، «چقدر عوض شده‌ای!»

«من کس دیگری شده‌ام، دوست من.»

«چرا باید اینجا همدیگر را ببینیم؟ کلرون را دیدی؟»

«تصادف بد یا قضاوت بد؟ فکر می‌کردم اینجا امن است. از دیدن کلرون در اینجا یکه خوردم. از آنچه فکر می‌کردم به من نزدیکتر است.» زیر آرایشی غلیظ، رنگش پریده بود و چشمان آبی‌اش از ترس تیره شده بود.

«تو واقعاً کس دیگری شده‌ای. او نمی‌توانست تو را بتناسد. من تو را نشناختم، تازه، اینجا دنبال می‌گشتم. می‌دانستم اینجا هستی.»

کوزت به سبک زنهای روسی‌خانه، برای اینکه صمیمیت بیشتر خود را نشان دهد بازوی بوژار را گرفت، خودمانی صدایش را پایین آورد، «از تو ممنونم که به اینجا آمدی. می‌دانم خطرناک است و احتمالاً دور از عقل.»

بوژار دست کوزت را نوازش کرد، «کوزت عزیزم. زیاده‌روی در عقل هم درست به اندازه خود خطر ممکن است آدم را به کشتن بدهد.»

«ولی نه در زندان.»

«آنها او را دستگیر نکرده‌اند.» روی بردن نام یاژول درنگ کرد، گویی کلرون شیخ یکی از خبرچینهایش را در این کافه درجه سه جا گذاشته است.

«می‌دانم، اما درباره کلیشه‌ها شنیده‌ای؟»

«بله، و می‌دانم چرا آنها را این قدر دور از خانه و در سکوی دو لاراپه پیدا کرده‌اند.»

«آنها به او نزدیک شده‌اند. خیلی نزدیک شده بودند و این تنها احتمال ممکنه بود. من اجناس را به سکوی دو لاراپه بردم تا چیزی برای متهم کردن او وجود نداشته باشد. اگر بلایی سر او و بچه‌های ژرمن می‌آمد هیچ وقت نمی‌توانستم خودم را ببخشم. وحشتناک اینجاست که آنها دارند از گرسنگی می‌میرند و کاری از دست من برنمی‌آید. باید از او محافظت شود. فعلاً به

مون‌مارتر رفته‌اند. آنجا می‌توانند خودشان را خارجی جا بزنند.»
«راه افتادن در کوچه‌های پاریس همان و دست به خطر زدن همان. گذشتن

از رودخانه سن همان و مردن همان.»

«استارلینگ برای این که مبادا او از گرسنگی بمیرد سعی می‌کند دست او را به کاری بند کند. اما خودت می‌دانی که او گذشته از چاپ کار دیگری بلد نیست و رنگ مرکب روی دستهایش مانده.»

«مثل وردیه.»

«بله، او را هم دستهایش لو داد.»

بوژار با دلسوزی گفت، «دستهای تو هم تو را لو خواهد داد. چشم و نگاه نقاش را دست به خود جلب می‌کند. شاید دستها نگاه پلیس را متوجه نکند. دستهای تو آفتابسوخته و لکه لکه جوهری شده است. به دست روسپیها نمی‌خورد.»

صاحب کافه بطور در دست به سوی آنها آمد و بوژار وانمود کرد که دارد با زن چانه می‌زند. دو لیوان نوشابه دیگر برای خودشان سفارش داد و کوزت بی‌اختیار خط میان دو ابرویش را خاراند. صدایش را به زمزمه پایین آورد و گفت، «فعلاً حرفش را نزن. آن طرف، پاژول، باید جایی دم دست یک چاپخانه باشد. چه بسا لازم باشد — امکانش می‌رود — که به چاپخانه نیاز پیدا کنیم. به یک چاپچی. یک همدست. در بروکسل یک همدست داریم. پاژول آدرسش را به من داده است. فکر کردم تو باید گاهگاهی به بروکسل بروی.»
بوژار پیشنهاد را سبک سنگین کرد، «اگر من، اگر من به این آدرس در بروکسل بروم.»

«تنها خواهشی که از تو دارم این است که چیزی در آنجا بگذاری، نه اینکه آن را با خودت به اینجا بیاوری. در فرانسه خط زیاد است. خارج از فرانسه، یکی دو تا. این تنها خواهشی است که از تو دارم مسیو بوژار، و اگر قبول نکنی آن را کاملاً درک می‌کنم.»

پاسکال بوژار با مزه مزه کردن نوشابه‌اش به آن فکر کرد، «می‌دانی که

به عنوان یکی از کارگزاران قدیمی لومسی بر اجازه استخدام در تشکیلات امپراتوری دوم را ندارم. پس تنها باید روی نقاشیهایم حساب کنم، معمولاً کارهای خوبی ارائه می‌کنم.» شانه بالا انداخت، «حتی پیش می‌آید گاهی اوقات که نقاشیهایم مسحورکننده است. اما گاهی هم پیش می‌آید که نمی‌توانم دست به قلم ببرم. آن وقتی که عزا می‌گیرم - برای وردیه، برای آقای پونمرسی، برای آنهایی که همه چیزشان را از دست داده‌اند، وقتی به زندگی‌ای که تو به آن محکوم شده‌ای فکر می‌کنم، دلم می‌شکند. اگر شوهرت می‌دانست دلش می‌شکست.»

«دل ماریوس برای هر اتفاقی می‌شکست. اصلاً مطمئن نیستم که زمانی وقایع ماه ژوئن را فراموش کرده باشد، وقتی با چشمه‌هایش دید که انقلاب به جنگ داخلی کشید، وقتی که با چشمه‌هایش دید جمهوری که آرزویش را داشت انقلابی را بلعید که برایش زحمت کشیده بود. او یک آرمانگرا بود و آرمانگراها موجوداتی انعطاف‌پذیر نیستند که با باد خم شوند و با توفان تعظیم کنند. همیشه باید قامت را راست نگاهدارند.» کوزت تأملی کرد و به مرور گذشته از دست داده پرداخت تا به خیابان موکونسی رسید، زمانی که آینده به طور قطع تغییر چهره داد. افزود، «تا وقتی که بیفتند.»

بوژار نوشابه غیر قابل نوشیدنش را مزه کرد. «تقریباً ده سال تمام برای ماریوس پونمرسی کار کردم و هرگز مردی با آن حد شجاعت و عزم و ایمان ندیدم. حالا واقعاً بی‌انصافی است، وحشتناک است که آن همه شور و اشتیاق سال ۱۸۴۸ به نظر خنده‌دار بیاید. تمام آن تعهدها برای تغییرات و برای عدالت اجتماعی حالا بلاهت و حماقت جلوه کند. و با وجود این - برای آنانی از میان ما که آن دوران را لمس کردیم، چه‌طور می‌توانیم توصیف کنیم که آن شور و شوقها چگونه بوده است، آن لحظه‌ها، آن بهار - بهار باشکوه سال ۱۸۴۸ - وقتی که چهره دنیا را عوض کردیم؟»

«بگو درست مثل ناپدید شدن خیابان کمبره است. درست نمی‌گویم؟ جمهوری از دست رفت، ماریوس از دست رفت و از رفتن هرکدام تنها تکه

سنگی به یادگار باقی مانده است. گاهی اوقات چندان دل‌تنگ می‌شوم که نفسم بالا نمی‌آید، مسیو بوژار، اما لذت می‌برم که خار تخم چشم بناپارت باشم. یکبار پدرم به من گل رز هستم و نه گل سوسن و باید خارهایم را نگهدارم.» لب‌خندی زد و ادامه داد، «تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است که مردم فراموش نکنند. این واقعاً تنها جابه‌طلبی من است. این که در همه قوانین حتی قوانین سلطنتی، احمق احمق است. مردم باید به یاد داشته باشند که وزغی که خود را باد کرده تا جای گاو نر جا بزند هنوز هم یک -»

کوزت یکبار به احساس کرد که به آغوش بوژار کشیده می‌شود، در یک لحظه و چنان به شتاب که لیوانها افتادند و نوشابه از روی میز سرازیر شد. احساس کرد که سایه‌ای در ورودی کافه را می‌پوشاند، خود نیز بازو به پست او انداخت. بوژار و زن در آغوشش چون کسانی بودند که سرانجام به توافق رسیده‌اند.

سرانجام بوژار نگاه بالا آورد و هنوز صورت به صورت در گوش او گفت، «کلرون برگشت. الان رفت. ولی تو باید فوراً از اینجا بروی. مواظب باش.» «مسیو بوژار، نفس مرا بریدید!»

بوژار به نجوا گفت، «مادام پونمرسی، یادداشت‌هایتان را با خودم می‌برم و به شخص وزغ می‌رسانم. فقط بگویید آن یادداشتها کجا هستند؟»

بوژار دید در محله‌ای ناباب در خیابان موه گارشن در کورولان دارد با مامان معامله می‌کند، و پسر عقب افتاده او نیز با بدگمانی نگاهش می‌کند. معمولاً در آنجا سر و کله مردان کت و شلوارپوش پیدا نمی‌شد، ولو با کت و شلوارهای نیم‌دار. پس اینها باید سراغی از می می داشته باشند؟ مامان به او اطمینان خاطر داد که تا دلش بخواهد دخترهایی دارند ظریف، کم سن و سال، اگر بخواهی ورزشکار، سرحال -

«من فقط می‌می را می‌خواهم. شنیده‌ام که فوق‌العاده است.»

مامان تحت تأثیر قرار گرفته گفت، «که این‌طور، پس شش فرانک برایتان

آب می خورد. باید منتظر بمانید.»

بوژار، پول را پرداخت، «از نظر شما اشکالی ندارد اگر طراحی کنم؟»
از نظر مامان اشکالی نداشت و مرد چند طرح از او و زنان دیگری که با
حالت‌های مختلف در انتظار بودند، کشید. این زن‌ها سیگار می کشیدند و لیموناد
گرم و شربت می نوشیدند و آهنگهای اُفنباخ را زمزمه می کردند و درباره
شایعات آخرین عشق‌های پایان‌ناپذیر امپراتور حرف می زدند. بودند میان
طرفداران بناپارت که آن قدر به اشت‌های او می نازیدند که کلمه‌ای از رشادتهای
زبانزد او به لب نمی آوردند. همچنین درباره نیکولت لوریو و این که آخرین بار
در مجالس عمومی چه پوشیده است بحث می کردند. روزنامه فیگارو یک
چیز را می گفت و روزنامه ایلوسترسیون چیز دیگری.

کسی که نزد می می بود پایین آمد و مامان، بوژار را بدون معطلی بالا
فرستاد! بوژار می می را با پاهای برهنه اما لباس پوشیده دید که با نگاهی
خشک و بی حالت بر چهره، دکمه‌های نیم تنه‌اش را می بست.

این زن همان زنی بود که تازه از کلرون در کافه موه گارسن جدا شده بود.
کوزت به جز این که یادداشت‌ها به خاطر امنیت پیش می می است چیزی به
بوژار نگفته بود. امنیت؟ بوژار به طرف پنجره رفت تا کرکره‌های ونیزی را باز
کند اما می می جلوی‌اش را گرفت.

«بخشید که هوا این قدر گرم است، می دانید که پلیس، اجازه نمی دهد
کرکره‌هایمان را باز کنیم.»

دست بوژار یخ کرد، «پلیس؟»

«بسیار خوب، دایره اخلاقیات، می دانید که آنها به روسپیها مجوز کار
می دهند. ما را برای آزمایشهای بهداشتی می برند و آنهایی را که مجوز ندارند
توقیف می کنند. به نظرم که آنها پلیس واقعی نیستند، اما از دید روسپیها
هستند. آنها پلیسهای مخصوص خودشان، دادگاه خودشان و زندان خودشان
را دارند.» او بی تفاوت و بدون اینکه اثری از احساس و یا رنجش و یا طنز و یا
هر چیز دیگری در لحنش باشد حرف می زد. از بوژار پرسید که چراغ روشن

بماند یا نه؟ خواسته بخصوصی دارد یا نه!

بوژار نگاهی به دور و بر اتاق انداخت، «راستش را بخواهید، بله.»
و این تابلو بعدها مشهور شد. نقاشی زن گمنام و اتاقی کوچک با
کاغذ دیواری طبله کرده بر اثر رطوبت، کف لخت، با تنها یک تکه فرش
مندرس که جلو تخت انداخته شده بود. تختی فلزی که برای بازتر شدن
فضای اتاق به دیوار چسبیده بود. رومیزی پر از لک روی میز و روی آن همه
چیز پخش و پلا شده، قهوه ساییده، شکر، یک فنجان یک‌پیری، یک چراغ،
یک سرنگ و سوزنش. زیرجامه می می به پشت صندلی آویزان بود و در کمد
باز و از هر کشویی خرت و پرتی سر بیرون آورده بود. گوشه اتاق بخاری
کوچک با دودکش معیوب می سوخت و دود سیاهش از سینه دیوار بالا
می رفت. به رغم گرمای خفه کننده، بخاری هنوز روشن بود و کنار آن یک انبر
و رویش یک فر دستی آهنی که داغ می شد. شانه‌هایی با دندان‌های افتاده،
قوطیهای لوازم آرایش و چوب‌پنبه سوخته، همه روی طبقه‌ای زیر یک آینه
بزرگ که چشمگیرترین اشیاء اتاق بودند.

«می توانم تصویر شما را بکشم — در هر حالتی که بخواهید؟»

«تصویر مرا بکشید؟ چطوری؟»

«هر طور که شما دوست دارید.»

زن ادایی درآورد و برای اولین بار حالت بی تفاوتی صورتش را از دست

داد، «یعنی شما نمی خواهید که...؟»

«نه، فقط می خواهم نقاشی کنم.»

زن از گرما لباسهایش را درآورد و روی تخت انداخت، انبر فرزنی را
برداشت و در مقابل آینه مشغول ور رفتن با موهایش شد، بوی کز موهایش
فضای اتاق کوچک را برداشت.

«شما را با کلرون در کافه دیدم.»

«پنج فرانک به من داد، محبت کرد.»

«برای چه؟»

«برای هیچ، می خواست...» به طرف بوژار برگشت، «شما هم از آنها هستید.»

بوژار پرسید، «به من می آید؟ باز، این هم به من می آید که قدم از اینجا بیرون بگذارم و پلیس دستگیرم کند؟»
«من منتظر کلرون نبودم، غافلگیرم کرد.»

«و برای پنج فرانک شما یادداشتها را به من می دهید که از اینجا با خودم بیرون ببرم تا آن وقت مرا بگیرند و به کالدونی جدید تبعید کنند و تب آب سیاه بگیرم و به طور قطع بمیرم؟»

می می سرش را برنگرداند، در حال فرودن موهایش، حلقه به حلقه، او را در آینه نگاه کرد، «مسیو، اسم شما هرچه باشد نمی خواهم بدانم، در مقابل پنج فرانک با شما به بستر می روم. هرچه بخواهید به شما می دهم، برایم تفاوتی ندارد. برای پنج فرانک بدنم را به شما می فروشم، و به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی دهم. ولی اگر حتی یک لحظه فکر کنید برای پنج فرانک ممکن است پسر من را لو بدهم، یا زنی که زندگی پسر من را در روزهای ژوئن نجات داد...» آب دهانش را روی بخاری انداخت «...زمانی که جمهوری می خواست او را بکشد، او را زندانی کند، او را با تبعید به سوی مرگ بفرستد، تنها پسر من را برای همیشه از من بگیرد... در این صورت این شماست که بی مقدارید نه من.»

مداد بوژار از حرکت بازایستاد. و تصویر زن را در آینه تماشا کرد و با ناباوری پرسید، «شما مادر استارلینگ هستید؟»

«پس چه فکر کردید؟ فکر کردید از زیر بته درآمد؟»

بوژار من و منی کرد و چیزی گفت و نام او را پرسید، «اسم من می می است. می می لاسکو. درست مثل اسم گابریل لاسکو.»

«مادام، من...»

«همان می می خوب است. چیزی که می خواهید در آن میز است، در یکی از کتوهایش.»

بوژار یک دسته کاغذ را که لای روزنامه کهنه ای پیچیده شده و روبانی قرمز و ریش شده به دورش بسته شده بود، در کتو پیدا کرد.
زن گفت، «روبان قرمز را من به دورش بستم. فکر کردم که رنگ آن به داخلش می خورد. ولی راستش را بخواهید هیچ کدام اینها برایم مهم نیست. چه فرق می کند که چه کسی بالای سر ما ایستاده است؟ امپراتور؟ شاه؟ همیشه کسی هست، درست نیست؟ همیشه کسی بالای سر من هست و بعد از مرگ هم شاید کسی در گور بالای سر من باشد. ولی این برای گابریل مهم است، گابریل در این باره خیلی جوش می زند.»
«کلرون چطور؟»

می می دست از فرودن موها کشید و به سوی او برگشت، «گاهگاهی خودی نشان می دهد. پنج فرانک. فکر می کند روزی من مرا گیر می اندازد. وقتی که خودم نیستم. من هیچوقت خودم نیستم. گاهی که خودم را از دور نگاه می کنم، از فاصله زیاد خوشم می آید، اما شیفته نمی شوم، می فهمید که چه می گویم؟»

بوژار تکان خورد، به لکنت زبان افتاد، احساس کوچکی کرد، غم بر دلش پرده کشید، «مادام...»
«اگر کارتان تمام شده، شبتان بخیر، مسیو. باید بروید. مامان خوشش نمی آید که زیاد کشش بدهید.»

بوژار بسته روبان قرمز پیچیده شده به دورش را برداشت و لای کاغذهایی که طراحی کرده بود گذاشت و آن زن را در بسترش به حال انتظار رها کرد. مثل کودکی بود که برای صرف ناهار روز یکشنبه به اتفاق خویشان دعوتش کرده باشند. مطمئن از آنکه حوصله اش سر خواهد رفت و با دانستن این که به آن محکوم است، گویی بی گناهی چاره نایزیرش او را در قلعه افسستین و مرفین هم مجبور کرده و هم پناه داده است.

بخش دوم

باغ لوئی ناپلئون

اتقلاب بازویی دهشتناک و دستی خوش‌یمن دارد؛ خرد می‌کند و برمی‌گزیند. حتی هنگامی که شکل واقعی نیافته، حتی هنگامی که رو به انحطاط اند و مورد دست‌اندازی قرار گرفته‌اند... تقریباً همواره برای پیشگیری از سقوطی مرگبار به مشیت الهی متوسل می‌شوند. فراموش شدنشان هرگز در کناره گیریشان پنهان نیست.

ویکتور هوگو

بینوایان

فصل هشتم

بیرون در ایستاده و به تابلوی سردر خیره شده بود، به طرز رقت‌انگیزی می‌لرزید و بی هیچ حفاظتی زیر باران ماه سپتامبر چنان خیس شده بود که مادام فازن خدا خدا می‌کرد که اصلاً قدم به داخل نگذارد، ولی گذاشت. کف زمین را گل‌آلود کرد و مادام فازن را دلخور. به محض این‌که دهان باز کرد، لهجه‌اش لو داد که از آن شهرستانیهای هالو و زبان نفهم است و شروع به صحبت که کرد، مادام فازن فوراً دست و پایش را جمع کرد.

«می‌خواهم با یک کسی به اسم سار حرف بزنم. زنده است؟ به من گفته‌اند اگر زنده باشد، اینجا می‌توانم گیرش بیاورم.»

مادام فازن نگاهی به دور تا دور کافه انداخت. ده یا دوازده زن و مرد جمع شده بودند. یکی از آنها لارک کاکلی بود که از شدت سرما به داخل کافه رانده شده و با لیوانی نوشابه در دست بغل بخاری نشسته بود. مادام فازن بیشتر مشتریهای امروز را به نام نمی‌شناخت و به همین دلیل از آنها واهمه داشت. او به حرمت جاسوسهای امپراتور، نه یکی، بلکه سه مجسمه گچی ارزان قیمت ناپلئون سوم را روی پیشخان فلزی کافه و طبقه زیر جعبه آینه، که نو بود،

گذاشته بود. یک مدال بزرگ تصویر او را هم قاب کرده و به دیوار آویخته بود. به جای آنکه پاسخ این را بدهد، با سوت به نواختن "پیش به سوی سوریه" مشغول شد. پسر تازه وارد به نظر خسته و گیج می رسید. چیزی حدود پانزده سال داشت و لباس بناها را تن کرده بود اما نه تیشه در دست داشت و نه کلنگی. با صدای خشن دهاتی خود با سماجت گفت، «باید پیغامی برای استارلینگ بگذارم.»

«مرا چه به پیغام استارلینگ، من هواخواه امپراتور هستم.»

«از فردا کارم شروع می شود، نمی توانم دنبال این استارلینگ هرروز به اینجا سر بزنم.»

«چرا اینجا؟»

«مگر اینجا کافه ریگولو نیست؟»

«من که گفتم هواخواه امپراتور هستم.»

«بایستی پیغام را برای استارلینگ بگذارم، وگرنه پدرم مرا از فرزندی خلع می کند.»

«از ریختن پیداست که مال و منال چندانی هم توی دست و بالت نیست! اگر می خواهی برای کسی پیغام بگذاری باید نوشته بدهی. شاید این شخص را ببینم. شاید هم نبینم.»

پسر گله وار گفت، «من سواد ندارم.»

«یک نامه نویس آنجاست که از دست باران به کافه پناه آورده.» به طرف لارک اشاره کرد که کنار بخاری نشسته بود. صورتش زیر کلاه رنگ و رو رفته و موهای خاکستری بیرون زده پنهان شده بود، «می گویند که در نامه نویسی کارش حرف ندارد.»

کوزت پسر را برانداز کرد، به همان اندازه خیس بودنش پریشان و سردرگم و در عین حال خنده دار به نظر می رسید. در پاریس هیچ کس وارد یک کافه غریبه نمی شد تا ابتدا به ساکن سراغ غریبه ای را بگیرد، آن هم سراغ کسی که حتی از نفس کشیدنش مطمئن نیستند. کوزت نیز به جستجوی جاسوسها

نگاه به دور و بر کافه گرداند. آدم باید از مردها بترسد، ولی او حتی از این پسر هم می ترسید.

جزوه لومی یرونپلئون که در بروکسل درمی آمد، آرام آرام جایش را در فرانسه باز کرده بود. در این نشریه چند صفحه ای - لافوتن دوباره بر ضد امپراتور مطلب می نوشت - نام ناشر ذکر نشده بود و به جای امضای نویسنده تنها کلیشه یک مشعل چاپ می شد. این روزنامه نه با تیراژ زیاد اما مرتب به پاریس می رسید. نمی شد جلو تک تک مسافران را گرفت و جیبشان را تفتیش کرد. گرچه همه آنهايي که تندروهای بد سابقه به نظر می رسیدند آدمهایی بودند با سر و وضع نامرتب و دستهای کار کرده و لباسهای بی قواره و سر و زبان و رفتار خشن. نمی شد گروه بازیگران سیرک را به بهانه های ساختگی تک تک بازرسی کرد، بندهاها هم که از دور خارجند، چیزی تن نمی کنند. پینه دوزهای سیار هم که جای خود را دارند. از سوی دیگر لومی یرونپلئون با بسته بندی ضد آب از آب می گذشت و هر دریانورد ماهری می توانست قایقی کوچک را از آب بگذراند و به خلیج برساند. شاخابه ای کوچک و تخلیه بار روی امواج. نشریه یونپلئون به صورت محبوب ترین و منفورترین نشریه در سرتاسر فرانسه درآمد، و در این معرکه آتش افروزی و ستم دیدگی بود که کوزت حرفه کاتبی را با چهره گمنام و بدون هیچ امیدی ادامه می داد. دیگر چیزی بیش از زنی سالخورده از او نمانده بود، موهای خاکستریش از زیر کلاه آویزان بود، پشتش خم و دندانهایش ریخته بود، اما هنوز هم نامه های مردم را با دستهای مطمئن می نوشت. اما تک تک مشتریانیش را بررسی می کرد، خصوصاً این یکی را که ممکن بود جوانی اش نیت واقعی او را پنهان کرده باشد.

پسر لیوانی نوشابه آبکی خرید و روبروی لارک کاکلی نشست، «من دو نامه لازم دارم. دو نامه کوتاه.»

«قیمت نامه‌های کوتاه ارزاتر است. با وجود این خوب می‌دانید که کاغذ، جوهر و وقت مصرف می‌شود.»

«قیمتش چقدر است؟ من پول ندارم.»

کوزت قیمتی بیش از آنچه فکر می‌کرد جوانک استطاعت پرداختش را داشته باشد محاسبه کرد و چک و چانه زدنشان در مورد قیمت به طولانی بودن آسمان و ریسمان بافتن پارسیها نبود، ولی به کوزت این فرصت را داد که نه تنها پسر را سبک سنگین کند، بلکه برای فرار احتمالی از کافه ریگولو شانس خود را بیازماید. این کافه فقط یک در داشت و راه خروجی برای فرار به چشم نمی‌خورد. به فکر افتاد تا زود است بجنبد و فرار کند، «آیا هر دوی نامه‌ها برای همین استارلینگ است؟»

«خیر، یکی برای پدرم است، آلفونس گرینکور، سن سیمون.»

کوزت دست به داخل جعبه چوبی‌اش برد و کاغذ و جوهر، قلم و خشک‌کن را بیرون کشید، «نشانی داری؟»

پسر به تمسخر خنده‌اش را فرو داد، «در سن سیمون خانه مرا می‌شناسند. تنها خانه‌ای است که خراب نشده. باید برای نشانی پول اضافی بدهم؟ بنویسید، "پدر - ساکت شد و با انگشتانش به شمردن کلمات احتمالی پرداخت. زبان فرانسوی را با تیق حرف می‌زد و در ادای کلمات لهجه غاظ شهرستانی داشت. بنویسید، "انجام دادم - نه! بنویسید - پیغام را رساندم، نمی‌توانم صبر کنم. کار گرفته‌ام و از فردا شروع می‌شود. پاریس بد شهری نیست. وقتی برگردم با خودم پول و پله می‌آورم - پدر، راستش را بخواهی - خوب، اگر گراتر نمی‌شود بنویسید، "من زحمتم را کشیدم، دنی. پسر دنی.»

«نمی‌خواهی یک نشانی بگذاری که پدرت بفهمد حرف تو است؟ خودش سواد خواندن دارد؟»

«بله، خواست من هم سواد یاد بگیرم، اما من یک تن‌اش جنگ هستم.»
این را با دهان‌های گشاد و قلم را با کبریت گرفت و یک حرف دیگر زد.

قورباغه پایین نامه نوشت. «حالا نوبت پیغام استارلینگ است. این هم کوتاه باشد.»

کوزت با انگشتان اندکی لرزان قلم را برداشت.

«برای نشانی که لازم نیست پول بدهم، نامه را همین جا می‌گذارم.»

کوزت شانه بالا انداخت.

«به محله کورینت قدیم در خیابان موندتور برو، روی دیوار نوشته شده:

زنده باد ملت. توی دیوار یک پیغام است.»

چشمهای آبی کوزت گشاد شد و گردش خون به سرش قطع شد و لبه میز را گرفت. قلبش به تپش افتاد. قلم از دستش افتاد و همه جا جوهری شد. «چه کسی به تو این پیغام را داده.»

سعی می‌کرد با صدای کوتاه حرف بزند، گرچه هرچه پسرک می‌گفت در برابر طنین شلیک گلوله در ذهنش شنیده نمی‌شد، یک گلوله، تک‌گلوله‌ای که از آن شب دسامبر به بعد طنین شلیکش را بارها و بارها شنیده بود. چشمش جایی را نمی‌دید، همه مردم گویی برای کور کردن هدف دشمن شمعها را خاموش کرده بودند، چنان بود که سرتاسر مسیر، همه دنیا می‌خواستند هنگام گذر ماریوس از خیابان پتی‌کارو به طرف خیابان موکونسی که قوای ارتش در آنجا به انتظارش بود، از او حمایت کنند، بازوانش گشاده، کلماتش به میان تاریکی و در باد می‌ریخت، باد انقلاب که در سراسر خاک اروپا وزید. درست لحظه‌ای پیش از شلیک و پس از آن باد، کلمات و ریزش برفی را که بر شانه‌اش می‌نشست شنید. چه بود؟ خاطره‌ای بود در هم ریخته و پریشان، با چاشنی اضطراب، خاطره‌ای که هرگز دست از سرش برنخواهد داشت، دردی که هرگز آسوده‌اش نخواهد گذاشت. هوا، تنفس و نفس زندگی با شلیک همان تک‌گلوله از وجودش رخت بر بستند. اما در پس آن گلوله‌های دیگری نیز شلیک شدند و هنگامی که تلاش می‌کرد خود را از سنگربندی بالا بکشد و به ماریوس برساند و جلوه او را بگیرد و نجاتش دهد، گلوله‌ای شانه‌اش را سوراخ کرد. سپس با حمله ارتشبه‌ها رگبار شروع شد. بعد تنها

کلماتی را که می توانست به خاطر آورد شاید به این دلیل که یکبار، مدت ها پیش از این شنیده بود، صدای وردیه، گویی وقایعی که از سال ۱۹۳۲، پیش از آن که جاده دراز به تحقق در نیامدنش را طی کند، قدم نوپایش را برمی داشت، وردیه به هنگام وداع گفت: تمام شد. گذشت. دیگر کاری نمی توان کرد.

پسر دوبرویش لیوانش را برداشت و کوزت دستهای زبرش را به لب خشکش کشید، جرعه ای از لیموناد خود را نوشید و لیوان را نگاه داشت. بعدها، پس از پایان نبرد، ترز جنازه وردیه را پیدا کرد، آن را تحویل گرفت و به خاک سپرد. اما جنازه ماریوس پیدا نشد. ترز و ژانلوک به دنبال آن گشته بودند. اما ماریوس در گوری جمعی دفن شده بود. پس از سالها به پندار کوزت آن قدرها هم وحشتناک نبود. شاید خود ماریوس هم این را ترجیح می داد. ماریوس در تمام عمرش برای مردم بی نام و نشان فرانسه نبرد کرد. به هنگام مرگ هم می باید کنار آنها باشد. کوزت به زحمت خود را آرام کرد و با ملایمت پرسید، «گفتی پیغام را از طرف چه کسی آورده ای؟»

«پدرم!»

کوزت نامه اول را خواند. «آها سن سیمون، آلفونس گرینکور؟»

«بله او بناست. شما این جا در پاریس چند قشون بنا لازم دارید. من هم به همین دلیل آمده ام، هم برای پیغام و هم برای کار. در سن سیمون از کار خبری نیست.» شانه اش را بالا انداخت. «کلیسا و زندان.»

کوزت به تقلا پرسید، «چه زندانی؟»

پسر حوصله اش سر رفت، «بغل دست قلعه قدیمی هام، همان قلعه ای که زمانی امپراتور آنجا زندانی بود. من هنوز به دنیا نیامده بودم.» با بی علاقه ای افزود، «به من چه مربوط است؟»

«نامه ات مجانی است. هر چه می خواهی بگو می نویسم. راست می گویم.»

«نامه پدرم؟»

«نه، این یکی، برای استارلینگ.»

«از اول تا آخر همین بود. همه اش. همین را گفتند بگویم.» به محله

کورینت قدیمی واقع در خیابان موندتور بروید. روی دیوار: زنده باد ملت. توی دیوار یک یادداشت.

میان ازدحام بازار گیر کرده بودند اما میدان هال همان کوچه پس کوچه های پریچ و خمی نبود که زمانی ماریوس در آن می جنگید. خیابان عریض رامبوتو کوچه قدیمی شانوروری را به کام خود کشیده بود و کورت و استارلینگ در پناه شیشه های بلند سقف معبد اوسمان که با آهنکارهای مشبک نگهداری می شد، زیر باران به طرف بخش پربرکت فرانسه می رفتند، گواه افتخار آشپزی فرانسه در سرتاسر این خیابان به نمایش گذاشته شده بود، شکوهمندی دریاهایش، مزارعش و مراتعش: ماهیهای فلس نقره ای براق چون سکه، گلایبهای آبدار چاق، دسته های هویج، ردیفهای تخم مرغ شانه به شانه همانند همسرایان سفیدپوش کلیسا، موج موج دسته های روح پرور معطر رازیانه در ابتدای بازار سبزی فروشها، غازهای سفید پرکنده و مرغهای سرکنده از پا آویخته در بازار ماکیان و در آن سوی خیابان پشت ویرین دکانی سوسیسهایی به ضخامت یک بازو که چون پیشکش تخت هم چیده شده بودند. کوزت و استارلینگ خو گرفته تنها به تکه ای نان و سوپ و پیاز از دیدن اینهمه ناز و نعمت و فراوانی حیرت کرده بودند گرچه احساس گرسنگی نداشتند. با شکمهای خالی و عصبی میان قیل و قال و همه می میدان هال گوش به زنگ صدای سوت پلیس بودند.

استارلینگ با قیافه گرفته او را برحذر داشت، «این یک دام است. در کلیسای سن اوستاش منتظرم باشید.»

«گابریل، صبر کن، می دانم کجاست. گفتم در انقلاب فوریه آن را آنجا پیدا کردم. به من گفت، نشانم داد که کجاست. ولی من گفتم -» کوزت لب گزید تا اشکش سرازیر نشود، «گفتم که یادداشت را نمی خواهم...»

«مادام، از مدافعین سنگربندی سال ۱۸۳۲ تنها دو نفر زنده اند.»

«خواهش می کنم مرا مادام خطاب نکن.»

«ببخشید لارک، تنها پاژول و کلرون زنده‌اند. ما می‌دانیم که پاژول از این یادداشت خبر ندارد. از او پرسیدم. بنابراین تنها امکان کلرون است. اگر کلرون شخصاً این پیغام را فرستاده باشد، پس - شاید که این پسر به نظر شما یک گوساله دهاتی رسیده باشد - صبر کرد تا یک باربر میدان از کنارشان گذشت، چهارچرخه‌اش پر از سوسیس بود، «ولی اگر من به آنجا قدم بگذارم دستگیر می‌شوم، شما قول بدهید که فرار کنید.»

«آنها کاری به تو ندارند.»

«ممکن است که گوشه چشمی به من داشته باشند، اما واقعاً دنبال شما هستند. می‌خواهند مشعل را خاموش کنند. می‌خواهند لومی‌یر نیز مثل لافوتن خفه شود.»

«طاعت این را ندارم که به خاطر من یک مو از سر تو کم شود. طاعت ندارم ببینم چه بر سر پاژول آورده‌اند.»

«پاژول نه کشته شده و نه زندانی است، درست نمی‌گویم؟ حالا شما به کلیسا بروید و من اینجا می‌مانم. اگر به کلیسا نیامدم شما به گودنشین ایتالیاییها بروید. آنجا در امان هستید. آنجا تا پای جان از شما محافظت می‌کنند.»

«آنها نمی‌دانند من که هستم.»

«آنها خوب می‌دانند که چه چیز را نمی‌خواهند بدانند.»

«آنقدرها هم نیاز به محافظت ندارم.»

«آنها شما همین جاست، لارک.»

«خدا نگهدار، استارلینگ.»

«اگر برنگشتم به می‌می و به کنش بگویند...»

«به فانتین هم می‌گویم.»

استارلینگ آنچه را می‌بایستی بگوید، نگفت، ولی اندوه همچون عروب پاییز بر صورتش نشست. اکنون چهره یک مرد را داشت، با ریش اصلاح نکرده و کثیف. بینی هنوز کج و لب‌خند یک‌بری، اگر نگوییم چهره‌ای زشت. ولی دست‌کم منحصر به خود. رویش را برگرداند و رفت.

کوزت طرف کلیسای سن اوستاش رفت. در سنگین کلیسا را به روی سرما و تاریکی شبستان گشود و قصد کرد تمام شب را اگر لازم باشد آنجا به سر برد. می‌توانست صدای چک چک قطره‌های شمع و ذکر زیر لب دعای پیرزنان را بشنود، زنانی که همراه خود بوی خاک زیر و رو شده و حیوانات زنده و ماهیهای نقره‌ای را آورده بودند. کوزت با کلاه پاره و موهای خاکستری ژولیده بیرون زده، با دستهای کار کرده و لباس بی‌قواره و یاهای پینه‌بسته در کفشهای چوبی؛ خود یکی از آنان به نظر می‌رسید. اما از زیر شال تسبیح دیگری بیرون کشید، مرواریدها و حلقه طلایی روز ازدواجش. زانو زد، دعا کرد، گریه کرد با این باور که در این سالها تنها خاطره ماریوس را داشته است، ولی اکنون چشم‌انداز تازه‌ای پیش رو داشت. «او زنده است، زنده است. عشق من زنده است، معجزه‌ای رخ داده و او زنده است، پروردگارا، رحمت تو را سپاس می‌گویم که او را از به خاک سپردن نجات دادی، گرچه زندان او را در آغوش دارد اما دست‌کم در گور نخفته است، او زنده است، زنده، زنده.»

آنقدر در کلیسا ماند که به نظرش گذر روزها رسید، گرچه تنها چند ساعت بود، و نه استارلینگ را دید و نه صدایش را شنید وقتی که او از راهروی میان نیکت‌ها گذشت و در دستهای بسته او تکه کاغذی را قرار داد، کاغذ لوله شده و کوچک چون یک گلوله، نوشته شده در ربع قرن قبل: کلمات خارج از زمان، دلداده هنوز در وادی زمان، آن ساختار فناپذیر ملکوتی، آن وجود.

«معروفترین زندان فرانسه! همه می دانند که امپراتورمان خودش هم یک وقتی در آنجا زندانی بود. بعد از کودتا بیشتر مخالفان سرسختش را روانهٔ هام کرد، مثل کاویناک و تییر، اما آنها هیچ وقت مزهٔ پاته اردک مرا نچشیده‌اند. گرچه شخص امپراتور چشید، خودم با دستهای خودم آن را برایشان به قلعه بردم. من همیشه هواخواه بناپارت بودم، زنم هم همین‌طور. در سال ۱۸۵۳ که اعلیحضرت و علیاحضرت برای بازدید به هام آمدند ما هم برای تماشا رفتیم. می‌گویند وقتی ملکه سه اتاقی را که شاه شش سال تمام در آن زندگی کرده بود دید، خود را به آغوش او انداخت و گریست. شاه باغچه و گلهایی را که خود پرورش داده بود، نشانش داد.

کوزت با تندخویی اشاره کرد، «لابد گلهای همیشه بهار را.» کشاورز اردک‌باز، با نگاهی عجیب و غریب به کوزت نگریست و استارلینگ توضیح داد که مادرش خسته است، «برای دیدن خاله‌ام به سن سیمون می‌رویم. از پاریس تا اینجا راه درازی است.» اردک‌باز از پاریس خاطره‌های بسیاری داشت و آن دو مجبور شدند به تک‌تک آنها گوش دهند، خاطره‌هایی که سر فرصت با چاشنی تند و تیز حکایت‌هایی از سنگدلی و تفرعن پاریسیها همراه بود و همچنین اشتباههایی که فرانسویها را به دام خندقهای دور شهر انداخت.

سرانجام به راه میان‌بری در چند میلی غرب سن سیمون رسیدند، مرد آنها را پیاده و به سوی شمال حرکت کرد. لارک و استارلینگ در واپسین روشنی غروبگاه با خستگی و ملال به سوی سن سیمون راه افتادند. از نگاه این دو پاریسی دهکده در شرف فرو ریختن و آوار بود، کلبه‌های فکسنی کاهگلی با گچهای ریخته و بامهای سرازیر روبه زمین، برخی شان چنان سر به زمین ساییده بودند که چه بسا تنها به پشتوانه استحکام پیچکهای درهم تنیده بود که هنوز برپا بودند. به جز بنای کلیسا گچها و سنگهای تمام خانه‌ها فرو پاشیده و تعمیر نشده بود، و سرانجام در شفق زنگار گرفتهٔ طویل شامگاهی به بنایی رسیدند که سنگهای روکارش مرتب و گچهای نریخته و از در آویخته به

فصل نهم

ناپلئون سوم جشنهای دربار را در کاخش، کامپین، حدود صد و پنجاه میلی شمال پاریس برگزار کرد و سوت قطاری که حامل موکب شاهانه بود در کوهپایه‌ها طنین می‌انداخت و بخار و دود در هوای پاییزی چرخان به آسمان می‌رفت. لارک و استارلینگ سرگرم کمک کردن به یک مزرعه‌دار بودند. چرخ گاری او از جا درآمده و اسب صبورانه انتظار می‌کشید و برگهای خزان‌زده دور سرشان می‌چرخید و آن دو کمک می‌کردند که چرخ را جا بیندازند، خوشبختانه گاری خالی بود و مزرعه‌دار از پاریس به خانه‌اش در نزدیکی سن کوتتن برمی‌گشت. او در پاریس پاتهٔ اردک را که به ادعای خودش بهترین پاتهٔ دنیا بود فروخته بود؛ گاری که روی پا ایستاد و به راه افتاد، مرد شروع به گفتن از پاتهٔ جگر اردک کرد و گفت که امیدوار است روزی این کالا را با قطار روانهٔ پاریس کند ولی فعلاً با گاریش این کار را انجام می‌دهد. کوزت و گابریل از سوار شدن به گاری او خدا را شکر می‌کردند. وقتی حرفهای مرد ته کشید و آن‌قدر دربارهٔ پاتهٔ دست‌پخت همسرش گفت و گفت که دیگر چیزی در چنته‌اش نماند کوزت پرسید، «شما به قلعهٔ هام خیلی نزدیک هستید؟»

لولایش روشنایی داخلش به بیرون روزنی نداشت و دودکش آجری‌اش سراسر است بود و دود را بی‌عیب و نقص بالا می‌داد. داد می‌زد که محل سکونت استادکاری سنگ‌کار است.

پاسخ در زدن کوزت را زنی لندهور و نیرومند داد که موها را از روی صورتی محکم عقب کشیده بود که در سلطه یک جفت چشم نزدیک به هم بود. عجیب بود که زبان استارلینگ و لارک بند آمد، می‌دانستند که دهان باز نکرده لو می‌روند که پاریسی‌اند. سرانجام کوزت پرسید، «مادام گرینکور؟» زن بدون حرف سر را به تصدیق تکان داد. «ما از پاریس از طرف پسران، دنی، پیغامی داریم. حالش خوب است.» همین‌که چهره زن ناگهان گرفته شد افزود، «حالش خوب و سرحال است. پیغامی که داده برای پدرش است.»

مادام گرینکور آنها را به اتاقی بزرگ راهنمایی کرد، اتاقی با یک شومینه و به نشانه تجدد، اجاقی که روی آن دیگی بزرگ غل‌غل می‌کرد و اتاق را آکنده از بوی خوش تره‌فرنگی و مریم‌گلی و اکلیل کوهی کرده بود. قفسه‌ای در گوشه اتاق قرار داشت که بشقابها ردیف و با سلیقه روی آن چیده شده بود. ریسۀ سیر و پیاز و سیب و دسته‌های تره‌فرنگی از تیرهای جداگانه سقف آویزان بود. تشک بزرگی از پرگوشه اتاق را در اشغال داشت و کفپوش چوبی چنان برق می‌زد که گویی گرد و غبار جرأت فرود آمدن را نداشته است. لامپی از سقف روی میز را نورافشانی می‌کرد و پشت آن میز مردی چپ می‌کشید. با خونسردی پرسید، «شما از طرف دنی پیغام آورده‌اید؟ عجیب است، خودم هم از او نامه داشتم.»

«شما از پسران خواسته بودید پیغامی به استارلینگ بدهد؟»

زن به زاری افتاد، «به تو گفتم، به تو گفتم که دخالت تو، کارمان را به کجا که نمی‌رساند، به تو گفتم که عاقبت کارمان به بدبختی می‌کشد، به مرگ.» پیشبندش را روی صورتش کشید و به گریه افتاد.

«دست بردار، زن، پیش از آنکه آنها دست به کار شوند تو مرا روانۀ الجزایر می‌کنی.» با نگاهی مشکوک تازه‌واردها را نظاره کرد. «به هر حال چرا

یک زن را فرستاده‌اند؟ شما کی هستید؟»

«شما پیغامی برای استارلینگ فرستادید و من اینجا هستم.»

«من برای کسی در پاریس پیغام نفرستاده‌ام.»

«این مادر من است. لارک کاکلی. او نامه پسران را نوشت، چه دلیلی بهتر از این؟»

مسیو گرینکور اعلام کرد، «من نمی‌خواهم روانۀ الجزایر کنم.» چیزی حدود چهل سال داشت باریش ماشین کرده و لاغر و دراز، ولی نه استخوانی. پوست دستهای هیولایی‌اش خشک و چرم ملاط سفت شده بود و سبلی آویزان دهانش را پوشانده بود، اما چشمهایی زیرک و مرموز داشت. از نظر استارلینگ که در این چند سال اخیر با این قبیل آدمها بسیار سر و کارش افتاده بود، یک بنای بی‌کم و کاست بود؛ بناها به طور کلی آدمهایی هستند فوق‌العاده کم‌حرف، و زندگی به این شکل سخت است.

استارلینگ گفت، «ما می‌دانیم پیغام از طرف کیست. به همین دلیل آمده‌ایم اینجا.»

کوزت جلورفت و قلمی را از روی میز برداشت و امضای لارک کاکلی را ترسیم کرد.

«مسیو گرینکور، من شما را به الجزایر نمی‌فرستم. همیشه خدا دعايتان می‌کنم. شما و پسران نور امید را به من بازگردانید، امید به این که ممکن است پروردگار آنچه را فکر می‌کردم لوئی ناپلئون از من گرفته است به من بازگرداند، و این که از انگور یأس می‌توانم شراب برداشت کنم، این که با وجود همه این حرفها خدا بزرگ است و این که معجزه اتفاق می‌افتد. مسیو گرینکور، پیش از این من یکبار معجزه را در زندگی‌ام دیده بودم. زمانی در عید کریسمس زندگیم نجات یافت اما آن واقعه چنان مربوط به گذشته‌های دور است که فراموشش کرده بودم. فراموش کرده بودم که به معجزه ایمان داشته باشم و تنها به ذهنیاتم باور داشتم. پسر شما که این پیغام را برای استارلینگ بازگفت، گور گذشته دهان باز کرد و هرچقدر هم که زندان تلخ باشد اما به هر

حال گور نیست. شوهر من اشتباه می‌کرد، سکوی اعدام بهتر از فاضلاب نیست. فاضلاب بهتر از گور است. من برای شما دعا می‌کنم، مسیو گرینکور این راه دور و دراز را آمدم تا این را به شما بگویم.»

لبهای مسیو گرینکور زیر سیل پُریشتش همان‌طور بسته و محکم باقی ماند. دست به پیش‌بخاری برد و شمعی برداشت. آن را روشن کرد و صادقانه از او پرسید، «لومی‌یر؟»

فصل دهم

نگهبان دروازه قلعه هام یکی از طرفداران پرو پا قرص بناپارت بود و دخترش نیز رختشوی و رفیقه لویی ناپلئون بود که دو پسر برایش به دنیا آورده بود که اکنون هردو در پاریس زندگی می‌کردند. این نگهبان به رغم آن که دخترش با شخص دیگری ازدواج کرده و از آنجا رفته بود، هنوز به نحو غیر قابل تحملی اظهار بندگی بناپارت را می‌کرد. وقتی استادکار بنا گرینکور برای کار به قلعه آمد، اعلیحضرت، اعلیحضرت گفتن نگهبان او را از شدت خشم به دندان قروچه انداخت. اما کار دائم و دستمزد مناسب آن سبب شد که بنای افراطی مخالف دهندش را بسته نگهدارد. اکنون وردست تازه بنا نیز می‌باید دهندش را بسته نگهدارد. گرینکور به نگهبان در قلعه توضیح داد که پسرش شغل دیگری پیدا کرده و این مرد، یعنی ژوندرت نسبت دوری با او دارد. مرد لالی است از اهالی آمی‌ین. ژوندرت بی‌سواد که داشت به جای امضا انگشت می‌زد نگهبان از مردم آمی‌ین بدگویی می‌کرد، لال باشند یا نباشند. همچنین گفت که گرینکور باید در مورد دستمزد این مردک لال با فرمانده قلعه صحبت کند، دستمزد این وردست لزوماً برابر دیگری نیست.

کوزت در خانه گرینکور ماندگار شد و مادام گرینکور هنوز مخالف، این داستان را در دهکده سر زبانها انداخت که کوزت و پسر لالش قوم و خویشی از اهالی آمی‌ین هستند. روز بعد از رسیدن آنها وقتی که تخم مرغهای خود را برای فروش به بازارچه دهکده می‌برد، این قصه را نقل کرد.

این تخم مرغها به علاوه چند جنس دیگر محصول باغ گرینکور بود و همچنین چند مرغ و یک خوک و یک اسب نیز داشتند که برای بارکشی گاری از آن استفاده می‌کردند. بالاترین آرزوی مادام گرینکور مالکیت یک گاو بود. مادام گرینکور که در آشپزخانه با چاقو سر یک کدو حلوایی را می‌برید به کوزت هشدار داد، «خود شما هم لال باشید بهتر است. وگرنه همه زود می‌فهمند که پاریسی هستید. در دهکده‌ای مثل اینجا همه همه چیز را می‌فهمند. اگر هم نفهمند شایعه پراکنی می‌کنند. من به آنها چیزی را می‌گویم که می‌خواهم فکر کنند و شما هم باید همراهی کنید و کلاه و موهای خاکستری‌تان را به همین شکل نگاهدارید. اگر شما را با موی کوتاه و بی‌کلاه ببینند فکر می‌کنند که یا ناخوشی داشته‌اید یا سرکشیش صومعه را کلاه گذاشته و فرار کرده‌اید.»

کوزت کلاه رنگ‌باخته را طبق وظیفه دوباره بر سر گذاشت، «مادام گرینکور، لطفاً به من کاری بدهید تا انجام دهم، هر کاری که بگویید هرچقدر هم کوچک باشد اشکالی ندارد. دلم می‌خواهد مفید باشم.»

مادام گرینکور دل و روده کدو حلوایی را با چنان شقاوتی در مشت گرفت و بیرون کشید که می‌توانست دل و روده لوئی ناپلئون باشد، «اگر در پاریس مانده بودید وجودتان مفید بود. بعد از کودتا، هنوز کریسمس نشده، شما پاریسیها فوراً به جفتک پرانی و کُن‌کُن رقصیدن در خیابانها افتادید. این طوری بود که به این زودی در برابر بناپارت کوتاه آمدید، بله مادام، اما ماهها طول کشید تا توانستند شهرستانها را لگدمال کنند. بعضی جاها چند صد سال طول کشید. چیزی نمانده بود که شوهرم به زندان بیفتد یا روانه الجزایر شود، راه افتاد برود اما من جلوش را گرفتم، نزد کشیش پشت ما بد و بیراه گفتند که

ما دهاتیها کمونیست و سوسیالیست و دنباله‌رو فلان افراطی آزاداندیش اهل سن سیمون هستیم. من شخصاً مجبور شدم بروم پیش کشیش و او را آرام کنم. بله، این آرام کردن در آن زمان به قیمت خوکم تمام شد، مجبور شدم هدیه‌اش کنم به کلیسا. از آن به بعد شوهرم را سربراه کردم. اما این دهاتیها از ریز و درشت طرفدار بناپارت هستند. می‌دانید وقتی بناپارت قدرت را به دست گرفت به این دهاتیها چه گفتند؟ گفتند به مزرعه‌هایتان برگردید، زندگی بر وفق مرادتان خواهد بود، سرتان را عقب نگهدارید و دهنتان را باز کنید، آنوقت چکاوکهای بریان از آسمان می‌بارند.»

کوزت با سردی پاسخ داد، «من این را شنیده بودم، خواهش می‌کنم کاری به من بسپارید، این طوری می‌توانم تا وقتی اینجا هستیم، نان خودمان را در بیاورم.»

مادام گرینکور بعد از کلی غیبت از در و همسایه‌ها افزود که امیدوار است کوزت و پسرش زیاد نمانند، «می‌دانید مادام؟ در فرانسه دنبال هیچ‌کس به اندازه شما نیستند. همه در فرانسه آن تکه آشوب پیاکن وزغ ناپلئون را خوانده‌اند. در سن کوتتن وقتی سربازها رد می‌شوند پسر بچه‌ها صدای وزغ از خودشان در می‌آورند و شکلک می‌سازند و در می‌روند توی کوچه پس‌کوچه‌ها. اینجا در دهکده ما کشیش جزوه شما را وسط میدان سوزاند. او گفت هرکس در حال خواندن وزغ ناپلئون دیده شود مرتد شناخته می‌شود.» «اگر فرانسه اینهمه از لوئی ناپلئون دلخوش است، اگر پنج میلیون آدم کودتا را قانونی می‌دانند، پس چرا اینهمه آدم دلشان برای خواندن این جزوه می‌رود؟»

مادام گرینکور دستها تا آرنج در دل کدو سرگرم پاک کردن آن، سر به آسمان بلند کرد، «مادام! خیلی خنده‌دار است وقتی آدم بیچاره‌ای از پشت خرش بیفتد، می‌گویند آه، افتاد، یک خر وامانده وسط گل و لای. ولی افتادن یک اسقف تماشایی است! با آن لباسهای پُرزرق و برق افتادن در گل! تماشای تحقیر کردن امپراتور تا به حد یک وزغ، حتی طرفداران بناپارت در این

دهکده از آن خنده‌شان گرفت. چه کسی در فرانسه از راه رفتن شاه در لجن خنده‌اش نمی‌گیرد؟ مادام، حکایت شما، وزغی که به عقاب سلطنتی حسرت می‌خورد، عقاب را جای کرکس نشانده بود. خوب یادمان هست، بخصوص اینجایش که وقتی وزغ با هوا و تفرعن خودش را باد می‌کند و یکباره بادش در می‌رود. «مادام گرینکور بی آن‌که خودش خواسته باشد خنده‌اش گرفت، «الاغی که شق و رق می‌ایستد و با لباس قانون به خودش در آینه صدآفرین می‌گوید. واقعاً خنده‌دار بود مادام. کسانی که می‌توانستند بخوانند آن را خواندند و کسانی که سواد نداشتند حکایتش را شنیدند. سر تا پا خنده‌دار بود. خطرناک بود. خود شما هم خطرناک هستید و دوست ندارم در خانه‌ام بمانید.»

«اگر اجازه نمی‌دهید کار کنم، دست‌کم اجازه بدهید خرجم را پردازم.»
 «پسرتان در طویله پیش اسب می‌خوابد. هرکسی می‌تواند روی کاه بخوابد. شما روی تخت‌خواب پسر دم دنی می‌خوابید که رفته است، حیف. تخت که خالی است، چه اهمیتی دارد که چه کسی روی آن بخوابد؟»
 کوزت گردنبند مرواریدی را که بیشتر دانه‌هایش را به باد داده بود بیرون کشید و خواست دانه‌ای از آن جدا کند که مادام گرینکور مانع شد، «مادام، دست به مرواریدتان نزنید.» سینی آشغال کدو را برداشت، «این را ببرید بیرون جلو خوک بریزید. سطلهای آب آن کنار است که باید پر شود. چاه آب آخر جاده است. با هیچ‌کس یک کلمه هم حرف نزنید. شوهرم هرگز به من اجازه نمی‌دهد که از لومی‌یر پول بگیرم. نه از شخص شما، از سوهرتان. شوهرم هیچ بشری را به اندازه مسیو پونمرسی تحسین نمی‌کند. سالهای سال لومی‌یر را با ایمان می‌خواند. حتی شب عروسی مان هم آن را خواند. باید می‌دانستم داخل چه ماجرای شده‌ام.» و با لحنی افسرده افزود، «حالا بروید.»

فصل یازدهم

قلعه هام، زندانی بزرگ و دهشت‌انگیز، ساخته شده از سنگهای قرون وسطایی در جلگه‌های پیکاردی سر برافراشته بود. زمانی دور تا دورش را خندقی کنده بودند که به مرور زمان و طی صدها سال به نیزاری باتلاقی بدل شده بود و پس از اختراع باروت دیوارهای داخلی آن کاملاً فرو ریخته بود. دیوارهای بیرونی ساخته شده در قرن هفدهم تازه‌ساز بود اما گذر زمان از سردی سنگها یا از گزندگی کوران هوای میان دیوارهای حفاظی اطراف آن نکاسته بود. آب از چاهی که در حیاط بیرونی بود تأمین می‌شد. فضای حیاط میانی که از ابتدا با سنگ ساخته شده و جایگاه چوبه دار بود، در قرن نوزدهم با برداشتن یک دیوار وسیع‌تر شده و به صورت باغی بی‌بو و خاصیت درآمده بود، هرچند هیچ چیز قادر نبود صدای زوزه لولای دروازه سنگین فلزی و تقه زبانه قفل و صدای گامهای قراولان را تغییر دهد. برج و باروهای قرون وسطایی کاملاً از ریخت نیفتاده بود و بنابراین طنزآمیز نیست اگر بگوییم که زندانیان قرن نوزدهمی به اتهام ارتکاب گناهان قرون وسطایی، یعنی خیانت به خداوندگار تاجدار در اینجا محبوس بودند. گذشته از ماریوس پونمرسی،

سایر زندانیان، رهبران تندرو شهرستانی بودند که علیه کودتا در این منطقه شمالی کشور سر به شورش برداشته بودند و غالباً سوسیالیستهایی که به جای تبعید به الجزایر و احتمالاً رهبری دیگران، در اینجا در بند بودند. لوئی ناپلئون این افراد را در زندانهای معمولی نگاه نمی داشت، بلکه آنها را جدا از دیگران در قلعه هام جا می داد. مکانی که خود نیز شش سال تمام در آن، دوران دانشگاه را سپری می کرد. دوران کتاب خواندن، نوشتن، ورق بازی کردنهای بی پایان در شبها، تا هنگام فرار، با لباس مبدل یک کارگر در سال ۱۸۴۶. در یک کلام، اینجا زندانی بود که او می شناخت و بیش از همه خوب می دانست که تنها زندانی است که می تواند صدای ماریوس پونمرسی را خفه و مشعل را خاموش کند. چه بسا هنگامی که لوئی ناپلئون دواآتسه ترین و گویاترین مخالفش را در محبسی می دید که خود زمانی در آن محبوس بود، از شوخ چشمی روزگار خوشش می آمد، و این شوخی وقتی به اوج می رسید که می دید در اصل روزنامه لومییر و ماریوس پرشورترین هوادار او بودند. جای تردید نیست که اکنون هردو طرف می پنداشتند رودست خورده اند.

ماریوس به دلیل شخصیت وجودی اش محکوم شده و به خاطر بلاغت گفتارش نجات یافته بود. سربازان در کوچه موکونسی به روی او تفنگ نمی کشیدند، بنابراین شخص افسر فرمانده بود که می باید این کار را بکند. وقتی سربازان او را زخمی یافتند باز هم به او شلیک نکردند، کاری که به طور معمول با شورشیان می کنند، در عوض او را به بیمارستان نظامی منتقل کردند، بیمارستانی که بیش از هرکجای دیگر دست و بال جراحان خالی بود. تلفات کودتا بیست و شش تن گزارش شد و تعداد زخمیها نیز چیزی در همان حدود. پزشک ارتشی از آن دسته آدمهایی بود که دانش پزشکی اندک و تفرعن زیاد دارند، و شکم ماریوس را چنان بد بخیه کرد که او دیگر هرگز نتوانست قامتش را راست نگهدارد. اما زنده ماند. از شدت عفونت به حال مرگ افتاد، ولی زنده ماند. اعضای بدنش ناتوان شد، ولی زنده ماند. مخفیانه به هام انتقالش دادند و همه باور کردند که او مرده است. در آن ماه دسامبر

هیچگاه فهرستی رسمی از شمار کشته شدگان گزارش نشد و تا امروز کسی نمی داند چند تن جان باختند.

ماریوس در زندان هام پس از گذراندن دوره طولانی و دردبار نقاوت تنها زمان و خاطره ها در اختیارش بود. در واقع تنها دارایی اش. از زمان برای خاطره مایه می گذاشت - زمان حال دردبار و آینده تهی - و نوشتن خاطرات گذشته، احساسهایش از مبارزه هایی که در آن نقش داشت. غل و زنجیر محکومان را بر او نیاویخته بودند، اما احساس خفت آن را داشت: از دید او زندانی لوئی ناپلئون بودن این معنا را می رساند که رعیت اوست، نان او را می خورد و پوشاک او را تن می کند و از روشنایی او بهره می برد و با حرارت او گرم می شود تا حقی نداشته باشد و زندگی را بگذراند که ارزش زنده ماندن نداشت. افکارش پیوسته به ژان والژان بازمی گشت و به بی رحمیهای دوران جوانی او و این یقین اسیرش می کرد. همان گونه که ژان والژان آموخته بود او نیز آموخت که همخانه شدن با امید همانا همخانگی با انسانیت است.

ماریوس در پی برترین آرزویش برای کسب خبری از خانواده اش سرپرست زندان را به ستوه آورده بود و سرانجام پس از گذشت قریب شش یا هشت ماه رئیس زندان برایش یادداشتی فرستاد که در آن آمده بود همسر و دخترش به انگلستان تبعید شده اند و هیچ گونه محکومیتی برای پسرش در پاریس در نظر گرفته نشده است. ماریوس یادداشت را چنان به سینه فشرد که گویی دست خط کوزت است. کوزت زنده بود. کوزت سلامت بود و همراه فانتین در انگلستان به سر می برد. از این که جان کوزت را به خطر انداخته بود خود را سخت شمات می کرد و به خاطر سلامت او از پروردگار سپاسگزار بود. در اتاق کوچکی که در زندان به او اختصاص یافته بود پنجره ها بالا بود اما چشم اندازی به آن سوی دیوار خارجی زندان و به سوی جلگه های پیکاردی داشت. نگاه پنجره ها روبه غرب بود و او گاهی اوقات تلاش می کرد تا مسیرش را به دریا و به بولونی و به مهمانخانه ژرار در ذهن تصویر کند، مکانی که آخرین بار با کوزت به آنجا رفته بود، می کوشید دریای آن سوی بولونی را

در نظر آورد، از آنجا به انگلستان می‌رسید و کوزت را در امان می‌دید. از بودجه سلطنتی، روزانه شش فرانک برای زندانی محکوم، ماریوس پونمرسی اختصاص یافته بود، بیش از مبلغی که به شورشیان شهرستانی تعلق می‌گرفت و کمتر از آنکه زمانی شامل حال لوئی ناپلئون گشته بود. این شش فرانک هزینه خوراک، پوشاک، روشنایی، زغال و هیزم، (اتاق اجاقی داشت و در مجموع اسباب راحتی اش فراهم بود.) قلم، کاغذ و جوهر را تأمین می‌کرد و البته اجازه نداشت که چیزی به خارج بفرستد یا دریافت کند. به جز چند کلمه‌ای که طی روز با نگهبان رد و بدل می‌کرد، انزوایش کامل بود. برای مردی که به خانواده و دوستان و زندگی در شهری بزرگ و چاپ سریع مطالبش دلبسته بود، این تنهایی می‌توانست او را تا پای مرگ ببرد، به جز دلخوشی به نوشتن خاطرات سال ۱۸۴۸ که آن نیز گاهی از اوقات به نظر بیهوده می‌رسید. اما اگر صنعت چاپ این تلاش او را محق نمی‌دانست، دست‌کم این کوشش به گذشت زمان بها می‌داد و به خاطراتش.

این تنهایی وقتی که سرانجام باب مکالمه با بتایی را باز کرد که برای تعمیر دیوارهای داخلی قلعه آمده بود، به نوعی تخفیف یافت، او آمده بود تا سنگهای ویرانه‌ای را عوض کند که ناپلئون در آنجا گلهای با مشقت پرورده‌اش را کاشته بود، که واقعاً هم گلهای همیشه بهار بودند. این گلهای به همان نسبت هر گلی در زندان زشت بودند، اما هر سال وقتی ماریوس شکفتن‌شان را تماشا می‌کرد، آنها را به نشانه این می‌دید که خود سالی دیگر را زنده مانده است، گرچه نه پیام‌آوری که بگوید بهاری دیگر در راه است. هرگز به فکرش نمی‌رسید که سنگهای آن ویرانه روزی توجهش را جلب کند تا هنگامی که بتا نشانش داد که می‌تواند بیند مدافعان قرون وسطایی قلعه از کدام نقطه بیهوده تلاش کرده بودند که در برابر باران گلوله مهاجمان بجنگند. بتا نشانش داد که چگونه این دیوارها که فقط برای مقاومت در مقابل تیر و کمان ساخته شده بودند بعد از پیدایش باروت با حفر سوراخهایی در آنها و پُر کردنشان با فضولات و فلز تقویت شدند - البته تلاش بیهوده، اما با این حال

هنوز هم گاه در ویرانه‌ها می‌توان به چیزهای درخور توجهی دست یافت که روبه نابودی دارند.

بتا که یک تکه فلز قدیمی را که شاید از سپری بود بیرون می‌کشید و به ماریوس می‌داد گفت، «می‌دانستند که هرگز قادر نخواهند بود که دیوارها را با استحکام کافی بسازند. برای همین بود که دیوارهای داخلی را به حال خود رها کردند و سراغ دیوارهای خارجی رفتند.»

«گمان می‌کنم که دیوارهای بیرونی می‌توانستند جلو توپ بایستند.»

«اما نه این‌که جلو آرمان جنگ کردن می‌ایستادند.»

ماریوس تکه فلز قدیمی را حلقه کرد، «جلو آرمان را فقط بادیوار جهل می‌توان گرفت.»

بتا با احترام ایستاد. «آن را شنیده‌ام و باور دارم. شمشیر بهتر از چوبه دار است و چوبه دار بهتر از فاضلاب است.»

«بله، اما این معادله زندان را مسکوت می‌گذارد، درست نیست؟»

رئیس زندان هام مردی بود با قدرت تخیلی محدود و بر این اعتقاد که زندانیان زیردست او که جلو امپراتور ایستاده بودند باید از دم به گلوله بسته شوند. اما از آنجا که هیچ دستوری در این باب نرسید، تنها به نادیده انگاشتن آنها اکتفا کرد. در نگاه او ماریوس یک زندانی نمونه بود. او از زمانی که خیالش راحت شد همسر و دخترش از کشور خارج شده‌اند و کسی هم کاری به کار پسرش ندارد، نه اقدام به فرار کرد، نه دست به رابطه برقرار کردن زد، نه توطئه چید و نه حتی کلامی در اعتراض به نحوه رفتار نسبت به خود بر زبان آورد. زمانی که ماریوس باب مکالمه با استاد کار گرینکور را گشود مدهای مدید می‌گذشت که رئیس زندان او را به فراموشی سپرده و سربازها نیز او را به حال خود رها کرده بودند. زندگی در قلعه (صرفنظر از بازدید شاهانه در سال ۱۸۵۳) با نظم و ترتیب معمول یک ساعت دقیق پیش می‌رفت. رئیس زندان که فکر می‌کرد زندانبان چند دهاتی چپ سرخ در یک

قلعه قرون وسطایی مثل هام بودن در شأن و منزلت هوش او نیست، آن هم وقتی که نیروهای فرانسوی در تمام دنیا رژه می‌رفتند - در کریمه، ایتالیا، تا هندوچین و ماداگاسکار در آن سوی دنیا، هفتاد هزار نیرو تنها در شمال افریقا، سی هزار سرباز در ژم و در افواه جاری بود که به زودی چهل هزار سرباز فرانسوی از طریق وراکروز به مکزیک حمله می‌برند تا از آرشیدوک ماکسیمیلیان ولیعهد اتریش به عنوان امپراتور مکزیک حمایت کنند. چه جلال و شکوهی، چه کارها که نمی‌توانست بکند - نبردها، به خاک و خون کشیدن، وقتی که دیگر توان نداشت تا بطری را در دست نگهدارد، به جای خون، نوشابه را جاری می‌کرد، وقتی که دیگر توان نداشت تا قلم را در دست نگهدارد و پرونده را برای درجه‌دار امضا کند، به جای خون جوهر را جاری می‌کرد. اگر به خاطر وزغ ناپلئون نبود، ماریوس پونمرسی را پاک به وادی فراموشی می‌سپرد.

پرس و جوها بی‌درنگ از پاریس باریدن گرفت. رئیس زندان از جا در رفته به آماده‌باش درآمد، چند هفته‌ای گوش به زنگ بی‌خوابی کشید، نامه پشت نامه به پاریس دیکته می‌کرد و می‌پرسید چه گونه به خود جرأت می‌دهند به او ببندند که کسی زیر دست شخص او ممکن است فرصت ارتکاب خیانت بیابد. ماریوس شخصاً چیزی از این ماجرا نمی‌دانست. انزوای او کامل بود، اما حدس می‌زد که اتفاقی افتاده است، زیرا شبها دو نگهبان پشت در اتاقش قدم می‌زدند. تنها در پاییز سال ۱۸۵۶ بود که ماریوس به هنگام جستجو در ویرانه باغ لوئی ناپلئون رونوشت به دقت پیچیده شده‌ای از وزغ ناپلئون یافت که مرد بتا برای او در آنجا پنهان کرده بود.

چنین حرکتی نیاز به تهور و شجاعت بسیار داشت. تنها داشتن همین جزوه جرم بزرگی تلقی می‌شد و خود، توقیف درجا و تعقیب کیفری در پی داشت. حال چه برسد به رساندن و فروختن آن به دیگران. رساندن وزغ ناپلئون به دست یک زندانی، زندگی افراد خانواده گرینکور را به مخاطره می‌انداخت، اما گرینکور مطمئن بود که این زندانی باریک اندام موخاکستری

متفکر که در حیات قدیمی قدم می‌زد آدمی است که سرش به تنش می‌ارزد، به طور قطع یک پارسی، و به مرور زمان به این باور دست یافت که او با روزنامه لومی‌یر مرتبط است - نه ناشر آن پونمرسی که مرده بود، کسی دیگر، یک آدم مهم. وقتی جزوه وزغ ناپلئون دست به دست به او رسید گرینکور به آن مشکوک شد که وزغ ناپلئون و روزنامه لومی‌یر به نوعی با این مرد در ارتباط است، شاید نه چیزی بیشتر از یک نشانه، یک وعده و وعید، علامتی که نشان می‌دهد خاکسترهای مخالف ممکن است به وزیدن در آیند و گدازه‌های خاکستر در باد شعله کشند.

از نظر ماریوس این به آن معنا بود که کوزت زنده است. با او و برای او حرف می‌زند، به او و برای او نامه می‌نویسد و در گوشش زمزمه می‌کند. مهمتر از همه گرچه ممکن است او در تبعید باشد اما احساسی به او می‌گفت که کوزت قطعاً در انگلستان نیست. جزوه هنوز بوی پاریس را می‌داد. اکنون وقتی روی صندلی ایستاد و بازوانش را از لای میله‌ها به طرف غرب و به سوی دریا بیرون برد، در خیال تنها توانست ساحل، صخره‌ها، پرتگاه‌ها، شاخه‌ها و کنار دریای فرانسه را لمس کند. عشق او در فرانسه بود. اما تا هنگامی که با تکه فلزی که گرینکور به او داده بود که سوراخی برای جاسازی کردن وزغ ناپلئون در دیوار حفر کند طول کشید تا چاقوی فویی را به یاد آورد که با آن سوراخی در دیوار کورینت کنده بود و یادداشتی در آن جاسازی کرده بود که در آن به کوزت می‌گفت که تا پای جان دوستش دارد، عشقی فراسوی زمان و تا بدان حد که مردی در بند می‌تواند عاشق باشد. ماریوس اندیشید اکنون نیز در بند است اما نه در بند مرگ، هرچند احتمالش می‌رفت یادداشتی را که بیست و پنج سال پیش نوشته بود، هنگامی که به انتظار مرگ بود، می‌توانست پیامی مخالف را برساند.

این فکر را از ذهن راند و تلاش کرد آن را به همراه وزغ ناپلئون میان سنگها مدفون کند، اما این فکر همانند گل‌های زار و نزار زندان دوباره به زندگی بازگشت. حتی اگر هم این‌طور می‌بود چه کسی چنین پیامی را

می‌رساند. چه‌گونه آن را می‌برد؟ خود تا به حال هیچگاه در پی کسب خبر از وردیه، پاژول یا استارلینگ از رئیس قلعه برنیامده بود، از این می‌ترسید که اگر جان به سلامت در برده باشند ممکن بود با این پرس و جو پایشان را به بازجویی ناخواسته کشاند. اگر زنده مانده باشند. آیا همه‌شان مرده‌اند؟ وردیه؟ پاژول؟ استارلینگ؟ و اگر یکی یا همه‌شان زنده مانده باشند، از زندان یا از تبعید فرار کرده باشند چه‌طور می‌توانند بدون این‌که خود و یا کوزت را به خطر افکنده باشند برای او پیام بفرستند؟ زمانی خود چندان گمراه شده بود تا کوزت را به سنگربندی بکشاند و روی زندگی او چون زندگی خودش قمار کند. دیگر هرگز این کار را نخواهد کرد. ماریوس به آن سوی اتاق در انزوایش رفت، روی صندلی ایستاد و جلگه‌های پیکاردی را تماشا کرد که زیر باد سرد پاییزی چهره در هم کشیده و خشک می‌شدند، که ماه‌ها پی هم می‌گذشتند و پرندگان در بالادستها حلقه می‌زدند و با پرواز گستره آسمان را طی می‌کردند. اگر سار زنده بود این او بود که پیام را رسانده بود. اگر او مرده بود...

اگر او مرده بود پس چه کسی پیام را رسانده بود؟ ماریوس روی صندلی ایستاد و از پنجره گرینکور را با کس دیگری دید که وردست همیشگی‌اش، پسرش، نبود، داشتند روی چاه زندان کار می‌کردند که نزدیک انباری قرار داشت که ابزارهایشان را در آنجا می‌گذاشتند. دو مرد کار کردند، سر بالا آوردند و دوباره مشغول کار شدند و سپس کنار چاه سفره غذایشان را باز کردند و نان و سوسیس‌شان را خوردند و بعد استارلینگ کلاهش را از سر برداشت. ایستاد، سطل را از چاه بیرون کشید و از آن آب نوشید. در آنجا جلو دید کامل پنجره اتاق ماریوس بازوانش را چنان گشود که کارگری به نشانه رفع خستگی عضلاتش از هم می‌گشاید، و دل ماریوس به پرواز درآمد.

یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر، زنی چون سایر زنان با سر و وضع ژولیده و موهای خاکستری بیرون‌زده از زیر کلاه، مقابل اتاقک نگهبان زندان ایستاد تا غذای بنا و وردست لالش را به داخل ببرد. دربان سبد او را بازرسی

کرد و اجازه عبور داد. زن به طرف انباری رفت و سبدش را آنجا گذاشت. بعد سر چاه رفت و جایی ایستاد که استارلینگ گفته بود بایستد، و وقتی باد پاییزی وزیدن گرفت شالش را محکم دور خود کشید و دست به سینه لاغرش گذاشت و صورت را مقابل پنجره‌ای بالا گرفت که استارلینگ به او گفته بود. نه اشک ریخت و نه فریاد کشید، می‌دانست که می‌تواند به صرف قدرت عشق خود او را به سوی پنجره بکشاند. می‌دانست که عشق می‌تواند به تنهایی وظیفه خمپاره‌انداز قدیمی قلعه را انجام دهد. با انفجار سنگها و دیوارهای زندان را به نخاله بدل کند، نرده‌های حفاظتی را در کوره بدیاری ذوب کند، و هنوز بیز عشق می‌تواند خالص و درخشان، ارزشمند و نیرومند، سر بیرون آورد. دو دست از میان نرده‌ها رد شد، دو دست دراز شده، دست یک مرد، دستهای نیرومند، کاوشگر، دستهای تمنا، به سوی لارک، چکاوک.

دستهای او دراز شد آرزوی کوزت بر موج بلند پروازی اوج گرفت. شاید او می‌توانست از زندان رها شود.

مسیو گرینکور مخالفت کرد، «احوال چندان خوشی ندارد. او آن مردی نیست که شما می‌شناختید. من حاضر نیستم یک اسب را هم نزد پزشک ارتش ببرم. نمی‌دانید که چه بخیه بدی به او زده‌اند. نمی‌تواند بجنبد. اصلاً نمی‌تواند کاملاً سر پا بایستد. زمستان گاهی مجبور می‌شد عصا دست بگیرد.»

کوزت پرسید، «آیا وضع سلامتی‌اش تا آن حد شکننده است که نباید زندگیش را به خطر بیندازیم؟»

استارلینگ افزود، «آیا او برای به دست آوردن آزادی حاضر است زندگیش را به خطر بیندازد؟ اگر ما فعالیت خودمان را آغاز کنیم باید مطمئن باشیم که پاسخ آن مثبت است.»

مادام گرینکور از شوهرش سؤال کرد، «آیا تو خودت حاضری زندگیت را به خطر بیندازی؟ زندگیمان را؟»

گرینکور آهی کشید و پکی به چپش زد، «بناپارت کلاه گیزی روی سرش گذاشت و الواری روی شانه‌اش نگهداشت تا صورتش را پنهان سازد، وانمود کرد که کارگری است به نام بادینگه. مسیو پونمرسی دیگر قدمهای یک کارگر را ندارد. دیگر از آن خبرها نیست. تازه، تنها کارگر آنجا من هستم.»

استارلینگ میان حرفش پرید، «و من.»

مادام گرینکور به فین فین افتاد، «حرفش را نزنید.»

گرینکور استدلال کرد، «لویی ناپلئون پول داشت. یک نوکر و یک پزشک و یک معشوقه در خدمت داشت که در این توطئه همدستش بودند. یک اسب و یک درشکه در اختیار داشت که او را به سن کوتن برساند و بعد یکی که او را در والنسین به ایستگاه قطار ببرد و پول همراه داشت تا بلیت به مقصد بلژیک بخرد. ما چه داریم؟ اسب و گاری من، همین.»

مادام گرینکور انگشتش را به نشانه تهدید تکان داد، «نه! حرف اسبمان را

فصل دوازدهم

چرا شوخی باید روزگار خود را داشته باشد و وزغ ناپلئون به حال خود گذارده شود تا پشه شکار کند؟ اگر فرار از زندان برای ناپلئون عملی بود، چرا برای ماریوس پونمرسی عملی نباشد؟ کوزت که کنار گرینکور و استارلینگ پشت میز نشسته بود و به صدای جز جز اتوی مادام گرینکور گوش می‌داد که نرم و راحت روی ملاقه‌ها به این سو و آن سو می‌سُرید، دست به میان موهای کوتاه لطیفش فرو برد و متفکرانه آن را به روی صورت ریخت. مادام گرینکور همواره کوزت را حیرت‌زده می‌کرد. مثل شخص اوسمان کارآمد و پرنیرو بود. باد خزان علیه کوبش ضربه‌های اتو برخاست و چهار نفری به امکانات و احتمالات اندیشیدند. کوزت تنها با این امید واهی به سن سیمون آمده بود که ممکن است ماریوس هنوز زنده باشد. بر این اعتقاد بود که تنها دانستن این که او نفس می‌کشد است که می‌تواند وی را به ادامه زندگی بکشانند. برای ماریوس دانستن این که کوزت زنده است و او را دوست دارد کافی است. پیمان‌اش از شدت خوشبختی لبریز شده بود. اما شاید که این پیمان‌ه نیز رشد کرده بود، زیرا وقتی دستهای ماریوس از لابه‌لای میله‌های فلزی به سوی

زن. حرف گاری را زن. دستگیرت می‌کنند! این تو هستی که روانه زندان می‌شوی! مرا بیوه می‌کنی و پسرت را یتیم و باقی عمرت را با اراذل و اوباش الجزایری می‌گذرانی.»

کوزت شکست را پذیرفت، «شاید این توقع زیادی است. شاید بهتر باشد به پاریس برگردیم.» اما به پاریس بازنگشتند. کوزت هر روز از سن سیمون پیاده به هام می‌رفت. هر روز برای کارگرها ناهار می‌برد. هر روز از مقابل اتاق دربان می‌گذشت که او دیگر ذره‌ای علاقه به بازرسی سبدش از خود نشان نمی‌داد، و از ابتدا هم علاقه‌ای به این پیرزن خشکیده خل نداشت. زن هر روز سبد را در انبار می‌گذاشت. هر روز مقابل چاه می‌ایستاد و هر روز که دسته‌های ماریوس از لابه لای میله‌ها به سوی او دراز می‌شد، تنها دراز کردن دست نبود، بلکه فشردن قلبش بود، گویی این تنها دسته‌های دلدارش نیستند، بلکه دسته‌های پدرش هستند که از لای میله‌هایی دراز شده‌اند که نوزده سال تمام از عمر او را به اسارت خود گرفته بودند، دسته‌های پاژول بودند، دسته‌های وردیه مرده بودند، دسته‌های بی‌جان ترز بودند، و بعد دسته‌های دراز شده بینوایان کوچه موفتار شدند، دسته‌های آشغال جمع‌کنهایی که با جارو دراز شده و ذرات گرد و غبار خیابانها را می‌رفتند، خیابانهایی که زنان ساکن آن تنها بابت یک دست لباس بیست هزار فرانک می‌پرداختند، دسته‌های زاغه‌نشینان، مردان، زنان و بچه‌های گودنشینها بودند که به جلو برده می‌شدند تا از حرارت آتشی که به اتفاق برمی‌افروختند، گرم شوند.

روزی هنگام بازگشت به سن سیمون اندیشید شاید برای رفتن به والنسین و نیز رفتن به بلژیک نیاز به پول نداشته باشند. شاید بتوانند بدون کارت شناسایی و گذرنامه یا بلیت وارد کشور بیگانه‌ای شوند، به ناکجا آباد. آشغال جمع‌کنها تنها آزادگان پاریس بودند، قلمرو گودنشینها؛ سینه بینوایان، ناکجا آبادی چنان کشیف و فقر و مسکنت زده و چنان بی‌قانون و بی‌نام و نشان و بدون امکانات رفاهی که مردم گمان می‌بردند که کهنه جمع‌کنها پشت کوهی هستند. شاید هم بودند. اما پشت کوهیایی بودند با ضوابط و قانونمندی خود و

نفرت از جامعه‌ای که آنها را از خود می‌راند. جز نفرت هیچ چیز نداشتند. هیچ چیز. سرزمین بیگانه خود بودند. شاید آنجا، میان زباله‌ها و آشغالها... شبی کوزت به خود جرأت داد و گفت، «شاید لازم نباشد که ماریوس مثل یک کارگر شق و رق راه برود. شاید بتواند به صورت یک زن در بیاید.»

مادام گرینکور از بافتنی دست کشید و صدای بهم خوردن میله‌های خاموش شد، «یک کلاه زنانه، یک دامن زنانه و شال بزرگ من.»

گرینکور گفت، «او ریش گذاشته است.»

«می‌تواند ریشش را بزند، اصلاح کند، بدون شک شکل یک اسقف پیر کلیسا نشده است.»

«لارک، او پیر شده است. اما، خوب، شاید بله. ریشش صاف و مرتب است اما موهایش خاکستری است.»

کوزت کلاه کهنه‌اش را با موهای خاکستری که با آن دوخته شده بود روی میز گذاشت. مثل مویی که روی جنازه رشد کرده باشد، غیرطبیعی و ترسناک بود.

«نگهبان —»

کوزت بقیه مرواریدها و حلقه عروسی‌اش را روی میز گذاشت.

استارلینگ گفت، «نگهبان دروازه.»

کوزت آه کشید، «مشکل بزرگ ما همین است. رئیس زندان میخواره‌ای بیش نیست. بگذارید این دلخوشی را به خودمان بدهیم که می‌توانیم نگهبان را با این مرواریدها و حلقه طلا بخریم. نگهبان جلو در معمولاً متوجه من نمی‌شود. ولی اگر متوجه شود —»

مادام گرینکور سر شوهرش که چپ می‌کشید فریاد زد، «پس بگو من بیوه شده‌ام آلفونس. پسرت هم یتیم شده است! در قلعه فوراً می‌فهمند که تو در این ماجرا دست داشته‌ای، دستگیرت می‌کنند. پس مجبوری که با اینها به بلژیک بروی!»

کوزت گفت، «بلژیک خیر! آنها هم منتظر همین هستند. همان کاری بود که

لوئی ناپلئون کرد. خیلی دم دست است. حتی چه بسا آنها گمان کنند که ما از طریق مانش به انگلستان می‌رویم.» چشمهای آیش را به استارلینگ دوخت که با شنیدن کلمه انگلستان چنان بود که چهره درهم رفته‌اش رنگ می‌گیرد و می‌شکفت. «هرچند که آرزو دارم دخترم را ببینم، اما خیر، نمی‌توانیم به انگلستان برویم. پاریس، تنها پاریس است که می‌تواند ما را در خود پنهان کند. استارلینگ تو چه فکر می‌کنی؟ گودنشینها؟»

استارلینگ شانه بالا انداخت، «در گودنشینها کسی محلی نیست، همه تبعیدی هستند. ولی از اینجا تا پاریس راه درازی است، با اسب و گاری و دور از جاده اصلی رفتن آن هم با مردی که حال مساعدی ندارد، سفر دشواری است.»

مادام گرینکور به ریشخند گفت، «خیر! به عوض شوهرتان، شوهر مرا می‌خواهید! اسب و گاری مرا می‌خواهید؟ شوهر شما به درک! روزنامه لومی‌یر به درک! امپراتور به درک! همه‌تان به درک.»

«سوزان، من پسرمان را از پاریس می‌فرستم اینجا، او کار می‌کند. خودت همه چیز را روبه راه می‌کنی. تا حالا هم تو بوده‌ای که کارها را روبه راه کرده‌ای. چه فایده دارد که من دم به دم از انقلاب حرف بزنم، درباره عدالت اجتماعی جرّ و بحث کنم؟ اعتقاد داشته باشم که کارگران.»

«اصلاً فایده ندارد! فکر می‌کردم عبرت گرفتی! از وقایع ۱۸۴۸ عبرت نگرفتی؟ از وقایع ۱۸۵۱ عبرت نگرفتی؟ کو عدالت! کو ترحم! کو آزادی؟ فقط کار است و خواب است و قضای حاجت و زجر کشیدن، برای اعتقاد داشتن به چیزهای دیگر آدم باید قدیس باشد و یا احمق، و تو آلفونس قدیس نیستی! و شما، شماها.» نگاهی مایوس به کوزت و استارلینگ انداخت، «آن انقلاب شرم آور به اندازه کافی به همه ما لطمه نزده؟»

کلماتی که مادام گرینکور به کار می‌برد و اعتمادی که از خود نشان می‌داد برای استارلینگ چنان بود که صدای کتس را در آن روز می‌شنود که کاخ توپلری را غارت می‌کردند، صدایی اکنون آن قدر دور که گفتی از روم باستان

می‌رسد و نه در دوران عمر کوتاه خودش. صدای گریه فانتین را در مرگ پدر می‌شنید. صدای بی‌اعتنای تسلیم می‌می را در برابر اهانتی که زندگی به او تحمیل کرده بود می‌شنید. صدای پینشه را در گوش می‌شنید که زندگی را دوباره به او باز می‌گرداند که فکر می‌کرد از دست داده است، و بله، باید قبول می‌کرد که این انقلاب شرم آور به اندازه کافی به آنها لطمه زده است. ولی به سرانجام نرسیده بود. انگشتهایش را درهم فرو برد و به پینه‌هایش خیره شد. کوزت سر بالا برد تا مادام گرینکور را نگاه کند که لبها را با نفرت جمع کرده بود، پیش از آنکه در را به هم بکوبد و تنها با پیچیدن یک شال در برابر سوز و سرمای پاییزی به تاریکی شب قدم بگذارد. هر سه خاموش نشسته و به صدای چوب شکستن او گوش می‌دادند. کنده‌ای پشت کنده دیگر، تکه کردن، نفرین کردن و گریه کردن.

شاید که انقلاب شرم آور بود. کوزت در این مورد حرفی نداشت. شورش، مقاومت، انقلاب، هرچه که بود او را از دخترش جدا کرده بود، با پسرش بیگانه کرده بود و می‌اندیشید که شوهرش را کشته است. اما این درس را نیز آموخته بود - حالا کاملاً قانع بود - که زندگی مردان و زنان کارگر و فرزندان‌شان می‌تواند و بایستی بیش از کار و خواب و قضای حاجت و زجر کشیدن باشد. همین‌طور متأسفانه خوب می‌دانست که قدیس بودن نیز ذره ذره همچون احمق بودن می‌تواند خطرناک باشد.

شنیدن صدای نرم قدم برداشتن میان بوته‌ها و درختچه‌ها بود، و همان‌طور که نقشه ریخته و دعا کرده و دوبار تمرین کرده بودند، بعد از آن این صدای پا می‌بایست از خلنگزار به پیشه و جنگل برسد و از جنگل به گورستان، جایی که خود با اسب و گاری گرینکور به انتظارش بود.

در این روز گرینکور ابزارهای کار را برداشته بود و به تنهایی به قلعه رفته بود، فرغونی را نیز با خود می‌کشید که سبد کوزت را در آن پنهان کرده بود. روی آن تکه کرباسی را بی‌خیال انداخته بود که محتویات فرغون را بیوشاند. وردست بی‌زبان‌ش همراهش نبود و وقتی نگهبان به آن اشاره کرد، گرینکور شانه‌ای بامعنا بالا انداخت و با این حرکت به او فهماند که کارگری دست و پا چلفتی بوده است. گرینکور به طرف چاه رفت و سبد را در انباری نزدیک آن گذاشت، علامتی نداد اما می‌دانست که از پنجره بالایی که رو به غرب دارد پاییده می‌شود.

مشغول به کار شد و حدود ساعت ۱۰ با کشیدن فرغون به سمت حیاط قدیمی میانی راه افتاد تا سنگهای افتاده دیوار خرابه باغ لوثی ناپلئون را جمع کند. مدتها می‌گذشت که گل‌های همیشه بهار در سرمای ماه دسامبر خشک شده و پژمرده بودند. سر ساعت معین نگهبان، ماریوس پونمرسی را به حیاط آورد و قفل دروازه را گشود. بنا که با لباس کار آبی رنگ و پشت فراخ خم شده بود، سنگها را آزاد می‌کرد و یکی‌یکی درون فرغون می‌گذاشت. وقتی برگشت و دید زندانی ریشش را از ته زده است خشنود شد، اما او چنان پریده‌رنگ و نزار بود که بنا تازه فهمید که آن ریش چه چیزی را زیر خود پوشانده بوده است. شاید سلامتی او چنان شکننده بود که اقدام به فرار می‌توانست او را تا پای مرگ بکشانند، اما یک نگاه به چشمان او به گرینکور فهماند که زندانی برای به دست آوردن آزادی با کمال خشنودی آماده است زندگی خود را به مخاطره اندازد.

نگهبانی که ماریوس را آورده بود خواست سیگاری روشن کند اما باد نمی‌گذاشت و او ناسزا نثارش می‌کرد. مرد برای در امان ماندن از دست باد به

فصل سیزدهم

در فاصله دو میلی قلعه هام، گورستان پرت و کوچکی با دروازه و حصار از درختان کهنسال نارون و سپیدار قرار داشت، در اینجا بود که از قرن هفدهم به بعد، زندگهای بی‌نام و نشان، بی‌نام و نشانی به خاک سپرده می‌شدند، گورها چنان بی‌تفاوت رها شده بودند که نام مردگان - آخرین نشانه موجودیت‌شان در این دنیا - از شوخی روزگار مصون نمانده بود، به مرور زمان و با بادهای جلگه‌های پیکاردی که تازیانه‌وار می‌وزیدند، از روی سنگها پاک شده بودند. اوایل ماه دسامبر - در حقیقت دوم دسامبر - روز موعود بود. باد درختان را عریان کرده بود و برگها را به سنگها می‌کوبید و وقتی به حصارهای کوتاه می‌رسید، در دام افتاده، رو به بالا می‌غلتید و اسبی را می‌ترساند که به گاری بسته شده بود که مردی ریزاندام درون آن نشسته بود، با کلاه پایین کشیده و یقه بالا زده که عنان اسب را در دستهای ناشی‌اش داشت. آسمان دل‌گرفته به غرش افتاد و کلاغها بر شاخساران غارغار کردند و به نظر مرد رسید - که در واقع یک زن بود - که طبیعت با این ابهت نمایی که به خرج داده سر ناسازگاری با او را برداشته است. درحالی که تنها خواسته کوزت به گوش

داخل رفت و در دروازه را روی هم گذاشت، بدون این که زبانه اش را ببندارد و لاجرم لای در باز ماند. ماریوس اشاره ای به گرینکور کرد و سپس برگشت و در را باز کرد.

چسبیده به دیوار قدیمی میانی به راه افتاد و از زیر پنجره های کوتاه سایر زندانیان گذشت، پنجره هایی که تنها چشم اندازش دیوارهای بیرونی بود. این زندانیان یک یک کنار پنجره آمدند و صورتهایشان را به میله ها چسبانده و عبور دزدانه او را از سینه کش دیوار به سمت چاه تماشا کردند. بین ماریوس و چاه یک فضای خالی بود و بین چاه و انبار نیز یک فضای باز بی حفاظ قرار داشت.

استارلینگ برای اجرای نقش خود در حاشیه ای از جنگل ایستاده بود که مشرف به قلعه و اتاق نگهبانی و خندق کهنسال بود. در فاصله بین جنگل و خندق مرغزاری قرار داشت که گوسفندها اگر چیز دندان گیری در زمستان گیرشان می آمد در آن می چریدند. استارلینگ پشت درختچه ای پنهان شده بود، چه بسا لبه همان دره ای بود که زمانی کمانگیران همان جا می ایستادند و قلعه کهنه را هدف می گرفتند. دعا می کرد که مجبور به استفاده از سلاحش، یک چاقوی آشپزخانه، نشود. به انتظار پدیدار شدن پیرزنی از میان جنگل سرک کشید تا بالای دره و فراسوی چراگاه را ببیند، اما در عوض کاروانی متشکل از سه ارابه حمل تدارکات را دید که در امتداد جاده از مسیر سن کونتین پیش می آمدند و یک صاحب منصب و واحد پیاده نظام کوچک را در معیت دید. گروه با سر و صدا از خندق گذشتند و قراول دروازه طبق مقررات معمول با سماجت می خواست که پیش از اجازه دادن ورود به قلعه ابتدا تک تک بار و بنه شان را بازرسی کند. صاحب منصب با قلدری با او به جر و بحث پرداخت و چانه زدن شان به درازا کشید و به جار و جنجال انجامید، اما هنگامی که صاحب منصب نتوانست به هیچ طریقی قراول را مجاب کند، از اسب پیاده شد و به طرف اتاق نگهبانی رفت و به در اتاقک و روی پای او ... شید. بخار مربوطه در هوای سرد بلند شد. خشم قراول به اوج رسید و

افسر در کمال خونسردی با ارابه ها داخل شدند و دروازه بزرگ زندان پشت سر آنها بسته شد. در کوچک میانی برای عبور عابران پیاده بلافاصله بعد از آن قرار داشت که این در باز ماند.

وقتی چشمهای ماریوس در انباری به تاریکی عادت کرد سبد را دید و لباسهایی را از آن بیرون کشید که کوزت آن روزها به تن می کرد. او هر روز سر ساعت معین می آمد و سر ساعت معین می رفت. امروز نیامده بود، اما می رفت. ماریوس دامن را پوشید و آن را تا جای مناسب پایین آورد که چکمه هایش را بپوشاند (چکمه هایی مثل چکمه های افراد پیاده نظام پایش بود). بند کلاه را زیر چانه اش گره زد و دقت کرد که موهای خاکستری بیرون ولو باشد و لبه کلاه را تا آنجا که می توانست روی صورتش پایین کشید. شال را روی شانه اش انداخت و از محل کاغذها و مدارکی که شب گذشته با بند به خود بسته بود اطمینان حاصل کرد. این اسناد را روی شکمش بسته بود که هنوز جای زخم آن روز کذایی ماه دسامبر در آنجا کبود و ناسور بود و می سوخت و پوستش کشیده می شد. می پنداشت با در نظر گرفتن همه جوانب خطر، اگر گیر می افتاد که داشتن یا نداشتن مدارک تفاوتی نداشت، اما اگر آزاد می شد، آن وقت همراه داشتن این مدارک تفاوتش از زمین تا آسمان بود. سبد را زیر بغل راست گرفت و نفس عمیقی کشید، قدم به بیرون گذاشت و تنها کنار چاه دمی درنگ کرد و نگاهی کوتاه به پنجره مشرف به غرب انداخت، به اتاق خودش که در آن بسترش را با پتو و لباسها چنان پُر کرده بود که گویی کسی روی آن خوابیده است و به نگهبان (نه آن شخصی که با مرواریدهای کوزت دهنش بسته شده بود) گفته شده بود که وی بیمار است و نمی تواند غذا بخورد.

رئیس زندان که بی برو برگرد میل به خوردن داشت تنها چتسم به راه رسیدن صاحب منصب به همراه ارابه ها بود. وقتی ارابه ها در تاریک روشن شفق گرد و خاک هوا کردند و با سر و صدا به حیاط میانی رفتند و فریاد سربازها میان دیوارها پیچید، رئیس که از پنجره بیرون را نگاه می کرد پیرزن را

در آن فاصله دید که از انبار بیرون آمد و از کنار چاه گذشت. رو به گماشته که میز را می چید گفت که معتقد است معمار گرینکور عقلش پاره سنگ برمی دارد که غذایش را به این لعبت می سپارد برایش بیاورد. از این فکر به خنده افتاد، و اگر توجه می کرد که پیرزن بیش از معمول خم شده و با چالاکی و دل نگرانی بیشتری راه می رود، و چه بسا اگر گماشته در بطری نوشابه را با این سر و صدا، صدای محبوب و دلنشین فرمانده باز نمی کرد، شاید دقت بیشتری مبذول می داشت.

در حیاط میانی گرینکور سنگها را بار فرغون کرد و آن را به سوی دروازه راند و در را پشت سر خود بست و زبانه را با صدایی که شنیده شود جا انداخت. عرقریزان از شدت دلهره فرغون را در مسیری راند که ماریوس از آن گذشته بود و وقتی منظره چاه و انبار جلو چشمش رسید، ایستاد. دست روی لباس گشادش کشید تا از کمر بند پول و چاقویش خاطر جمع شود. گرینکور زن را دید که از انبار بیرون آمد و به طرف چاه رفت و پس از مکثی کوتاه راه دروازه را در پیش گرفت، از داشتن پول، همزمان هم احساس رضایت و هم نارضایتی کرد. برنامه سفر را تمرین کرده بودند و قرار بود که گرینکور در شش میلی آنجا، در کوهپایه آبادی کوییکارد آن دو را ببیند، اما یکباره گرینکور به سرش افتاد که این کار از ابتدا اشتباهی احمقانه و کور بوده است، یک اشتباه محاسبه فاحش که آن سرش به الجزایر ختم می شد. زیرا هرچقدر هم که نگهبان دروازه خنگ و بی حواس باشد، هرچقدر هم از لطفش کاسته و به ندرت به زنی که غذای کارگران می آورد توجه نشان داده باشد اما باید یکباره دو چشمش کور شده باشد که در این میان اشتباه را نبیند: ریش تراشیده یا نتراشیده و حتی با پشت خمیده این هیکل بلند قامت بود و کلاه بر سر یا سر برهنه، هیچ کس ماریوس پونمرسی را جای چکاوک نمی گرفت. او می رفت اما دامن چنان دست و پایش را می گرفت که هیچگاه دست و پای زنی را نمی گیرد. گرینکور از کنار دیوار قدم پیش گذاشت و فرغونش را در مسیر زن به جلو هل داد و هیکل بی قواره را از نظر دور

نداشت.

ماریوس به اتاقک دروازه بان که نزدیک شد نگاهی به دروازه مسیر عابر پیاده و از آنجا به زبانه دراز خندق که به فضای باز منتهی می شد انداخت. اندکی درنگ کرد و وقتی سر و صدای یک مشاجره خانوادگی را از داخل اتاق نگهبانی شنید به راه خود ادامه داد. همسر نگهبان داد و بیداد راه انداخته بود که حاضر نیست پیشاب صاحب منصب را آب بکشد و نگهبان از او می خواست که بلافاصله این کار را بکند. زن زار می زد و با گریه می گفت که هرگز به عقلش نمی رسید روزی را ببیند که افسرها به در خانه شان پیشاب کنند و شوهرش جیک نزنند. به خاطر این حرف نیشدار پدر بزرگ پسر ناپلئون کشیده ای به گوش زن خواباند و وقتی قد و بالای خمیده و بی تناسب شتابزده از جلو در رد شد تازه سر درد و دل و گلایه زن و مرد بالا گرفته و زن زاری کنان فریاد کشید که وقتی لوئی ناپلئون کنار دخترشان بود، احدی جرأت نداشت به در خانه شان ادرار کند.

استارلینگ از کنار دره ماریوس را دید که از دروازه می گذرد. از این وحشت داشت که سر بزنگاه شانس بزند و نگهبان نگاهش کند که در آن صورت شناسایی می شد و شکست قطعی بود و با تبعید به کالدونی جدید و تب آب سیاه و شمشیر و سکوی اعدام حسابشان پاک بود، زیرا هرچقدر هم که او خم شده باشد اما نمی شد که ماریوس خوش قد و بالا و درشت بتواند کسی را که چشمش به جثه ریز چکاوک عادت کرده گول بزند. خطاب به شخصی که خندق را ترک می کرد و قدم به مرغزاری می گذاشت که گوسفندان با بع بع به راه انداختن گویی به نگهبان هشدار می دادند، زیر لب گفت، «بدو، در برو.»

نگهبان یک سطل آب روی پله در اتاق ریخت و در را بست و یک سطل دیگر روی در خالی کرد، آنگاه بود که برگشت و پیرزن را دید که در حرکت است، نه به سوی جاده سن سیمون، بلکه به سوی جنگل. شاید بایستی فریاد می زد و قراولان را خبر می کرد، اما همسرش یکباره جارو در دست از اتاق

بخش سوم

زندگی پاریسی

بیرون پرید و به جان او افتاد، تا وقتی که مرد جارو را از دست او قاپید و جار و جنجال و فحش و ناسزایشان میان در و دیوار زندان طنین انداخت. استارلینگ بیرون آمده از لبه دره، میان درختها به انتظار ماریوس ماند، درختهایی عربان و نزار و بی احساس که در این روز دل گرفته نه استتاری بودند و نه سایه ای داشتند. آن شخص ندوید، به برداشتن قدمهای آرام ادامه داد، اما همین که نزدیک استارلینگ رسید آشکار شد که خمیدگی پشت اثری بر او نگذاشته و صورت پریده رنگ و تکیده ای که در قاب کلاه قرار داشت به این می مانست که استارلینگ به بیگانه ای برخورد کرده است. بیگانه ای که بی کلام در آغوشش کشید و چنگ به دستهایش انداخت. استارلینگ ماریوس را به درون جنگل کشید. درختها علامتگذاری و زمان بندی و برنامه دو بار تمرین شده بود. میان برگهای ریخته و شاخه های شکسته به راه افتادند و فراز سرشان شاخه های ستبر زیر کوبش باد جلگه پیکاردی به نفس نفس افتاده و می نالیدند. با بهترین توانی که داشتند می دویدند، تا آنجا که از عهده ماریوس برمی آمد، از سرخی به پریدگی رنگ می باخت و عرق از زیر بغلش چکه می کرد و سوزش درد به جانش می نشست، اما نایستاد. تا رسیدن به گورستان کوچک پا به پای استارلینگ دوید، جایی که اسب ترسیده سم به زمین می کوبید و بازدمش در سرما بخار می شد و هیکلی ریزنقش تک و تنها نشسته بود و در سکوت شهر خاموشان به انتظار شنیدن صدای قدمهایی بود که برگهای ریخته جنگلی را زیر پا خرد می کرد.

فصل چهاردهم

روی درهای دو کالسکه از سه کالسکه نیکولت لوریو N بزرگ آبی رنگی در میان یک حلقه گل طلایی قرار داشت، علامتی مانند N و حلقه گلی که تا به امروز روی پل سولفرینو برجاست. این نشان بیش از اندازه به نشان ناپلئونی شباهت داشت، چنانکه نامه‌ای از جانب وزیر کشور مبنی بر خلق تنگی اعلیحضرت رسید که می‌گفت، «وقتی مردم کالسکه‌ای را با نماد و نشان سلطنتی می‌بینند، حتی اگر نشان شما آبی رنگ است و نشان ایشان سبز، گمان می‌برند که کالسکه سلطنتی است و در نتیجه دل‌افسرده می‌شوند.» نیکولت در پاسخ با انبساط خاطر نوشت که برعکس، مردم از این‌که اعلیحضرت را به جای او گرفته‌اند دل‌افسرده می‌شوند.

این ماجرا را روزنامه‌ها در سراسر پاریس پخش کردند و هرچند به نظر ژان‌لوک خنده‌دار نرسید اما نیکولت با این حکایت خود دهها نفر را سرگرم کرد، در کافه آنگله، مزون دوره، گذرگاه شاهزادگان در بوفه پاریسی و سر ناهارهای شهره عالم خود که مهمانهایش را غرق مسرت خاطر می‌ساخت، ناهارهایی که پذیرایی‌اش را در گلخانه جنگلی خود شروع کرده بود، در آنجا

مهمانها می توانستند سر به سر میمونها بگذارند و به فلامینگوهای بردبار غذا بدهند. بگذریم، به نیکولت می آمد که یک کالسکه را بی نام و نشان نگاه دارد. از این کالسکه هنگامی استفاده می کرد که به تعقیب ژانلوک در شکار رقاصه ها و زنان بدنام می رفت و از این که در این مورد حق داشته است، لذت می برد. ژانلوک پس از ازدواج شمار زیادی معشوقه گرفت، که هیچیک چندان دوام نیاوردند، هیچیک جدی گرفته نشدند و بی تردید هیچ کدام رقیب نیکولت از آب در نیامدند. این زنان برای تغییر ذائقه نبودند بلکه جزء لاینفک موقعیت تازه مردی چون او در زندگی و پولی بودند که ازدواج برایش به ارمغان آورده بود. شاید این پول ژانلوک را ثروتمند کرده بود اما به تعبیر نیکولت او را تحلیل برده بود. او یک دلدادۀ پُرحرارت باقی ماند، یک دلدادۀ کهنه کار، اما درخشش عشق در او، شور و هیجانی که باعث و بانی لذت شعله برکشیدن احساسات نیکولت می شد، آن بود که از وجود او رخت بر بسته بود. مردی که پس از سقط جنین نیکولت دلشکسته شده بود، وقتی دخترش یک سال بعد از ازدواجش به دنیا آمد عین خیالش نبود، تنها توجهی که از خود نشان داد اعتراض به نامگذاری نوزاد به لوئیز با یاد امپراتور بود. گرچه که وقتی لوئی ناپلئون پذیرفت پدرخوانده او باشد دیگر برای نامگذاری نوزاد جای چون و چرایی باقی نماند. سرانجام ژانلوک توانست توسط ارتباطات نزدیکش در دربار و دوستانش در کابینه دولت به نقشه های اوسمان دسترسی پیدا کند؛ تغییر و تحول پاریس تغییر و تحول بخت ژانلوک را در پی داشت. اکنون عضو ژوکه کلوب شده بود و با مردانی چون دوک دو مورنی نشست و برخاست می کرد و هرچند به ثروتمندی آرسن اووه و یا کنت لاسال نبود اما همطراز آنان در میدانهای مسابقات حضور می یافت و در باشگاه قمار می کرد و صاحب پنج اسب و کالسکه بود و در ساعتهای مناسب در بوادو بولونی سواری می کرد. به طور معمول این سوارها را در معیت نیکولت لوریو انجام می داد، اما به نظر دختر چنین می آمد که او بیش از آنچه از همراهی با هم لذت ببرد برایش فقط این مهم بود که بداند احتمالاً چه کسانی را خواهند دید

و توسط چه کسانی دیده خواهند شد.

نیکولت نمی توانست لب به شکوه باز کند و نمی کرد. سرانجام به آرزوی خود رسیده بود. ژانلوک ازدواج کرده بود، اگرچه نه با یک زن ثروتمند اما با زنی که ثروتمندش کرده بود. می توانست از نیکولت در مرتبه ای مراقبت کند که با آن انس و الفت داشت. نیکولت را غرق هدایای گران قیمت و خیره کننده کرده بود: ساعتی شنی که جای شن الماس داشت، سینه ریزی با یک آویزه یاقوت کبود هم رنگ دریای نیل و به درستی یک دانه انجیر. اما این یاقوت کبود سنگین وزن گردنش را می آزد و ساعت الماس شنی افسرده اش می کرد.

اوقاتی که نیکولت وقت برای افسرده شدن داشت که معمولاً چندان پیش نمی آمد. آپرت/ورقه در دوزخ اثر آفنباخ بیش از دویست بار روی صحنه رفت و او هر شب در نقش اتوریدیس روی صحنه ایستاد و با رُزهای آبی گلباران شد. لذتی که از کارش می برد هرگز کاستی نمی گرفت و تحسین اطرافیان نه تنها از مسرت خاطرش نمی کاست بلکه حتی شگفتزده اش هم نمی کرد، شیرینی کامیابی اش ناب ناب بود، صرف نظر از لحظاتی که نگاهی به لژ ماریوس آشکار می ساخت که حواس ژانلوک به دختران سرودخوان شبان است. گاهگاهی پیش می آمد که او نگران ژانلوک را با زن و مادر زنش در لژ می دید. هر بار که چشم نیکولت به زلما می افتاد می دانست که این وسط ژانلوک حکم جایزه را دارد و می ترسید که زلما او را به چنگ آورده باشد.

سوار بر همان کالسکه بی نام و نشان بود که نیکولت لوریو به آتلیه پاسکال بوژار رفت، همان آتلیه ای که اول بار با ژانلوک در آنجا آشنا شد. اواخر ماه فوریه و روزی برفی بود و دستکشهای پوست قاقم به دست داشت و چهره را زیر توری کلاه پنهان کرده بود، یک احتیاط بی مورد، کسی انتظار نداشت لوریوی بزرگ را در این محله ببیند. گرچه محلات باب روز رو به غرب در گسترش بود، اما محله سکونت بوژار هنوز حال و هوای هنرمند نشین خود را حفظ کرده بود و به نظر می رسید که حتی آشغال جمع کنهای محل نیز حالت

نقاشی شدن چهره را به خود گرفته بودند.

نیکولت از این که ناخواندگی حضورش این دوست قدیمی را شگفتزده کرده بود، احساس خشنودی می کرد. بوژار زن رنگ و رو پریده ای را نقاشی می کرد که در برابرش نشسته بود. آنها را به هم معرفی کرد و به نظر آمد که زن در عمرش نام نیکولت لوریو را نشنیده است. بوژار به می می گفت که به زودی کار را ادامه خواهند داد. زن بی عجله یا توجه خاصی پنج فرانکش را گرفت. وقتی می می آتلیه را ترک کرد، نیکولت گفت، «به نظر نمی رسد که مدل الهام بخشی باشد.»

«عواطف و هیجانهایی غیر معمول را برمی انگیزد.»

نیکولت به قدم زدن دور آتلیه پرداخت، دیوارهای بلند بالا پوشیده از تابلو نقاشی بودند و شمار بیشتری در دسته های دو تایی و سه تایی چسبیده به یکدیگر چون سیاهی لشکرهای خسته به انتظار رسیدن لحظه موعود به دیوار تکیه داده بودند.

«امسال چیزی از نقاشیهای تو برای عرضه در سالن نمایشگاه پذیرفته شده است؟»

بوژار در حال پاک کردن قلم موهایش سر را تکان داد و گفت که او و چند تن از دوستانش احتمالاً هر کدام چند تابلو را در یک گالری به نمایش خواهند گذاشت، اما امتناع سالن نمایشگاه از نمایش دادن آثارش آشکارا او را افسرده کرده بود. سرانجام سر بالا برد و او را دید که دارد دسته نقاشیهای سال ۱۸۴۸ در بولونی را یک به یک تماشا می کند. «چه جادویی بود آن تابستان، جزیره آرامش و سعادت میان دو رگبار: روزهای ژوئن و کودتا. جادویی در آنجا بود که دیگر گمان نمی کنم هرگز مزه آن را بچشم.»

نیکولت با تأمل کردن روی تک تک نقاشیها گفت، «تو این جادو را روی بومها نشانده ای.»

«شاید، نه مضمونها اسطوره ای هستند و نه نقاشیها تاریخی یا تمثیلی. نقاشیهای برهنه کلاسیک یا آثار افراطی پیرو مکتبهای سده های میانی هم

نیستند. خودشانند، فقط خودشان.»

نیکولت به طرف نقاشی طرح باغ رفت، «این پدر ژان لوک است؟»

«مرگ او برای دنیا یک ضایعه عظیم بود.»

«حتی من هم شنیده ام که او چه طور مرد. تو خوب می دانی که من کاری به این کارها ندارم.» خندید و افزود، «بایستی آدم مقتدری بوده باشد، ولی ژان لوک هیچ وقت حرفش را نمی زند. این مادرش است؟» جلو تابلو درنگ کرد و نگاهش را به آن دوخت، روبان باریک سیاه که دور گردنش بود و نوری که بر چهره اش می تابید، «چه زن زیبایی است.»

«استثنایی ترین زنی بود که تا به حال دیده ام.»

نیکولت در پاسخ این گفته نمی توانست حتی به شوخی مزه ای بپراند. همچنان که نگاه می کرد، دست آخر گفت، «اینها را به من می فروشی؟ همه شان را.»

«من واقعاً شک دارم که دل داده تو بخواهد تصاویر کسانی را بر در و دیوار ببیند که به آنها خیانت کرده است.»

«ژان لوک به خانواده اش خیانت نکرد. همراه آنها به انگلستان رفت. مادرش هم رفت.»

بوژار دست از پاک کردن قلم موهایش کشید، «از کجا این حرف را می زنی؟»

«در مراسم ازدواج پسرش حضور داشت.»

«محال است. او در انگلستان است.»

«همه می دانند که نویسنده وزغ ناپلئون در فرانسه است. من هم به همین خاطر اینجا آمدم. از تو می خواهم که ترتیب ملاقات مرا با او بدهی. می خواهم مادر ژان لوک، کوزت پونمرسی را ببینم. لومی یر. همه می دانند که لومی یر اوست. چرا این قدر تعجب کرده ای؟ این یک تقاضای دوستانه است. ربطی به پلیس ندارد.»

بوژار که نقش خود را در چاپ بوناپلئون، تا آنجا که به خودش مربوط می شد یک راز می دانست، قلم موهایش را پاک کرد و ایستاده در لیوان

گذاشت و گفت، «بارون پونمرسی فعلی او را بلافاصله لو خواهد داد. کوزت و هر کس را که با او در ارتباط باشد.»

«شاید. شاید هم در مورد او به غلط قضاوت می‌کنی. هر کدام که درست باشد، اما من این کار را نمی‌کنم. سیاست ذره‌ای برایم ارزش ندارد. این یک مسئله خصوصی است.» نیکولت از جا برخاست و با همان ظرافت و بی‌خیالی سابق شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گاه‌گاه نگاهی به او انداخت. «من اصلاً اطلاعی ندارم که او کجاست. لندن؟»

«آقای بوژار، اجازه بدهید همدیگر را از این اداها معاف کنیم. من روی دوستی قدیمی خودمان حساب می‌کردم.»

«من هیچ‌گونه تماسی با مادام پونمرسی ندارم.»

نیکولت دوباره جلو نقاشیهای سال ۱۸۴۸ ایستاد، «ولی می‌دانی چه کسی با او تماس دارد. نمی‌توانی دور افرادی را که در این نقاشیها هستند خط بکشی یا به فراموشی بسپاری.»

«دور آنها را خط نکشیده‌ام. ماریوس پونمرسی مرده است. فانتین تک و تنها در انگلستان است. ژان‌لوک به دنیای دیگری نقل مکان کرده و کوزت، مادام پونمرسی —»

«همین گوشه کنارها در پاریس است. خواهش می‌کنم مسیو بوژار. فقط پیغام مرا برسانید، هر زمان و هر جا که او بخواهد او را می‌بینم. لازم نیست بترسد. من تک و تنها به ملاقاتش می‌روم. وقتی ترتیش را دادی خبرش را به خانه‌ام بیاور — و با قیمت نقاشیها.»

«نیکولت، من دوستانم را به خاطر نقاشیهایم نمی‌فروشم.»

«البته که همین‌طور است، تو داری نقاشیهایت را به یک دوست می‌فروشی.»

«محال است. او حاضر نمی‌شود — نمی‌آید —»

«به او بگو می‌خواهم درباره‌ی پسرش با او حرف بزنم. می‌آید.»

فصل پانزدهم

گودنشینها چنان ماریوس و کوزت را به کام خود کشیدند که گویی قطره‌ای آب بودند و به اقیانوس افتادند. در واقع، چنان بود که در دریا مدفون شده و به قول لافونتین: استخوانهای خاموششان در ژرف‌ترین نقطه دریا در گهواره آرمیده‌اند. از دید ماریوس این تشبیه ابداً مجازی نبود: شاید فرار و دشواریهای سفر به پاریس و جراحتهای سالهای سپری شده در زندان جملگی نشانه‌های وخیم خود را گذاشته بودند، و وقتی سرانجام به قلب گودنشینها رسیدند، چنان بود که او قطعیت زندان را با قطعیت گور مبادله کرده است.

قرارگاه کهنه جمع‌کنها در گودنشین ایتالیاییها در نیم ویرانه انتهای کوچه موفتار بود، درست در آن سوی دیوارهای شهر قدیمی، با کوچه پس‌کوچه‌های سنگفرش نشده و بدون جدول‌بندی و شیار افتاده و به حال خود رها شده و مالا مال از زباله. وقتی کوزت در هوای گرگ و میش، و در آخرین سوسوی روشنایی پس از پایان کار نامه‌نویسی‌اش به خانه می‌آمد، فقط تیره‌بخت‌ترین درماندگان بودند که در این مکان پرسه ارواح سرگردان

کشته شدگان یافت می شدند. اکنون، در زمستان، دسته های باریک علف همانند سماجت کودگانی که می دانند به زودی رها خواهند شد محکم به زمین چسبیده بودند و نارونهای مردنی در دو طرف جاده به تکاپو افتاده بودند، شاخه های عریانشان آویزان همچون چوبه دار تاب می خوردند. بوی زننده تخم مرغ گندیده و بوی تند دباغیهای کناره رودخانه بیور آمیخته با بوی رنگرزی همه جا را برداشته بود. یک گردش به چپ کوزت را به دارالمجانین زنان و بازار اسبها می رساند و او گاهی اوقات از کنار دباغها و قصابهایی می گذشت که با دستها و لباسهای آلوده و خونی عازم خانه هایشان بودند. سر را پایین می انداخت و قدمها را تند می کرد، از این می ترسید که نکند آنها انسان نباشند، دیوهای خون آشامی باشند که بوی گزنده ای که از مسیرشان برمی خاست قطعاً بو، بوی جهنمی بود. گاهی اوقات اسبها پیش از رسیدن به بازار می مردند و قاطرها لاشه های متعفن را به دنبال خود می کشیدند و مردم لعنت می فرستادند. بسیاری از ساختمانهای این منطقه بکلی متروکه بوده و توسط کهنه جمع کنها و گداها اشغال شده یا ساکنینی داشت که طی روز از جا نمی جنبیدند. سگها دسته دسته ولگردی می کردند. اینجا سرزمین بینوایان بود، مکان و کلامی که در آن سیه روزان بی نام و نشان به هم می ریزند و در هاون تنگدستی همراه ملاط کثافت و خاک و گِل و عرق با هم در می آمیزند. در نزدیکی همین گودنشین بود که زمانی ماریوس به عنوان دانشجو در ویرانه ای به نام خانه اجاره ای کنار تناردیه ها زندگی می کرد، همان محلی بود که کوزت برای نخستین بار، دست کوچکش در دست ژان والژان، قدم به شهر گذاشت.

ماریوس و کوزت زمانی خوشبخت و خوش اقبال، اکنون در اتاق خرابه ای زندگی می کردند که سقف آن، اگر ماریوس می توانست راست بایستد، به بلندای قامت او بود. دیوارها و پشت بام از سنگهایی شکل گرفته بودند که با نخاله های پاریس روبهم چیده شده بود، مثل کرکره های چوبی موریانه خورده و شیشه های نازکی که بر پنجره داشت. اما دست کم بر پنجره ها حفاظ

و شیشه ای بود که در برابر توفان بایستد و ساکن قبلی این اتاق (که اکنون مرده بود) شکافهای پنجره ها را با کهنه و کاغذ پر کرده بود، به طوری که روزها تیغه های روشنائی به داخل اتاق می تابید و شبها نیزه های نازک کوران به داخل پرتاب می شد. در اتاق با تسمه ای چرمی باز می شد و هرچند در لولای فلزی داشت اما پیچهایش چوبی بودند و در پایان یک روز سخت، از آن روزهای کوتاه زمستانی، وقتی که لارک کاکلی به خانه بازگشت و ماریوس را به همان حالی یافت که ترکش کرده بود، پیچها به اعتراض و غرغر درآمدند: ماریوس لباس پوشیده زیر پتو باقی مانده بود و از شدت سرما می لرزید و گاهی کبود می شد (پتو و لباسهای ضخیم هدیه کنتس کراسو بودند). مفاصلش ورم کرده بود و نمی توانست بدون درد از جا تکان بخورد: زخم شکمش هنوز ناسور بود و بریدگی قدیمی چهره اش، همانی که به صورت زیبایش هاله اندوهی وصف ناپذیر می انداخت، اکنون چهره ای را به دنبال خود می کشید که از شدت درد تکیده شده و مو و ریشی خاکستری بر آن روئیده بود.

کوزت کلاه با موهای خاکستری در حاشیه را از سر برداشت و تکه پارچه ای را خیس کرد و با آن چرک و دوده صورتش را زدود و سیاهی را از روی دندانهایش پاک کرد. سپس دست و پای ماریوس را مالش داد. ماریوس تحمل کرد، شاید حتی از آن لذت برد، اما به نظر می رسید که می داند دارد می میرد، با آخرین توانی که برایش مانده بود سر او را نوازش کرد و زیر لب به نجوا گفت، «غصه نخور، کوزت، گریه هم نکن. به هر صورت من در زندان رو به مرگ بودم. بدون تو می مردم و حالا که تو را دارم دوباره زنده شده ام.»

کوزت بغض را فرو خورد و اندیشید بله، زنده شده ای تا دوباره بمیری، آیا نجات دادن جان او مستلزم این بود که دوباره رنج مرگ او را تحمل کند؟ مرگی که یکبار با یک گلوله از بغل گوشش گذشت و مرگی دیگر گُند آهنگ و شکنجه بار. چه گونه کسی می توانست در طول یک زندگی دو بار زیر تحمل این فقدان وحشتناک برود؟

ماریوس با چشمهای بسته نجوا کرد، «من تو را دارم. آزادی‌ام را دارم. چیز دیگری نمی‌خواهم.»

این حقیقت نداشت. چیزهای بسیاری بود که او می‌خواست، ولی درآمد کوزت به عنوان یک نامه‌نویس برای تأمین زندگی دو نفر کافی نبود و با از دست دادن مرواریدهای عروسی دیگر منبع درآمدی به جز فروش سطر سطر نامه‌های لارک کاکلی نداشتند. یک زمستان را به هر مصیبتی بود پشت سر گذاشتند و دست و پا زنان به فصل بهار رسیدند. در تابستان از گرسنگی شان کاسته نشد؛ اما دست‌کم از سرما بد نمی‌دیدند. با سر رسیدن پاییز و کوتاه شدن روزها و رنگ‌پریدگی روشنایی و جان گرفتن سرما نیروی ماریوس تحلیل رفت، اگر هم روحیه‌اش تضعیف شد اما نگذاشت کوزت متوجه شود. ذره ذره قوایش را برای هنگام بازگشت کوزت به خانه حفظ می‌کرد. با فرا رسیدن زمستانی دیگر کوزت به تکاپو افتاد. زمستان فصلی مناسب برای حرفه کاتبان نبود، مردم خانه‌نشین می‌شدند و نگهداشتن قلم با انگشت‌های یخ‌زده کار نوشتن را محال می‌کرد. به خاطر شخص خودش هرطوری بود با آن کنار می‌آمد، تکیه بود و گاه ضعف داشت و سرفه‌های خشک هنوز از سینه‌اش دست برنداشته بود، اما در طول سالهایی که به زیرین‌ترین سطوح اجتماعی لغزیده بود درون و روحیه‌ای سخت و مقاوم برای خود ساخته بود. هر چیز غیرضروری در شعله پالایش تجربیاتش سوخته و از زندگیش حذف شده بود، باقی‌مانده هرچه که بود سخت و روشن و تابناک بود. اما تفاوتی در گرسنگی شکم‌شان نداشت.

کوزت تنها نان خودشان را می‌توانست با چوب‌خط تهیه کند (و چوب‌خطها روی هم جمع می‌شد). برای سوپ متکی به دو کاسه سوپی بودند که از دیگ همگانی ماری ژوزفین تأمین می‌شد، این دیگ وقتی به غل غل می‌افتاد که چوبی برای سوزاندن زیر آن و چیزی برای ریختن درونش گیر می‌آمد. در سوراخی کوچک خود، اجاق دستی کوچکی داشتند که کاپیتان برایشان ساخته بود، آن را تکه تکه سرهم بند کرده بود، این اجاق بدجور دود می‌کرد

اما در هر صورت همیشه سرد بود. زغال سنگ نداشتند و چوب گیرشان نمی‌آمد و اغلب اوقات مرکب در دوات یخ‌زده بود. اما بعضی روزها نیز پیش می‌آمد که وقتی کوزت در را باز می‌کرد یک دسته چوب پشت آن می‌دید که آدم خیر ناشناسی آنجا گذاشته بود. گاهی اوقات کهنه جمع‌کنها ته شمعهایی را که می‌یافتند به ماریوس می‌دادند تا روشن کند که وقتی کوزت به خانه می‌آید چشمش ببیند، حتی از فاصله دور اگر ذره‌ای روشنایی می‌درخشید، به کوزت می‌فهماند که او در تاریکی نخفته است. در غیر این صورت از فتیله‌های فرو رفته در رزین استفاده می‌کرد که به چراغ موشی معروف بودند. استارلینگ اوقاتی که از عهده‌اش برمی‌آمد چند تکه گوشت برایشان می‌آورد که کوزت دل چرکین گوشت را می‌گرفت، چون می‌دانست که از شکم خودش زده است، اما می‌گرفت.

کوزت دست ماریوس در دستش روی چهارپایه‌ای کنار تخت او نشست، ماریوس چرت می‌زد و استارلینگ در پرتو روشنایی یک چراغ موشی از پایین بستر به او خیره شده بود، «مثل این که به او نساخته است. امیدوارم کار درستی کرده باشیم. شاید برایش زیادی بوده است.»

«ما باید اعتقاد داشته باشیم که کار درستی کرده‌ایم. راست نمی‌گویم؟ ما باید اعتقاد داشته باشیم، همان‌طور که خودت گفتی او حاضر بود زندگیش را به خاطر آزادی به خطر بیندازد. ولی من می‌ترسم گابریل، چون کلرون بی‌چون و چرا می‌داند که ما به شمال یا بلژیک نرفته‌ایم. می‌داند، حدس می‌زند که ما گوشه‌ای در پاریس هستیم. اگر بیش از اندازه به ما نزدیک شود، اگر من نتوانم نامه بنویسم، گابریل.» نگاهی به ماریوس انداخت که مطمئن شود او خواب است، «اگر من نتوانم کار کنم چه بلایی سر او می‌آید؟»

«می‌توانید از کنتس بخواهید ظاهران را تغییر بدهد.»

«از او که نمی‌توانم کسب بخواهم. آن را چه کنم؟»

استارلینگ تسلیم شد، «نمی‌دانم. ای‌کاش می‌دانستم.»

«احساسی مثل آن سالهای دوردست در بولونی را دارم، آن وقت که گرفتار

توفان شدیم و قایقمان شکست و با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم، اما سن ژوزف به نجاتمان آمد، و مردی که نتوانستم صورتش را خوب ببینم ما را بالا کشید و به بندر رساند، و سپس غیش زد. یک بار دیگر قایق را دیدم. فقط یک بار. دوم دسامبر سال ۱۸۵۱، فکر می کنم این سن ژوزف بود که می خواست ما را به انگلستان ببرد، آن موقع قرار بود به انگلستان برویم و نرفتیم» کوزت آه کشید، «ولی دیگر سن ژوزفی در کار نیست و ما در دامن فقر و تنگدستی و یأس دست و پا می زنیم.»

استارلینگ پایش را دراز کرد و چنان بود که در بحر پاهایش به تفکر فرو رفته است، سرانجام گفت، «باید چیزی را به شما بگویم. می می پیغامی از بوژار به من داده. نیکولت لوریو می خواهد شما را ملاقات کند. می خواهد درباره ژان لوک حرف بزند. به آنها نمی شود اعتماد کرد لارک، به هیچ کدام شان.»

کوزت با بیزاری پاسخ داد، «چه چیزی می خواهد از ژان لوک بگوید؟ او پسری است که از دست داده ام. تو پسری هستی که به دست آورده ام.» آهی کشید و موی خاکستری رازروی پیشانی ماریوس خفته عقب زد، «آقای گرینکور به تو سلام رساند.»

«او را دیدید؟»

«اغلب اوقات او را در کافه ای که بناها جمع می شوند می بینم. اغلب دستش به کاری بند است، حالا اسم خود را اوگوست گذاشته. به گمان من پاریس را پسندیده است.» با خنده ای کجکی افزود، «در هر حال به او گفتم حواسش باشد. آنها هر کسی را که با ما کوچکترین تماسی داشته است، بو می کشند. شاید بهتر باشد همه مان دوباره ناپدید شویم.»

«گاهی اوقات احساس می کنم هر بار که ناپدید می شوم وقتی باز می گردم چیزی از خودم کم می آورم.»

«لارک، شاید ما باید دلمان برای کلرون بسوزد، هر چه باشد خیلی دشوار است که آدم دنبال مردی بگردد که به نظر همه مرده است.» هنوز این حرف از

دهن استارلینگ بیرون نیامده، پشیمان شد. در کورسوی روشنایی لرزان چراغ موشی هردو به ماریوس خفته رنگ پریده چشم دوختند، هیچکدام نمی خواستند به زبان آورند که به چه فکر می کنند.

بنوشد، اما با نزدیک شدن راهبه‌ای عبوس منصرف شد. راهبه که سوار کالسکه شد، سورچی از حیرت چند جرعه اضافی نوشید.

کالسکه که راه افتاد راهبه و امپراتریس اُفنباخ به یکدیگر نگاه کردند. نیکولت لباس روز گران‌قیمتی از زری بافت لیون با دالبرهای توری سبز کریمه به تن داشت و کلاه پوست زیبایی بر سر و شنلی با حاشیه پوست خبز با دستکش کیفی سر آن. کوزت مرهون بزرگواری کنتس سمسار با لباس و کلاه راهبه‌ها آمده بود و کفش چوبی به پا و شنلی بر دوشش داشت.

نیکولت از آمدن او تشکر کرد، اما کوزت مدتهای مدیدی بود که تشریفات خشک و توخالی را کنار گذاشته بود. با شک و تردید و تنها با کورسوی امید مادرانه‌اش به آشتی قبول کرده بود بیاید، «مادموازل، پسرم ژان‌لوک می‌خواهد مرا ببیند؟ من هم به همین دلیل آمدم، بله؟»

نیکولت معذب پاسخ داد، «متأسفانه باید بگویم خیر مادام! وای، خواهش می‌کنم نروید. من می‌خواهم درباره ژان‌لوک با شما صحبت کنم، اما او ابداً اطلاعی ندارد که من شما را می‌بینم. قسم می‌خورم. او خبری از این موضوع ندارد.» پا گرم کن را به طرف کوزت سُراند و در سکوت به رفتن ادامه دادند، «می‌دانستید که مادر بزرگ شده‌اید؟»

برق حیرتی که چهره کوزت را روشن ساخت خود پاسخ‌گویای این پرسش بود، «کی؟»

«بعد از بازگشت از ماه عسل به ایتالیا، چندان طولی نکشید. تا آنجا که من می‌توانم برایتان بگویم، بود و نبود بچه برای ژان‌لوک تفاوتی نمی‌کند. دخترشان که به دنیا آمد او پیش من بود. امپراتور پدرخوانده بچه است.»

کوزت با انگشت‌های زیرش پیشانی را خاراند، حرکتی که نشانه بی‌اختیار رنجش بود، «لوئی ناپلئون، پدرخوانده نوه من شده؟»

«نوه زلما توشار هم هست. نام او را لوئیز گذاشته‌اند.»

ناله کوزت برخاست، «این بچه، بچه ژان‌لوک است؟»

«متأسفانه بله! می‌گویند مادام بونمرسی جوان بدجووری دیوانه شوهرش

فصل شانزدهم

در شبهای تابستان، باغهای تفریحگاه بال مابی در خیابان موفتار نزدیک شانزله‌لیزه تا صبح محل پُریهای شادمانی رقص‌کن‌کن در روشنائی چراغهای گازی بود و زیر گذر طاقیهای طویل و نورانی‌اش مکان بازدید شیوخ عرب و انگلیسیهای عنان‌گسیخته، معجونی از خارجیهای عینک‌تک چشمی به دست، شیک‌پوشان بولوارها و چشم‌چرانهای آینده و هنرپیشه‌های از دور خارج شده و دختران فروشنده و رقاصان حرفه‌ای که به فکر نمایش استعدادشان بودند. همه اینها در محاصره جنگلی از درختان نخل فلزی و خلاصه، هرآنچه با پول می‌شد خرید. در زمستانها تفریحگاه بال مابی سوت و کور و خانه اشباح می‌شد، روی چراغها و درختان و نخلهای فلزی را برف می‌پوشاند و تندیسهای کروییان یخ می‌زد، تبسم‌هاشان جا به اخم می‌سپرد، جایگاه مشبک دسته ارکستر خاموش بود، همان‌گونه که امروز بعدازظهری در ماه فوریه، کالسکه بی‌نام و نشانی جلو دروازه توقف کرده بود. به نیکولت فقط زمان و تاریخ و مکان داده شده بود، نه چیزی بیشتر. اکنون نیم ساعت از توقفش می‌گذشت و سورچی چنان سردش شده بود که می‌خواست چیزی

شده بود، هنوز هم هست، و این که ماههایی که در ایتالیا گذرانده‌اند فوق‌العاده بوده است. ولی ژان‌لوک پارسی است و از وقتی که برگشته‌اند پاریس، «نیکولت شانه بالا انداخت، «شاید هم از همان ایتالیا... این روزها، در عصر امپراتوری دوم، کسی اعتقاد به وفاداری ندارد. به آن می‌خندند. ژان‌لوک به پدرش نرفته است.»

کوزت با برخاش گفت، «شما از پدرش چه می‌دانید؟»

«می‌دانم که معشوقه نگرفت. می‌دانم که شما هم هرگز معشوقی نگرفتید.

ژان‌لوک می‌گوید شما هر دو در سرزمین خودتان سیر می‌کردید.»

«عجب.» میدان مادلن را دور زدند، رستوران دوران را پشت سر گذاشتند، جایی که جمهوری دوم در آن شب افتخارآمیز ماه فوریه سال ۱۸۴۸ در آن جان گرفت، از کنار بازارچه گل‌فروشی رد شدند، جایی که گل‌فروشها هنوز دسته‌های بی‌جان به زور عمل آمده فریزیای زرد را در دست داشتند، کوزت می‌توانست پلک برهم بگذارد و به آن فوریه بازگردد، به روز ازدواجش، رایحه برشته شدن فریزيه‌های بسته شده با روبان سفید به چلچراغهای شمع سوز را ببیند. فکر کرد امروز سالروز ازدواجش است. قبلاً به یادش نیامده بود، اکنون تنها چیزی را که مجسم می‌کرد با پدر بزرگ سالخورده ماریوس بود که به افتخار عروس و داماد می‌نوشتید، گامهای بانشاطی که با اجرای تریوی هایدن برمی‌داشت و مرواریدهایی که به مناسبت ازدواج پیشکش کرد و برق نو بودن حلقه ازدواج به دست چپ عروس، درحالی که خود به داماد زیبایی غرق سعادت نگاه می‌کرد. کوزت به سوی زن شیک‌پوشی چرخید که روبرویش نشسته بود و سرانجام به سخن درآمد، «عشق سرزمین خودش را دارد، اما دنیای خودش را ندارد. خیلی چیزها می‌توانند به سرزمین عشق یورش بیاورند و آن را بدرند یا تصرف کنند. مرگ یکی از آنهاست.»

«ولی ژان‌لوک هرگز در چنین سرزمینی زندگی نکرد، مادام، حتی با من، گرچه فکر می‌کنم به هم نزدیک شده بودیم، به تصمیمی که گرفته تأسف

نمی‌خورم. نمی‌خواستم با او ازدواج کنم و استقلال را نمی‌دادم که نام خانوادگی او را بگیرم. وانگهی وقتی می‌توانم دوستش باشم چرا نباشم؟ می‌گویند اپونین هرچه از دستش برمی‌آمده انجام داده تا محبت او را به خود جلب کند. اما عاشقش نیست.»

«عاشق شما هست؟»

«او همیشه عاشق من بوده است. روز عید سن فرانسیس دلم برای اپونین توشار به رحم آمد.»

«چون یک حیوان کوچولو است؟»

نیکولت خندید، همان خنده همیشگی آهنگین. «نه، برای اینکه مادرش کنتس تروسبوا بی‌شخصیت‌ترین و بی‌مغزترین فتنه‌ای است که تا به حال دیده‌ام. حتماً خودتان این را می‌دانید. شما با او بزرگ شده‌اید.»

نفس کوزت در سینه‌اش حبس شد و وقتی از پنجره کالسکه، بولوارهای تازه ساخته شده را نگاه کرد که چون مزارع عریض برفوش بودند، چشمهای آیش کدر شد، شهر چهره عوض کرده بود، آن چیزی که زمانی زمین نام داشت زیر و زبر شده و از دست رفته بود. «آن روزها بچه بودیم.»

«در مسافرخانه گروهبان واترلو؟»

کوزت به تندی نگاهش را چرخاند، «شما مرا به اینجا کشانده‌اید که از پسر صحت کنیم. پسر چه ربطی به این حرفها دارد؟»

«پسر شما با دختر او ازدواج کرده، درست است؟ به نظر من که این حرفها خیلی هم به او مربوط است. ژان‌لوک نمی‌داند که مادرزنش از او در شکست دادن شما بهره‌برداری می‌کند تا بر شکست گذشته‌اش پیروز شود.»

کوزت مغرورانه اعلام کرد، «اگر زلما می‌خواهد باور کند که مرا شکست داده، این شکست با معیار خودش است، شکستی نیست که من آن را قبول داشته باشم.»

«مادام، گمان نمی‌کنم که ژان‌لوک معیار شما را تأیید کند. این را حتی در اولین ملاقاتمان هم می‌توانستم به شما بگویم، یادتان می‌آید؟ باغ

لوکزامبورگ؟»

«چه طور می توانم فراموش کنم؟ همان روزی بود که زندگی سابقم به نقطه پایان رسید.»

«چیزی که مرا می ترساند این است که ژان لوک معیارهای مادام توشار را تأیید کند، آه، نه این که او برای پول ازدواج کرده باشد، برای او معمولی است.»

«معمولی! به نظر من توصیف بهتر آن بی شخصیتی است.»

«شاید، ولی بدتر از آن، من می دانم که مادام توشار به خیال خودش از پول به عنوان یک ابزار استفاده می کند، ساختن چیزی، می خواهد مرد تازه ای بسازد. می دانستید که ژان لوک اکنون چه ثروت کلانی بهم زده است.»

«من به آن تف می کنم.»

«او هم همین را می گفت. گفت که می خواهد ژان لوک را به جایی برساند که مادرش به او تف کند.»

کوزت نبرد جسورانه خود را به یاد آورد. روزی که حق سکوت دادن را رد کرده و به زلما اندرز داده بود برای انتقام گرفتن راه دیگری انتخاب کند. فکر کرد، از پسر ماریوس علیه من استفاده کرد و علیه ماریوس؛ روزی از آن خسته خواهد شد و آن وقت به جان ژان لوک خواهد افتاد. اندکی در سکوت گذشت تا سرانجام کوزت پرسید، «شما مرا به اینجا کشانده اید که دلم را بشکنید؟»

«مرا ببخشید. او را هم ببخشید. می خواستم شما را بینم چون به جز من شما تنها کسی در دنیا هستید که واقعاً ژان لوک را دوست دارید، اما نقاط مشترک ما بیش از آن است، بیش از آنچه به فکر شما برسد.»

«از عشق خودم به ژان لوک چندان مطمئن نیستم. او اشک مرا درآورد. شما و من —» کوزت دست لخت و زیر و پر از لکه های مرکبش را جلو برده و پیرهن تزئین شده با گل های آفتابگردان طلایی او را لمس کرد و گفت، «ما چه وجه اشتراکی با هم داریم؟»

نیکولت به سادگی گفت، «سرفه های مادرم به هنگام مرگ آلوده به ذرات

زربفتی چون این پارچه بود. بله، حقیقت دارد. او از ساعت ۵ صبح تا ۹ شب کار می کرد و بیشترین پولی که روزانه دستمزد می گرفت یک فرانک و هشتاد سانتیم بود. همین ذرات را با نفسش فرو می داد و همینها در ریه اش می ماند و وقتی می خواست نفسش را بیرون بدهد به سرفه اش می انداخت. خواهرم، والتینا هم به همان کارگاه بافندگی رفت او هم بعد از دو سال از شدت سرفه مرد. پدرم چاه کن بود، یک کلنگ می زد و لیوانی بالا می انداخت. تمام روز در آب می ایستاد و چاه حفر می کرد تا پاهایش کم کم کبود شد، اما دست کم وقتی از خود بی خود دنبال من و برادرم می آمد، آهسته قدم برمی داشت. ما در یک اتاق زندگی می کردیم، بخاری داشتیم اما پول سوختش را نداشتیم. روزی رسید که قبضه های گرویی را سوزانیدیم. غذایمان نان خیسانده در آب و سیر بود. رختخوابهایمان را فروختیم. وقتی مردم کاه در کنار خیابان کپه می کردند تا بیمار یا محتضری را روی آن بخوابانند، ما کاهها را می دزدیدیم و به خانه می آوردیم تا با آن خودمان را گرم کنیم. دست آخر برادرم از شدت گرسنگی از همان کاهها خورد و مرد، مرگی فجیع تر از آن را نمی توانید تصور کنید.» نیکولت دستمال توری اش را بیرون آورد، احتیاط کرده و بیش از یک دستمال با خود آورده بود. «حالا من روی صحنه مسیو آفنباخ می ایستم و شخص امپراتور به تماشای برنامه ام می آید. اما من حقیقت مطلب را به شما می گویم، برادر بزرگترم، یک فلوت کوچک خرید، یا دزدید، نواختنش را یاد گرفت و ما به کنار خیابان می رفتیم، بعضی اوقات که ژان لوک از دست من زیادی خشمگین می شود می گوید بدون موسیقی موسیو آفنباخ من باید کنار خیابان می خواندم و از سرما یخ می زدم.»

«ژان لوک چیزی از این ماجرا می داند؟ تا به حال —»

«خیر. فکر می کند که خانواده من از آن بورژواهای متفرعن و عقب افتاده اند و این فکر همان چیزی است که من طالبش هستم. چه طور می توانم به ژان لوک بگویم که پدرم هر پولی را که من و برادرم در می آوردیم می گرفت و کتکمان می زد و دست یکی را می گرفت و به خانه می آورد که با او بنوشد و

خوش باشد. شبی از شبها که آواز خواندن در خیابان را تمام کردیم، برادرم نصف پول را برداشت و فلوت را در دست من گذاشت و گفت به خانه نمی آید، می رفت پاریس. مرا نمی توانست ببرد، چون دختر دست و پاگیر است، اما گفت که بعدها می توانی بیایی و پیدایم کنی. خوب، من هم که نمی توانستم هم فلوت بزنم و هم آواز بخوانم، می توانستم؟ پدرم و زنی که با او زندگی می کرد خواستند مرا هم در همان کارگاه بافندگی بگذارند که مادر و خواهرم والتینا را کشت، همین شد که فرار کردم. جایی خدمتکار شدم، دست کم می توانستم ته مانده غذای دیگران را بخورم و کنار اجاق گرمی سرم را زمین بگذارم، آن قدرها بد نبود.» شانه ای پاریسی بالا انداخت.

کوزت پیشدستی کرد، «به جز این که ارباب تمام مدت دور و برت می پلکید.»

«خوک کثیف بوگندو. هر وقت نزدیکم می شد صدای جرینگ جرینگ پولهایش را می شنیدم. از ترس صدایم در نمی آمد، شنیده بودم که دختر دیگری در این خانه به جرم دزدی مربا یک سال را در زندان گذرانده است.»

«اگر گیر می افتادی، معنایش برای تو مرگ بود.»

«در هر صورت مرگ بود. می دانستم که خدا این شانس را جلو پایم گذاشته است و اگر از آن استفاده نکنم دیگر هرگز چنین فرصتی نخواهم یافت. به همین دلیل تا توانستم از او پول بلند کردم و از آنجا فرار کردم. آمدم پاریس، و دنبال برادرم گشتم.»

«آن وقت چند سال داشتی؟»

«آه، پانزده یا شانزده سال، سال پیش از انقلاب بود. برادرم در پانسیون نزدیک میدان موبر زندگی می کرد، از آن پانسیونهایی که بیست آدم توی یک اتاق می خوابیدند و سوپ کله گوسفند می خوردند. به هر حال کاری برای خودش دست و پا کرده بود. کارش در مونفوکون بود، وقتی می خواستند سر اسب را ببرند او سر حیوان را نگه می داشت. برای این کار روزی یک فرانک و پنجاه سانتیم به اضافه تکه ای گوشت اسب دستمزدش بود، البته گوشت

اسبهای مردنی. چه دیدار ترسناکی بود. برادرم داشت می مرد. خودش هم می دانست.» نیکولت دستمالش را در دست لوله کرد و از پنجره کالسکه به بیرون خیره شد، «کمی پول به من داد، یعنی همه آنچه توانسته بود جمع کند. گفت، نیکولت تو هم صدا داری و هم خوشگلی. در خیابانها آواز بخوان. از همین حالا شروع کن. تا هنوز نیرو و زیبایی داری از آن استفاده کن و بهره اش را ببر. دیگر به اینجا برنگرد نیکولت.»

«و شما هم حرفش را گوش کردید.»

«چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ جلو پاله رویال، جلو تماشاخانه سن مارتن و تماشاخانه آمیگو و واریته می ایستادم و آواز می خواندم. وقتی که انقلاب فوریه شروع شد در تماشاخانه المپیک در بولوار تامپل سیاهی لشکر شده بودم، آواز نمی خواندم، اما - برای خودم خوش و راحت بودم. این احساس را داشتم که هر اتفاقی ممکن است بیفتد. در حقیقت می خواستیم نمایشنامه ای را در طول انقلاب فوریه تمرین کنیم، روزی یک دسته از ارادل و اوباش ریختند و سیاهی لشکر دیگری را که لباس ژنرالی به تن داشت و بیرون از ساختمان سیگار دود می کرد با خودشان به هتل دوویل مقرر تشکیل دولت بردند، که انقلاب جدید را رهبری کند.»

«من آن صحنه را دیدم. یادم است که مردم او را پشت اسب گذاشتند و جمعیت دنبالشان راه افتادند. مرد شبیه لافایت بود.»

نیکولت با تحقیر گفت، «هنوز هم هست. فقط دیگر ژنرال نیست، حالا آقا شده اند کنت شاتورنو و در دربار چه برو و بیایی بهم زده اند. از قرار مفتخر به نشان لژیون دونور هم شده اند! مسخره است، نیست؟ گاهی اوقات که با کالسکه از بوادو بولونی رد می شوم به کالسکه او که می رسم دست به کلاهشان می برند. گاهی اوقات در تماشاخانه بوفه پاریسی برای خودش لژ می گیرد، پیش آمده است که او را در نقاطی مثل کافه آنگله و مزون دوره و این قبیل اماکن دیده ام، ولی از انقلاب فوریه به بعد با هم حرف نزده ایم.»

«عاقبت برادرت به کجا کشید؟»

شادی از چهره نیکولت رخت بست، «در روزهای ژوئن یک سنگربندی در پتی بون بود. او در یک انبار پارچه مرد، در دوی پیرو.» با تلخی افزود، «جنازه اش را بین اجساد دیگر در پانتئون پیدا کردم. آدمها مثل هیزم روی هم تلنبار شده بودند، فهمیدم که او مرده است، اما چون برای مخارج دفنش پول نداشتم اعلام شناسایی نکردم. آنها خودشان او را کشتند و خودشان هم باید خاکش می کردند. همین که قدم از پانتئون بیرون گذاشتم، راه که می رفتم می دانستم که زندگیم بی چون و چرا تغییر کرده است. می دانم وقتی آدم به کسی عشق می ورزد و او را در گوری بی نام و نشان می اندازد چه معنایی می دهد.»

«حرفش را نمی شود زد.»

«سؤال اینجاست — با این درد چگونه کنار می آیید؟ مادام، آن درد در دست شما تبدیل به یک سلاح شد. در فرانسه همه قصه وزغ ناپلئون را می شناسند، چه سواد داشته باشند چه نداشته باشند. سرشناسی لافوتن به پای لومی یر نمی رسد.»

«من لومی یر نیستم.»

«من از درد خودم جلال و شکوه ساختم. به تمام چیزهایی که برادرم را کشت پشت کردم. روی صحنه بادبزنها ی پر برگ نخل را تکان می دادم و مسیو سوزن ساز کرایه خانه ام را می پرداخت، بشیزی برای کسی ارزش قائل نبودم، حتی اگر صاحب قدرت بود و از گرده کارگرا تا پای مرگ بیگاری می کشید، به من چه مربوط که چه کسی یک لقمه غذا در دهان آنها می گذارد و خون بهایشان را می برد. این که قیمت نان دو برابر شده و قیمت اجاره ها سر به جهنم می زند و مردم در گودنشینها مثل وحوش زندگی می کنند، سر سوزنی اهمیت نمی دهم. به درک. قسم خورده ام که همیشه جز این نگویم. کاری به کار جمهوری هم ندارم، یا به امپراتور یا هرکس دیگر که بیاید. می خواهم فقط روی صحنه باشم، آواز بخوانم و مردم تحسین و تمجید کنند. تنها ژان لوک تحسینم کند برایم کافی است.»

«و او می کند؟»

«به گمانم، ولی —» نیکولت از جوشش افتاد، «حالا در فکرم که شاید می توانستم ژان لوک را از شر مادام توشار نجات بدهم.»

کوزت به خشکی گفت، «خیر، از دست مادام توشار نمی توانستید.»

«هیچ چیز نمی تواند جلو عشق من به ژان لوک را بگیرد.»

کوزت با لبخند کم رنگی گفت، «مادموازل لوریو، حرفتان را باور می کنم و امیدوارم او هم شما را دوست داشته باشد. امیدوارم به معنای واقعی چیزی را دوست داشته باشد.»

«مادام توشار می گوید او عاشق پول است.»

«من نمی توانم بگویم به چه چیزی عاشق است. دیگر او را نمی شناسم.

تربیت نشده بود که عاشق پول باشد.»

نیکولت پس از لختی تأمل گفت، «دلیل دیگر تقاضای من برای آمدن شما این بود که فکر کردم اگر نتوانم ژان لوک را از دست مادام توشار نجات بدهم —»

«از دست خودش.»

«آن وقت دست کم می توانم جلو نفوذ بیشتر او را بگیرم، حتی اگر شخص مادام توشار این مسئله را نداند من خودم آن را می دانم، شما و من.» نیکولت از زیر شنل پوست خزش کیفی کوچک و ابریشمی بیرون آورد (روی آن حرف N با نخ آبی در وسط یک شاخه برگ بو با نخ طلایی دوخته شده بود) و آن را در دست کوزت گذاشت. «این گونه مادام توشار از همه جهات به او دست پیدا نمی کند. شاید که پسران را از شما گرفته باشد، اما دلیل نمی شود که در مورد آنچه برای شما اتفاق افتاده حق با او باشد. از روز ازدواج ژان لوک، وقتی که او از گروه بان واترلو برایم گفت، شب به صدای خنده ترسناکش از خواب پریدم، به نظرم آمد شما را در کودکی می بینم و او را دیدم که با وجود بچگی اش بی رحمانه شما را کتک می زند، دیدم که من و خواهرم والتینا و برادرم هم داریم کتک می خوریم، بقیه را هم دیدم، تمام

کسانی که دوستشان داشتم، مرگ اشخاصی که دوستشان داشتم، سرما را احساس کردم، خشونت را، کتک خوردن از دست مستها، تجاوزها، مردها و زنهایی که این زندگیشان بود، نه به خاطر این که انسان نبودند، بلکه به خاطر این که بودند. مادام روح پیش از جسم می میرد. روح پیش از جسم فساد برمی دارد. روح لطیف تر از جسم است اما به خاطر روح باید از جسم محافظت کرد. پنجاه فرانک در آن کیسه است، هروقت لازم باشد بیشتر از آن هم هست.»

دستهای کوزت دور کیسه ابریشمی گره خورد. روزگاری با دو برابر آن یک کلاه می خرید بی آن که فکر کند، اما پولی که اکنون به او داده می شد برای خودش ثروتی بود و می دانست که گرچه به آن اعتراض خواهد کرد اما به هر صورت آن را می گیرد. سرانجام کوزت از چاهی که فکر می کرد خشک شده کمی مناعت طبع بیرون کشید، «چه طور می توانم این را بگیرم درحالی که می دانم در ازای آن کار نکرده ام؟»

«می توانید کار کنید. دلم می خواهد برای شما کاری جور کنم مادام، نه کاری درخشان، شاید هم برای هر دویمان خطرناک، اما مادام توشار فکر می کند شما دارید گرسنگی می کشید، با گداها و الکلیها و دزدها زندگی می کنید، و پیروزی او کامل شده است. خوشوقت می شوم نقشی داشته باشم که ثابت کند او اشتباه کرده است. اگر قبول کنید کاری برای شما سراغ دارم.» کوزت بی آن که بداند یا برایش مهم باشد که صحبت از چه کاری است با چکاوک کاکلی وداع کرد و به چشم انداز غذا و سوخت و دارویی که می توانست برای ماریوس تهیه کند خوشامد گفت، حاضر بود برای سلامت و روی پا ایستادن و راه رفتن و نیرومند شدن ماریوس هر کاری را بپذیرد. «قبول می کنم.»

فصل هفدهم

کشیش سن ژولین لوپوور سالهای سال بود که داستانی را تکرار می کرد، و البته هیچ کس باورش نمی شد. این که چه گونه یک راهبه تک و تنها وارد کلیسای او شد، زانو زده، از زیر نیمکت کلیسا بسته ای را بیرون کشید که کشیش مطمئن بود که وول می خورد و گریه می کرد، آن را به صحن نمازخانه سن ژوزف برد و وقتی کشیش به دنبال او رفت، راهبه غیبش زده بود. کشیش آن را معجزه ای بی برو برگرد می دانست. شنونده های او یقین داشتند که او نشئه نوشابه مراسم عشاء ربانی است. ولی او به صراحت اعلام کرد که خیر، کسی یک کودک ناخواسته را زیر نیمکت رها کرده است، راهبه ای در آنجا سبز شد و نوزاد را نجات داد و غیبش زد. شاید که نشود آن را یک معجزه خواند، ولی ردخور ندارد که یک پیام آسمانی بوده است. او یک شاهد داشت. لارک کاکلی، نامه نویس خیابان موفتار. او در نمازخانه حضور داشت. راهبه را به چشم دیده بود و می گفت که ناپدید شد. لارک کاکلی از سن ژولین لوپوور یکراست سراغ کنتس رفت تا لباس راهبگی را پس بدهد. (کنتس در مورد پس گرفتن لباس برای اشخاصی که هنوز نفس به سینه داشتند قوانین

سختی داشت) او دربارهٔ نیکولت و حتی پولی که به کوزت داده بود، بددل ماند اما یک ریسمان به کوزت داد تا با آن کیسهٔ پول را به دور گردنش بیندازد و دربارهٔ دزدها و بیرون آمدن از گودنشینها بعد از تاریکی هشدار داد، «آدمهایی آنجا پیدا می‌شوند که حاضرند برای دو فرانک سر مادر خودشان را هم ببرند.»

لارک با هیئت غم‌انگیز همیشگی‌اش، کلاه مودار خاکستری و شال کهنه و دامن مندرس، در هوایی که ریزش باران، برف نشستهٔ بعدازظهر را گل‌آلود می‌کرد شتابزده به سوی خیابان موفتار رفت. دکانها و دکها زیر سایبانها و چترها اجناس خود را به نمایش گذاشته بودند. در آپارتمانهای مرفه طبقات بالا بخار جوشیدن کلم شیشه‌ها را تار کرده بود، از سرگین اسبها در کف کوچه در سرما بخار بلند می‌شد و قیل و قال کودکان با خندهٔ مشتریان کافه‌ها و فریاد فروشندگان درمی‌آمیخت. اولین توقف او در مغازهٔ نوشابه فروشی بود که دو بطر نوشابه اعلا خرید. در روشنائی رنگبختهٔ سر شب دوان دوان به نانوائی حوالی محلی که استارلینگ سالها پیش مچش گیر افتاده بود رفت و دو قرص نان خرید. ترجیح داد به نانوائی همیشگی خود که نان را با چوبخط از آنجا می‌خريد نرود، چون نانوا فوراً تمام طلبهای قبلی خود را پیش زویش می‌گذاشت. زغال فروش با پیشبند و دست و صورت و لبهای گرد زغال نشسته از او خواست پیش از کشیدن دو فرانک زغال اول پول را به چشم خود ببیند. در قصابی کوزت یک تکه استخوان که هنوز مقداری گوشت به آن چسبیده بود و یک تکه گوشت لُخم خرید و گفت آن را خرد کند. قصاب از او پرسید جشن امشب به چه مناسبتی است. لارک به خاطر ترس از لو رفتن شادی خود پاسخی نداد ولی وقتی نوازندگان دوره‌گرد و متصدیان روشن کردن چراغهای گازی در خیابان، با لبهای کبود و درمانده از شدت سرما، شاد و شنگولی چهرهٔ لارک کاکلی را به رخ کشیدند، او فقط گفت، «چه بهار زیبایی در راه است!» و آنها را سر جایشان رها کرد تا سرهایشان را تکان دهند.

در بازار اسقفها سه شمع و از دکهٔ لبنیاتی پنیر نرم کهنه و کره خرید. از سبزی‌فروشها که در حال پایین کشیدن درها بودند، پیاز، کلم و هویج خرید، چه خریدهای عزیزی و چه خریدهای شیرینی، در این سرمای تلخ. کهنه جمع‌کنها در زمستان اگر بتوانند ته کلم و هویج و پوستهٔ روی پنیر و پیاز کپک زده پیدا کنند، خود را خوشبخت به حساب می‌آورند. زن سبزی‌فروش خنده‌کنان پرسید، «لارک مهمانی داری؟»

«جشن گرفته‌ام، زندگی از دو قسمت تشکیل شده، یکی پشتکار و دیگری شانس، آدم وقتی منتظرش نیست سراغش می‌آید.»

سبزی‌فروش که سبزیها را لای روزنامه می‌پیچید گفت، «آه! چه کلماتی! بیخود نیست که تو نامه‌نویس شده‌ای لارک.»

گل‌های زیر و روشدهٔ زیر سُم اسبها و چرخ‌گاریها به ته کفش چوبی کوزت می‌چسبید و زیر سنگینی بار خریدهایش توان برایش نمانده بود، اما همین‌طور که به قلمرو کهنه جمع‌کنها نزدیک می‌شد از شادی و سرحالی روحیه‌اش چیزی کم نیاورده بود، می‌توانست در فاصلهٔ چند تل دیگر آتش را ببیند که با شعلهٔ کوتاه می‌سوخت، و بویی نه چندان شیرین چون چوب جنگلی، بلکه بویی گزنده به راه انداخته بود. روی هوا یک علامت سؤال بزرگ نقش بسته بود، اصلاً این چیست که دارد می‌سوزد. از شعلهٔ این آتش در دل سیاه شب دود سرخ‌رنگی به هوا متصاعد بود، و کوزت می‌توانست سر و صدای بچه‌های گرسنه و کشیدن آرشه روی یک ویولون با دو رشته سیم و خنده و غش غش زن خوش‌اخلاقی را از جهتی بشنود و از جانب دیگر صدای خشم‌آلود مردی را که از طویله‌ای درحال فروپاشی خارج می‌شد. کوزت قدم به آن سوی تکه شکسته‌های چینی و قوطیهای حلبی، تکه‌های کهنه و کاغذهایی که در هوا بال بال می‌زدند گذاشت، فضولات زندگی مردم دیگر که در این منطقه پخش و پلا بود. در گودنشینها همه چیز دور ریختهٔ شهر بود - که شامل مردمی هم که اینجا زندگی می‌کردند می‌شد.

وقتی کوزت به اتاق خود رسید درخشش قرمز چشم موشی نظرش را

جلب کرد که مثل باد ناپدید شد. ناسزایی گفت، گربه‌های شکم سیر و چاق و چله اینجا چنان لخت بودند که عبور موشها را با دیده تحقیر می‌نگریستند؛ تماشای یک چشم و دل سیر به تکه‌ای نان مانده. کوزت پشت در اتاقش سرپوش سطل آب را برداشت. آب تازه گران بود و باران و برف تنها منبع جمع کردن آن بودند، کوتاه کردن طی راه طولانی به سوی چشمه عمومی سن مدار. چفت در را باز کرد و وارد اتاق شد و دید توت ناسیون روی چهارپایه‌ای کنار بستر ماریوس نشسته است و هردو خواب هستند، یکی شان خرخر می‌کرد.

توت ناسیون تند از جا برخاست و غرغری کرد که شمع خاموش شده و او خوابش برده، «تفاوتی نکرده لارک، از بعد از ظهر تا حالا تکان نخورده. استارلینگ آمد به دیدنش و ماریوس از جا بلند شد، حتی چند کلمه حرف زد، اما از نفس افتاد و استارلینگ گفت باید بخوابد.»

کوزت خریدش را روی میزی کوچک گذاشت، میزی که روی آن مرکب در دوات یخ زده بود و کتاب ماریوس، کاغذهایی را که به سلامت از دوران زندان نجات داده بود، دسته و مرتب شده و آجری رویشان قرار گرفته بود. ماریوس توان خواندن و نوشتن نداشت، اما به نظر می‌رسید که از تماشای کتابش از روی بستر لذت می‌برد، خاطرات سال ۱۸۴۸. کوزت کلاه کهنه را از سر برداشت و یگراست سراغ او رفت، کنار بسترش نشست و موهایش را با نوازش کنار زد، جای زخم صورتش را بوسید و صدایش زد.

توت ناسیون اندوهگین گفت، «لارک، باید چیزی در حلقش ریخت.»

کوزت بازوانش را به دور شانه‌های او انداخت. پلکهای ماریوس آرام آرام گشوده شد و در پاسخ سخنان مهرآمیز کوزت، لبخندی بر صورتش نقش بست. دستش را به زحمت بالا برد و موهای کوتاه کوزت را بهم زد و گفت، دلش برای او تنگ شده بود. کوزت به زمزمه گفت، «می‌دانی امروز چه روزی است؟» بعد لبخند زان رو به توت ناسیون چرخاند، «امروز تعطیل است، سالروز ازدواج ما، روز تولد عیسی مسیح — یک اتفاق واقعاً استثنایی. ببین!»

فرز و چابک از جا برخاست و ورقه یخ روی ظرفشویی را شکست، صورتش را شست و با آستینش خشک کرد، دو بطر نوشابه را از پاکت درآورد و آنها را چون جایزه بالا گرفت، بعد به ترتیب همین کار را با پیاز و کلم و هویج کرد. توت ناسیون اظهار داشت، «کار لارک به دزدی کشیده شده! زندگی بدی نیست. کوتاه ولی نه بد. از این بدتر هم وجود دارد.»

کوزت سه شمع را بیرون آورد و با ته مانده شمع قبلی روشنشان کرد، اتاق به رقص روشنایی افتاد. گذشته از تختخواب که عبارت از یک تشک کاهی بی‌قواره بود و یک میز زهوار در رفته، در اتاق یک چهارپایه چوبی و یک طبقه کوچک وجود داشت که روی آن چند بشقاب رویی وصله پینه شده و یک قابلمه و یک ظرفشویی بود که به یکدیگر تکیه داده بودند. کوزت دو قرص نان را نشان داد و زغال را دم اجاق برد که دودکشش از کار افتاده بود، دود دیوارهای چوبی را گرفت ولی چون اجاق سرد و چند روز روشن نشده بود، اکنون لذت تماشای گر گرفتن شعله‌ها که با سوزاندن روزنامه آغاز شد، آزار دود را جبران می‌کرد.

کوزت بسته گوشت را بالا آورد، «فکر می‌کنید این چیست! گوشت! بله، درست است! و این بسته قلم با گوشت. حالا توت ناسیون، همه اینها را بردار و در دیگ سوپ ماری ژوزفین بریز. این قرص نان و این بطری نوشابه را هم بگیر. خواهش می‌کنم.» سبزیجات همه را به جز دو پیاز به او داد.

«لارک، اینها توی گلویمان گیر می‌کند!»

«و متشکرم که پیش ماریوس ماندی. اما خودت می‌بینی، از فردا حال ماریوس خوب می‌شود. دیگر حالتش خوب خوب می‌شود، به زودی زود»، کوزت چشمک زد، «برای در خانه مان یک قفل می‌خریم.»

توت ناسیون خنده بلند و محبت‌آمیزی کرد و آوازخوان رفت.

کوزت به سراغ تختخواب برگشت. ماریوس دراز کشیده و دستهایش را زیر سرش گذاشته و با لبخندی پرسش‌انگیز به او نگاه می‌کرد. «حالا از من نپرس که اینها از کجا آمده است. نیرویت را هدر نده. اینها را ندزدیده‌ام.

همه چیز را برایت تعریف می‌کنم. چیزی که الان مهم است این است که حال تو خوب می‌شود، عزیزم داری خوب می‌شوی. حالا سعی کن بنشین، عزیزم. خواهش می‌کنم، می‌توانی؟ باید تلاش کنی.»

درد مفصلهای متورم ماریوس چهره‌اش را درهم برد، با زحمت خود را در رختخواب بالا کشید و کوزت پتو را دورش پیچید.

«کوزت به عنوان یک مرد و یک شوهر من سرافکنده‌ام. نه می‌توانم چیزی تهیه کنم و نه می‌توانم از تو مراقبت کنم.»

«تو سرافکنده نیستی، عهد و پیمان ما متقابل بود، پیمان بستیم که یکدیگر را دوست داشته باشیم و عزیز بداریم و از هم حمایت کنیم. وقتی می‌بینم تو از زندان آزاد شده‌ای، آه...رها شدن تو از زندان، فکر نمی‌کنم قدیسه‌ها، هیچ وقت طعم چنان احساس سعادت را که من آن روز داشتم چشیده باشند، آن روز که تو و استارلینگ را دیدم که از میان درختهای جنگل بیرون آمدید. عزیزم ما با هم هستیم. دیگر مرا تنها نگذار. بین، اتاق گرم شده. تفاوت را می‌بینی؟»

ماریوس لبخند زد، «گرم شده؟، گرما، گرما.»

کوزت با زحمت چوب پنبه بطری شراب را درآورد و در دو لیوان رویی ریخت، یکی را در دست او گذاشت، «بگیر ماریوس، می‌توانی آن را نگه داری. می‌توانی، حالت خوب می‌شود، عزیزم، از این به بعد تا دلت بخواهد گرما و غذا و روشنایی خواهیم داشت.» لیوانها را به هم زدند، «به شادی خودمان، ماریوس، مثل سالهای پیش و سالهای پر از سعادت و خوشبختی که در آینده خواهیم داشت.»

فصل هژدهم

کنتس که در اتاق پذیرایی کوچک بالای انباری به کوزت لباس می‌پوشاند، به او توصیه کرد، «ماجرای املت شاهانه را به یاد داشته باشد.» انبوه لباسهای از دور خارج شده روی هم تل شده بود و لباسهای انتخابی مناسب با زندگی جدید کوزت، روی کاناپه استیل چیده شده بود؛ وجه مشترک این لباسها با لباس راهبه بیشتر از لباس لارک کاکلی در خیابان موفتار بود. نیم تنه ساتن خردلی با دکمه‌های فلزی که آدم را یاد قفل و بند زندان می‌انداخت، و دامن ضخیم خاکستری بدون قالب فلزی که زیردامنی بافته شده از موی اسب داشت. کنتس سرگرم آخرین دستکاریها بود که تفاوت کار هم اینجا روشن می‌شد، گفت بین دو نوع محکومیت، محکومیت اول قربانی فریب خورده به قصد را محکوم می‌کند و محکومیت دوم مرتکب را محکوم کرده و او را روانه زندان می‌کند. کوزت با زیرجامه جلو آینه نشسته بود و کنتس کلاه گیس را روی موهای کوتاه او امتحان می‌کرد. کلاه گیزی خاکستری با فرق باز شده از وسط که پشت سر بافته و به هم پیوسته می‌شد. «اشرافزاده‌ای که سال ۱۷۹۳ با پوشیدن لباس یک دهاتی از دم تیغ گیوتین گریخت و با دولا و راست شدن و

تملق و هزار مخمصه خود را به دریا رساند تا فقط یک املت سفارش بدهد. «کوزت گفت، «به من نمی آید که املتی با دوازده تخم مرغ سفارش بدهم. «لارک، نکته اینجاست که اگر نمی خواهی سر سبزت را زبان سرخ به باد دهد هیچ وقت فراموش نکن چه کسی هستی. تو باید درونت را مثل ظاهر تو عوض کنی. حالا بگو ببینم، تو کی هستی؟»

«لباسدار ماداموازل نیکولت لوریو، یک آشغال خور. فقیرترین و حقیرترین فرد خانواده مادینگان که مایل است هر اهانتی را بپذیرد. یک روستایی پرهیزکار.»

«یک پیردختر ترشیده اهل آمی. آن قدر فقیر که درخور ازدواج نیست و آن قدر زشت که درخور مصاحبت نیست.»

کنتس لبخندی زد و عینکی با قاب نازک و سبز رنگ به او داد تا به چشمش بزند. «و با چشمهای ضعیف. چشمهایی که تحمل روشنایی را ندارد. یاد تو نرود. چشمهایت تو را لو می دهند.»

«او می گوید که ژان لوک دیگر پشت صحنه نمی آید. تحمل ندارد ازدحام مردها را در آنجا ببیند.»

«عینک همیشه روی چشمش باشد، این را هم بگیر.» به کوزت یک صلیب بزرگ و سنگین و یک گل سینه و یک گیس بافته گرد موی یک زن مرده را داد، «بگو که این موی مادر عزیزت است که مرده.»

کوزت دل دست زدن به آن را نداشت، «چه کسی دل بریدن موی مرده را دارد تا با آن پولی به چنگ آورد؟»

«انگلیسیها و امریکاییها. تو حش. بله؟» کنس چندش شد یا شانه اش را بالا انداخت، روشن نبود، «راستش موهای مادر تو روشن تر بود، روشن تر از موهای تو.»

کوزت مو را از او قاپید و رو برگرداند، «تو مادرم را می شناختی؟ چرا تا به حال نگفته بودی؟»

بالا رفتن شانه های کنس حجم دوپهلوگویی اش را نشان داد، «مگر چند تا

فانتین وجود داشت؟ وقتی که سه سال بود پاریس را ترک کرد. خودش هم بچه بود. بیست سال نداشت. وقتی تو را دیدم گفتم از سر نو او را دیده ام، گرچه سی سال در این میان گذشته بود. وقتی دخترت را روز کودتا دیدم، در جا او را شناختم.»

«پدرم چه طور؟»

«یک دانشجو بود. به گمانم یک دانشجوی طبقه پایین. چهار نفر بودیم، چهار شاگرد مدرسه ولگرد، چهار دختر و چهار پسر دل داده. همه شان در یک روز ما را قاتل گذاشتند. یک روز تعطیل در دهکده بود، پول شام را پرداختند و دلیجان پست را گرفتند و به زندگهای سابق شان برگشتند، ما هم پای پیاده راه افتادیم طرف پاریس. خنده ات می گیرد، خنده دار هم بود، اما فانتین خنده اش نگرفت.»

«او چه شکلی بود، مادرم را می گویم؟»

«تو را می پرستید. تمام وجودش تو بودی. ترجیح می داد به جای این که یک تکه نان به دهان خودش بگذارد، برای تو رخت بچه بدوزد، برای همین گرسنگی می کشید. اما مطمئن بود اگر پاریس را ترک کند زندگی بهتری برای تو خواهد ساخت. به او گفتم نرود، اما احساساتی بود و آدمهای احساساتی همیشه خدا محکوم به شکستند. در کارتیۀ لاتن دانشجویها دست آخر به جایی بر می گردند که از آنجا آمده اند، و دخترها دل داده های تازه ای پیدا می کنند تا وقت شوهر کردنشان برسد. اما فانتین هم کم سن و سال بود و هم جدی.»

«مثل دختر من.»

«بله. متأسفانه.»

«او عاشق است. خودت می دانی. گابریل را می گویم.»

کنس گلویش را صاف کرد، «پیش از این که تو بفهمی من می دانستم. به او هشدار دادم. گفتم ناخوش احوالی بیشتر می خواهی برو دنبال فانتین پونمرسی. ولی ظاهراً این روزها مخالفت کردن یعنی حرف مفت —»

«چنین برنامه‌ای پیش نمی‌آید؟ این را می‌گویم که فانتین در انگلستان است و نمی‌تواند به وطن برگردد؟ کنتس، او نباید می‌رفت، باید همینجا در فرانسه نگهش می‌داشتیم، حال هرچه می‌شد می‌شد. اما آن موقع...»

«آن موقع نمی‌دانستی کلرون چه خواهد کرد، لارک، او در اینجا بایستی به پسرت متکی می‌شد، این یادت باشد. نمی‌توانستی او را از دست آن...» کنتس بقیه را ناگفته گذاشت.

«پسرم با انتخابی که خودش کرده دل مرا می‌شکند. دخترم دل مرا می‌شکند به خاطر انتخابی که من کرده‌ام.»

«بعید است. گابریل و فانتین. بعید است. او باید دختری باب دندان خودش را پیدا کند و بنشیند و زندگی کند. اما خیر. او چشمش دنبال دختر بعید تو است، کتابهای بعید می‌خواند، از چنگ پلیس فرار می‌کند، اما وقتی تنها خواسته مردم روز به روز فربه‌تر شدن و آسوده خیالی است، به ناآرامی دامن می‌زند.»

کوزت به گلایه گفت، «من هم از چنگ پلیس فرار می‌کنم، به ناآرامی هم دامن می‌زنم، اقدام ارزنده‌ای است.»

«ولی لارک، تو زمانی محبوب کسی بوده‌ای. مزه عشق را چشیده‌ای. همه باید مزه عشق را بچشند، درست نمی‌گویم؟ نمی‌گویم عشق جاودانی، نمی‌گویم عشق ابدی، ولی یک چیزی، ولو عشق دروغی، هرکس حق دارد در طول عمر یکبار آن را بچشد. گابریل تا روزی که در دام عشق دختر تو اسیر است طعم آن را نخواهد چشید. یک عشق بعید»، پوزخندی به تمسخر زد، «و با دختر بعید تو.»

«اگر فانتین هم او را دوست داشت - من از ازدواج شان استقبال می‌کردم. هیچ وقت سد راهشان نمی‌شدم.»

کنتس کلاه‌گیس را در دست چرخاند، «من، من هم سد راه استارلینگ نمی‌شوم. هیچ‌کس نمی‌شود. او از بالا سرت می‌پرد، همیشه پریده. او -»

صدای زنگ که بلند شد کنتس انگشت روی لب گذاشت و به طرف

کمدی رفت و در آن را باز کرد و طنابها و قرقره‌هایی پدیدار شد که هرکدام به زنگ کوچکی بسته شده بودند، «پلیس. می‌دانی چه باید کرد.»

کوزت، هنوز با زیرجامه، شالی را برداشت و از دری که به نظر یک طبقه کمد می‌آمد خارج شد. در واقع طبقه‌ای بود که با تکه‌های شکسته چینی کامل می‌شد. این قطعه‌های بهم چسبیده رو به تو باز می‌شد و مدخل گذرگاهی بود، یک راهروی تنگ و باریک که روشنایی‌اش تنها از پنجره زیر سقف روبرو تأمین می‌شد، و در آنجا یک نردبان طنابی قرار داشت. کوزت پا برهنه از راهروی تنگ خود را به نردبان طنابی رساند و از آن بالا رفت و پشت سر آن را هم بالا کشید. به هره بالای پشت بام رسیده بود. در اینجا کیسه‌های لباس به شاه‌تیر برآمدگی ساختمان آویخته بودند. آن‌قدر جا بود که کوزت بتواند بایستد، اما چهار دست و پا نرم‌نرم رو به پیشانی بنا جلو رفت و توانست صدای کنتس را از پشت میز تحریر شاهانه‌اش بشنود و در همین بلندای پرمخاطره بود که با شنیدن صدای کلرون، و تلق و تلوک گامهای واحد نظامی او در دور تا دور منطقه وسیع انبار کنتس، و همین‌طور در طول راهروها و پلکان متعدد، چهار ستون وجودش به لرزه درآمد. نام گرینکور و سن‌سیمون به گوشش رسید. نام پونمرسی را شنید، کلرون نمی‌توانست به زبان آورد که در پی ماریوس است. کوزت در دل خطاب به کلرون سوگند خورد که بایستی تمام عمر پی ماریوس بگردد، تمام عمر می‌گردد و پیدایش نمی‌کنی و او مانند لباسهایی که اینجا آویزان است تمام عمر بالای سرت آویزان خواهد بود، بی آن که دستت به او برسد. تا آخرین نفسم از او به سلامت حفاظت می‌کنم. همان دم بود که با شنیدن این که کلرون لارک کاکلی را می‌خواهد، قیافه‌اش درهم رفت. پس تا اینجا را می‌دانست، نمی‌دانست؟ بدون کار و امنیتی که نیکولت به او پیشنهاد کرده بود ماریوس بی چون و چرا می‌مرد، چون لارک کاکلی خود نیز می‌مرد.

لحن کنتس نشانگر بی‌اطلاعی کامل او بود. گابریل، ظاهراً در چین است. تکه‌هایی از گفتگوی آنها چون ستون دود در امتداد شاه‌تیر بنا، به گوشش

می‌رسید.

کلرون روی حرفش پافشاری کرد. «او در پاریس است. در حاشیه بولوار
که جنب پارک مونسو می‌سازند دیده شده.»

«نوه مرا چه کار به پارک مونسو؟»

«پیر خنگ! نگفتم که رفته آنجا گردش. خاک توی گاری می‌ریزد و مثل
حیوان آن را می‌کشد. لیاقتش همین است، آدمی که خیابانها را زیر و رو کند تا
سنگر بسازد، حالا باید آن را زیر و رو کند و بلوار بسازد. کسی او را دیده که
می‌شناسی، بارون پونمرسی.»

کنتس با لحن جدی گفت، «بارون پونمرسی مُرده.»

کلرون حرف او را نشنیده گرفت، «به گمانم روی حرف مردی در موقعیت
بارون پونمرسی بیشتر می‌توانم حساب کنم تا یک کهنه جمع‌کن روسپی.»

«من روسپی نیستم.»

«ولی دخترت که هست. می‌دانی که می‌توانم مجوزش را باطل کنم.
بی مجوز از گرسنگی هلاک می‌شود.»

«با سن و سال او، با مجوز هم از گرسنگی هلاک می‌شود.»

کلرون در طول اتاق قدم می‌زد. صدایش درست از زیر پای کوزت که
نفسش را در سینه حبس کرده بود به گوش می‌رسید. اگر ذره‌ای خاشاک از
سقف می‌ریخت توجه او را جلب می‌کرد. «می‌دانی که با استفاده از
بخشودگی استارلینگ می‌تواند از چین برگردد. امپراتور از گناه همه گذشته،
عفو عمومی اعلام کرده و همه کسانی که بعد از کودتا به تبعید محکوم
شده‌اند می‌توانند به فرانسه برگردند، حتی کسانی که با وجود محکومیت به
تبعید در داخل خاک فرانسه مانده‌اند، عفو شامل آنها نیز می‌شود.» به سوی
میز تحریر کنتس برگشت و با تمسخر افزود، «مثل لومی‌یر.»

کنتس با عتاب گفت، «این امپراتور نیست که لومی‌یر را می‌بخشد، لومی‌یر
است که باید امپراتور را ببخشد.»

«آن کیسه‌های لباس را چه‌طور پایین می‌آورید؟»

«با یک چوبدستی بلند و یک سبد.»

«باید چوبدستی بلندی باشد، بالای آنها چیست؟»

«آسمان خدا، موسیو کلرون.»

پژواک صدای چکمه‌های کلرون در حین قدم زدن دور تا دور انبار
می‌پیچید. کوزت مطمئن بود که او دارد بالا را نگاه می‌کند. نمی‌توانست جلو
لرزشش را بگیرد. فقط مواظب بود که از جایی خاک نریزد. وقتی کنتس به
جای زخم روی گونه او اشاره کرد و کلمه رکیکی را بر زبان آورد، به نظر
می‌رسید که او درست زیر پای کوزت ایستاده است. او با شنیدن این کلمه به
طرف میز کنتس رفت و کوزت صدای پایین انداختن دفتر ثبت قدیمی را از
روی میز کنتس شنید.

«نوه تو از عملگی در اینجا به عملگی در جای دیگر می‌رود، دم به دم اسم
تازه‌ای روی خودش می‌گذارد، و ظاهراً هر جا که برود هستند کسانی که
دستش را بگیرند، ولی دیگر نمی‌تواند پرواز کند. دیگر یک الف بچه نیست.
تا حالا امپراتور دغدغه او را نداشت، اما همه چیز عوض شده، پیر کهنه
جمع‌کن، همه چیز عوض شده، بازی‌ای که حالا او به آن دست زده، خیانت
نام دارد. چه غرامتی بپردازد! می‌گیرمش! همه‌شان رامی‌گیرم. به‌او بگو که چه
گفتم.»

«خودتان به او بگویید.»

مادام فائز گفت، «خودتان به او بگویید. من برای استارلینگ پیغام نمی‌گیرم.»
خم شد و بوسه آبداری بر مجسمه گچی نیم‌تنه ناپلئون سوم که کنار سبد
سیمی میوه و بطریهای شاد رنگارنگ قرار داشت چسباند و گفت، «ببینید،
هواخواه امپراتورم!» با دستمال پیشخان فلزی را برق انداخت و افزود، «ماهها
و سالهاست که استارلینگ را به چشم ندیده‌ام، اصلاً و ابداً.»

کلرون سگرمه در هم کشیده نوشابه‌اش را مزه کرد، لیوانش را زمین
گذاشت. به کافه ریگولو تنها آمده بود و دو نفر مأمور را برای تفتیش در انبار

کنتس گذاشته بود، «ما می دانیم که تو اینجا برای استارلینگ پیغام می گیری. می دانیم که از انگلستان برایش نامه دریافت می کنی.»
 «من برای استارلینگ هیچ چیز دریافت نمی کنم. از آن زمانی که راه افتاد می دانستم چه آشغالی است. من پشت امپراتور هستم.»
 «کسی از انگلستان برایش نامه می نویسد.»

مادام فاژن از گوشه چشم یکی از مشتریانش را پایید که نگاه به سویی دیگر داشت اما به اینجا گردن کشیده بود، هرچند که گفت و شنود جلو پیشخان توجه همه را به خود جلب کرده بود. این مرد کوتاه قامت بدعق خود شیرین کن، بعد از چند لیوان به همان سادگی که قیافه می گرفت، دهانش لق می شد. مادام فاژن او را فقط به نام گریفون می شناخت. این نام او نبود بلکه توصیف دست چپش بود که به نحوی ترسناک تغییر شکل داده بود و انگشتانش به سمت توپیچیده و ناخنهایش مثل چنگک بلند شده بود. مادام فاژن فکر کرد فقط به درد جاسوسی می خورد، از این خشمگین بود که چرا قبلاً این ملعون خبرچین را شناسایی نکرده بود. «اگر دختری در انگلستان وجود دارد که برای استارلینگ نامه می نویسد من بی خبرم. هم از او بی خبرم و هم از این پسر.»

«گرینکور چه طور؟ گرینکور را می شناسی؟ یک بنای اهل شمال؟»
 «اصلاً. من از دهاتیها خوشم نمی آید. آدمهای غیر قابل اعتمادی هستند.»
 «لارک کاکلی چه طور؟ نامه نویسی که اسم خودش را لارک کاکلی گذاشته. این نشانی اوست، یک چکاوک و یکم قلم پر.»
 «او این وسط چه کاره است؟»

«اینجا برای مردم نامه می نویسد؟»
 «گاهی اوقات که باران می بارد. او...»

مادام فاژن چون زیر و رو کردن یک دسته ورق در ذهن به مرور کردن سوابق مشتریهایش پرداخت: پسری که لهجه غلیظ روستایی داشت، پیغامی که می خواست برای استارلینگ بگذارد؛ لارک کاکلی آن را برای او نوشت.

مادام فاژن لارک کاکلی بینوا را به یاد می آورد که پشت میز نشسته بود و نامه می نوشت. ولی نامه ای نزد او نگذاشتند. مادام فاژن دندان قروچه کرد و قسم خورد با لیوان بعدی به گریفون پوزه بند می زنم. «او پرواز کرده و رفته. هفته هاست که لارک کاکلی را ندیده ام. ماه هاست. سال هاست.»
 «با استارلینگ پرواز کرده؟»

«لارک کاکلی یک عجزه بی دندان ترحم انگیز است.»
 «استارلینگ کار خودش را خراب کرده. این روزها با آدمهای گنده تر از دهانش می پرد، اشخاصی که حسن تفاهم و کاسه صبر امپراتور را لبریز کرده اند.» کلرون دست نگهداشت تا مادام فاژن خودشیرینی و ابراز تمجیدش را نسبت به حسن تفاهم امپراتور به پایان برساند. «دزدی در قیاس با کارهایی که این روزها استارلینگ می کند چیزی نیست. دزدی او را به تبعید می کشاند اما خیانت به تیرباران. لومی یر را می شناسید؟»
 «یک ورق پاره. سالها پیش. ورودش را به کافه ریگولو ممنوع کردم.»
 «نه روزنامه لومی یر، لومی یر نویسنده.»
 مادام فاژن به غش غش خندیدن افتاد، «استارلینگ؟ ابداً. وقیح و افاده ای بله، اما زرننگ خیر.»

«اما با زرننگها دستش یکی است. مثل لارک کاکلی.»
 «آن پیرزن بی ریخت؟ آن شلخته بینوا که با نامه نویسی اموراتش را می گذراند؟» مادام فاژن پرتقالهای گرد خوشبو در سبد سیمی را ناز کرد؛ نوازش بدل به نیشگون شد. آیا ممکن است لارک کاکلی به جز نامه چیزهای دیگر هم بنویسد؟ آیا ممکن است مثلاً وزغ ناپلئون یا بوناپلئون را او نوشته باشد؟ آیا ممکن است لارک کاکلی و آن استارلینگ حرامزاده زندگی وی را به خطر انداخته باشند؟ «شاید او مرده باشد. فاضلابها را بگردید. رودخانه ها را جستجو کنید، به کافه ریگولو نیایید.»

مادام فاژن آن شب پس از آنکه در کافه را بست و پیش از آنکه پله های آپارتمانش را در طبقه بالا بپیماید، شمعی برداشت و آن را روی زمین جلو

بشکه‌های نوشابه گذاشت، به زحمت و مشقت خود را به پشت آنها کشاند و حدود شش-هفت نامهٔ رسیده را که به صاحبانش مسترد نشده بود بیرون کشید. حالا علتش را دریافت. این حقیقت داشت که مدتهای مدید می‌گذشت که لارک کاکلی و استارلینگ را ندیده بود. کنار بخاری رفت، به خودش ناسزا گفت که اصلاً چرا از اول اجازه داده بوده است که نامه‌ها به آدرس اینجا بیاید. باری، به هر حال به مرور زمان ترسها و شورها و هیجانهای سابق مثل هر چیز دیگری فروکش کرده و عقیم شده بود. کودتا، خونریزیها، سنگربندیها، زد و خوردهای خیابانی، دستگیریها و تبعیدها، دیگر چه کسی به فکر آنها بود؟ وانگهی، پای عفو عمومی در میان بود. امپراتور همهٔ مخالفانش را بخشیده بود و به تبعیدها اجازهٔ بازگشت به خاک وطن را داده بود. امروزه روز همهٔ مردم راضی بودند. البته همیشه هستند تلکه‌کنهای بینوایی مثل لارک کاکلی که تحت فشارند. اما کسانی که دستشان به دهندشان می‌رسد راضی هستند. مادام فاژن هم راضی بود. تغییر مسیر و عریض کردن کوچهٔ رن، و ساختمان‌سازی در این کنارهٔ رودخانه، خیل مشتریهای جدید را به کافه ریگولو کشانده بود. به سبد سیمی میوه نگاه کن. پرتقال را ببین، بطریهای دلنشین رنگ و وارنگ را تماشا کن، این که ثروتمندها چه کار می‌کنند و یا واقعاً چه فکری توی کله‌شان است مطلبی بود که مادام فاژن فقط در روزنامه‌ها می‌خواند، اما چه کسی اهمیت می‌داد که مرام آزادی سابق اکنون بدل به بی بند و باری شده؟ در خیابانها آهنگهای افنباخ سر زبانها بود. چه کسی دلش می‌خواست مارس‌ییز را بخواند؟

چنگال دسته بلندی برداشت و با آن گیرهٔ در بخاری را بلند کرد، با انبر زغال سنگهای مشتعل را هم زد و اولین نامه را به دل آتش انداخت. بعد دومی، به به...

استارلینگ عزیز —

اکنون که این نامه را می‌نویسم دیروفت است و خسته‌ام. اما تا پاسخ

نامه‌ات را ندهم خوابم نمی‌برد، چه نامهٔ قشنگی. در اینجا خبر چندانی نیست. من و مادام کارم می‌دانیم که بهترین آشنیزهای لندن شناخته شده‌ایم. هفتهٔ پیش دوکی سعی کرد ما را استخدام کند. گمان نمی‌کنم مادام کارم راضی شود از اینجا برویم. گرچه به طور کلی رابطهٔ خوبی با انگلیسیها ندارد، ولی با سرپیشخدمت انگلیسی این خانهٔ وسیع، رابطهٔ خوبی برقرار کرده است. استارلینگ، نمی‌دانی چه عاشق و معشوق بامزه‌ای هستند. به خاطر سن و سالشان مجبورند در برابر سایر افراد خانه، مثل مقدسین خشک باشند. انگلیسیها در این زمینه جدی هستند. مادام کارم می‌گوید که آنها هیچ وقت در رختخواب شوخی نمی‌کنند. از آن چیزهایی که من سر در نمی‌آورم. دو سه روز قبل که سرگرم پاک کردن چربی از گوشت بودم، ناخواسته مورد توجه یکی از پیشخدمتها قرار گرفتم، داشتم به او می‌گفتم آرزویی جز این ندارم که روزی به فرانسه برگردم و پاریس را ببینم، مادر دلبندم را ببینم، تو را ببینم،...

به به! آفرین! مادام فاژن این یک را نیز در آتش انداخت و سر پاکت بعدی را باز کرد. باز هم مطالبی از همان دست، نقطه ضعفهای انگلیسیها، فراق فرانسه، تنهایی، و غربت. آن را هم به شعله‌ها سپرد.

گابریل عزیز،

ماهها می‌گذرد و خبری از تو یا مامان نشنیده‌ام و از ترس دارم می‌میرم. نامه‌ای به مسیو بوژار نوشتم و او هم خبری از شما نداشت، گرچه خیالم را راحت کرد که مامان دستگیر نشده است، در غیر این صورت حتماً به گوش او می‌رسید که مامان را گرفته‌اند.

شاید هم نه. شاید هم -

«او باید دستگیر می شد، گابریل.» مادام فاژن این یک را نیز به دست شعله های بخاری سپرد و با صدای بلند خط و نشان کشید و به لومی یر ناسزا داد که به قلم لارک کاکلی است. خره ای کشید، «بگذار یکبار دیگر قدم آن عجوزه به کافه ریگولو برسد، بلافاصله پلیس را خبر می کنم.» آخرین نامه را باز کرد، که ماه قبل رسیده بود، مادام فاژن آن را در پرتو آتش خواند، و چون سایرین به کام شعله ها فرو رفت.

گابریل عزیز

می ترسم که نامه های مرا دریافت نکرده باشی و چه بسا نوشته هایم به مخاطرات و محنت شما بیفزاید، بنابراین دیگر برایت نامه نمی نویسم. مگر خبری از یکی از شما دریافت کنم. به خداوند بزرگ پناه می برم و از او می خواهم که هر دوی شما را حفظ کند. برای اینکه بدانید [خط خوردگی] الان احساسم این است که انگار این کلمات را داخل یک بطری می گذارم و آن را به دست امواج رود تیمز می سپارم تا آن را به دریا برساند و از طریق مانش به دهانه رود سن بیاورد، تا آنگاه زیر پله های پاریس شسته شود. شاید نامه هایم تو را آزرده است. شاید هرگز نگاهی به آنها نینداخته ای. آیا این یک را هم نخواهی خواند؟ گابریل، اگر به تو بگویم که هر روز به تو فکر می کنم و روزی نمی گذرد که لبخند خاص تو را روی لب ت در مقابل چشمهایم نبینم آن وقت باز هم دل آزرده می شوی، از وفاداری و محبت تو نسبت به پدر دل بند در گذشته ام و مادر آواره ام و خودم متشکرم. گابریل، من لیاقت محبت تو را نداشتم. وقتی به یاد خشونت خودم در زمان کودکی مان نسبت به تو می افتم و از این که

چون تو زشت و فقیر بودی از تو نفرت داشتم، از خودم متنفر می شوم، زمانی که خودم آنهمه مورد عشق و توجه و در رفاه بودم. گابریل می دانم که تو هنوز فقیری، اما زشت نیستی. من تو را زیبا می دانم. نمی دانم زندگیت راحت است یا نه ولی کسی تو را دوست دارد.

فانتین

مادام فاژن غرولندی کرد و نامه را در آتش انداخت ولی هنوز زبانه شعله آبی به آن نرسیده، انبر را برداشت و نامه را از آتش بیرون کشید و روی زمین انداخت، صافش کرد و مطمئن شد که گوشه های کاغذ نسوزد. نامه را در جیب پیشبندش گذاشت و به آپارتمانش در طبقه بالا رفت و به می می لاسکو و به گریفون پنجه چنگکی خبرچین، به لومی یر، به ناپلئون سوم، به لارک کاکلی، به استارلینگ و به دختری که در انگلستان بود و او را دوست داشت تف و لعنت کرد. به خودش بد و بیراه گفت که این قدر خوشباور و خوش قلب است، چه وجود حساس و دل نازکی داشت.

دستمزدی که کوزت به عنوان لباسدار نیکولت در تماشاخانه به دست می آورد، توانست بخشی از محبت‌های کهنه جمع‌کنها و وفاداری به زبان نیامده آنها را جبران کند. همکاری او در جوش آوردن دیگ سوپ ماری ژوزفین چنان مستمر بود که در قلمرو گودنشینها نام او اساساً از چکاوک کاکلی به چکاوک بریان، سیر تکاملش را پیمود. دریافت دستمزدهای مرتب نه فقط غذا و گرما برای ماریوس فراهم کرد بلکه به درد سایرین هم رسید. وقتی پای بچه بیماری در میان بود، نان آوری مصدوم می شد، زایمان دشواری رخ می داد، توت ناسیون بی پرو برگرد بسته کوچکی تحویل طرف می داد و به عادت همیشگی همراه با بالا انداختن شانه‌ها یادآوری می کرد که فرمایش لوئی ناپلئون است، به مزارع بروید، دهان خود را باز کنید و چکاوکهای بریان از آسمان توی دهانتان فرود می آیند. کوزت در زندگی جدید خود می توانست به پاژول و ژرمن هم دست کمک برساند، دیدن آنها یکسره اقدام به خطر بود ولی استارلینگ نقش پیک را بین دو خانواده بازی می کرد. بین ناشر پیشین و لارک کاکلی پیشین.

کوزت، اکنون به گنه تأکید پدرش در مورد انساندوستی پی برده بود و پاسخ یک‌یک محبت‌هایی را که دیده بود، می داد. اینک ژان والزان به نحوی آشکار تجلی باشکوه خود را در زندگی کوزت نمایان می کرد، به همان اندازه که وقتی کوزت بارونس پونمرسی بود، تنها نقش یک روح را بازی می کرد. در واقع زمانی که کوزت برای نخستین بار قدم به رختکن نیکولت گذاشت و اتاق را غرق گلدانهای پر از شاخه‌های رُز آبی دید، حضور ملموس ژان والزان را احساس کرد. آرام عینک قاب سبز را از چشمش برداشت. انگشتهای زیر جوهریش را روی گلبهرگها کشید و افتادن تک تک آنها را تماشا کرد، از فکر این که زحمات پدر بعد از مرگش به بار نشسته و رزهای آبی حتی پس از ویران کردن آن صومعه جان سالم به در برده‌اند، به گریه افتاد. اکنون بر روی استخوانهای آن راهبه‌ها ریل‌های آهنی درخشان زمزمه می کرد و آواز می خواند و تنها پرستش جاودانی آن، برنامه حرکت قطارها بود. به واقع که

فصل نوزدهم

به این ترتیب، لارک کاکلی بی آنکه به جز یک مشت پر نشان و اثری از خود بر جا گذارد، ناپدید شد، یا مرد. و اما استارلینگ، چه کسی می تواند میان فوج فوج سار به کم یا زیاد شدن یکی از پرنده‌ها توجه کند؟ و چه کسی می تواند به عدم یا وجود کارگری لاغر که با بازوان عضلانی میان خیل کارگران کلنگ خود را برای تخریب یک بنای کهنه بالا می برد، یا از داربست یک بنای جدید بالا می رود توجه کند، کارگری که چرخدستی خود را با خاک پُر می کند و غلنگی را به دنبال خود می کشد که چون چهارپایانی به گردنش افسار شده است؟ پاریس پر از چنین مردانی بود، تنها تفاوتشان لهجه‌های متفاوتشان بود و نحوه گلاویز شدنشان در روزهای دوشنبه مقدس. کلرون به جست و جوی خود برای چکاوک گم شده و استارلینگ محو شده ادامه می داد، هرچند هدف واقعی او مردی بود که جرأت پذیرفتن زنده بودن او را نداشت. در حقیقت ماریوس زنده نبود. پولی که از طریق نیکولت به دست آمده بود زندگیش را نجات داد. گرچه هرگز نمی توانست به حال و روز و سلامت و طراوت سابق بازگردد، اما اندک اندک رو آمده و اکنون قادر به تحرک بود. همچنین

این رُز آبی گور نوشته بر سنگ مزار پدرش بود.

دوباره دسته عینک را سر جایش روی گوشش برگرداند و دقت کرد کلاه گیس را جا به جا نکند و یک بار دیگر وزغ خور شد. چندتابی به او لقب صدف داده بودند، چون از خود هیچ گونه اراده یا شخصیتی نشان نمی داد، اما لقبی که سرانجام روی لباسدار جدید نیکولت ماند می کالپا (خطای بزرگ) بود. وقتی با دهان جمع کرده و دامن نیمداری که دور خود جمع می کرد و با صلیب فلزی قرار گرفته روی دکمه فلزی سینه اش با گامهای سریع طول راهروهای پشت صحنه را می پیمود و پیوسته عذرخواهی می کرد و از این که مزاحم شده است متأسف بود و با کوچکی خود را به دیوار می چسباند، این نام برازنده سلوکش بود.

نیکولت اظهار داشته بود که این تحفه عبوس خوش خدمت پرهیزگار را به این دلیل استخدام کرده که مطمئن است مثل لباسدار قبلی دستش کج نیست. (ناپدید شدن انگشتر یا قوت پیشکش دوک مورنی این شک را به یقین مبدل کرده بود). اما حکایتها چیز دیگری می گفتند. بچ پچهایی در میان بود که می کالپا را به این سبب نگه داشته که نمی تواند حضور - یا رقابت - یک زیبایی دیگر را تحمل کند.

شایعه وقتی بالا گرفت که نیکولت در یکی از بالماسکه های اپرا، ژان لوک را همراه، در واقع دست در آغوش یکی از دختران آوازخوان همسرای تماشاخانه بوفه پاریسی دیده بود و صحنه پدید آمده بعد از آن تماشایی تر از خود اپرا بود.

قهر و آشتیهای بارون پونمرسی و لوریو در پاریس زبانزد بود. همین طور میهمانیهای تکاندهنده ای که در کوچه شایو برپا می شد و خواننده های بورژوازی روزنامه ها و هفته نامه های مصور را وحشتزده می ساخت، و بقیه را شادمان.

نیکولت از شایعات کثیفی که به او می چسباندند ککش هم نمی گزید و همواره با اعتماد به نفسی درخور ستایش رفتار می کرد. آیا زیبایی و استعداد

او حقی بیشتر از آنچه بقیه مردم دنیا داشتند، یا دست کم پاریسیها، که تفاوت نمی کرد، به او اعطا نکرده بود؟ آنچه مسلم بود او برای احساسات، آبرو و نظر بینوایان فناپذیری که به نمایشنامه زندگی اش کشیده شده بودند به دیده تحقیر می نگریست، مردانی که تملقش را می گفتند، چاپلوسی می کردند، هوای دور و برش را داشتند، به پایش که اکنون با جوراب آبی معروف بود بند جوراب جواهرنشان می ریختند، اجاره و صورتحسابهایش را می پرداختند. زنهایی را که سر راه ژان لوک قرار می گرفتند خوارتر از آن می دانست که به رقابت با او برخیزند، مثل فلان خواننده تماشاخانه که او را جیغ کش می خواند. در ضیافت ناهاری که در گلخانه وسیع و جنگل مانند خانه اش داد وقتی میمونها بالا و پایین می پریدند و طوطیها جیغ می کشیدند، نیکولت ادای جیغ کش را با تحریر بلند در می آورد. مهمانهای نیکولت از شدت خنده و ریشه رفتن اشک شان در می آمد. افنباخ بر این مبنا قطعه ای تصنیف کرد که در خانه ییلاقی نیکولت در یک برنامه خصوصی اجرا شد، و نیکولت نقش ستاره اول را بازی کرد. ژان لوک دست زد اما آن شب در خلوت به اختصار اشاره کرد که می توانسته است به جای شخص او جیغ کش را به اوج شهرت برساند. ژان لوک در ژوکه کلوب شرط بندی می کرد، در این باشگاه شایعات فراوانی پشت سر زنها و اسبها رونق داشت. یکی از دخترهایی که ژان لوک می شناخت اخیراً دل یک کنت را برده و مجادله لفظی بدون فکر قبلی در باشگاه به دوئل منجر شد. این کنت به تازگی لقب گرفته دست پرورده امپراتور بود و به جای خدمت در مکزیک مأمور تهیه شمشیر برای ارتش سلطنتی شده بود. وقتی در ساعت مقرر، پیش از طلوع آفتاب در گوشه ای از جنگل بولونی حاضر شدند که نقطه دلخواه نجیب زادگان برای این قبیل مسائل بود، ژان لوک به آرسن که عنوان شاهدش را داشت به شوخی گفت چه بسا در انتخاب شخص برای هتک حرمت مرتکب اشتباه شده است.

در انتخاب سلاح برای دوئل ژان لوک هفت تیر را انتخاب کرد. در پرتو روشنائی پریده ماه که در افق درحال نشستن بود ژان لوک فکر کرد، چه بسا در

انتخاب سلاح نیز مرتکب اشتباه شده است. حریف او شوخی سرش نمی‌شد و وقتی سلاحش را بلند کرد، نشانه آن به سوی درختها نبود. ژان لوک تیری به خطا شلیک کرد و سر جا ایستاد، اما کنت هدف گرفت، ظاهراً به خطا، اما نه چندان خطا. تیر بازوی چپ ژان لوک را خراشید و کنت اعاده حیثیت خود را اعلام داشت و منتظر ماند تا پزشکش زخم ژان لوک را بست، آن وقت بطری نوشابه را از کیف دستی بیرون آورد و برای هرکدام لیوانی ریخت.

کالسکه آرسن، ژان لوک را در کوچه شایو پیاده کرد و او نیکولت را دید که در باغ قدم می‌زند و به گمانش رفت که با کسی حرف می‌زد. نیکولت با پای برهنه که تنها یک جامه توری خانه به تن داشت که لبه‌اش در اثر تماس با چمن انگلیسی تازه کاشته سبز شده بود، از دیدن او فریاد زد و وقتی بازوی او را بسته دید، دستها را به صورت برد و سپس گریه‌کنان و خشمگین دعوايش کرد. به نظر ژان لوک رسید که جنبنده‌ای، سایه‌ای از پشت ردیف پرچین شمشاد و انبار انتهای باغ گذشت، ولی او توجهش را به نیکولت برگرداند که گریان سرش را روی شانه سالم او گذاشته بود، ژان لوک خیالش را راحت کرد که صدمه چندان ندیده و قول داد که دیگر هرگز در دوئل شرکت نکند. به موهای او نگاه می‌کرد، اشک روی گونه‌اش را پاک می‌کرد و حیران بود که چرا دلداده‌هایی جز او گرفته است، حیران بود چه‌اش شده بود که باور کند جز نیکولت می‌تواند چیز باارزشی بیابد.

همزمان با این دوئل، نیکولت و ژان لوک جنجال تازه‌ای در پاریس خلق کردند. از آن دست نمایشهای خنده‌دار، این بار پای یک کارخانه‌دار میلیونر اهل منچستر به نام آقای بندیکت در میان بود. او از هر فرصت پیش آمده استفاده می‌کرد و کارخانه و انگلستان را به حال خود رها می‌کرد و به پاریس می‌آمد، در آنجا دل به لوریو سپرده بود که به او روی خوش نشان می‌داد، و لوریو در ازای آن وقتش را صرف او می‌کرد نه محبتش را. بعد از ظهر روزی تابستانی آقای بندیکت او و لباسدارش را به آرژانتوی، یک شهرک ساحل

رودخانه‌ای در حومه پاریس برد، جایی که نوشابه‌اش بد و فراوان و انجیرش خوشمزه و آن هم فراوان بود. شهرکی نه چندان دلپذیر در کناره رود سن که معجون عجیبی از صنعت و تفریح را یکجا در خود جمع کرده بود. کارگاههای آهنگری و کارگاههای گچبری، یک کارخانه جعبه‌سازی و دباغ‌خانه‌ای که تا از دلشان برمی‌آمد دود به سینه آسمان می‌فرستادند، و همزمان قایقهای کوچک تفریحی در کناره رود می‌پلکیدند. این شهرک روزهای یکشنبه با کافه‌های موقتی و پیک‌نیکهای ساحلی‌اش پاتوق دختران فروشنده و کارمندهای پاریسی بود. اما برای ملکه آفناخ مکان معقولی بشمار نمی‌رفت. وقتی آقای بندیکت جلوی یک ویلای غول‌پیکر از سورچی‌اش خواست توقف کند و کلید ویلا را به نیکولت داد تا شگفتزده‌اش کند، قلب نیکولت فرو ریخت.

نیکولت گفت، «کاش قبلاً به من گفته بودید!»

اگر قبلاً می‌گفت، نیکولت می‌توانست صاحب ویلایی در فوتتن بلو شود. ولی از آنجا که آقای بندیکت خارجی بود سرش کلاه گذاشته و آرژانتوی را به عنوان یک شهرک باب روز به او قالب کرده بودند.

بندیکت، نیکولت را به داخل ویلا راهنمایی کرد و می‌کالپا متواضعانه در پی آنها وارد شد. سقفها چنان بلند بود که هر آدمی به آنجا قدم می‌گذاشت، کوتوله می‌نمود. بی‌تردید این نشانگر شخصیت سازنده آن بود، یک کارخانه‌دار به تازگی ورشکسته شده که این فیل عظیم‌الجثه را به یک خارجی خوش‌باور انداخته بود. هرچند که زمانی این ویلا به چشم آقای بندیکت ارزش داشت و مورد علاقه‌اش بود، اما ناگهان از نظرش افتاد. برای نیکولت و حتی می‌کالپا تند تند قسم می‌خورد که روزی که اینجا را می‌خریده این‌گونه نبوده است.

قول داد که آنجا را مبلمان کند و می‌کرد، اگر که جنگ داخلی امریکا سر نمی‌گرفت، و کارخانه‌های او را از پنبه محروم نمی‌کرد و آقای بندیکت را از سفر به پاریس. نه کسی دلش برای او تنگ شد، و نه کسی به یاد او افتاد به جز این‌که خانه بیلاقی نیکولت فولی بندیکت نام گرفت و شاید به همین سبب

بود که در نهایت این خانه نزد او عزیز شد. خانه‌ای بود مسخره و مکانی غیرقابل تحمل با مضحکه‌های خودش - و یک باغ عظیم رنگارنگ و پر از عجایب. این ویلا کنار رودخانه واقع شده بود و نیکولت و دوستانش می‌توانستند برای گردشهای روزانه قایقهای تفریحی کرایه کنند، حتی صدای سوت قطار که از نزدیکی‌شان می‌گذشت خود نوعی جذابیت و هوسبازی داشت. خانه مجهز به تجهیزات مدرن از قبیل گاز و آب لوله‌کشی هم بود. دیوارهای خالی و پنجره‌های قدی آن نیکولت را به یاد آتلیه بوژار در روزگاران دور گذشته انداخت، و از او دعوت کرد برای نقاشی به اینجا بیاید. او یک تابستان کامل را در آنجا گذراند، شور و شوق او دیگر هنرمندان را نیز به آرژانتوی کشاند و همه با هم از لذت به نقاشی درآمدن قایقها و کارخانه‌ها و چهره‌های یکدیگر بهره بردند، و این لذت به چشم نیکولت حتی شوق‌انگیزتر از ملکهٔ افنباخ بودن بود. اکنون ملکهٔ این سرزمین متفاوت بود، جایی که دموکراسی استعداد بر آن حکومت می‌کرد، جایی که افراد هوشمند و هنرمند و هیجان‌آور به دور از پاریس و قید و بندهایش با یکدیگر مجالست می‌کردند.

می‌کالا به ندرت به آنجا می‌آمد، نه به این دلیل که نه هوشمند بود و نه هیجان‌انگیز و نه هنرمند، به خاطر ماریوس نمی‌آمد که اندک اندک حالش رو به بهبود بود، گرچه مفاصلش هنوز ورم داشت و درد می‌کرد. او خمیده شده بود، اما نیرو و توان و حتی جاه‌طلبی‌اش باز گشته بود: دور و بر سوراخی کوچک‌شان را تمیز کرده بود و به کمک استارلینگ بذر گل آفتابگردان و گل لادن کاشته بود و با مسرت تماشاگر رشد و نمو‌شان بود. روزهایی که هوا خوب بود ماریوس و کوزت در سینه‌کش آفتاب روی جعبه‌های دَمر می‌نشستند. کوزت فکر نمی‌کرد روزی برسد این اندازه خود را خوشبخت ببیند. ابتدا روز به روز خدا را سپاس می‌گفت که ماریوس نمرده است. به تدریج برای هر خندهٔ او شکر خدا را به جا می‌آورد و برای آفتابی که به صورت بالا گرفته‌اش می‌تابید. خنده‌اش می‌گرفت که ماریوس پونمرسی

دو آتش تندرو اکنون با کاپیتان و توت ناسیون گپ می‌زند، و نگران رشد گل‌های آفتابگردانش است. او و استارلینگ که هر وقت می‌توانست به آنها سر می‌زد، ساعتها و ساعتها می‌نشستند و به داستانهای بی‌پایان کوزت در مورد تئاتر و میمون‌ها و طوطیها و فلامینگوها گوش می‌دادند، به حکایت‌های بازیگرها و سیاهی لشکرها و باربرهای خسته. گاهی اوقات او به همراه خود چند شاخه رُز آبی را در پاکتی می‌گذاشت و به خانه می‌آورد، ثمرهٔ کوششهای ژان والژان به زاغهٔ گودنشین روشنایی می‌بخشید، بشارت استمرار و شکوفایی عشق، حتی در اینجا، میان بینوایان.

پرسش همچنان بر جا ماند، بنابراین نیکولت پس از این که آخرین دانه انجیر را به میمونی داد، سیگاری روشن کرد و به تعریف ماجرای غم انگیز می کالپا پرداخت که چگونه سرنوشتش با صومعه گره خورده بود، اما وقتی خانواده غیرقابل تحمل او ثروتشان را از دست دادند، صومعه حاضر نبود او را دست خالی بپذیرد. نیکولت آه کشید، «طفلك می کالپا. من فکر کردم چرا به تماشاخانه نیاید؟ ما هم برای خودمان نوعی صومعه هستیم، مگر نه؟ خدمات منظم خودمان را داریم، و دعاهاى خودمان را.»

ژان لوک اظهار داشت، «اما نوآموز که ندارید.»

نیکولت به افنباخ چشمک زد، «بله، اما کشیش داریم.»

یک جوان خوش پز بریتانیایی گفت، «ناقوس نواهايمان را بگو.»

کنت لاسال که با یک پُر پرتقال سر به سر میمونی می گذاشت گفت، «خوب، اعتراف کن که می کالپا را به همان دلیلی نگهداشته ای که میمونها و فلامینگوها را نگه می داری. خشت می آید مردم را برآشفته کنی.»

نیکولت با شیرینی اغراق آمیزی گفت، «بله، اما میمونها سپاسگزارتر هستند.»

ژان لوک گفت، «من باید این وزغ خور ترسناک را ببینم.»

نیکولت هشدار داد، «آه، به وحشت می اندازد.»

«از کجا پیدایش کردی؟»

«روی پله های صومعه، مثل قنذاقی های سر راهی.»

به این ترتیب کلمه سر راهی به نامهای مستعار تحقیرآمیزی افزوده شد که آدمهای هوشمند و هنرمند بار می کالپای بینوا می کردند، اما پس از این که این نامگذاریها به بدنامی و توهین و بی آبرویی کشید و به صورت هدفی برای شایعه، مسخرگی و تمسخر درآمد، دیگر تازگی و لطفش را از دست داد. می کالپا وقتی به اتاق رختکن پُر ریخت و پاش نیکولت راه یافت، آدمی دیگر میان آدمهای گوش به فرمان پشت صحنه بود و زیر سایه منفذهای گاز بویناک و بدون سرپوش و صدای قرقره ها، سوت سوت بالابرنده های روغنی جدید

فصل بیستم

با قطار فاصله آرژانتوی از پاریس فقط بیست دقیقه بود، و زمانی که نیکولت لوریو و همراهان به این شهرک سرازیر می شدند، سورچیها آنها را تا ویلای فولی بندیکت می بردند و خود بقیه روز را در مرخصی به شادخواری می گذراندند. لوریو همیشه با لشکری آدم همراه بود - عشاق، دوستان، هواداران، طفیلیها، خدمتکاران؛ سورچیها برای هر سفر رقم نجومی دو فرانک را مطالبه می کردند، و هرگز حتی یک تن از دوستان نیکولت هم از آن شکوه نمی کرد. نیکولت چهار پنج سگ از سگهایش را هم می آورد، و گهگاه هوس می کرد میمونها را هم ببرد که در واگنهای درجه یک قطار بچه ها را به وجد می آورد و مادرانشان را به وحشت می انداخت.

یک بعد از ظهر هنگامی که میمونها جیغ کشان بر سر ته مانده های ناهاری ریخته بودند که بر میز درازی در باغ بزرگ پر از آفتاب و سایه فولی بندیکت چیده شده بود، و سگهای بینی کوتاه پشمالو بی رحمانه به طرف هم براق شده بودند، یکی از مهمانان حرف می کالپا را پیش کشید و از او پرس و جو کرد. چون ژان لوک هم حضور داشت نیکولت قضیه را با بی اعتنائی رد کرد، اما

که تصاویر زیبای نقاشی شده روی پرده‌های وال را پایین می‌آوردند، یا به طرف طاق قوسهای سالن تماشاخانه بالا می‌بردند، به رفت و آمد پرداخت. می‌کالپای دیندار (که شخصیت خود را به مقدار زیادی مدیون توسن می‌دانست که اگر فین‌فین نیز می‌کرد دیگر کم و کسر نداشت) در میان دسته‌های جلوه‌فروش و بدقلق آوازخوان و رقص در حرکت بود، میان بوی آهن داغ شده، چسب و رنگ، طناب و نفت، دوده‌های ناشی از لوله‌کشی ناقص، توتون، عرق تن، نوشیدنی کهنه و آبغوره مانده، لباسهای چسبان نشسته، لباسهای مستعمل، بوی کز موهای فرخورده، شاخه‌گل‌هایی به تعداد یک مراسم تدفین رسمی، پوست پرتقال، آشغال سیب، چوب‌پنبه‌های سوخته و پیشابدها. کوزت از شنیدن صدای قیژ قیژ طنابها، صدای پای آدمها در هره‌های باریک بالا، تماشای سوفلورهایی که روی نردبانها خم می‌شدند و قطعات شعر را به گوش بازیگران می‌رساندند، تماشای این پا آن پا کردن رقص‌هایی که منتظر نوبت خود بودند، لذت می‌برد. از دیدن چهره دقیق شده متصدی چراغ‌گاز به هنگامی که رنگ و نور صحنه را برای ابقای حالت درخشان نیمروز یا تاریک و روشن غروب با استفاده از ژله کم و زیاد می‌کرد، به وجد می‌آمد؛ رنگ صورتی برای القای عشق یا معصومیت، سبز برای حسرت، قرمز برای خشم و غضب، آبی برای آزرده‌گی، زرد طلایی برای خشنودی. از شنیدن صدای کوک شدن ساز نوازندگان پیش از اجرای نمایش و غرغر بعدی آنها به هنگامی که از جایگاه تنگشان از طریق اتاق بزرگ و سرد زیر صحنه برای کشیدن سیگار بیرون می‌رفتند، لذت می‌برد. از طریق همین اتاق بود که متصدیهای صحنه انواع غیر قابل‌تصور از آفریده‌های خود را از دریچه‌های کف به صحنه می‌آوردند. یک لکوموتیو کامل و یک ایستگاه قطار برای صحنه افتتاحیه زندگی پاریسی. طی نمایش، قطار تروویل (با دود و بخار) روی صحنه بازآفرینی می‌شد. بسیاری از تماشاگران، از جمله ژان‌لوک، جزو سرمایه‌گذاران غیر ثابت برای ارتباط خط آهن پاریس و تروویل بودند که با تمام نیرو می‌خواستند تروویل را به صورت یکی از تفریحگاههای باب روز

اصلی کنار دریا درآوردند، و طبعاً بر سرمایه‌های خود بیفزایند. شکی نبود که منافع آنان با هر نفیر بخار لکوموتیو روی صحنه تماشاخانه بوفه پاریسی متورم‌تر می‌شد، با حرکت هر قطار تروویل از پاریس. در صحنه، قطار تروویل به کوشش دستها و چهره‌های سیاه شده مردانی نیمه برهنه به حرکت درمی‌آمد. پشت صحنه قطار تروویل توسط آدم‌هایی حرکت می‌کرد که لباس شب می‌پوشیدند و دستهای سفیدی داشتند که فقط با کاغذ و برگه‌های نازک و ظریف پیمانها و قراردادهای دسته‌بندیها و وعده و وعیدها سر و کار داشت. شاید این آدمها در بورس سهام همان توهمی را پدید می‌آوردند که کارگران تنومند پشت صحنه. شاید آدمهای زندگی پاریسی واقعی چندان قدرتمندتر از بازیگران زندگی پاریسی روی صحنه نبودند.

هرچند کوزت هرشب نمایش را می‌دید و توهم ساختگی آن را باز می‌شناخت، اما روی صحنه هرگز از مجذوب شدن به جادوی آن و به شگفت درآمدن باز نمی‌ایستاد. بازهم لحظه تحول سحرش می‌کرد. رقص‌ها به نوبت، خشونت و زمختی شان را کنار می‌گذاشتند و رنگین چون موج شقایق دریایی و سبکبار چون پروانه به صحنه می‌رفتند؛ گروه همسرایان نیز نزاعهایشان را کنار می‌گذاشتند و با روحیه و صداهایی شادمانه در هماوایی شکوهمندانه قلب تماشاگران را تسخیر کرده و به وجد در می‌آوردند. بازیگر تحمل‌ناپذیری که در زندگی پاریسی نقش بایینه را بازی می‌کرد، تبختر خود را کنار می‌گذاشت و درخشان و شوخ به صحنه می‌رفت. و در مرکز این حلقه جادویی بود که نیکولت لوریو با اندام و صدا و لبخندش تصویری رؤیایی خلق می‌کرد: سپس این دنیا را زیر و رو می‌ساخت، تعظیم می‌کرد، اما نه دیگر به عنوان ملکه افنباخ، به عنوان استعدادی پیش پا افتاده که صرفاً با ستایش تماشاگران سرشار می‌شد، و در عوض آن ستایش را به سوی تمامی تماشاخانه برمی‌گرداند، تا احساسات تک‌تک آدمها را برانگیزد و تحت تأثیر قرار دهد. و این افسون شگفت‌انگیز، این دگرگونیهای نفسگیر، شب به شب، به آفرینش می‌نشست و از میان می‌رفت.

زندگی کوزت بازتاب دهنده این ضرباهنگ تماشاخانه‌ای بود. می‌کالپا شبانه آفریده می‌شد و از میان می‌رفت. گاهی زمانی که به اتاقک کوچک باغبان در خیابان شایو بازمی‌گشت و آن سنجاق سینه کریه، صلیب، نیم تنه، و دامن عهد عتیق را در می‌آورد و عینک و کلاه گیس را کنار می‌گذاشت، صورتش را می‌شست و آبچکان از روی لگن به طرف آینه بالا می‌آورد، با دیدن زن آبی چشمی که به او می‌نگریست در حیرت فرو می‌رفت که این زن کیست. می‌کالپا؟ لاموویت؟ کارگری که روزی دو بار بین خانه نیکولت و گودنشین رفت و آمد می‌کرد؟ چکاوک کاکلی؟ لومی‌یر؟ عموزاده‌ای از اهالی آمی‌ین؟ بارونس پونمرسی؟ امکانش می‌رفت که این تغییر چهره دادنها تا بی‌نهایت ادامه یابد بی‌آنکه سرشت ذاتی کوزت را بفرساید؟ آیا آن روز فرا می‌رسید که او وقتی چهره آبچکان خود را بالا بیاورد حتی از شناختن چشمهای خود درمانده باشد؟ آیا حتی پسر خودش اگر به پشت صحنه بیاید او را خواهد شناخت؟ او هرگز به پشت صحنه نمی‌آمد. کوزت او را از گوشه صحنه در حالی می‌دید که در داخل جایگاهش نشسته و نگاهش فرو افتاده و بر کنج لبهای بالارفته‌اش لبخندی تمسخرآمیز دارد. او جدیت پدرش را داشت بی‌آنکه بزرگمنشی او را نیز صاحب باشد. هرگاه که کوزت به زاغه‌های گودنشین بازمی‌گشت، ماریوس از پسرش سراغ می‌گرفت و کوزت پاسخ می‌داد که پسرشان خوب و خوش و مرفه و از خود راضی است، و ماریوس البته می‌دانست که معنای واقعی آن چیست.

اما حضور ژانلوک در جایگاهش برای نیکولت ضرورتی حیاتی داشت؛ بدون حضور او، اجرای برنامه نیکولت هیجان‌انگیز بود، اما شور و حال نداشت. کوزت، هم به عنوان یک مادر و هم یک دوست، دل‌نگران او بود. نیکولت، دست به گریبان سردردهای وحشتناک، اما تا آخرین رمق کار می‌کرد و نمایش می‌داد، مثل کودکی بود که می‌ترسد اگر به خواب برود به هنگام بیدار شدن اسباب بازیهایش غیب شده باشند. می‌کالپا، همیشه در پشت

صحنه حامی و گوش به زنگ حاضر و آماده بود تا در لحظات میان پرده نمی‌ازادوکلن بر شقیقه‌های نیکولت بیفشاند، به آرایشش برسد، پودرش را تجدید کند، و چیزی برای خنک و تازه کردن گلو به دستش بدهد. کوزت از گوشه صحنه به سالن تماشاخانه نگاه می‌کرد، ترنم موسیقی افبناخ به هوا بلند بود و میان ردیف صندلیها و بالکنها و لژها می‌پیچید، مردها باکت و شلوارهای سیاه و سفید شب دور و بر خانمهایی حلقه می‌زدند که فنرهای زیردامنی‌شان مثل حوضچه‌هایی با فواره‌های واژگون می‌نمودند، با هر حرکتشان امواجی ارغوانی ملایم، سبز نئی رنگ، و صورتی روشن پدید می‌آمد، لباسهایی که به طرز غیر قابل تصویری سایه‌هایی از رنگهای زعفرانی و ارغوانی روشن، زرشکی، سفید همچون برق آسمانی، درخشنده چون خلواره آتش، محو همچون غروب آفتاب می‌تراوید، و این همه همراه بود با پایونها و زینت آلات و بافته‌های گل کاملیا که بر شانه‌هاشان می‌آویخت و الماسها بر سینه‌ریزها و نیمتاجها و انگشتریها تألؤ می‌کرد. پودرها بر شانه‌ها و بر و دوش آنها می‌درخشید. همه زن‌ها (و برخی از مردان) به گونه سرخاب زده بودند یا لبهایشان را سرخ و مژه‌هایشان را سیاه کرده بودند؛ کوزت شماری از آدمهای زندگی سابقش را در آن میان می‌دید، آدمهایی مثل امیل دو ژیراردن و همسرش؛ تی‌یر که از سال ۱۸۵۱ تغییری نکرده بود جز آنکه موهایش بیشتر ریخته بود و کله‌اش گنده‌تر از پیش می‌نمود و از تناسب کمتری با جثه کوچک استخوانیش برخوردار بود؛ و مثل همیشه در کنار مادرزنش کوتوله می‌زد و زیر سلطه زنش می‌نمود. حتی پسرعمو تئو در التزام زنانی بود که در گشادبازی و هرزگی دست کمی از خود او نداشتند. کوزت فکر کرد چه بسا همکلاس قدیمی دوران صومعه‌اش سوفی نیز با چند پرده گوشت اضافه و طر‌ه‌های مصنوعی اینجاست که دارد از یک نظامی سر و رو آراسته دلبری می‌کند. آرسن اووه را در آن میان شناخت که هنوز با توصیف مدیر مدرسه‌اش در سال ۱۸۴۸ مو نمی‌زد: معصوم، بدون جذابیت، ملال‌آور و بسیار مشتاق آن‌که دلچسب جلوه کند. آیا این نمایشنامه، عفو عمومی اعلام

شده توسط لوئی ناپلئون را خلق کرده، یا فقط آن را بازتاب داده بود؟ دوک دو مورنی هم آنجا بود، کسی که در سالن تماشاخانه جایگاهی کنار دست آدمهایی چون تییر داشت و از سردمداران کودتا محسوب می شد، که بعد از آن تییر به زندان افتاد. همه تبعیدیها به پاریس بازگشته بودند، جمهوریخواهان سابق که دیگر لب فرو بسته و هیچگونه اعتراضی به امپراتوری دوم نداشتند.

شخص لوئی ناپلئون و اوژنی هم حضور داشتند و جایگاه آنها به شتاب با پارچه ساتن سبز رنگی در جلو تزئین شده بود که با آرم سلطنتی کامل می شد، والانی که در وسط با یک سپر ورزشی و حرف N سبز رنگی در مرکز آن چین خورده بود و حلقه ای گل از برگ بو به دور خود داشت، تمام این تزئینات تنها طی مدت ده دقیقه با چیزهایی نه بیشتر از کاغذهای طلایی و پرزرق و برق سرهم بندی شده بود. برای این موقعیت شاهانه ارکستر آهنگ "پیش به سوی سوریه" را نواخت و وقتی افنباخ رهبری ارکستر را به دست گرفت لوئی ناپلئون هنوز ایستاده بود و به ابراز احساسات حضار با خیرخواهی پاسخ می داد. می کالپا دست نزد. کوزت اندیشید چه مرد زشتی. گذران سالهای پس از سال ۱۸۴۸ چندان مهربان با او تا نکرده بود. چشمهایش هنوز کاملاً مات و بی رنگ، چهره اش خاکستری، و موهای تُنک سرش آشکارا به رنگ خرمایی درآمده بود، درست مثل سبیل تابیده و ریش بزی اش. لوئی ناپلئون محتاطانه جلوس کرد، زیرا به شدت از درد کشاله رانش رنج می کشید. می گفتند زنان فراوانی پیرامون خود دارد، از بازیگران گرفته تا آکروبات بازان، و این که او این نازک بدنان را از مهمانیهای کاخ توپلری همچون گلهای بهاری جمع کرده است. و اما اوژنی زیبا چطور؟ به اسپانیاییها نمی آمد که این قدر خونسرد و تودار باشند.

حواس کوزت بی درنگ پس از شنیدن تیق زدن نیکولت به طرف صحنه جلب شد، نه این که او تُتی را جا انداخته باشد، بلکه فقط نوسانی در احساسش بود. دلیلش هم هرچه بود مربوط به جایگاه ژانلوک می شد،

جایگاهی که زلما دیروقت قدم به آن گذاشته و در پی او دو دخترش بودند و مرد سیلوی سبزه و ژولیده مویی که آشکارا بیگانه ای غرق در پول می نمود. زلما تند تند کلمه ببخشید را بر زبان آورد و با سر و صدا عذر خواست و به این سو و آن سو نگریست، تا توجه یکی دیگر از هواخواهان خود را جلب کرد، یعنی کنت شاتورنو، همان بازیگر قبلی سیاه لشکری که اکنون توسط رژیم می که خود پر از بازیگر بود اعتباری و الامقام یافته بود.

به نظر کوزت چنین رسید که تماشاگران و صحنه نمایش نه برای سرگرم کردن، بلکه آینه ای برای بازتاب چیزی بود. بی تردید روی صحنه همان قدر کلاه گیس، همان قدر مژه مصنوعی، زیورآلات بدلی، عناوین دروغین و رنگهای ساختگی به کار برده شده بود که در داخل خود سالن تماشاخانه. شاید هم با رنگ و بویی غلیظ تر. به هر حال بازیگران می خواستند حاصلی را خلق کنند و نیازی به حفظ آن نداشتند. تماشاگران می بایست حاصلی را خلق کنند و آن را نگه دارند. اما تا کی؟ قطار تروویل در نمایشنامه زندگی پاریسی همان قدر اهمیت داشت که در زندگیهای این تماشاگران پاریسی. در نمایشنامه، بازیگری که نقش میلیونری برزیلی را بازی می کرد، پس از اجرا سبیل و ریش و مویش را می کند و لهجه اش را کنار می گذاشت، صورتش را پاک می کرد، سیگاری آتش می زد و سراپا آدمی دیگر می شد. آیا ممکن نبود که این خوشگذران ثروتمند با زلما درست به همان شیوه رفتار کند؟ آیا تصویر مربوط به تماشاگران را نمی شد به روال صحنه راحت و آسان کنار گذاشت؟ به همان سهولتی که صحنه ای می توانست چیده شود و لکوموتیوی به پشت صحنه برده شود تا برای پرده دوم آماده شود؟ آیا بالا تا پایین دم و دستگاه امپراتوری دوم چون پرچمهای تزئینی جایگاه سلطنتی قلابی نبود؟ نمی شد که همه این بازیگران کنار گذاشته شوند و مردم واقعی پیروز باشند؟

با درخشش نخستین پرتو گل بهی روز در پهنه آسمان، کوزت شلوار و لباس کارگری اش را پوشید و کلاه بر سر از بنای کوچک پشت پرچین شمشادهای

باغ نیکولت بیرون آمد، باغی که خود کوزت زیر و رو کرده و به سبک انگلیسی دوباره آن را آراسته و هنوز به پایان نرسیده بود. حاصل آن به دست نخوردگی طبیعت بکر نبود اما آراسته و پیراسته هم محسوب نمی شد. کوزت بر کناره چمن ایستاد و به مهتابی سفید و بلند بنای آن سو نگاه کرد، به جایی که پیچکهای رونده بر آن بافته بود و نخستین گلهای تابستانی همچون چفته های انگور معلق آویزان بودند. روی مهتابی پیکری با پیراهن سفید و آستینهای توری ایستاده بود، نیکولت، نه دست و رو شسته به نظر می آمد و نه به خود رسیده، بر چهره اش هنوز آثار آرایش شب قبل باقی بود و بر اثر بیخوابی چشمهایش خسته و پف کرده و لیوانی در دست داشت. کوزت گرد سردردی را که نیکولت در آب می ریخت تشخیص داد. او برای درمان این سردرد نزد اغلب دکترهای پاریس رفته بود. اکنون چنان تنها و به ستوه آمده می نمود که کوزت خواست نزد او برود، اما نیکولت به نشان خدا حافظی برایش دست تکان داد و برگشت و به داخل اتاق خوابش رفت. کوزت از در پشت بیرون آمد آن را قفل کرد و به سوی رودخانه به راه افتاد.

او این مسافت طولانی را روزی دو بار پیاده می پیمود زیرا پس از اجرای نمایش برای رفتن به گود نشین هم دیروقت و هم خطرناک بود. یک بار که نیکولت خواست کالسکه ای در اختیار او بگذارد تا کوزت را به آنجا ببرد، او در پاسخ فقط خندید: کسی با کالسکه به آن محلات نمی رود.

وقتی هوا مساعد بود، کوزت در واقع از پیاده روی سحرگاهی لذت هم می برد، زیرا در هوای تاریک و روشن، هنگامی که خیابان روشنایی غریبی داشت، به نظرش می رسید که دو لشکر در مقابل هم صف آرایی کرده اند: آشغال جمع کنها و خوشگذرانها. این دسته اخیر، غیر مسلح، راه خانه در پیش می گرفتند، با چهره هایی خسته یا گل انداخته یا گرفته، بسته به آنکه طبیعت زیاده روی شبانه چه باشد، لباسهای زنان با لبه دامنهای آلوده و دستکشهای خاکی، حاشیه گلهای کاملیای شان قهوه ای، و کت و شلوارهای شب مردان با لکه های چربی و سوختگی سیگار. این خوشگذرانها از باشگاهها،

کافه ها، از کاخها و ضیافتها، سرخوش و شاید به کلی بی خبر از وجود لشکر دیگر بودند. آشغال جمع کنها، مسلح به چوبدست و سبد، میان زباله های شبانه را می گشتند و دست چینه را بار گاریهایشان کرده یا به دوش می کشیدند. همچنان که غبار مه از روی رودخانه بالا می آمد، آنهایی که زیر پلها خوابیده بودند برمی خاستند، و غارتگران رودخانه در قایقهای تک نفری شان راه می افتادند تا زیر و بالای رودخانه سن را در پی خودکشی کننده های شب پیش، درنوردند، و فریادهای اندوهگینشان در طول رودخانه ای پژواک می یافت که اکنون با تیغه های نور صبحگاهی روشن شده بود. رفتگران خیابانها با جاروهایشان سرگین روز پیش اسبها را به کنار می راندند. کناره های گل آلود بستر رودخانه پر از صدای ناله آدمهایی بود که کیسه های بزرگ زغال سنگ را حمل می کردند و از روی الوارهایی که بین قایقها و انبار اسکله افتاده بود، بالا و پایین می رفتند. هر صبح در چنین لحظه ای، پیش از آنکه صبحگاه رنگارنگ راه را برای روزی خالی از لطف بازگشاید، این دو لشکر با یکدیگر روبرو می شدند، و انگار با توافقی دوجانبه، نبرد را به تعویق می انداختند.

کوزت از روی پل انوالید از رودخانه گذشت (و به این ترتیب از تقاطعی پرهیز کرد که چکاوک پیشین شب را در آن روز کرده بود) و راه گود نشین ایتالیاپیها را در پیش گرفت که در آن از روی آتش شب پیش آشغال جمع کنها هنوز دود بلند می شد. کوزت به سوی پناهگاهشان شتافت که با گلهای آفتاب گردانش هوای پاریس را جلا می داد و لادنهایی که با رنگهای تند در مسیر امتداد داشت. کوزت بند چرمی در را کشید و به محوطه کوتاه سقفی قدم نهاد که تنها منبع روشنی اش نوری بود که از میان شکاف تخته ها می تابید، اما همان کافی بود تا بتواند تخت خواب را ببیند، ماریوس را بیدار و منتظر خود ببیند که از لباس زمخت کارگری، از لباس می کالپا، از لباس لاموویت، از لباس چکاوک و هر لباس دیگری بیرون می آید، مگر لباس زنی که عاشق است، مگر زنی که به میان بازوان گشوده او می رود.

گریه نکردن را نیاموخت. نگاهی به پایین و بالای سکو انداخت تا برادرش را ببیند، کسی را که ممکن بود برادرش باشد. حتی این تصور را هم کرد که شاید مادرش نیز به سویش بیاید، یا شاید استارلینگ؛ دو چهره‌ای که سالها پیش هنگام ترک پاریس از درون قطار دیده بود و اکنون بیش از هرکس دیگر آرزوی دیدارشان را داشت. اما خود را سرزنش کرد، چه امید و آرزوی بیهوده‌ای. آنها خبر نداشتند که او به پاریس بازگشته است. شاید هیچ کس خبر نداشت. هیچ کس نمی دانست. به طور حتم کسی به استقبالش نیامده بود.

باربر نگاه شگفت‌زده‌ای به تنها چمدان کوچک او انداخت و آن را برایش به سالن انتظار برد، به جایی که فانتین خشک و بهت‌زده نشست و آن را زیر پا گذاشت. پس از این همه سال زندگی در انگلیس، بار و بنه اندکی با خود آورده بود. تنها چیز عزیزی که در چمدان داشت کتاب آشپزی مادام کارم بود که می‌باید از چشم همه، بخصوص ژان‌لوک پنهان بماند.

ماندن فانتین در پاریس، کلاً در گرو مهارتش در آشپزی بود. یکی از دوستان ژان‌لوک به نام کنت لاسال از لندن بازگشته و پشت سرآشپز ژوکه کلوب گفته بود که دستپختش چندان تعریفی ندارد. کنت شرح مفصلی از خرچنگ به سبک پاریسی، پاته داغ بلدرچین، سوفله شاهانه، سوپ خامه‌دار صدف، و چیزهای دیگری داده بود که در خانه دوستی در سینت جیمز اسکوتر لندن خورده بود. غذا چنان به دهن مهمانان فرانسوی مزه کرده بود که از میزبانها خواسته بودند آشپز را صدا کنند تا او را ببینند، که در نتیجه دو زن فرانسوی جلوی‌شان ظاهر شده بودند! یکی چاق و میانسال و چالاک و تودار، دیگری جوان و نازک‌اندام و بسیار جدی. اولی به عنوان بیوه کارم کبیر به کنت معرفی شد (که کنت قبول کرد) و دیگری به عنوان دوشیزه پونمرسی، که تلفظ اسمش به شیوه انگلیسی چنان بود که انگار این کلمه مثل هندوانه‌ای از وسط دو نیمه شده به نظر می‌آمد. کنت لاسال تا وقتی که به پاریس بازنگشت و در برابر آرسن اووه و ژان‌لوک نشست، نمی‌دانست معنای واقعی آن اسم چیست، و بعد دسته‌جمعی از این ماجرا تا توانستند خندیدند. همه

فصل بیست و یکم

زمانی که فانتین در محله سینت جیمز اسکوتر در آشپزخانه کار می‌کرد، مدام یک رؤیا را در سر می‌پرورد: زندگی واقعی او در پاریس بود، و هنگامی که به وطن (درباره فرانسه همیشه چنین می‌اندیشید) بازگردد، بار دیگر خانمی پاریسی می‌شود، خاطره‌ها و امیدها و دوستانش را بازخواهد یافت، کفشهای گلدوزی شده به پا می‌کند و کلاههای زیبای بند دار به سر می‌گذارد. اما فانتین آنقدر در لندن ماندگار شد که رؤیاپروری‌اش هم دگرگون شده بود؛ مثلاً کلاههای بنددار زیبا جایشان را به کلاههای لبه‌دار داده بودند، و طی ده سال موجودی که در پاریس مانده بود، همان کسی که می‌خواست پس از بازگشت به پاریس با او یگانه شود، رفته‌رفته رنگ باخته و از آن جز هسته‌ای ناچیز در پوسته رؤیا چیزی نماند.

اکنون که فانتین در پاریس از قطار پیاده می‌شد، احساس می‌کرد که آن رؤیا انگار به واقعیت بدل می‌شود و خود آن هسته بود. لذت شنیدن این که همه آدمهای دور و برش فرانسوی حرف می‌زنند، کافی بود تا او را به گریه اندازد، اما او گریه نکرد. نمی‌شد. چنان زمان درازی را میان انگلیسیها به سر بُرد و

آن تشابه اسمی را تصادفی دانسته بودند، اما هرچه که بود سربه سر ژانلوک گذاشتند.

تنها اووه بود که حقیقت را می دانست. ژانلوک هرگز درباره خانواده اش با کسی صحبت نمی کرد. چه لزومی داشت؟ در پاریس چه کسی حوصله می کرد حکایت شهیدان، خیانتکاران یا تبعیدیها را بشنود؟ اما ژانلوک بی درنگ مقداری پول با یک بلیت برای خواهرش فرستاد و سفارش کرد که از حرفه آشپزی خودش با کسی حرف نزنند. با هیچ کس.

به هر حال در ایستگاه قطار کسی نبود که بتوان این موضوع را به او گفت. فانتین فکر کرد چه بسا ژانلوک او را به کلی از یاد برده است، آن هم به عمد. از ازدحام جمعیت و سرو صداهای شاد و ناشاد دیدارکنندگان کاسته شد، اما فانتین همچنان به آوای زیبای زبان خود گوش فرا داد، و اگر چنان دقیق نشده بود احتمالاً صدای دخترکی را نمی شنید که از مادرش می پرسید چرا انگلیسیها چنان بی ادبانه به آنها زل زده اند. فانتین جهت نگاهش را تغییر داد و بی آنکه فکر کند، به دخترک گفت که او انگلیسی نیست. اما همچنان که با دقت بیشتری به مردم داخل ایستگاه می نگرست، درمی یافت که ظاهرش ذره ای به فرانسویها نمی برد و آشکارا دیگر پاریسی نمی نمود. بیش از همه به خاطر زیردامنیها. در انگلیس، هیچ کس این حلقه های عظیم زیردامنیه را نمی دید، بله، اما ساق پای زنان پاریسی لاغر بود. همه زنها، از روسپیان گرفته تا بانوان خوش ظاهر و متین، ثروتمند و آراسته به زر و زیور بودند، با زردوزیها و آویزه های چوون ژنرالها، و بوی عطری که در پی خود می پراکندند. فانتین غبار دوده را از لباس سفر خاکستری رنگش زدود. به این فکر کرد که آیا اکنون حتی می تواند فانتین رؤیاهایش را بازشناسد، دختری که زندگی اش در پاریس گذشته بود.

به سختی ژانلوک را بازشناخت. چقدر عوض شده بود، چقدر ثروتمند شده بود، خونسرد شده بود، با صورتی پفدار و حالت تمسخری که دیگر از اجزاء چهره اش شده بود. اما با دیدن او لبخند زد و نوک انگشتهايش را بوسید

(و احتمالاً دقت کرد بیند زیر ناخنهایش هنوز آرد هست یا نه)، به او مادام خطاب کرد.

فانتین یادآوری کرد. «من مادام نیستم.»

«پس از سن خاصی، همه زنها در پاریس مادام هستند.»

«منظورم این است که من خواهرت هستم. مرا نباید مادام خطاب کنی.»

«بسیار خوب، به پاریس خوش آمدی فانتین.»

همان لحظه بود که دریافت ژانلوک سالهاست نامش را به زبان نیاورده است؛ شاید سالها از ذهنش غایب بوده است. شکاف بین آن دو دهان گشوده بود، همان چیزی که برای پیوند خونی فاجعه بود.

کالسکه ژانلوک را جفتی اسب زیبا و چابک خاکستری می کشیدند، وگرچه فانتین می دانست که خانه قدیمی خیابان فی دوکالور سالها پیش فروخته شده، ولی هنوز هم مکانی بود که رؤیاهای فانتین در آن نفس می کشید، و اکنون در نظرش غریب می نمود که به سوی بخشی از شهر می رفت که برایش کاملاً بیگانه بود. همچنان که وارد شریانهای حیاتی پاریس اوسمان می شدند و فانتین در هرکوی و برزن نشانه های ویران کردن و ساختن و داربست و تخریب، خیابانهای تعریض شده و خانه های پایین کشیده شده را می دید، درمی یافت که تنها این بخش شهر نبود که برایش غریبه می نمود، خود پاریس غریبه بود.

وقتی به سوی خانه جدید برادرش که هنوز در ناحیه پارک مونسو قرار داشت می رفتند، آپارتمان لوکسی که با عمارتی مجلل جا عوض کرده بود، ژانلوک گفت، «پاریس سراپا عوض شده. چهل و هشت ناحیه قدیمی از میان رفته و شهر به حومه وصل شده. تو شهری را ترک کردی که هنوز بوی گندیدگی قرون وسطا را می داد و اکنون به قرن نوزدهم قدم گذاشته ای. نگاه کن.»

فانتین سر تکان داد و کوشید لبخند بزند. شاید او به وطن بازگشته بود تا بازهم بیگانه باشد، از تبعیدگاهی به تبعیدگاهی دیگر.

خانه‌ای که فانتین قدم به آستانش گذاشت پر از زن بود: دختر، همسر، خواهر زن کورین، و زلما. دو نفر آخر زمانی به اینجا آمدند که کنت تروسبوا درگذشته بود. زلما معتقد بود که کورین با زندگی کردن در یک ساختمان اعیان نشین در کنار شوهر خواهر، شانس بیشتری برای پیدا کردن شوهر دارد تا با زندگی کردن در جوار مادری بیوه. ساختمان اعیانی بود، از بالا تا پایین مزین به طلاکاری و شبه طلا و پوشیده از مخمل، هیچ گوشه‌ای از آن بدون تزئینات نبود. در نخستین شب ورود، ژانلوک تنها گفت که فردا همدیگر را می‌بینند و به خدمتکاران دستور داد تا مادام فانتین را به اتاقش راهنمایی کنند، که همان ظاهر فخر فروشانه باقی خانه را داشت. در مقایسه با کف تمیز، تختخواب فلزی، قالی ساده و پنجره شیب‌داری که مشرف به میدان سرسبز سینت جیمز بود، اثاثه اینجا مثل پاهای آهنی، سنگین و خفقدان‌آور و دست و پاگیر به نظر می‌آمد.

شب بعد، نخستین وعده غذا، آشکارا خبر از چیزهایی می‌داد که در پی بود. زلما با نزاکت و ادبی اغراق‌آمیز مدام حرف می‌زد و بحث را به فرار و گریز و تبعید بدفرجام فانتین می‌کشاند و اظهارنظرهایی می‌کرد که غالباً با «کوزت کوچولوی عزیز» آغاز می‌شد، و به رغم خشم فروخورده ژانلوک، به زیرکی فانتین آفرین می‌گفت که توانسته بود سالها برادرش را به اشتباه بیندازد که کوزت در انگلیس است.

«وای، انگلیس، چطور می‌توانستی آنجا را تحمل کنی، فانتین عزیز؟ این همه سال در انگلیس چه می‌کردی؟»

فانتین می‌گفت، «هیچ کار» و برای جلب حمایت و راهنمایی به برادرش نگاه می‌کرد که لیوان پشت لیوان نوشابه می‌ریخت و می‌نوشید.

اپونین، با طعنه گفت، «شنیده‌ام که همراه یک آشپز خانواده از پاریس رفتی.» بین اپونین و کورین نوعی خصومت ریشه‌دار وجود داشت و تنشهای میان دو خواهر آشکار و آزارنده بود. اپونین هنوز زیبا و لاغر شده بود و

گونه‌هایش گویی از لهیب چشمهای سوزانش گل انداخته می‌نمود. کورین که در گذشته همیشه زیر سایه اپونین بود، چون طاووس حالتی متکبرانه داشت و گاه و بیگاه، لبخندی مثل مادرش بر لب می‌آورد و دندانهای درشتش را آفتابی می‌کرد. «به سر آشپز چه آمد؟»

فانتین که دستمال سفره روی دامنش را لوله می‌کرد گفت، «هیچی. در این ده سال هیچ اتفاقی برای کسی نیفتاد.»

زلما پیشنهاد کرد، «خوب، حالا به گردن ژانلوک است که شوهری برای دست و پا کند، درست است؟ شوهری شایسته.» و رو به ژانلوک پرسید، «کسی را زیر سر داری؟»

احساسی گذرا همچون لبخندی بر چهره ژانلوک رنگ زد و در برابر حیرت آشکار زنان حاضر گفت، «آرسن اووه.»

شام ترسناک با سپاس از خدا به پایان رسید، هرکس به دنبال کار خود رفت، و فانتین پله‌ها را پیمود و وارد اتاقش شد. در ذهن چه گفتنیها برای مادرش داشت. در قلب چه گفتنیها برای استارلینگ داشت. چه طور می‌توانست پیدایش کند؟ آیا استارلینگ او را خواهد شناخت؟ آن زمان او پسری بود و خودش دخترکی. چراغ گاز را روشن کرد و به سوی آینه مطلا رفت و به تماشای خود پرداخت. از دید زیبایی‌شناسی زیادی لاغر و زیادی نیرومند و زیادی رنگ‌پریده بود، و موهای قهوه‌ای‌اش برق و جلا نداشت. لبها را برهم فشرد تا اشکش سرازیر نشود. شاید این ده سال، نه تنها جوانی که زندگی‌اش را ربوده بود. «حالا برای خودش مردی شده» شاید استارلینگ زن زندگی خودش را پیدا کرده، شاید ازدواج کرده. «و من کی هستم؟ پیردختری بیست و پنج ساله، یک اردک چهارپای مسخره.» و شاید این سکوت طولانی استارلینگ به این معنا نبود که خطری تهدیدش می‌کرد، فقط این که فانتین نامی هم بوده که همراه با کودکی استارلینگ از یاد و خاطرش پر زده.

زلمانا با پشتکار او را برای اووه در نظر گرفته بود به تنگ آمده بود، به آزادی خواهرش حسرت می خورد، آزادی که تنها با ازدواج تأمین می شد. آرسن مرد این میدان بود. شاید که از حیث حسن جمال و تو دل برویی ظاهر کم و کسر داشت، اما وضعیت مشعشع مالی اش آن چنان بود که آن را می پوشاند. تنها پسر سلطان چغندر قند، سلطان گوشت خوک نمک سود، و یکی از ثروتمندترین صاحبان صنایع فرانسه. آرسن هم اغلب به خانه پونمرسی می آمد، و اپونین چندباری طعم عشق خود را به او چشاند بود.

اپونین به معنای اخص کلمه و نه محض حفظ ظاهر، او را با تمام ظرفیت ابزاری برای گرفتن انتقام می دید، درست همان گونه که تنها پدر بزرگش ممکن بود آن را درک و تقدیر کند. هنگامی که اپونین دریافت که رؤیاهایش در لوای کاخ باشکوه ازدواج، اسم و رسم، زندگی در قلب دومین امپراتوری، با مجالس رقص و شکار و جشنهای باشکوه درباری اش، به کلی پوسیده و از میان رفته، آرسن را به عنوان نخستین تن از میان جمع مردان در آغوش خود پذیرا شد. قبلاً مرتکب این اشتباه بزرگ شده بود که دل به شوهرش ببازد، گذران ماههای پس از ازدواج در ایتالیا، طلایی ترین لحظات زندگی اپونین بود. اما هنوز دو ساعت پس از بازگشت شان به پاریس نگذشته شوهرش در آغوش نیکولت لوریو بود.

اپونین می خواست شوهرش را برای خود نگاهدارد. بدون وسواسی که مادرش در آن می دید دست به کار شد، چه بسا آن را بسیار هم دلپذیر یافت. اپونین خواستار عشق ژان لوک بود، و اگر آن را نمی توانست به دست بیاورد دست کم لطف و محبت و توجه او را می خواست، و به این منظور دخترش لوئیز را که سال بعد به دنیا آمد، وسیله قرار داد، درست همان گونه که تناردیه پیر زلمانا را گاهی وسیله قرار می داد. اما ژان لوک صرف نظر از اندکی پافشاری روی اسم لوئیز، علاقه چندانی به دخترش نشان نمی داد و خود را کاملاً از دستاویز قرار گرفتن او در امان نگه داشت. شاید پس از آن بود که اپونین هم از شور و شوق عشق به دختر افتاد و لوئیز را به دست فوجی از لاله ها، سرپرستها

فصل بیست و دوم

فانتین تازه وارد به پاریس، نمی توانست از نقش آرسن اووه در زندگی بانوان دومین امپراتوری، بخصوص آنهایی که دختران دم بخت داشتند سر در بیاورد. هنگامی که مادر آرسن درگذشت خیالبافیهای زنانه در سراسر پاریس به اوج رسید؛ چون اگر پدر او ازدواج می کرد، دارایی پسر به میزان درخور توجهی کاهش می یافت. بانوان از طریق شایعات خبردار شده بودند که پیرمرد با این احساس که عمرش رو به پایان است به پسر فشار می آورد تا زودتر ازدواج کند. رقابت برای به چنگ آوردن آرسن از حد نصاب گذشته و به خشونت کشیده بود. اما زلمانا تناردیه سابق از عهده این کار برمی آمد، و زلمانا، پس از فوت شوهرش، برای زیر نظر گرفتن آرسن، همراه کورین به خانه پونمرسی آمده بود.

زلمانا از این خسته نمی شد که دم به دم به دخترهایش بگوید، «یک ازدواج برای عشق، یک ازدواج برای پول.» و از قرار اولی برای اپونین بود و دومی برای کورین. کورین نه احمق بود و نه بدجنس، اما در بیست سالگی (و شاید در واقع کمی بیشتر)، از نقش یک دختر بی شوهر به تنگ آمده بود، از این که

و خدمتکارانی سپرد که در واقعیت امر توجه دلسوزانه‌ای به او نداشتند، و تنها مراقب رشد و بزرگ شدنش بودند.

اپونین در برابر ژان‌لوک به تناوب، هوسباز، چاپلوس، ستایش‌انگیز، دلریا، تلخ، تندخو، بی‌رحم و خشن بود. یک روز بعدازظهر، پس از دعوا و داد و فریادی که صدایش در سراسر خانه طنین انداخت، فانتین به طبقه پایین آمد و کف زمین را سراسر پر از تکه‌های سرویس کامل چینیهای سوراخ‌دار دید که خدمتکاران بی سر و صدا مشغول جاروکردنشان بودند. روز بعد سرویس دیگری جای آنها را گرفت، و فانتین پیش خود چنین فرض کرد که برادرش حتماً حساب و کتاب منظمی برای این کار باز کرده است. شاید هم نه یک حساب. یک روز صبح که فانتین از کنار در اتاق نشیمن می‌گذشت ایستاد و شنید که زلما دارد بار دیگر تکیه کلام نحس خود را بر زبان می‌آورد، «یک ازدواج برای پول، یکی برای عشق» و این خشم و غضب اپونین را برانگیخت. صدای شکستن چینی بار دیگر به هوا برخاست.

«یکی برای عشق! عشق! تو در این یک شکست خوردی، نخوردی ماما؟»

«مامان. چند بار باید به تو بگویم —»

«تو اصلاً چطور می‌توانی کلمه عشق را بر زبان بیاوری؟ این کلمه باید توی گلویت گیر کند و مثل یک یابوی آرکانسای صدایت را ببرد. تو چه می‌دانی عشق چیست! من یک بار این بخت را داشتم.» اپونین جیغی کشید و به گریه افتاد، «یک بار مزه‌اش را چشیدم! لیاقتش را داشتم که دوستم بدارند!»

«توسط ژان‌لوک؟»

«چرا این قدر او را می‌خواستی، ماما؟ او هیچی نیست. زیباست، اما فقط همین. بدون ارتباطهای تو، او یک گدای بی‌کس و کار باقی می‌ماند. پدرش یک شهید، مادرش یک خائن، و خواهرش یک آشپز بود. چرا اینهمه او را می‌خواستی؟»

«او را برای خودم نمی‌خواستم، اپونین.»

«تو او را برای من هم نمی‌خواستی! من دختر امپراتورم! من فرزند نامشروع امپراتورم! می‌توانستم با هر کسی ازدواج کنم! می‌توانستم با آرسن اووه ازدواج کنم! چرا من با او ازدواج نکردم؟»

«اووه جزو خانواده ما خواهد شد. این کافی نیست؟»

انگار گلوی اپونین را می‌فشردند، «پس، کار تمام است؟»

زلما با اعتماد به نفسی چون بیسمارک پاسخ داد، «مذاکرات ادامه دارد. فکر می‌کنم عملی باشد.»

«پس خواهر من دارد با دلداه من ازدواج می‌کند؟ دلداه من!»

زلما آهی کشید و گفت، «چنین احساسات تندی برآزنده یک بانوی امپراتوری دوم نیست. چه چیز اووه نظرت را گرفته؟ تو با مرد ثروتمندی ازدواج کرده‌ای. یک مرد زیبا.»

«اما دارایی و ثروت اووه به لطف و نیت خیر دیگران ارتباطی ندارد، دارد؟ این ثروت مال شخص اوست، درست.»

زلما به فکر افتاد. «مگر این‌که پدرش دوباره ازدواج کند.»

«من پدرش را دیده‌ام. چقدر زشت است. سرش طاس و پیراز لک و پیس است و یک خال گوشتی گنده و پرمو روی گونه‌اش دارد.»

زلما اندیشید که قیافه مادر آرسن چگونه باید باشد و در همان حال اپونین مثل یک سورچی ناسزا می‌گفت و درمی‌گفت که فانتین به آن تکیه داده بود، بر اثر ضربه برخورد شمعدانهای ژان‌والژان ترک برداشت. خدمتکاری که می‌گذشت شانه بالا انداخت، گویی می‌خواست بگوید که به این چیزها عادت کرده‌ایم؛ حوصله‌مان دیگر سر رفته. فانتین مبهوت ماند؛ خدمتکاران خانه سینت جیمز اسکوئر، تا ماهها چنین اتفاقاتی را در خاطرشان نگه می‌داشتند.

«بگو ببینم، ماما، محض ارضای حس کنجکاوای ام می‌خواهم بدانم که چطور شد آرسن اووه را برای من در نظر نگرفتی؟ این رسم تو نیست که از یک پولدار به خاطر یک آدم ندار دست بکشی. چرا خاطر ژان‌لوک را

می خواستی؟ برای اینکه پای نیکولت لوریو را به این خانه باز کنی؟
 «نیکولت لوریو یک روسپی است، وقتی خوشگلی اش را از دست بدهد
 باید گدایی کند. تو جاییت محکم است. بارونس پونمرسی تو هستی. اپونین
 پونمرسی.»

«مثل خواهر خودت، ماما؟»

«اپونین بیچاره من. وقتی بچه بودیم کم مانده بود از سل بمیرد، مدام سرفه
 می کرد، مثل خانم کاملیا.»

صدای پای اپونین که در طول کف پارکت شده قدم می زد شنیده می شد.
 «دلیلش چه بود، ماما؟ چه چیز باعث شد که مرا به کسی بدهی که صرفنظر از
 لطف تو دستش خالی بود؟ من می توانستم با هر کسی که دلم بخواهد ازدواج
 کنم. می توانستم با کسی ازدواج کنم که مرا بپرستد. شایستگی این پرستش را
 داشتم.»

«دلداده هایت تو را می پرستند، نمی پرستند؟»

«شوهرم عاشق نیکولت لوریو است.»

«این قدر عقب افتاده و بورژوا آب نباش.»

«من سرم کلاه رفت.»

«چه مزخرفاتی. ژان لوک با زنانی از هر قماش رابطه دارد. او به نیکولت
 هم وفادار نیست.»

«تو از عشق چه سرت می شود، ماما. نه چیزی از شکوهش می دانی و نه
 چیزی از رنجهایش.»

زلما به او تشر زد، «وای، اپونین، تنها چیزی که از عشق بدتر است
 احساسات است.»

این بار وقتی صدای اپونین سرانجام به پاسخ بلند شد، دیگر نه خشمگین
 بود و نه احساساتی، سرد و سنجیده و خشک بود. «معامله ای که تو به آن
 دست زده ای معامله شیطان است ماما، درست می گویم؟ یک معامله و تسویه
 حساب با گذشته. چیزی که به من آن را نمی گویی. چیزی که من از آن خبر

ندارم. آیا او می داند؟ ژان لوک می داند که چطور او را آلت دست کرده ای؟ تو
 با گذشته ات تسویه حساب کردی و این وسط از من مایه گذاشتی.»
 «و تو چه دست مایه خوشگلی برای این معامله بودی، عزیزم.»

می‌کردند. فانتین در یک کلمه آنها را "بی‌مایه" توصیف می‌کرد. ژان‌لوک لحظه‌ای به معنای این کلمه احمقانه فکر کرد و از او پرسید که آیا آن را از انگلیسیها گرفته است، گویی نوعی بیماری باشد.

ژان‌لوک خواهرش را در همه جا، در سالنهای پذیرایی، کافه‌های حاشیه بولوارها، کنسرت‌های خیابان شانزله‌لیزه، مجالس رقص با ماسک در اپرا، در خود اپرا، و در مسابقات اسبدوانی لونشان، همراهی می‌کرد. اما او از حضور یافتن در هر جشن و مجلس رقصی که در دربار ناپلئون سوم برپا می‌شد طفره می‌رفت. در این مورد به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت و تغییر عقیده هم نمی‌داد. فانتین اعلام کرد، «من در دربار و مجلس کسی که پدرم را کشت نمی‌رقصم. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی او را اعلیحضرت بخوانی. اما من او را یک قاتل می‌دانم.»

فصل بیست و سوم

لباسهایی که فانتین با خود از انگلیس آورده بود نه فقط از ریخت، که از مد هم افتاده بودند، و عاقبت هم نصیب کهنه فروشان شدند. اما برای آنکه فانتین بانویی پاریسی بشود، مجبور بود در به کار بردن زیردامنیهای مرسوم مهارت پیدا کند، هنری که به تمرین نیاز داشت. زیردامنیهای سفت و محکمی را پوشید که مثل قفسی فولادی رانهایش را حبس می‌کرد، در ابتدا احساس می‌کرد که مثل یک کشتی بادبان برافراشته شده است که در معرض باد قرار گرفته، اما اندک اندک به آن خو کرد و در گذر چند ماه توانست مثل بانوان دیگر خودی بنماید.

اما راه یافتن به دنیای ژان‌لوک کار چندان سهلی نبود. ژان‌لوک نه فقط انتظار داشت که فانتین وارد آن دنیا شود، بلکه می‌خواست که در آن غرق شود. او را چون شیئی که در ویتترین یک مغازه باشد به حلقه گسترده‌ای از آشنایانش که می‌توانستند شوهر احتمالی فانتین باشند، معرفی کرد. فانتین دریافت که مردان دومین امپراتوری گاهی می‌توانند سرگرم کننده و جذاب باشند، اما غالباً در نظرش آدمهایی متجاوز و پرت و تن‌آسا و بیروح جلوه

اپونین به او پرید، «تو داری از پدر من حرف می‌زنی.»
ژان‌لوک به او التماس کرد، «آه فانتین، فانتین، نمی‌دانی که همه این چیزها به رحمت ایزدی پیوسته‌اند؟ خیابان کمبره را خدا بیامرز، پاریسی که تو می‌شناختی را خدا بیامرز، آن مردم را خدا بیامرز. دیگر کسی برای آزادی و برابری فاتحه نمی‌خواند، نیست شدند، نابود شدند.»

«تو چه طور؟ تو هم برایش فاتحه نمی‌خوانی؟ او پدر ما بود. مادر تو در گوشه‌ای، خدا می‌داند در کدام بیغوله زندگی می‌کند... و این هم زندگی تو است؟» دستش را جلو برد و یک ظرف چینی را انداخت.

ژان‌لوک لبخندی بی‌تفاوت به لب آورد، «پدر و مادر ما انتخاب خودشان را کردند. شمشیر، چوبه دار و بیغوله؟»

«وقتی می‌دانی که مادرت سرمازده و گرسنه است، چطور شبها سر راحت زمین می‌گذاری؟»

ژان‌لوک خشمگین بیرون رفت و سه روز به خانه بازنگشت، و در این مدت اپونین در هر فرصتی که پیش می‌آمد زخم زبان بار فانتین کرد و زلما از رفتار او ایراد گرفت و هرچه از دهنش بیرون آمد نثار خانواده او کرد، و این

همه را فانتین خاموش شنید. محیط خانه مثل دُملی چرکی شده بود که پر از فحش و ناسزای زنانه آماده ترکیدن است. او در خانه برادرش چون یک زندانی و در امپراتوری دوم حکم یک وصله ناجور را داشت: بانویی با اصل و نصب و خوب تربیت شده و کاردان در یک حرفه، و ازدواج نکرده و با تجربیاتی برای بیرون از وطن. با وابستگی مطلق به ژانلوک نمی توانست بدون او از خانه قدم بیرون بگذارد، او بود که برایش لباس می خرید و او بود که تعیین می کرد به دیدن چه اشخاصی برود. مورد بی اعتنایی کامل و نفرت زنان خانواده توشار بود و با انتقاد از آشپزشان دعوای فراوانی راه انداخت. خود را همچون هسته خشکیده ای از رؤیاهایش، به این سو و آن سوی خانه می کشید و شب چندان می گریست تا به خواب رود.

از میان تمام محافل که ژانلوک می کوشید تا او را با مردها در آنجا آشنا کند تماشاخانه ها قابل تحمل تر بود. دست کم این که در آنجا سرش گرم می شد. ژانلوک در چندین تئاتر، از جمله تماشاخانه بوفه پاریسی، لژ مخصوص داشت، و فانتین را به آنجا می برد تا شاهد جادوی نیکولت لوریو در اجرای زندگی پاریسی هم روی صحنه و هم پشت آن باشد.

فانتین که بادبزنش را بالای آنچه حس می کرد سینه کاملاً عریانش است تکان می داد گفت، «او چقدر زیباست» و سرگرم تماشای افسون او بروی تماشاگران، افزود، «چه صدای خارق العاده ای.»

«او خواستنی ترین زن پاریس است.»

«چرا با او ازدواج نکردی؟ چرا با اپونین ازدواج کردی؟»

«گستاخی نکن.»

«ژانلوک، من بچه نیستم که مرا سر جایم بنشانی.»

«زنهایی مثل نیکولت ازدواج نمی کنند. نیازی به ازدواج ندارند.»

«پس من چرا باید ازدواج کنم؟ چه اصراری داری که همه جا مرا مثل یک

کلم جایزه به نمایش بگذاری؟»

ژانلوک به سردی جواب داد، «زیانت هنوز بوی گند آشپزخانه را می دهد.

وانگهی، تو به هیچ وجه قابل مقایسه با نیکولت نیستی. هیچ کس نیست.» در میان پرده ژانلوک به اصرار فانتین را به پشت صحنه برد، و در آنجا دربان به گرمی به ژانلوک سلام کرد و گفت که مدتهاست بارون پونمرسی را ندیده و چقدر بارون پونمرسی سر حال به نظر می رسد و غیره و غیره. دست کم به اندازه پنج فرانکی که انعام دریافت کرد.

فانتین که دامن پف کرده ابریشمی اش در راهروی باریک پشت صحنه گیر کرده بود، پرسید، «چرا مدتهاست اینجا نیامده ای؟»

«لزومی ندارد که من پشت صحنه بیایم و خودم را با هر دوک چروکیده و پرنس آس و پاسی همردیف کنم.»

ژانلوک خواست در اتاق نیکولت را باز کند اما قفل بود و او محکم در زد، از آن سو صدای خشک خراشیده ای جواب داد، «خیلی متأسفم قربان، ولی مادموازل لوریو—»

ژانلوک گفت، «مرا می پذیرد؟» در باز شد و ژانلوک خود را با صورت چروکیده موجود ریزقامتی روبرو دید که موهای موشی رنگش را بالای سرش جمع کرده و صلیبی روی نیم تنه لباس خردلی رنگش آویخته بود و عینکی قاب سبز بر چشم داشت. ژانلوک مؤدبانه گفت، «شما باید می کالپا باشید.»

می کالپا با شانه های فرو افتاده و نگاه بر زمین دوخته شده قدمی عقب رفت و نیکولت فریاد برکشید «ژانلوک! چی—چه طور شد که تو آمدی—»

«اینجا؟ چرا این قدر دستپاچه شدی؟»

«تو هیچ وقت پشت صحنه نمی آمدی!»

«کسی را با خودم آورده ام که می خواهد تو، معروفترین زن پاریس بعد از

امپراتریس را ببیند.»

«منظورت چیست؟ امپراتریس مذهبی است، یک کاتولیک مطیع.»

ژانلوک گفت، «مادموازل لوریو، خواهرم، مادموازل پونمرسی.» و فانتین

را به اتاق رختکن راهنمایی کرد که اتفاقی بود بزرگ، اما نه آن قدر بزرگ که

بتواند دوزن با دامن پفدار قالب فلزی را در خود جای دهد، هوا چنان گرم بود که مجبور شدند دریچه بزرگ کف زمین را که به انبار زیر راه داشت باز کنند تا کمی هوای خنک به داخل بیاید.

نیکولت رنگش پرید و گفت، «خواهرت؟» می‌کالپا میان لباسها چنان جا خورد که برای حفظ تعادل خود به آنها چنگ انداخت، انگار که داشت سقوط می‌کرد و همه آنها را با خود می‌کشاند. «فکر می‌کردم که خواهرت در انگلیس زندگی می‌کند.»

ژان‌لوک، بی‌آنکه تزلزلی در لحنش رخ دهد گفت، «در ده سال گذشته در انگلیس مشغول تمام کردن درسش بود.»

فانتین ناگهان به غش غش خنده افتاد. «تو درباره من به دیگران این را می‌گفتی؟ در ده سال گذشته در انگلیس مشغول تمام کردن درسش بوده؟ آه، ژان‌لوک، این که...» و از خنده نفسش بند آمد، چون با لباس تنگی که بر تن داشت، حتی تنفس عادی هم برایش دشوار بود.

ژان‌لوک سرزنشش کرد، «دخترهای ازدواج نکرده باید مواظب زبانشان باشند.»

«من یک دختر بچه نیستم ژان‌لوک! نگاهم کن.»

«اما ازدواج نکرده‌ای و به احتمال زیاد نخواهی هم کرد.»

نیکولت که می‌کوشید آنها را در محیط اتاق خفقان‌آور جای دهد گفت، «خواهش می‌کنم مادموازل پونمرسی،» دستش به گلدانی از شاخه‌های رُز آبی گرفت و آن را واژگون کرد. تا توانست دور فانتین چرخید و او را به باد سؤال گرفت و می‌کوشید به می‌کالپا نگاه نکند که هنوز میان لباسها می‌لولید، و خود نیز هنوز با تعارفهای مرسوم دست به یقه بود. «چقدر در پاریس می‌مانید؟»

فانتین گفت، «تا وقتی که ژان‌لوک بتواند مرا بیخ ریش یکی از دوستان نقرسی‌اش ببندد، یا تا وقتی که خودم حوصله‌ام سر برود.»

نیکولت رویش را به طرف می‌کالپا برگرداند و سرزنش‌آمیز گفت، «بس

است دیگر، می‌کالپا، گل کرده‌ای، چرا تلوتلو می‌خوری، ما را تنها بگذار.» می‌کالپا خودش را جمع و جور کرد و با کرنشی به شتاب به سوی دریچه‌ای رفت که به پله‌های زیرزمین باز می‌شد. از آنجا پله‌ها را پیمود و در دل تاریکی گریخت و زیر طاقیهای بادگیر محوطه انبار خود را روی یک کاناپه استیل باقی‌مانده از یک نمایش قدیمی انداخت، گوشه‌ای که می‌توانست بخندد و گریه کند و شکر خدا را به جا آورد و از او هدایت بطلبد، می‌توانست خود را به پس و پیش تاب دهد و نام دخترش را بر زبان آورد، جایی که می‌توانست از در پشت به بیرون، به خیابان مونسنی برود و در دل تاریکی شب راه دور و دراز تا گودنشینها را طی کند و به ماریوس خبر دهد که فانتین به فرانسه برگشته است.

مناقشه آنها در تماشاخانه بوفه پاریسی، نه اولین و نه آخرین بود، اما موجب شد تا ژان‌لوک بر تلاش خود برای شوهر دادن فانتین بیفزاید، چه بسا او را مصمم‌تر کرد تا فانتین را چنان از پا درآورد که از سر لُج تن به ازدواج دهد و ژان‌لوک را از شرش خلاص کند. مدام به وابستگی فانتین به خودش اشاره می‌کرد، و همین فانتین را از کوره به در می‌برد و یک در میان یا قهر بود و یا جوش می‌آورد. کشمکش بین فانتین و دیگر افراد آن خانه (مگر لوئیز که هنوز بچه بود) زمانی رو به بحران نهاد که دوران تهیه و تدارک مفصل ازدواج کورین توشار و آرسن اووه بود، که از لحاظ خودنمایی و ریخت و پاش پرهزینه‌ای که به همراه داشت نفس را می‌برید.

زلمانا به عنوان یکی از اجزاء مراسم ازدواج کلیه رستورانهای درجه یک بولوار را یکجا برای یکی از مهمانیهای ناهار بی حساب کرایه کرد. در بالای میز دو خانواده‌ای جای گرفتند که قرار بود باهم وصلت کنند. جای فانتین در کنار پدر آرسن تعیین شد که آدمی ملایم و خوش خلق بود و بوی پنیر کهنه می‌داد. فانتین به این فکر افتاد که نکند ژان‌لوک قصد شوخی داشته، یا بدتر از آن، شاید واقعاً انتظار داشته که او با چشمداشت به میلیونها پول او، از پیرمرد

دلبری کند.

شاید این نوعی مجازات بود که او را در پس آن تزئینات غول‌آسای گل محبوس نگه دارند تا مراسم خسته کننده غذا خوردن را تاب بیاورد و به داستانهای شگفت‌انگیز راهزن پر لک و پیس درباره مزارع چغندر قند و کارخانه گوشت نمک سود و دستگاه تازه‌ای گوش کند که به فرانسه وارد کرده بود، دستگاهی که طرحش را از یک کشتارگاه واقع در سین سیناتی برداشته یا دزدیده بود، خوکها ابتدا به صورت طاقباز روی یک نوار پهن مکانیکی قرار می‌گرفتند و بعد توسط تسمه‌هایی که با موتور بخار به حرکت درمی آمد بسته می شدند و یک چاقوی مکانیکی گردنشان را یک به یک می‌برید. پدر اووه همه اینها را با استفاده از انگشت اشاره‌اش تشریح می‌کرد. بعد که هنوز روی نوار هستند و خون از دو طرف تسمه‌ها می‌ریزد، خوک به جلو رانده می‌شود و با ماشین تراش، ماشینهایی که با نیروی بخار کار می‌کنند، پشمهایشان از زیر و رو زده می‌شود و آنوقت به طور مکانیکی شقه و آویزان می‌شوند. مسیو اووه گفت، «همه‌اش در هرژه دقیقه و نیم. حتی یک دقیقه هم بیشتر نه.»

فانتین گفت، «دقیقاً ظرفیت حوصله من. امیدوارم بزرگواری کنید و مرا ببخشید.»

به شتاب از میان انبوه سر و صدا و دود سیگار رستوران و حدود پانصد مهمان خود را به جلو در رساند و سراغ پالتوی کرم-صورتی با نوارهای سبزرنگش را گرفت، و کلاهش را بر سر گذاشت و بندهایش را زیر چانه‌اش گره زد و پا به دو آنجا را ترک کرد و به سمت راست بولوار پیچید.

آفتاب ملایم اواخر آوریل بر شاخ و برگ درختان دو طرف که در خطی هماهنگ امتداد داشتند و در انتها به هم می‌پیوستند می‌تابید. قدم‌زنان به سوی غرب رفت و پی خیابان کمبره گشت و از دیدن خیابانهای دور و اطراف که تغییر یافته بودند اما هنوز وجود داشتند، به اشتباه افتاد. خیابان کمبره یکی از آن خیابانهایی بود که مثل زندگی و کار پدرش محو و نابود شده بود. اما حتی از نظر فانتین نیز مردن در راه دفاع از یک آرمان کاملاً با بعد از ظهر بهاری

در تناقض بود، و نیز با برخورد پاشنه‌های کفشش بر پیاده روی پهن خیابانهای پاریس که به قول اوسمان، در جوشش و چرخش بود: کالسکه‌ها، دلیجانها، واگنهای اسبی، گردشگاهها، خیابانهای عریض منطقه تجاری پر از خریدار، مردمانی ثروتمند اما نه متخصص، اهل خودنمایی اما نه ثروتمند، که فرهنگ برایشان در لباس ظاهر خلاصه می‌شد. گداها همه جمع آوری شده و بولوارها همه پاک و پاکیزه بودند، همین‌طور دستفروشان با بوقها و داد و فریادهایشان، و مغازه‌های برق افتاده و نو نوار شده و فروشنده‌گانی که با احترام داخل مغازه‌ها یا پشت پیشخوانها ایستاده بودند. صدای جرینگ و جرینگ پول داخل مغازه‌ها با صدای برخورد منظم سم اسبها و جیر و جیر چرخهای فولادی بر سطح خیابانهای تازه هموار شده، در تضاد بود. از هر سه مرد یک تن اوینفورم نظامی به تن داشت و از هر سه زن از یکی بوی خوش عطر گران قیمتی به مشام می‌رسید.

فانتین قدم‌زنان به سوی باغهای تویلری رفت که هفته‌ای دو بار دسته‌های نظامی در آن با سازه‌های برنجی و کوبه‌ای کنسرت می‌دادند، این بار داشتند "مارش رادتسکی" را می‌نواختند، و پاریسیهای خوش لباس به طور نامنظم گله به گله روی صندلیهای قشنگ آهنی نشسته بودند، یا با دامنهای مواجشان مثل شب‌جهایی ابریشمین لابلای درختها به همراه مردانی قدم می‌زدند که کت و شلوار مشکی به تن و کلاههایی به سر داشتند که مدام برای ادای احترام از سر برمی‌داشتند یا تکان می‌دادند. فانتین کمی دامن راهراش را بالا گرفت تا به جماعت نامنظمی بپیوندد که دور و اطراف سرگرم گپ زدن و تعارف کردن و شایعه سازی و غیبت بودند، و کودگانی که چرخ بازی می‌کردند و زنانی که با سگهای کوچکشان قدم می‌زدند، و همچنان که نوای مارش فراز و فرود می‌گرفت چترهای آفتابی این سو و آن سو پیچ و تاب می‌خورد و صدای قهقهه خنده میان درختان نوشکفته طنین انداز می‌شد. کودکی که چرخش را به جلو می‌راند از کنار فانتین گذشت، کودکی دیگر سرگرم توپ بازی بود، و در همان حال نقاشها سرگرم طراحی بودند. فانتین با توجه بیشتری به آنها

نگاه کرد به این امید که شاید در میان این زنان و مردان خوش لباس و ملغمه زبانه‌های بیگانه مسیو بوژار را ببیند. موسیو تی‌یر را شناخت که لبخند زنان با چشمهای بسته روی یک صندلی نشسته بود و پاهای کوچکش را بر زمین می‌کوبید و مادر زن تنومندش چون وزغی محافظ یک حشره در کنارش بود. هنگامی که دسته نظامی نواختن والسی را شروع کرد، مردم کف زدند و سرهایشان را به سوی مرد بلندقامتی گرداندند که موهای خاکستری رنگش از زیر کلاه بیرون ریخته بود و عینک دسته‌داری روی بینی بزرگش داشت و دست زن بلوند بی‌نهایت زیبایی را در دست گرفته بود. نیکولت لوریو. نام او در میان جمعیت دهان به دهان گشت، گویی نیکولت، تنها با حضورش در آنجا همه را به هیجان آورده و برانگیخته بود، گویی تجلی جلوه و شکوهش چنان بود که خورشید را از رونق می‌انداخت. فانتین او را برانداز کرد و در این اندیشه بود که شاید در نپذیرفتن دعوت او بی‌فکر شتاب کرده بود. بدون شک بیشتر این مردم به خود می‌بالیدند که مادموازل لوریو خواستار حضور و دیدارشان شود. او، روز پس از آن ملاقات وحشتناک در اتاق رختکن تماشاخانه بوفه پاریسی، یادداشتی چرب و نرم، یادداشتی ملتمسانه برای فانتین فرستاد و او را به خیابان شایو دعوت کرد. فانتین فقط به این دلیل خواسته بود برود که می‌دانست این کار چقدر اپونین را به خشم می‌آورد، و فکر رنجاندن هریک از توشارها برایش لذت‌بخش بود. با این همه، رفتن به خاطر آن انگیزه حقیر را دور از شأن یک پونمرسی می‌دانست، جواب مختصری نوشت که قرارهای قبلی‌اش او را از چنان افتخاری محروم می‌سازد. اما دعوت دیگری رسیده بود، و پس از آن دعوتی دیگر، و اکنون که نیکولت را تماشا می‌کرد از یكدندگی خود متأسف بود و با خود می‌اندیشید که آیا مادموازل لوریو می‌تواند راه نجاتی برای برادرش فراهم کند.

از باغهای تویلری خارج شد و در کنار رودخانه سن به آبهای غلطان آن نگرست، به پانتئون در آن سوی رودخانه نظر انداخت و برای نخستین بار پس از بسازگشتش دریافت که در پاریس یک زن آزاد است. هیچ‌کس

نمی‌توانست مانع او شود که با این آزادیش چه خواهد کرد.

از عرض پل سولفرینو گذشت و به طرف جنوب راه افتاد، هرچه بیشتر می‌رفت با دامن پف‌دار ابریشمی، کت ساتن، دستکشهای گلدوزی شده و کلاه زیبایی که با پایون قشنگی زیر چانه‌اش بسته شده بود، در آن محله کارگری پاریس غریبه‌تر می‌نمود. از آنجا که این سوی رودخانه سن برایش ناآشنا بود و خیابانها و جاده‌های پهن و بازسازی شده از کارخانه‌های قدیمی جدا افتاده بود بنظرش چندان بیگانه نمی‌نمود تا آنجا که مسیر خیابان رنس تغییر یافت، جایی که به بالا نگاه کرد و چشمش به کوردودراگون خورد. همان‌گونه که مادرش توصیف کرده بود، ازدهای سنگی بر بالای ورودی حیاط کاخ دادگستری آتش از دهان بیرون می‌ریخت، گردن برافراشته، چنگال‌نما و بالچه گسترده بود، ازدهای یأس، که آدم از داخل شکمش می‌بایست یا دگرگون شده سر در بیاورد یا مطلقاً بیرون نیاید. فانتین در حیاط دلگیر قدم زد، جایی که مادرش زمانی در آن زندگی می‌کرد و به چهره‌های خصمانه نگاه کرد و به فکر قصه افتاد: چگونه از سن مارگریت می‌خواستند که با مردی از اهالی امپراتوری روم ازدواج کند، درست همان‌طور که از فانتین می‌خواستند تا با مردی از دومین امپراتوری ازدواج کند. زنگهای کلیسا به صدا درآمد و فانتین حیاط زشت دادگستری را پشت سر گذاشت و در پی صدای ناقوس کلیسای سن سولپیس رفت، و در آنجا، در زیر سایه آن، کافه ریگولو قرار داشت.

زنی که پشت پیشخان کافه ایستاده بود نسبت به سال ۱۸۵۱ تغییری نکرده بود، اما خود محل نظم و رونقی تازه یافته بود: آینه‌های جدید، پرتقالهای درون سبد سیمی، بطریهای رنگارنگ. نیم‌تنه‌های ناپلئون سوم که در همه جا به چشم می‌خورد تصمیم فانتین را عوض کرد و تنها یک لیموناد خواست، و مادام فاژن که لیوانها را می‌شست در آینه او را تماشا می‌کرد. لباس گرانبهای فانتین در میان پنج شش مشتری کافه که بعضی زیادی ژولیده و کثیف و برخی سرگردان می‌نمودند چقدر توی چشم می‌خورد.

فانتین لیوانش را روی پیشخان فلزی گذاشت، لبش را گزید، به آرامی به حرف افتاد، «من دنبال کسی می‌گردم. شاید شما بتوانید کمکم کنید.»
مادام فاژن گفت، «شاید هم نه.» و نگاه گذرایی به گریفون که گوش تیز کرده بود انداخت. این جاسوس عاجز چون زگیلی به کافه ریگولو چسبیده بود.

«مردی که می‌دوید، خیلی هم سریع می‌دوید و اسمش استارلینگ بود.»
«خیر! اصلاً! برو پی کارت! از اینجا برو! من هواخواه امپراتورم!»
صدایی از عقب کافه بلند شد، «من نیستم»، صدایی آرام، ضعیف و بی‌رمق که از پس لیوانی از افستین برخاسته بود. می‌می لاسکو، خود را پشت لیوان پنهان کرده بود. می‌می از جا برخاست و به طرف پیشخان آمد و لباس مجلل فانتین را برانداز کرد، دستی به ساتن راهراه صورتی-سبز او کشید و آن را بین دو انگشتش گرفت و صدایی به تصدیق از دهان بیرون داد.

مادام فاژن پیشخان فلزی را دور زد و می‌می و فانتین را جدا جدا با یک دست نگه داشت و هردو را تا بیرون کافه کشید، «تو همان دختر اهل انگلیسی، مگر نه؟ وگرنه بیشتر مواظبت می‌کردی. باید خیلی حواست جمع باشد مادموازل، باید خیلی مواظب باشی. این سار- نگاه خصمانه‌ای به می‌می انداخت و ادامه داد، «تو را توی دردرس می‌اندازد. او هرکسی را بشناسد توی دردرس می‌اندازد. پلیس و همه و همه دنبالش او هستند.»

می‌می گفت، «سگها. خوک.»

فانتین متضرعانه پرسید، «نامه‌های من به دستش رسید؟ می‌داند که من اینجا هستم؟ اینجا است؟ ازدواج کرده یا...»

«من از سار خبر ندارم. از مادرش پرس.» و سرش را با خشونت به طرف می‌می تکان داد «اما نه در کافه من. می‌گویند که رژیم حالا کمتر سختگیری می‌کند، مادموازل، خیلی خوب، باشد - خوب است - اما من، می‌خواهم به شما بگویم که هنوز هم بعضی اسمها در پاریس خطرناکند. سار یکی از آن اسمهاست، اسم چکاوک، لومی‌یر، پونمرسی را در پاریس به زبان نبر.»

«ولی پونمرسی نام خانوادگی من است.»

مادام فاژن نالید، «یا مریم مقدس!»

چشمهای می‌می گشاد شد «فانتین؟ تو فانتین هستی؟»

مادام فاژن انگار که دسته‌ای سار را بخواهد پراکنده کند گفت، «هیس س س!»

می‌می فانتین را به دنبال خود کشاند و از میان خیابانهای باریک به سوی رودخانه برد، فانتین در پی‌اش همچون بادکنکی می‌نمود که در پی دسته جارویی باشد. می‌می زیردامنی‌اش را گرو گذاشته بود، در نتیجه دامنش لق و آویزان و ولو بود، و کلاش نخ‌نما و دستکشهایش کثیف. فانتین می‌دانست که توسط یک زن به اصطلاح بدکاره در خیابانها کشانده می‌شود، ولی خود را مدیون این روسپی‌ای می‌دانست که می‌خواست او را پیش گابریل ببرد.

اما در عوض به انبار کنتس برده شد، به جایی که می‌می به در کوید و موجب داد و قال فراوانی شد که با پارس همیشه حاضر سگها طنین یافت. می‌می اعلام کرد، «آدم کنتس را بینم مردک لال.» و یکی از مراقبها را کنار زد و فانتین را دنبال خود کشید. وقتی وارد ساختمان شدند، می‌می دست فانتین را رها کرد و خود در کام تاریکی، جایی که لباسها با انبوهی از نخها و بندها آویزان بود، فرو رفت. «من هستم کنتس! من هستم!»

پس از آفتاب درخشنده بیرون، فانتین به سختی توانست چشمهایش را با تیرگی آنجا عادت دهد. البته آن مکان را به یاد داشت، روزی را به یاد آورد که وقتی عاقبت پا به آن محل گذاشت تمام زندگیش دگرگون شد. شاید به همین سبب نام اینجا را سمساری گذاشته بودند.

کنتس از میان گرد و غبار پرسید، «می‌می؟ می‌می؟»

می‌می جلو رفت، سرش را عقب گرفت و فریاد زد، «بله، خودم هستم. وقتش رسیده که این را درست کنیم.»

«آه می‌می، تو بالاخره...»

«من دختر چکاوک را با خودم آورده‌ام.»

«اینجا، یعنی اینجا آورده‌ای؟ آه، می‌می...»
 «دنبال استارلینگ می‌گردد کنشس، و لیاقت او را دارد، و تنها تو می‌توانی او را پیدا کنی.»

فصل بیست و چهارم

پتی‌یون به مدت نوزده قرن نام پلی در همین نقطه بوده است. از زمانی که رومیها آن را برای نخستین بار از الوار بنا نهادند یازده بار از میان رفت، و در سال ۱۸۵۲ به کلی نابود شد زیرا ساختار چوبی‌اش بوی ناخوشایند انقلاب را به خود گرفته بود. کسانی که آن را درهم شکستند در ژوئن ۱۸۴۸، پیش از آن‌که عرادهٔ توپ از رویش عبور کند می‌خواستند آن را به آتش بکشند. این پل که دوباره از سنگ بنا شد، هنوز پابرجا بود، و در آن شب کذایی، در ضلع جنوبی رودخانهٔ سن گدایی یک چشم که از گوشهٔ چشم سالمش دور و بر را می‌پایید، نزدیک آن چمباتمه زده بود و زنجیری دراز همراه یک قوطی حلبی به قوزک پایش بسته بود. لباسهایش پاره پوره بود و تمام هیکلش زیر استتار کلاه لبه پهن شل و ولی لمیده بود، در واقع چون کپهٔ کهنه پاره پوره‌ای به نظر می‌رسید که تنها نشان حیات در آن صدای ناهنجاری بود که از قوطی حلبی برمی‌خاست. ظاهراً خودش متوجه نبود که در زیر آن تودهٔ کهنه، آنچه صدا می‌کرد مشتی استخوان و دگمه و چیزهای بی‌ارزش بود. دستهایش در شب بهاری دراز بود و آشکارا از گداهای ذلیلی می‌نمود که از تصدق دردهای

جسمانی‌شان تکدی می‌کنند. دو دستی که کاسه‌گذاری را گرفته بود، چرک و عفونی و پر از تاول و به نحو وحشتناکی بی‌خون و زخم‌آلود بود، گویی که زمانی آنها را در آب جوشان یا روغن داغ فرو برده بودند و آن نگون‌بخت را دچار عذاب ابدی کرده و از دست زدن به نان درآوردن به هر شکل محروم ساخته بودند.

او در آنجا نشسته بود و زیر باران نگاههای وحشتزدهٔ مردمانی قرار داشت که با سرعت تمام از کنارش می‌گذشتند، تا آنکه زنی به سوی او رفت. زنی لندوک و نزار و ژولیده با کفشهای چوبی و موهایی آشفته، صورتی کثیف و لبهایی شاید از شدت انزجار به هم فشرده. می‌توانست سی تا پنجاه ساله باشد. زن گفت، «میمون برای پرواز آماده است.»

گدا آرام آرام روی پا بلند شد، بی‌آنکه زنجیر را از قوزک پایش باز کند (رسمی میان گدایان که پسر بچه‌ها کاسه‌هایشان را نددزدند) آن را به دنبال کشید و در پی زن به سوی اسکلهٔ سن میشل راه افتاد، هر دو به سوی رودخانهٔ پایین رفتند که آبش در روشنایی غروب می‌درخشید و فروزندگی چراغهای پل در سطح آن چشمک می‌زد. جلو ساختمانی رسیدند که زمانی پیکرهای خودکشی کردهٔ بی‌نام و نشانی را که از آب می‌گرفتند به طور موقت در آنجا نگهداری می‌کردند.

«چه دستهای مشمئزکننده‌ای بهم زده‌ای، لارک.»

«کاری ندارد. یک ورقه صابون است و بعد هم سرکه، این جور تاولی می‌شود، پر از لک و پیس زشت و رنگش برمی‌گردد، آن‌قدرها که فکر کنی دردش بیچاره‌ات نمی‌کند. بینوا گداهای قدیم که مجبور بودند برای درآوردن یک تکه نان دستی دستی خودشان به خودشان صدمه بزنند.»

«من یکی دلم برای تنابنده‌ای نمی‌سوزد، جز شوهر و بچه‌های خودم.»

«می‌دانم چه می‌گویی. مگر ممکن است غیر از این باشد؟»

«زهره‌ای جا برای ترحم در دلم ندارم، اما لارک، تا دلت بخواهد دلم از نفرت پُر است. از گردن کلفتها نفرت دارم. از ارتشیها نفرت دارم. از کشیشها

نفرت دارم. از همهٔ آنهایی که پایشان را بیخ گلوی ما می‌گذارند، کفشهای واکس خورده بر گلوهای کثیف، و آنوقت به ما می‌گویند که سرتان را بالا بیاورید و آتش‌بازی را تماشا کنید، نمایشها را ببینید، نمایشگاههای بین‌المللی را، و می‌خواهند به ما حقنه کنند که اینها بهتر از آزادی است، از اینها نفرت دارم. جنگ راه می‌اندازند و اسمش را می‌گذارند صلح. گلوله‌های خمیر به ملت می‌خورانند و اسمش را می‌گذارند نان.» ژرمن شانه بالا انداخت و افزود، «لااقل مثل سال ۱۸۴۸ گرسنگی نمی‌کشیم. دست‌کم این که می‌توانیم از خرده استخوانهای ریخت و پاشهای تجملاتشان برای خودمان سوپی بار کنیم.»

کوزت گفت، «چطور باور فقر می‌شود که منافعتشان در گرو منافع پولدارهاست؟ دست بالا را که بگیریم شاید به نفع سگها باشد.» به فکر سگهای کوچک، تپل و نازپروردهٔ نیکولت افتاد که از تنبلی جز به سر و کول هم پریدن کاری نمی‌کردند. «سگهای ثروتمندان حق دارند مثل اربابهاشان اسراف کنند، اما برای بقیه بد است.»

ژرمن به آه کشیدن افتاد، «خیر لارک، بقیه‌شان هم می‌کنند، ما بدبخت بیچاره‌ها نمی‌کنیم. پاژول برای اوسمان گندابرو می‌کند. او را که می‌بینم گریه‌ام می‌گیرد، اما نه برای اینکه ناخوش یا مجروح است، یا در فاضلاب کار می‌کند، برای این که چاپچی است و این تنها حرفه‌ای است که می‌داند. بدون روزنامه مثل این است که...» آهی دیگر کشید.

کوزت حرف او را ادامه داد، «که ناقص است؟ مثل ماریوس که بدون قلم چیزی کم دارد.»

«لارک، چه معجزه‌ای که شوهرت زنده ماند. و چه معجزه‌ای بود که او را دوباره به دست آوردی.»

«آنوقت مجبورم کرد که او را از سر نو بیمار و گرسنه و سرمازده ببینم، از دستم برنمی‌آمد که از او مراقبت کنم، یا چیزی را تغییر دهم و جابه‌جا کنم. ژرمن، می‌دانم که چه رنج و وحشتی را تحمل کردی.»

«پاژول به سرش افتاده که باید ما را بگذارد و برود. می‌گوید اگر بماند فقط کمی زمان لازم است تا بوی مرکب به دماغ کلرون برسد و از مومنا تر سر در بیاورد. ما روی خودمان اسمهای عوضی گذاشته‌ایم و کسی نمی‌داند که در مومنا تر هستیم، اما پاژول می‌گوید که اگر جدا از ما زندگی کند بیشتر جان‌ش در امان است. به او گفتم بیا به گودنشینها برویم.»

«کار آسانی نیست. اهالی حالا آنجا را شش دانگ قلمرو خودشان می‌دانند، محله به محله در قرق خودشان است، به پلیسها مشکوکند، به دزدها و آدمکشها مشکوکند و این روزها همه جا پر از آنهاست، همه را از پاتوقهای قدیمی شان بیرون انداخته‌اند.» کوزت سرش را به آن سوی رودخانه تکان داد، به طرفی که ایل دولاسیتنه قدیمی، زمانی معروف به آشیانه دزدی و جرائم بود، و اکنون در تب و تاب نوسازی می‌سوخت. «برای ورود به گودنشینها مثل رفتن به دربار نیاز به مجوز داری. آوردن پاژول به گودنشین ایتالیاییها که ما در آنجا نشسته‌ایم، برای ماریوس یک پارچه خطر است. باید به هر قیمتی هست ماریوس را از دست کلرون دور نگه دارم. اما جایی برای پاژول سراغ دارم، ژرمن. یک جای خوب، نه از آن جاهای راحت، اما اگر هوای کار را داشته باشد امن است.» کوزت لبخند زد و دستش را لابه لای لباسهای شندره‌اش کرد و ابتدا پانزده فرانک بیرون آورد. ژرمن آن را که گرفت به گریه افتاد، «هروقت بتوانم بیشتر می‌فرستم، توسط پاژول یا استارلینگ. نمی‌گذاریم خانواده تو از گرسنگی بمیرند، ژرمن. من و ماریوس هر کاری که از دستانم برآید می‌کنیم.» بعد لابلای کهنه پاره‌های تن‌پوشش بیشتر گشت و کلیدی را که به روبان قرمزی وصل بود بیرون کشید که ژرمن آن را دور گردنش انداخت و لباسش را روی آن کشید؛ صدایی بلند شد که به نظر مثل برخورد کلید با دنده‌هایش بود. «پشت تماشاخانه بوفه پارسی دو تا در است. یک در بزرگ برای بردن دکور و تخته‌های صحنه و یکی کوچکتر برای خرده ریزها و برای خروج نوازندگان و سیگار کشیدن در میان پرده. این کلید آن در است. امشب، بعد از اجرای نمایش...»

«اما لارک، خیابان مونسنی! این که بغل دست پاساژ شوازل است، مرکز شیک‌ترین مغازه‌ها - آدمی به ریخت و قیافه پاژول پایش به پاساژ شوازل رسیده و نرسیده به جرم تنفس هوای آنجا دستگیر می‌شود.»

«چاره دیگری داریم؟ خودش باید تا می‌تواند مراقب باشد. جای امنی برای مخفی شدن است. هوایش گرم نیست و لشکر لشکر موش دارد و چند تایی هم موش خرما. اما فکر می‌کنم هیچ کس به عقلش نمی‌رسد که میان بند و بساط صحنه و لوله‌های گاز و این خرت و پرتها دنبال یک چاپچی بگردد. اتاقش بزرگ است، طول و عرض خود صحنه را دارد، من گوشه دنجی را برای پاژول در نظر گرفته‌ام. به او بگو پس از تمام شدن برنامه بیاید، وقتی آنجا رسید در را دوباره قفل کند و بیچند طرف راست و پشت درختها پنهان شود. درختهای مقوایی و زینتی صحنه» کوزت به برق تعجب چهره ژرمن پاسخ داد «پشت صحنه همه چیز ساختگی است، درست مثل روی صحنه، و مثل خود تماشاخانه. آدمها هم همین‌طور. بگو همانجا منتظرم بماند تا به او نشان بدهم که کجا می‌تواند بخوابد. باید یاد بگیرد که چطور داخل و خارج شود بدون آنکه توجه کسی جلب شود، نمی‌خواهم بگویم کار آسانی است، اما حتی کلرون هم فکرش به آنجا قد نمی‌دهد.»

«کلرون تا به حال دنبال تو در آنجا بوده است؟»

کوزت با خنده تلخی گفت، «نه هنوز. گمان کنم هنوز لای پره‌های چکاوک خدایا مرز دنبال کرم می‌گردد.»

«او خودش یکپارچه کرم است. اگر می‌توانستم، دست شوهر و بچه‌هایم را می‌گرفتم و از این شهر می‌رفتم.»

«پاریس از همه جا بهتر است، ژرمن. هیچ سرزمینی امن نیست مگر سرزمین عشق، و گاهی قلب تو می‌تواند در آنجا زندگی کند، اما جسمت نمی‌تواند. در پاریس، دست‌کم می‌دانی دوستانی داری.»

«بله لارک. ما دوست هم داریم. اگر دوستانی مثل تو داشته باشیم می‌توانیم دشمنانی مثل کلرون را تحمل کنیم. می‌دانی که پاژول شبها در

خواب قسم می خورد که او را می کشد. گاهی، وقتی کنارش می خوابم، چنان خوابهای خوفناکی می بیند که مرا از خواب می پراند.»

«این خود کلرون بود که به ما گفت این ماجرا با خون شروع شد و با خون به پایان می رسد، اما حالا، ژرمن فعلاً برو خانه پیش بچه هایت.»

کوزت قدم زنان به طرف رودخانه رفت، زیر پل خم شد و دستهای ترسناکش را در آب سن شست. لایه رویی لباسهای مندرسش را از تن درآورد، کلاهش را برداشت، چشم بندش را باز کرد، همه را با کاسه گدایی گلوله کرد و زیر پل گذاشت. گریم غلیظ گدایی را از چهره اش پاک کرد و با استفاده از یک چوب پنبه سوخته که در جیبش پنهان کرده بود، چانه و گونه و بالای لبهایش را چنان سیاه کرد که مثل ریش دو سه روزه ای همراه با چرک و غبار می نمود. از داخل پیراهن کار آبی رنگش یک کلاه درب و داغان درآورد و به سر گذاشت. لحظاتی بعد کارگری که سوت زنان از جلوی دادگستری می گذشت و عازم آن سوی رودخانه بود چنان راحت و فارغ بال می نمود که گویی هیچ ترسی از قانون ندارد.

دور خوش و طولانی زندگی پاریسی داشت به پایان می رسید. اپرت جدیدی قرار بود از پائیز روی صحنه برود و حتی لکوموتیو هم از هم باز و به کناری، در میان اشیاء دیگر، در انبار سقف کوتاه زیر صحنه گذاشته می شد. مادموازل لوریو، مثل همیشه که پس از اجرای برنامه، آرایش صحنه اش را پاک می کرد (و خود را برای رفتن می آراست)، از می کالپا خواست تا در اتاق را به روی گذر پرنسها باز کند تا آنها داخل شوند. دست آخر، به صورت گروهی به کافه ها یا رستورانهای کنار بولوار، یا کاباره های شانزلیزه می رفتند و می کالپا قوز کرده تنها می ماند و به نظافت می پرداخت. امشب مخصوصاً کارش را با دست دست کردن انجام می داد، وقتی آنها رفتند، پتویی را که در چمدانی پنهان کرده و لای آن نان و شمع و کبریت گذاشته بود بیرون آورد. دریچه سنگین کف اتاق رختکن را برداشت و شمع به دست از نردبان پایین رفت،

چون چراغ گاز خاموش شده بود. مثل همیشه کوران هوا شمع را به پت پت انداخت اما تا وقتی به زیرزمین رسید خاموش نشد.

این اتاق کمابیش به سردخانه ای می مانست، سردخانه گذشته ها و شادیهای تماشاخانه ای که در آن همه چیز بی نظم و توجه، گویی در گوری دسته جمعی روی هم تلنبار شده بود. می کالپا، در این آرامگاه آرام قدم برداشت، زبانه شمع به اندازه کافی راهش را روشن می کرد، و موشها جلوییش به شتاب می گریختند. بالای سرش صدای پای دربان و صحنه گردانها را می شنید که وسائل اجرای فردا را آماده می کردند. به پشت محوطه که رسید، همان طور که انتظار داشت پاژول را دید که پشت چند درخت رنگین تزیینی پنهان شده بود. او با احتیاط برخاست و جلو کوزت ایستاد. پاژول هنوز هم لاغر و دراز بود، گردی وسط سرش چون کشیشها و یا راهبها به کلی طاس شده بود و قیافه اش کوزت را به یاد وردیه می انداخت، هرچند به ترش رویی او نبود.

در پرتو لرز لرز شمع، گرم و صمیمی با هم خوش و بش کردند و پاژول قول داد «ما بار دیگر مشعل را روشن می کنیم. یک ماشین چاپ مخفی پیدا کرده ام - می دانی، از آن ماشینهای کوچکی که صد سال پیش از آن استفاده می کردند. باید دستی به سر و رویش کشید - آن وقت باید چیزی برایم بنویسی که چاپش کنم.»

«من حالا باید حواسم را بیشتر جمع کنم پاژول، من نه تنها به فکر امنیت خودم که باید به فکر ماریوس هم باشم.» بعد او را از میان مقداری خرت و پرت پراکنده و لوازم صحنه رد کرد. «دخترم به پاریس برگشته. می خواهم که او در امان باشد. زنگهای خطر دوباره به صدا درآمده» او را به چهار دیواری محصور میانه توده ای دکور و تخته های کف صحنه برد. کاناپه استیل (باقی مانده ای از کاخ پلوتو در نمایشنامه اورفه در جهنم) کنار دیوار قرار داشت. بسته را - حاوی پتو، نان و شمع - به او داد و بار دیگر از او خواست تا در طول اجراهای نمایش کاملاً ساکت باقی بماند و مراقب رفت و آمدهایش

به تماشاخانه باشد. بعد شمع را به طرف چهره او بالا گرفت و گفت، «باید چند دستی لباس برایت گیر بیاورم تا قیافه پادوهای صحنه را پیدا کنی، نه قیافه مقنیهایی که برای اوسمان فاضلاب می کنند.»

پاژول شانه را بالا انداخت، «کار کار است. از استارلینگ ممنونم که برایم کار پیدا کرد. حتی اگر نتوانم چاپ کنم، باز هم باید نان در بیاورم.»

کوزت بینی اش را چین انداخت و لبخند کم رنگی بر لبش نشست، «خوب، پاژول، بهتر است که ریخت و ترکیب یک پادوی صحنه را داشته باشی و همان بو را بدهی.»

«ممنونم، لارک.»

«لارک نه. اینجا اسمم این نیست. اینجا مرا می کالیا (خطای بزرگ) صدا

می کنند.»

«من نمی توانم این را بگویم. خودم هرگز زیر این بار نمی روم که آنچه کرده ام خطا بوده.»

فصل بیست و پنجم

هنگامی که فانتین با جوابهای کوتاه دعوت به رفتن خانه خیابان شایو را رد کرد، کوزت دستخوش ناامیدی شدیدی شد. نیکولت پیشنهاد کرد که یک بار دیگر کوشش خود را به کار ببرند و این بار کوزت دعوت را با دستخط خود بنویسد، به این امید که فانتین آن را بشناسد. البته این خطرناک بود. ژان لوک هم می توانست خط را بشناسد. اما شاید این تنها راه جلب توجه فانتین بود. کوزت با تن دادن به این خطر احساساتش جریحه دار می شد اگر فانتین نامه را باز نمی کرد، یا حتی به یادداشت و دستخط او نگاهی نمی انداخت. در همان روز نامه دیگری رسید.

فانتین در ماه مه، یکشنبه روزی زیبا، به پیروی از دستورهایی که در نامه اخیر بود، سورچی را خبر کرد که می خواهد به کلیسا برود و آن وقت با کالسکه به باغ لوکزامبورگ رفت و به آسانی آبنمای مدیچی را پیدا کرد، که در دو طرف نهر دراز و آرامش، خاکستردانه های سنگی به ردیف قرار داشت و تندیس گول آسای خزه بسته ناریس، چنان بر آبهای آن سایه افکنده بود که انگار می خواهد خود را در عشق به خویشتن غرق سازد. فانتین قدم زنان

منتظر ماند. چون یک بانوی دومین امپراتوری، خود را سراپا پوشانده بود. پیرهنی گشاد از ابریشم زرد به تن داشت که با کت و کلاه و شال حاشیه ابریشمی اش هماهنگی کامل داشت. با دستهای پوشیده در دستکش، موهای صاف و نرمش را که در پشت بوکله بوکله شده بود کنار زد، بوکله‌هایی که چون آبشار از زیر کلاهش بیرون بود. ساعت کوچک جیبی اش را چندین بار نگاه کرد اما همچنان تنها در کنار نارسیس باقی ماند. چه همراه بینوایی.

پیش از آن‌که او را ببیند به بازتاب تصویرش در آب نگاه کرد: بلند، چهارشانه، با لباس سیاه رنگ ساده‌ای که از مادر بزرگش گرفته بود. آشکار بود که برای آن موقعیت خود را اندکی آراسته، ریشش را زده بود و موهای سیاه و صافش پایین ریخته و کلاه بر سر نداشت. بینی اش هنوز هم کج بود، همین‌طور لبخندش، اما چشمهای سیاهش هوشیار و پوست چهره اش آفتاب‌سوخته بود. در بازتابهای لرزان و موجکهای آب، پیش از آن‌که فانتین نگاهش را بالا بیاورد، که می‌ترسید چنین کند، تصویر را با نامش یکی کند، مرد را با خاطره‌هایش، گذشته را با حال: «استارلینگ».

«تو چقدر زیبایی.»

فانتین که نمی‌دانست از کجا شروع کند، با لکنت گفت، «تو هم چقدر - قشنگی.»

استارلینگ طول آنمای پرتالو را پیمود و به سوی او رفت که قلبش به شدت می‌تپید. فانتین محو تماشای آمدنش می‌دید که چگونه اندام آن پسرک اکنون شکفته و مردانه شده و از کار و زحمت قوام یافته است. برای دیدن چنین منظری به پاریس بازگشته بود. برای این مرد. برای این لحظه.

اما در نهایت ناامیدی دید وقتی که استارلینگ دستش را به سوی او دراز کرد او را مادموازل خواند. فانتین میان حرفش دوید، «نه - خواهش می‌کنم. یقیناً پس از این همه ماجراهایی که بر سر ما آمده، باید از تشریفات و تعارف دست برداریم.»

«چه بر سر ما آمده مادموازل؟ در آخرین دیدارمان هردو بچه بودیم.»

«چه من جانوری بودم من. مثل یک جانور با تو رفتار کردم و به تو حق می‌دهم از من متنفر باشی.»

«من هرگز از شما متنفر نبوده‌ام. حتی بدرفتاری شما هم نشان می‌داد که به من توجه دارید. چطور می‌توانستم از شما متنفر باشم؟»

«خواهش می‌کنم اسم مرا به زبان بیاور. چقدر انتظار کشیدم بشنوم که می‌گویی -»

«فانتین.»

زیر نگاههای خیره‌پیکرهای چشم سنگی، پیرامون محلی که بچه‌ها قایق کرایه می‌کردند و صدای فریادشان در پهنه دریاچه می‌پیچید قدم زدند. روی نیمکتی روبروی چنگ نوازی نشستند که بچه‌ها و کهنسالان را با هنرش به شوق می‌آورد، و صدای غش غش خنده‌کسانی طنین می‌انداخت که سرگرم تماشای عروسکهای کهنه خیمه شب بازی بودند، بچه‌های شیطان دنبال هم می‌کردند و روزنامه‌ها با وزش نسیم ماه مه از دستهای خوانندگانشان ربوده می‌شدند. زیر درختان پر شاخ و برگی قدم زدند که پیش از به گل نشستن آخرین لحظات تردید را سپری می‌کردند. لحظاتی خوشایند برای فانتین و گابریل که به او می‌گفت نمی‌توانسته به کافه ریگولو برود و نامه‌هایش را بگیرد.

«وقتی دیگر نامه‌ای از تو دریافت نکردم، دیگر ننوشتی. فکر کردم شاید نامه‌هایم تو را به خطر بیندازد، در خطر بیشتر. فکر کردم شاید تو و مامان دستگیر شده‌اید، اما موسیو بوژار به من قول داد اگر چنین اتفاقی بیفتد به من خبر خواهد داد. استارلینگ، مامان چطور است؟ آیا او را می‌بینی؟»

«نه آن‌قدر که دلم می‌خواهد. او برایتان سلامهای عاشقانه دارد و واقعاً خوب و سرحال است، اما دیگر بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم. حتی نمی‌توانم برایتان بگویم که چرا دیگر نامه ننوشتی. هنوز هم اوضاع خیلی خطرناک است، نه برای من، بلکه برای دیگران.»

«برای مامان و دیگر کی؟»

«دیگران! مدتها حتی در پاریس نبودم، و بعد وقتی برگشتم، تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که زنده بمانم، کار کنم، و از کلرون دور بمانم. و حتی حالا مادموازل.»

«خواهش می کنم. مرا مادموازل صدا نکن.»

«مادموازل، بودن من با شما، در اینجا عاقلانه نیست.»

«اما تو آمدی.»

«بله.»

سکوت میانشان آزار دهنده تر از سر و صدای دور و اطراف بود. فاصله محترمانه میانشان همچنان باقی بود، جز آنکه دیگر نه استارلینگ چندان دون پایه بود و نه فانتین چندان والامقام. تردیدی نبود که آن دو کنار هم جفت مناسبی نمی نمودند، فانتین بانویی متشخص و شیک پوش و استارلینگ مردی ساده، کارگری که در لباس مهمانی اش معذب می نمود. فانتین آرزو کرد ای کاش به جای لباس ابریشمی زرد چیزی ساده تر می پوشید تا تفاوت میانشان چندان چشمگیر نمی شد. به محوطه پارک خیره شد، به ده سال زندگی گذشته اش، به تنهایی و تبعید خود که با کار و رؤیای این که استارلینگ او را دوست دارد قابل تحمل می شد، این که عشق آنها به رغم زمان و بُعد مسافت ساده و بی غش خواهد ماند. اعتقاد به این عشق بود که او را در آن سالهای دراز و تلخ ماندگاری در لندن دلگرم می کرد، اما شاید تنها همین بود، یک رؤیای مطلق که با بیداری از آن، چیزی جز شیرینی و عصاره ای از فریب باقی نمی ماند. اگر چنان بود، فانتین احساس می کرد که بدون دانستن واقعیت دیگر لحظه ای هم نمی تواند زنده بماند. «وقتی تو دیگر نامه ننوشتی فکر کردم شاید ازدواج کرده ای یا عاشق شده ای.»

«نه. این نبود.»

فانتین شانه بالا انداخت، «اما حتماً زنی در زندگی ات بوده، هر مردی زنی را دارد.»

استارلینگ دقایقی شانه به شانه او قدم برداشت و چون پاسخ نداد، فانتین

موضوع گفتگو را عوض کرد و عصبی و درمانده، از هوا، موسیقی که در باغ شنیده می شد، سالخوردگان، ماهیهای طلایی داخل آبناهی حرف زد که کنارش رسیده بودند و بالاخره ایستادند.

استارلینگ عاقبت گفت، «زنهایی بوده اند.» و به وسط آبنا نگاه کرد، به اسبهای سنگی وحشی و ترسناک سم به هوا بلند کرده، «اما فقط یک زن را دوست داشته ام. فقط عاشق یک زن بوده ام که هرگز نمی توانم به دستش بیاورم.»

«اگر عاشقش هستی، چرا نه؟»

استارلینگ دستش را دراز کرد و دست او را گرفت، آن را به آرامی برگرداند و دگمه های بالای دستکش را باز کرد. فانتین در حین تماشای او دهانش خشک شد، وقتی که او با انگشتهای قدرتمندش مرواریدهای ریز دگمه ها را باز می کرد، هیچ صدایی به گوشش نمی رسید مگر صدای شرشر فواره ها و تپش قلب خودش. کف دستهای استارلینگ زیر، پینه بسته، چروک خورده و خشک بود با ناخنهایی صاف و کوتاه، اما از جای جای آن پیدا بود که دستهایی کار کرده اند، پوست پشتشان آفتابسوخته بود و رگهای بیرون زده. اما با وجود همه اینها، نوازش آن دستها به قدری لطیف، به قدری مطمئن و به قدری به دور از شتابزدگی بود که فانتین پلکهایش را بر هم گذاشت و لب گزید، یقین داشت که هر اتفاق دیگری که بین مردان و زنان بیفتد، باز هم نمی تواند به گرمی و صمیمیت و شورانگیزی این نوازش باشد، شورآفرین و منقلب کننده. استارلینگ دستکشها را بیرون کشید، با انگشتهای درشتش انگشتهای او را گرفت، و بعد آن را به لبش نزدیک کرد و بوسید.

عاقبت بی آنکه دست او را رها کند، گفت، «به دستهای من نگاه کن فانتین. دستهای خودت را هم ببین. حالا هم بیشتر از آنچه در کودکی مان ناممکن بود، امکان ندارد. چیزی فرق نکرده.»

فانتین دستهای او را در دستهای خود گرفت و تا جایی که زیردامنی فلزی اجازه می داد خود را به او نزدیک کرد، «من کار کرده ام گابریل. من هم مثل تو

کار کرده‌ام. دستهای من قوی شده‌اند، استارلینگ، لمسشان کن! نرم هستند، اما قوی هستند. دستهای یک حشره دومین امپراتوری نیست که فقط از سگی به سگ دیگر بجهد. دستهای من دستهای کار کرده‌اند. دستهای زنی نیست که از کار واهمه داشته باشد. من دختر پدرم هستم، دختر مادرم هستم، خواهر برادرم نیستم.»

«امروز آمدم چون طاقت نداشتم این فرصت را از دست بدهم، اما می‌دانم، تو هم مثل من می‌دانی فانتین - آه فانتین، من یک بار نامه‌ای را که پدرت نوشته بود خواندم و او در آن به حقیقت به مادرت می‌گفت که عشق سرزمین خودش را دارد، اما نه دنیای خودش را. دنیا به آن سرزمین تجاوز می‌کند فانتین. مدت‌ها پیش به سرزمین ما حمله کرده و نمی‌توانیم آن را نادیده بگیریم. همه چیز علیه ما دست به دست هم داده و تازه بسیاری دیگر در راه است.» او را به طرف خود کشید و فانتین پلک‌هایش را بست تا نوازش شود، ولی از میان لب‌های استارلینگ فقط کلمات بیرون آمد. «من دیگر نمی‌توانم تو را ببینم. تو هم نباید دیگر به کافه ریگولو بروی. خیلی خطرناک است. نمی‌توانم برایت بگویم - خیلی چیزها هست که نمی‌توانم به تو بگویم.»

فانتین از او جدا شد و به اعتراض قدمی به عقب گذاشت. «تو می‌توانی به من بگویی که دوستم داری، اگر مرا دوست داشته باشی، دیگر اهمیتی ندارد. هیچ چیز چندان اهمیت ندارد - آنچه می‌توانی بگویی، آنچه نمی‌توانی بگویی، جایی برای ما هست یا نیست یا کجاست، دستهای تو چه شکلی است، دستهای من چه شکلی است، هیچکدام مهم نخواهد بود. اگر مرا دوست داشته باشی به اندازه کافی زمان داریم و مرور زمان همه چیز را درست می‌کند. اگر مرا دوست نداشته باشی تنها چیزی که برایمان می‌ماند، خاطره است.» نگاهی خالی از هرگونه دلبری یا ناز به او کرد، «خاطره، کافی نیست، از آن ناخشنود نیستم، اما باید بدانم.»

استارلینگ به آبنما نگاه کرد، به جایی که ماهی، بی‌خیال و آرام در آب سبز و غلیظ شنا می‌کرد و اسبهای قدرتمند از وسط آبنما نیم‌خیز بودند تا

دیوانه‌وار بگریزند - از چه؟ از زمان؟ از خاطره؟ از مسئولیت. به زن زیبایی نگریست که جلویش ایستاده بود، بسی زیباتر از آنچه در ذهن مجسم کرده بود، یا به یاد می‌آورد، یا آرزویش را داشت. پیوستگی دوباره‌ای که در رؤیاهایش مجسم می‌کرد، و با وجود این اکنون مسئولیت دیگران را به دوش می‌کشید، مسئولیت ماریوس، کوزت، پاژول. به لارک اندیشید، به حالت چهره او هنگامی که یادداشت را به او داد و باخبر شد که ماریوس زنده است. چنان عشقی می‌توانست در درازای زندگی حافظ و نگهدار تو باشد و به تو قدرت و توان بدهد، دیگر چه غم که دنیا چگونه مورد تجاوز قرار گیرد. اقبال داشتن چنین عشقی نصیب هر کسی نمی‌شد. شاید همه چیز علیه آنان بود، اما او یک بار فانتین را از دست داده بود و در هر حال دوستش داشت. حالا نمی‌توانست او را از دست بدهد، حالا که او بازگشته بود، نه فقط به فرانسه، بلکه عشق را بازگردانده بود. بدان که این یک معجزه بود، یک هدیه، فرصتی بود که می‌باید غنیمت شمردش. گابریل به او لبخند زد، همان لبخند شیطنت‌بار قدیمی، و به او گفت که همیشه او را دوست می‌داشته، همیشه، از زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبوده، و در تمام سالهایی که از هم جدا بودند، هیچ روزی را بدون بردن نام او بر لب‌هایش نگذرانده بود، هیچ روزی را نگذرانده بود که چهره او را پیش روی خود مجسم نکرده باشد، هیچ روزی نگذشته بود که قلبش از این واقعیت نشکند که چرا او را در کنار خود ندارد، مثل حالا در این دم.

«هرچه می‌خواهی بگو، تصمیم من عوض نمی‌شود. من او را دوست دارم، همیشه دوست داشته‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم. منتظر اجازه تو نیستم، اگر می‌بینی حرفش را با تو زدم برای این است که نمی‌خواهم مثل شاگرد آشپزها و خدمتکارها دزدانه با او این گوشه و آن کنار بروم.»

ژان‌لوک با لبخند تحقیرآمیز همیشگی‌اش گفت، «چه خوب واردی که شاگرد آشپزها چه می‌کنند.»

«تو نمی‌توانی با این حرفها مرا از کوره در ببری ژان‌لوک. تو به عروسی دعوت نمی‌شوی. یک روز بیدار می‌شوی و می‌بینی اثری از آثار من نیست.»

«تو با کسی ازدواج می‌کنی که من بگویم. تو دلبسته کسی می‌شوی که من بگویم.»

بالا گرفتن سر و صدای مجادله توجه اپونین را جلب کرد و او به سالن پذیرایی آمد، در را باز گذاشت و روی کاناپه نشست و دامنش را صاف کرد.

«خواهش می‌کنم ادامه بدهید. من عاشق دعوای سر عشق هستم.»

«برو بیرون اپونین. این یک موضوع خانوادگی است.»

«راستی؟ مگر من جزو خانواده تو نیستم؟ دختری اگر بشنود خیلی ناراحت می‌شود.»

ژان‌لوک پیشانی‌اش را مالید، گرچه خودش نمی‌دانست اما انگار بود که کوزت دست به آن زده است. «کی گفته که من باید با یک مشت زن پر دردرس زندگی کنم.»

اپونین با لحنی جدی پرسید، «پس نیکولت هم پر دردرس است؟ طفلکی تو. ولی من فکر می‌کردم که تو برای خستگی در کردن به آنجا می‌روی. و آن لات گنداب‌رو که —»

ژان‌لوک که به دشواری بر خود تسلط می‌یافت، نگاه ناتوانی به اپونین کرد و اپونین لبخندی کنایه‌آمیز به او تحویل داد.

ژان‌لوک رویش را به طرف خواهرش برگرداند، «من این کار را قدغن می‌کنم.»

فصل بیست و ششم

«غیر ممکن است! نفرت‌انگیز است! تهوع آور است!» ژان‌لوک از جا پرید و در احوالی که نخوت معمولش جا به خشمی انفجارآمیز سپرده بود، در سالن پذیرایی شروع به قدم زدن کرد.

«تو برادر من هستی، نه پدرم.»

«و تو هم دیگر شاگرد آشپز نیستی!»

«تو حق نداری از من بخواهی که عشق را نادیده بگیرم، مثل تو زندگی کنم. بوی گند بدبختی این خانه زمین و زمان را برداشته است. گاهی به این فکر می‌افتم که نکند در بدبختی حاکم بر اینجا گیر بیفتم! چه زندگی بدون احساس و زشتی داری —»

«فراموش کردی این مامان بود که دست آن استارلینگ لات گنداب‌گرد را گرفت و از زندان نجاتش داد؟ هنوز پشت لبش سبز نشده از زندان سر درآورده بود. از آن موقع به بعد هم در زندان بوده. اگر همین الان هم دست کلرون به او برسد باز هم جایش در زندان است. هرچه باشد بسته همان کهنه جمع‌کنهاست!»

«تو نمی توانی قدغن کنی. من هم یک دختر بچه تازه به قدق افتاده نیستم که منتظر ماما و پاپا باشم تا یک وصلت شایسته برایم ترتیب دهند. شاید که زندگیم این طور نشان می داد، ولی این طور نبوده. نانم را خودم درآورده ام، ژانلوک، خودم کار کرده ام. تو مرا برای این کار تحقیر می کنی، اما خودت بودی که مرا به این کار واداشتی. مرا بدون پیشیزی در انگلیس رها کردی. خدا را شکر می کنم که مادام کارم همراهم بود و حرفه ای بلد بود که به من یاد دهد.»

ژانلوک بی اعتنا به حرف او دندان قروچه ای کرد با قاطعیتی متفرعن به بحث خاتمه داد، «خواهر من اجازه ندارد که با یک دزد پست، یک گدا، پسر حرامزاده یک فاحشه و یک محکوم ازدواج کند.»
 زلما در آستانه در نگاه سرد و بی اعتنایی به آنها کرد و پرسید، «درباره کدام فاحشه و کدام محکوم دارید بحث می کنید؟»

فانتین از جا برخاست و گفت، «من با برادرم دعوا می کنم مادام. مربوط به دوران کودکی ما است و ربطی به شما ندارد.» و در حال گذشتن از کنار آن دو و رفتن به سوی در افزود، «شده ام سن مارگریت، یادت می آید؟ در شکم اژدها؟ مامان یک بار به من نوشت که از شکم اژدها بیرون آمدن مساویست با تحول. من متحول شده ام ژانلوک. از شکم اژدها بیرون آمده ام و زندگیم مال خودم است.»

یک هفته از این ماجرا گذشت و شبی دیروقت ژانلوک تقه ای به در اتاق خواهرش زد. فانتین شمعی روشن کرد و در را به روی او گشود. او بدون کلمه ای حرف وارد شد به طرف مبل کنار بخاری خاموش رفت و نشست و آنجهایش را روی زانو گذاشت.

فانتین شنلی به شانه انداخت، چراغ گاز را روشن کرد و در پرتو روشنائی آن دید که ژانلوک چه شکسته و خسته به نظر می رسد، نه شکستگی و بالا رفتن سن همراه با چین و چروک، بلکه ناشی از افول جوانی. خستگی شدیدی بر چهره اش موج می زد و از لباسهایش بوی توتون، افیون و حشیش

برمی خاست.

«پس فکر می کنی که این خانه بوی گند بدبختی می دهد فانتین؟ فقر هم حتماً بوی گند بدبختی را دارد.»
 «بوی گند نداری را می دهند. بوی نومیدی و سرما و بیماری. این خانه بوی گند -»

ژانلوک به او پرید، «دست بردار.» به مبل تکیه داد و پاهای با کفشهای شیک را روی هم انداخت، «با این همه، گاهی دلم برای دخترم لوئیز می سوزد.»

«او دوران کودکی به خود ندیده. نه دورانی که من و تو داشتیم.»
 «خیلی حرص خیابان فی دوکالور را نخور. آنجا پدر همیشه یک پایش در زندان بود تا مثلاً شاه را وادار کند که به مطبوعات آزادی بدهد. آزادی مطبوعات - چه خیال احمقانه ای.» و بعد خنده ای از سر تأسف کرد، «مجوز سردرد. این یکی واقعاً خنده دار است، نه؟»
 «برای پاپا خنده دار نبود.»

«او زیادی جدی بود، مگر نه؟ می دانی، تو هم به او رفته ای. آدم از تو می ترسد، درست مثل او. بسیار خوب فانتین، با هم قراری می گذاریم. تو می خواهی با این دزد پست، این لات گنداب گرد، این کارگر بی سر و پا ازدواج کنی، من جلویت را نمی گیرم. آن طورها که فکر می کنی من نسبت به عشق بیگانه نیستم، فانتین. حتی اگر دلت بخواهد می توانی او را اینجا بیاوری، اما نه به طبقه بالا. باید مثل یک نوکر به طبقه پایین رفت و آمد کند، به آن اتاق کوچک کنار دست آشپزخانه، مثل همان اتاقی که در زیرزمین خانه خیابان فی دوکالور داشتیم. یادت می آید؟»
 «کاملاً.»

ژانلوک آهی کشید، «من این خانه را به سبک جدید و باب روز ساختم، وقتی آن اتاق را دیدم احساس کردم که کسی بدون پرسیدن از من آن را به کودکی ام پیوند زده است.»

«همه آشپزخانه‌ها یک انباری دارند.»

«آه، بله، بسیار خوب، پس یادت می‌ماند» با اندکی سرگیجه از جا برخاست و افزود که شوخی کرده است. «خنده‌دار نیست؟ بسیار خوب، تو اگر دلت می‌خواهد می‌توانی محبوب دوران کودکی‌ات را در خانه من ببینی. حتی می‌توانی با او ازدواج کنی. می‌توانی صاحب صد تا توله از او بشوی. اما من فقط دو تقاضا دارم. یکی آنکه، این کاغذ را امضا کنی.» کاغذی را بیرون آورد و روی سربخاری گذاشت. «مهم نیست، اما مرا از تعهد قانونی - نسبت به تو یا بچه‌هایت - خلاص می‌کند. در واقع همه مسئولیتهای مرا در قبال تو فسخ می‌کند.»

«با کمال میل امضا می‌کنم.»

«اول بخوان. دومین شرطم این است که تو و استارلینگ از پاریس بروید.

مهم نیست که کجا بروید.»

«باید در این مورد هم چیزی را امضا کنم؟»

«نه!» با گذاشتن دست بر شانه فانتین خود را نگهداشت، «فقط می‌خواهم این را بدانی که من هم آن قدرها دلمرده نیستم که اصلاً به عشق اعتقاد نداشته باشم. من به عشق اعتقاد دارم فانتین. یک بار مژه آن را چشیده‌ام.»

بدین گونه فانتین، مانند کوزت در سالها سال پیش اتاق زیرزمین را برای یک مهمان مهم آماده کرد. اما نه برای پدرش. پیامی از طریق سمسار برای گابریل فرستاد و به او اطمینان خاطر داد که در امان خواهد بود و هردو با هم تنها هستند، خدمتکاران در مرخصی‌اند، اپونین و زلما به تروویل رفته‌اند و ژان‌لوک به مسابقات اسب‌دوانی لونشان. «فقط لوئیز در خانه است و پرستارش. و آنها هم از اتاق درس بیرون نمی‌آیند. من و تو، مثل هر دو عاشقی این فرصت را برای خود خواهیم داشت. خواهش می‌کنم بیا. نمی‌دانی چقدر برایم مهم است.»

خدمتکاران به دستور فانتین اتاق را جارو و گردگیری کردند، به پنجره‌ها

پرده آویختند و قالیچه‌ای جلو بخاری دیواری کوچک آن انداختند. حتی نرده‌های آهنی بیرون پنجره‌ها هم می‌بایست برس زده می‌شد و برق می‌افتاد و خاک و برگهای خشک شده لبه پنجره‌ها با جارو تمیز می‌شد. در این اتاق یک کاناپه از رده خارج بود که فانتین رویش را با شالی ابریشمی پوشاند. کوزه‌ها و تنگهای داخل قفسه‌ها تر و تمیز در قفسه‌ها چیده شد و فانتین در آن روز استثنایی، دو گلدان را پر از شقایقهای صورتی و سفید کرد و به هر کدام چند شاخه گل قرمز افزود تا رنگهایشان را زنده‌تر کند. نگاه را خیره می‌کردند. وانگهی، به لباسی می‌خوردند که فانتین به تن کرد. پیراهنی مواج از ابریشم سفید همراه با تارهای صورتی که به آن حالتی از رنگین کمان می‌داد؛ آستینهای گشاد آن طبقه طبقه با تور تزئین شده بود که این توردوزی تا پیش سینه ادامه می‌یافت و در آنجا با روبان باریک سیاهی به هم بسته می‌شد. برای آماده کردن خود با زحمت زیاد زیردامنی را با مشقت از بالای سر خود پایین برد و خود را در آن حلقه فولادی جای داد و لباسش را روی جورابه‌های سفید و کفشهای ساتن گلدوزی شده طلایی و صورتی انداخت. برای خوشگل شدن بیشتر رویان باریک سیاهی دور گردن خود بست. از یادگار خانه پدری تنها توانسته بود شمعدانهای نقره را پیدا کند که زمانی زینت‌بخش کتابخانه بود و اکنون با خواستن آنها، روی سربخاری بین گلدانهای پر از شقایق گذاشته بود. خود را در آینه آشپزخانه نگاه کرد؛ مراقب بود تا موهایش قشنگ بالای سرش ایستاده باشد و طره‌های کوتاه را دو طرف صورتش انداخت، عالی شد. بله، عالی. نیز با مسرت بسیار دریافت که قشنگ است. کسی چه می‌داند، چه بسا هم زیبا.

وقتی استارلینگ چون یک مستخدم به در پشت آشپزخانه رسید، گفت،

«وای فانتین، نفسم را بند آوردی.»

فانتین او را به طرف خود کشید و در را قفل کرد، «خوب کردم.»

«آمدم چون تو خواسته بودی، اما فانتین این کار عاقلانه نیست.»

«خیلی هم احمقانه است، ولی حالا حق داریم احمق باشیم! سالهای سال

مجبور شدیم عاقلانه رفتار کنیم. دنبال میا. در بعدی را نیز قفل کرد و او را به اتاق کوچک برد، اتاقی که گرچه با قفسه‌بندیها و پنجره‌های آهن‌کشی شده‌اش چندان شایسته چنین قرارى نبود، ولی به شادمانی بهاران کنایه می‌زد. گلبرگهای پُریر شقایقها به نظر می‌رسید که یکی پس از دیگری با سر و صدا می‌افتند، یا شاید خش خش لباس سفید ابریشمی و موج تورهایی بود که آبشارگون از مچهایش آویزان بود. استارلینگ نمی‌توانست نگاه از او بردارد. «می‌خواهی بنشینی؟»

«نه، عصبی شده‌ام. باورم نمی‌شود که ژان‌لوک به این رضایت داده باشد. از زمان بچگی از من متنفر بود. من هم از او بدم می‌آمد.» گابریل به طرف شبکه‌های آهنی رفت و امتحان کرد که باز نباشند و با دیدن نرده‌های آهنی پشت پرده‌ها اخم کرد. «این جور لطفها از او بعید است، فانتین.»

«مجبور بودم دو تا قول به او بدهم. مجبور بودم به او قول بدهم که پاریس را ترک می‌کنیم.»
«و دادی؟»

«بله، چرا این قدر ناراحت شدی؟»

«فکر نمی‌کنم که من بتوانم پاریس را ترک کنم. خیلیها هستند که به کمک من نیاز دارند.»
«مثل مامان؟»

«خواهر می‌کنم، یواش حرف بزن.» به طرف در رفت و آن را محکم بست.

«هرجا برویم او را با خودمان می‌بریم. اسممان را عوض می‌کنیم.»

«آه، خدای بزرگ، فانتین، من به همه چیز مشکوکم.»

«مشکوک؟ به چی مشکوکی؟ که ما اینجا تنها هستیم؟»

«اگر باشیم.» با وجود این دستش را برگرد او حلقه کرد و به خود چسباند

و بوسید. «دوستت دارم - بیش از خود زندگی تو را دوست دارم، تو را دوست دارم - اما نمی‌توانم با تو ازدواج کنم.»

«چرا نمی‌توانی؟ منظورت این نیست که -»

«من تو را دوست دارم و هیچ چیز این احساس را تغییر نمی‌دهد، هیچ چیز، اما به این فکر کن، فانتین. برای ازدواج باید اسنادی را نشان داد، مثل گواهی تعمید و از این حرفها. فکر می‌کنی در تمام پاریس، کشیش یا هر مقام رسمی دیگر باشد که مرا لو ندهد؟»

«من نیازی به ازدواج ندارم گابریل. من به شخص تو نیاز دارم. می‌خواهم با تو زندگی کنم. می‌خواهم تو را دوست بدارم. همچنان‌که همیشه دوست داشته‌ام. می‌خواهم که با هم زندگی کنیم، فقط همین. من از رابطه آزاد واهمه‌ای ندارم. فقط تاریخ و مکانی را تعیین کن که هر دو با هم عهدکنیم که یکدیگر را دوست داشته باشیم. من همین را می‌خواهم.»

استارلینگ حلقه‌ای همراه نداشت، او را گرفت و با هم روی کاناپه نشسته بودند که صدای چرخهای کالسکه و سم اسبهایی که بر زمین کوبیده می‌شد از حیاط عقب برخاست. در جا خشک شدند، چنان نگاهی به یکدیگر انداختند گویی از پشت خنجر خورده‌اند و همان یکه خوردنش کافی است تا آنها را از پا درآورد. صدای داد و فریاد و کوبیدن پوتین و قدمهای دوان از دور و برشان به هوا بلند شد که از پشت پنجره‌های نرده‌کشی شده می‌گذشتند و به طرف پله‌های آشپزخانه می‌رفتند.

«آه استارلینگ! کلک برایم سوار کردند. با دست خودم تو را به این دام کشاندم!»

استارلینگ گفت، «نه، تو نکشاندی.» دست او را به ملایمت از دور گردن خود باز کرد و آرام به سوی در رفت، وقتی صدای چرخیدن کلید در قفل آشپزخانه را شنیدند و قفل آن باز شد، استارلینگ گفت «فانتین، این خداحافظی است.»

فانتین گفت، «نه، نیست.» سریع از جا بلند شد، به طرف سربخاری رفت، دامن ابریشمی سفیدش را بلند کرد و حلقه آهنی زیردامنی اش را بالا برد، به او اشاره کرد و استارلینگ زیر آن رفت.

وقتی کلرون به داخل اتاق پرید در یک آن چنان بود که خشکش زده است. روبه رویش، بین دو گلدان پر از شقایقهای پُرپر صورتی و شمعدانهای نقره، زن جوان زیبایی ایستاده بود، با چشمان سیاه، موهای روشن پایین ریخته و طره‌هایی گرداگرد چهره با رنگ و رویی برافروخته که پربدگی رنگ لباسش را بیشتر جلوه می‌داد و بادبزی بسته در دست داشت. سر و صدای پوتین سربازهایی که خانه را می‌گشتند از بالا سر به گوش می‌رسید. «مادموازل پونمرسی، یا شاید باید بگویم مادام لاسکو؟»

«هرچه دلتان می‌خواهد بگویید، مسیو کلرون، اگر بتواند شما را خوشایندتر از زمانی بکند که آخرین بار دیدم. گذشت زمان برای شما خوش قدم نبوده.»

«برادرتان گفت که شما تمام و کمال به مادرتان رفته‌اید، حق داشت.»
نگاهی به دور و بر اتاق کوچک انداخت، «نامزدتان کجاست؟»
«صدای آمدن شما را که شنید، پر زد و گریخت.»

کلرون هلالی جای زخم روی گونه‌اش را مالید. «مادموازل، این بار گیرش می‌آورم. این بار به کالدونی جدید روانه‌اش می‌کنم. می‌گویند که در آنجا همه از تب آب سیاه می‌میرند. افراد متمدن نمی‌توانند آنجا دوام بیاورند.» از کنار پنجره‌ای به کنار پنجره دیگر رفت. رنگ خاکستری موها، ریش، سبیل روغن خورده و ابروهای فاصله‌دارش با سیاهی یکدست لباسش در تضاد بود، «این کیفر خیانتکارهاست، مادموازل.»

«اگر در این خانه خیانتکاری وجود داشته باشد، شما و ژانلوک آن خیانتکاران هستید. شما دو نفر بودید که به پدرم خیانت کردید.»

کلرون به طعنه گفت، «و شما هم به معشوق خودتان خیانت کردید.»
فانتین در تله افتاد، «بله، بی آن که خودم بدانم. از روی حماقت صرف، این

را اعتراف می‌کنم.»

کلرون انگشت اشاره‌اش را با تهدید به طرف سینه چپ او برد، یک بند از روبان سیاه و بلند دور گردنش را بالا آورد. «می‌بینم که روبان روی لباست از تپش قلبت می‌لرزد.» آن بند را رها کرد و دست به گلوی او برد که روبان بسته به آن نیز هماهنگ با ضربان قلبش می‌تپید. «چه غم‌انگیز است که آدم ببیند دختر یک بارون با پسر یک فاحشه و یک محکوم همبستر شده.» روبان و گلوییش را رها کرد و بلا تکلیف روی کاناپه روبروی او نشست.

«خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید، آقای کلرون. هرجا را می‌خواهید بگردید، ولی —»

«همین جا منتظر می‌مانم. افراد دارند کار خودشان را می‌کنند.» سیگاری آتش زد و از او خواست کنار برود تا بتواند چوب کبریت را در بخاری دیواری بیندازد. فانتین یکی یکی دو قدم به طرف چپ رفت. «مادرتان از پدرش برایتان حکایت کرده؟ از ژان والژان. یک محکوم، از آن دار و دسته‌هایی که چهل پنجاه سال پیش به غل و زنجیرشان می‌کشیدند، روی نشان شماره داغ می‌زدند: ۲۴۶۰۱، این شماره پدر بزرگتان بود. مادر مادرتان یک فاحشه بود، به نام فانتین. مادرتان اسم شما را از آن فاحشه گرفت، شاید به همین خاطر هم که باشد شما و استارلینگ بهم بیایید.» فانتین خود را باد می‌زد و او متفکرانه سیگارش را دود می‌کرد، «افراد وجب به وجب خانه را زیر و رو می‌کنند. سار را گیر می‌آورم. و وقتی توی قفس انداختمش، بقیه هم خود به خود از سوراخهایشان بیرون کشیده می‌شوند، همه را کت بسته بار کشتی روانه کالدونی جدید می‌کنم تا همانجا جان بکنند، آن وقت دیگر هیچ حرف و سخنی، چه آشکار و چه پنهان، از لومی‌یر در میان نخواهد بود. دیگر کسی امپراتور را دست نخواهد انداخت. قلبتان می‌زند مادموازل پونمرسی، من شما را ترسانده‌ام؟»

«نه بیش از آنچه پدرم را ترسانده بودید.»

کلرون در فکر غوطه‌ور شد، «سی سال زمان درازی است» نه سیگارش را

در بخاری دیواری انداخت. «سی سال پیش، در سنگربندی کورینت، پدر شما و وردیه از دستم گریختند. از دست دادن آنها ننگی بود که به قیمت آبرویم تمام شد. حالا، وردیه مسلم است که مرده» و به تندی افزود، «پدرتان هم همین طور.»

«حالا دنبال شکار مادرم هستید مسیو کلرون، مثل یک سگ شکاری که اربابش دنبال مأموریت می فرستد؟»

«خودتان هم چندان در امان نیستید. وقتی سار را به دام انداختم، شما را هم می توانم دستگیر کنم.»

«نمی توانید او را به چنگ بیاورید. حالا نه. به شما گفتم که او پر زد. افرادتان می توانند هر جایی را که دلشان بخواهد بگردند.» در همان حال، صدای وحشتزده لوئیز در طبقه بالا پیچید، «اما دیگر نمی توانید مرا مجبور به ادامه این گفتگو کنید.»

و دیگر حرف نزد. ایستاد و تکانهای بادبزنی تندتر و تندتر شد و کلرون سیگار پشت سیگار کشید و منتظر ماند. در آن اتاق کوچک بدون هوا بنظر می رسید که گلهای شقایق بر اثر دود به رنگ قهوه ای درآمده اند. افراد کلرون یک به یک آمدند و گزارش دادند، و کلرون در حال انتظار حرف می زد و می زد و ناسزا حواله پدر بزرگ و مادر بزرگ فانتین می کرد، به پدر و مادرش و به رفیق هاش، به هر چیزی که آنها به آن اعتقاد داشتند، به خاطر آن عذاب کشیدند، مردند، اما فانتین آرام ماند، ساکت خود را باد زد و احساساتش تنها از طریق دو بند روبان باریک سیاه لو می رفت که با جهش یکنواخت و تند تکان می خوردند، یکی آویخته بر گردنش و دیگری زیر سینه اش.

وقتی افراد گفتند که نمی توانند او را پیدا کنند، کلرون دسته جمعی را روانه کرد تا دوباره همه جا را بگردند، عاقبت یکی از آنان گفت که یکی از پنجره های اتاق ناهارخوری را باز دیده است، و بی برو برگرد استارلینگ از همان طریق در رفته است.

«نه، او را می دیدیم. بیرون، همه جا نگهبان گذاشته ایم.»

«می توانسته از دیوار باغ بالا رفته باشد.»

«محال است. آن دیوار هشت پا ارتفاع دارد.» کلرون شخصاً رفت تا پنجره باز اتاق ناهارخوری را ببیند، و وقتی به اتاق انباری بازگشت و فانتین را دید که همچنان بی حرکت از جایی که بود تکان نخورده از کوره در رفت، «او را می گیرم مادموازل. می گیرم. پاژول را هم می گیرم. خیال می کند با عوض کردن جا، خودش و آن زنک فلوری از دست من در پاریس درامانند، چه خیال خامی. مادرت - به عقلم نمی رسید که یک زن قلم به دست می تواند این قدر خطرناک باشد. همه شان را می گیرم. همه شان را روانه تبعیدگاه می کنم. همه شان در دریا کشته می شوند و ماهیها استخوانهایشان را می خورند. شما هستید که متأسف خواهید شد، مادموازل.»

«من از همین حالا متأسفم.»

کلرون در را بست و آنجا را ترک کرد.

اما فانتین درست در همانجایی که بود باقی ماند، بند روبان هنوز بر اثر تپش شدید قلب تکان می خورد و بیرون، مأموران سوار اسبهایشان شدند و کالسکه دور شد، و کمانه های شعاع بلند آفتاب بعد از ظهر، توده های دودی را می جنباند که هنوز در فضای اتاق زیرزمین موج می زد. گلهای شقایق، گلبرگهای صورتی رنگشان را فرو ریختند. روبان دور گردن و زیر سینه فانتین پس از رفتن افراد، با جهش بیشتری تکان خوردند. فانتین بادبزنی از دستش افتاد و دستش را لرزان روی سربخاری حائل کرد و پلکهایش را روی هم گذاشت.

ژانلوک نامهربان بود، سرانجام او کلید را در قفل چرخاند و به خانه وارد شد. فانتین برخاست و شال را دور خود پیچید و گفت، «می دانی که شکست خوردی.» و آنگاه سینه را جلو داد و در مقابل سایه مفلوکی ایستاد که مرد نام داشت، مردی که جوانی اش را تباه کرده بود، پوست صورتش خاکستری می نمود، و بوی چیزی را می داد که فانتین نامش را نمی دانست و نمی خواست بداند. دوباره گفت که کلرون موفق نشد و استارلینگ از دستش گریخت، اما ژانلوک انگار اصلاً او را نمی دید. فانتین پرسید، «چه طور توانستی چنین کار پست و کثیفی بکنی.»

«قبلاً این را شنیده بودم، یعنی، مجبوری شایعات را بشنوی، مردم پاریس هستند و شایعه پراکنی، هو انداخته اند که پدرم زنده است. چه مزخرفاتی.» جویده جویده و مستانه سخنان نامفهومی را بر زبان آورد و لابه لایشان به شایعه ها ناسزا گفت. «تصورش را بکن، اپونین؟»

«من اپونین نیستم! گوش کن بین چه می گویم.»

«مردم همیشه همین کار را می کنند، می دانی، خیال می کنند که قدیسین را در خیابان می بینند، اشباح خونالودی که سرهایشان را زیر بغلشان گرفته اند. در خیابان فی دوکالور، خدمتکاری داشتیم که قسم می خورد لوئی شانزدهم را دیده که سرش روی دامنش بوده و با او حرف می زده.» خره ای کشید، «خوب هر وقت که به چرنديات آن دختر گوش می کردم بوی متعفن گنداب به مشام می خورد. به او گفتم که عزیز من، میکروب سیفلیس به مخت زده، هیچ کس، نمی تواند بعد از این همه مدت با آن وضعیت زنده بماند. پدرم —» «پدرت اگر تو را با این ریخت می دید، ژانلوک اگر می دانست به من خیانت کرده ای، باز از سر نو می مرد.»

ژانلوک کلاه سیلندرش را روی زمین انداخت، دستکشهایش را در آورد، رودوشی مخصوص اپرا را کند و دکمه سردست را از آستینهایش درآورد و با زحمت نگاهش را متمرکز کرد و به فانتین خیره شد. «به خاطر مصلحت خودت این کار را کردم. با او ازدواج می کردی و چند تا توله پس می انداختی.

فصل بیست و هفتم

فانتین بتندی خرده ریزهایش را جمع کرد. اسباب زیادی نداشت و گرچه خانه آرام بود، اما تا نیمه شب دست نگهداشت و بعد پاورچین به طبقه پایین رفت، شمعدانهای نقره را از روی سربخاری برداشت. آنها را هم بست. آن وقت لباس سفر تن کرد و شالی به دور خود پیچید و کنار در روی یک صندلی استیل اما ناراحت نشست و پا را زیر بدن جمع کرد و منتظر بازگشت برادرش ماند، که ممکن بود اصلاً نیاید.

گهگاه چرت زد. از دست خود کلافه بود که رودست خورده و به استارلینگ خیانت کرده است. بیشتر از کار خودش دلخور بود تا ژانلوک، شاید تلخ تر از آنکه چرا ژانلوک کلمه عشق را بر زبان آورده است. و خود حرف او را باور کرده است. بی احتیاطی و جهالتش (که یکی بدتر از دیگری بود) ممکن بود به قیمت اسارت و جان استارلینگ تمام شود — و حتی جان خودش. اکنون می فهمید که چرا مادرش تا سنگربندی در پی پدرش رفته بود. دلش می خواست روزی بتواند این را به او بگوید.

برآمدن روز در ایام تابستان روشن و تابناک است و روشنایی اش به چهره

چه طور می توانی حتی فکر بودن با او را بکنی؟» با دقت بیشتری چشم به او دوخت و صورتش با لبخندی مشکوک روشن شد، «بدان که تا به حال این کار را کرده ای، نه؟ چه طور توانستی ترتیب قرار را بدهی؟»

فانتین سرخ شد، «از تو بدم می آید ژان لوک. دارم از اینجا می روم و...»
ژان لوک با زحمت به تارمی مرمر سرد چنگ انداخت و از پله ها بالا رفت، «برای من مهم نیست که تو چه می کنی، برایم مهم نیست که همه تان چه می کنید.»

وقتی در انتهای سرسرای بزرگ از دیدرس ناپیدا شد، فانتین برخاست، پوتینهایش را به پا کرد، تنها کفشی که با خود می برد، پاورچین پاورچین به طبقه بالا رفت که خدمتکارها، در صبح به آن زودی لوئیز کوچولو را از خواب بیدار کرده و مشغول صبحانه خوراندن به او بودند، و مربی عبوس در کلاس سر خانه انتظار او را می کشید. صدای قاشق دخترک که داشت فنجان شیرکاکائوی خود را هم می زد و مثل یک محبوس در تنهایی غذا می خورد، طنین غم انگیزی داشت. فانتین کنار صندلی دختر زانو زد، «لوئیز، من دارم از اینجا می روم، ممکن است بشنوی که پاپا و ماما از من حرفهای ترسناکی بزنند.»

«آنها درباره همه حرفهای ترسناک می زنند عمه فانتین. تو ناراحت نشو.»
«خوب، می خواستم پیش از این که بروم این را به تو بگویم، بگویم که من می خواهم دوست تو باشم، و اگر، روزی به دوستی احتیاج داشتی، به فکر من باش.»

«اگر احتیاج هم نداشته باشم باز به تو فکر می کنم. حیف که داری می روی. به خاطر پلیسهای دیروز است؟»
«بله، متأسفم.»

«آنها حتی توی دستشویی را هم نگاه کردند. خیلی بد بودند.»
فانتین هم خودش را به همان اندازه شگفتزده نشان داد. پیشانی و گونه های لوئیز را بوسید و با او وداع کرد. چمدان و مانتو به دست و توری مد

روز روی صورت را محکم کشیده با قدمهای شتابزده به سوی ایستگاه سن لازار رفت. با دامن حجیم و پفدارش احساس می کرد گویی چون خیمه بزرگ عربها در بولوار است، اما به فکر دیروز که می افتاد لبخند از لبانش محو نمی شد، باید به جان چنین زیردامنیایی دعا می کرد. قدمهای شاد برمی داشت و شاید به این خاطر بود که می دانست در آن صبح زیبای دل انگیز کسی عاشق اوست. و این سار بود که پرواز کرده بود و فانتین نمی دانست به کجا. کی و چطور بار دیگر می توانند همدیگر را ببینند، نمی دانست آیا هرگز می توانند با هم ازدواج کنند، نمی دانست. و اکنون که بین راه ایستگاه سن لازار - که در آن صدای پا و دود، بخار، تفاله و خاکستر زغال سنگ و فغان و خروش ماشین آلات سنگین زیر طاق قوسهای شیشه اش همه می انداخت - و آن لحظه نامعلوم قرار داشت، لحظه ای که می توانست بار دیگر در بازوان گابریل قرار گیرد، هیچ نقشه و راهنمایی پیش چشم نبود. نه نقشه ای، نه امکانی. با این همه، در لحظه ای که پاریس را ترک می کرد، تنها یک جا را داشت که برود.

به مردی که پشت باجه نشسته بود گفت، «یک بلیت، یکسره، برای آرژانتوی.»

نیمکتی گیر آورد که رویش بنشیند و منتظر قطار بعدی شود و بلیت را در جیبش کنار نامه ای گذاشت که دیروز، پیش از آمدن استارلینگ، از مادموازل لوریو دریافت کرده بود. دعوتی دیگر. فانتین پسیزی برای نیکولت لوریو ارزش قائل نبود، افزون بر آن به او اعتماد نداشت، اما بدون نامه ای که در جیب داشت، بعد از ترک خانه برادرش چه می توانست بکند؟ مثل خس و خاشاک توی پاریس ول بگردد؟ به خود وعده داد حتماً پس از رفتن به آرژانتوی راهی پیدا می شود - ولی در حال حاضر چاره ای نبود. نامه مادموازل لوریو را از جیب درآورد و دوباره خواند. بندیکتین فولی؟ چه نام بی معنایی. از دید فانتین آرژانتوی در هر وضعیتی برای آدم پر شر و شوری مثل لوریو مکان مناسب حالی به نظر نمی رسید، باز هم تروویل. دخترهای

فروشنده یکشنبه‌هایشان را در آرژانتوی می‌گذرانند.

قطار رسید و فانتین به جمعیتی ملحق شد که با فشار به یکدیگر به سوی سکو می‌رفتند، همان دخترهای فروشنده و یاران کارمندشان، زنهایی که بسته‌های کالا را برای فروش به تفریح‌کنندگان روز تعطیل با خود می‌بردند، بازرگانان مسافر خوش سر و لباس، پرستارهای سفیدپوش با بچه‌های گریان به دنبال. مردهای چشم‌چران به فانتین نگاه می‌کردند، زنها حسرتش را می‌خوردند، دختران فروشنده و یارهایشان نسبت به او احساس برتری می‌کردند و فروشندگان دوره‌گرد ندیده‌اش می‌گرفتند. اما فانتین یکسان به همه لبخند می‌زد. حتی دلش می‌خواست آنها را در آغوش بگیرد، زیرا به رغم آینده مبهم و زمان حال نامعلومی که داشت، احساس می‌کرد که امروز -یعنی روز پس از دیروز- حتی قطار هم به جای دوده، غنچه و شکوفه از دودکشش بیرون می‌دهد. قطار سوت کشان از ایستگاه خارج شد و با هر گردش چرخهایش به سوی غرب فانتین امیدوارتر می‌شد که درخشانترین حد امکاناتش افزایش سرعت می‌یابد.

به هر حال بیست دقیقه بعد قطار بر فراز پل آرژانتوی سوت کشید. این زمان برای افزایش سرعت امکاناتش کافی نبود، و فانتین یکباره خود را در ایستگاهی کوچک و کثیف و شهرستانی یافت. جواب یادداشت نیکولت را نداده بود، بنابراین ممکن بود کسی منتظرش نباشد. وقتی از ایستگاه پا به میدان گذاشت دید که اساساً نمی‌داند که چرا و برای چه به آنجا آمده است. به دور و بر شهرک آرژانتوی نگاه کرد: در پشت سرش چند دودکش بلند تنوره‌کشان دودی غلیظ از خود بیرون می‌دادند و در دوردست بر شیب تپه‌ای، گل‌های سرخ کوکنار در آفتاب چون آبهاری به پایین دامن گسترده بودند. زنی با چتری آفتابی از جاده‌ای می‌گذشت و پسربچه‌ای در پی‌اش روان بود.

مردی با بازدمی که بوی نوشابه می‌داد و صورت پر چین و چروکش فانتین را به هراس انداخت، سرخوشانه به طرف درشکه و یابویش اشاره کرد. آیا

می‌توانست او را در مقابل دو فرانک به بندیکتین فولی برساند؟

«کرایه زیاد است، نه؟»

«بله خانم، اما همه آنها بی که به بندیکتین فولی می‌آیند پولدارند، اگر این کرایه به نظرتان زیاد می‌آید گله‌اش را از دوستانان بکنید.»

«آنها دوستان من نیستند.» درشکه‌چی دیگر محل او نگذاشت. فانتین نه پول زیادی همراه داشت و نه چشم‌انداز روشنی، مگر کتاب آشپزی مادام کارم (که آن را هم بسته بود و جلو چشم نبود) و این اعتقاد که استارلینگ دوستش دارد. (آن هم نادیدنی). جهت را پرسید و پیاده به راه افتاد.

مسیرش از کنار رودخانه بود، قایق‌های تفریحی، و دکلهای یدکی کنار ساحل دسته به دسته قرار گرفته بودند، گرچه چند قایق بادبان سفید هم روی رودخانه در حرکت بودند، و قایق کوچک سایبان‌داری که نقاشی در آن تکان تکان می‌خورد و نقاشی می‌کرد. در دوردستها، دودکشهای بلند کارخانه‌های دور و اطراف مثل دکلهایی می‌نمود که ریشه کرده‌اند، درختان بلندقامت سپیدار در کنار جاده به صف ایستاده و پلها یکنواخت روی آب سبز و پُر رودخانه سایه انداخته بودند. خورشید بالا می‌آمد و کفشهایش روی شن و ماسه‌ها صدا می‌کرد. دکمه‌های پالتو و چند دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و دستکشهای گرمش را درآورد، توری کلاهش را بالا برد و آرزو کرد که کاش دو فرانک را می‌داد و به این فکر افتاد که آیا برداشتن آن شمعدانهای نقره سنگین عاقلانه بوده است یا نه. اما سرانجام، چنان‌که درشکه‌چی نشانی داده بود به خانه‌ای رسید، خانه غول‌پیکری با گچکاری صورتی رنگ و باغی محصور در دیوارهای بلند. یک طرف خانه، نرده‌های حفاظ بالا رفته بود و کرکره‌های سبز رنگ آن، به رغم آفتاب درخشان ماه ژوئن همه بسته بود. عرق‌ریزان ایستاد، اما نه عرق گرما یا سنگینی لباس. از اصل این فکر درست نبود. ژان‌لوک ممکن بود سر برسد. نیکولت قابل اعتماد نبود و در پیش رو چشم‌انداز دیگری نداشت.

دروازه با فشار دست او با صدای ناهنجاری باز شد و فانتین با قدمهای

آرام به طرف عمارت رفت، احساس می‌کرد که تصمیم نابجایی گرفته و با یکدندگی خواسته از خود شجاعت نشان دهد. از داخل پنجره کنار در به داخل نگاه کرد، چشمش به سرسرای تمیز و بی‌فرش با پنجره‌های بلند در فواصل منظم افتاد. بعد از خانه مجلل ژان‌لوک و فر و شکوه باقی پاریس، این‌جا به نحوی غریب به نظر ناتمام می‌آمد، گویی که زندگی در اینجا موقت و باری به هر جهت است. اما چه چاره دیگری داشت؟ در زد و در تصورش خود را برای سخن‌سرایی با پیشخدمت آماده کرد.

فانتین ماتش برد وقتی که خود نیکولت لوریو فریاد زد، «بالاخره آمدی! آه، چقدر خوشحالم که تو را می‌بینم» فانتین را به داخل برد، چمدانهایش را گرفت و پرت کرد و او را به آن سوی سرسراکشاند.

فانتین ایستاد، و مثل یک نظامی قامت را راست کرد. «خانم، باید بدانید که من خانه برادرم را برای همیشه ترک کرده‌ام. دیگر هرگز با او حرف نخواهم زد، اگر ماندن من در اینجا بستگی به حسن نیت او...»

نیکولت لبخند دلنشین خود را بر لب آورد، «آه، احمق نباش!» لباسی از موسلین نازک به تن داشت، چهره‌اش بدون آرایش، و موهایش را ساده پشت سر جمع کرده بود «تو اینجا هستی! مهم این است.»

فانتین نتوانست از آغوش نیکولت، آکنده از بوی پرتقال و اُترج، فرار کند، هنگامی که او رهایش کرد پرسید، «چرا این قدر از دیدن من خوشحالی؟»

نیکولت بی‌حوصله دستش را گرفت و او را از سرسرا به باغ برد، باغی که آفتاب نیمروزش چون حوضچه‌ای تابناک از همه سو در محاصره به غضب سایه بود. نیکولت دست فانتین را رها کرد و او را به سوی سایه‌های سبز-آبی آن سوی میز گرد و کوچک راند و گفت، «برو.» در اینجا سایه به قدری عمیق بود که حتی گل‌های شمعدانی هم محو و ناپیدا به نظر می‌رسیدند، و چشم‌های فانتین پسر از آفتاب درخشنده هنوز به تاریکی عادت نکرده بود که به تصویر گابریل خورد که بدون کت و کلاه، با موهای سیاه و لبخند شیطنت‌آمیز و بازوان گشوده به سویش آمد و هنوز فانتین ناباورانه اسم او را بر لب نیاورده

بود که در آغوش او بود. گابریل او را به عمیق‌ترین نقطه سایه کشاند، و در آنجا فانتین همچون کسی که در آب غوطه‌ور شده باشد، به بالا نگاه کرد تا انحناى آب، انحناى زمین را از پایین ببیند، همچنان‌که شناگری کهنه کار ممکن است از عمق آب ببیند، در عمق بیشتر آب، آنجا که استخوانها به گِل می‌نشینند و اشباح شناورند، نه اشباح، رؤیاها، صدای کسی که برایت از دست رفته بوده است. «مامان؟ مامان؟» فانتین با گریه خود را در آغوش مادرش انداخت، چهره او را دید و صدایی را شنید، دست او را گرفت و بازهم به اعماق سایه‌های ژرف‌تر و به سوی رؤیا هدایت شد، به سوی شب، به سوی پیکری خم‌پشت و خاکستری رنگ، اما نه چون روح، پوست و گوشت و جسمیت و صدایی بود که در پاسخ زمزمه گریه کودکی بلند می‌شود، «پاپا؟» و همچون که در رؤیا، مرده سخن می‌گوید، پاسخ می‌دهد، زندگی می‌کند.

بخش چهارم

املت شاهانه

بیشمارانی از انسانهای ناشناخته از عجیب‌ترین انواع انسانیت
سرشارند، از باربرهای کشتی راپه گرفته تا اسب‌گشای
مونفوکون...

آیا نوری به دل این توده‌ها نباید راه بیابد؟
پس، بگذارید دیگر بار این فریاد را سر دهیم: نور! و بگذارید بر
آن پافشاری کنیم! نور! نور! چه کسی می‌گوید جان مکدر بلورین
نخواهد شد؟

آیا انقلاب به معنی دگرگونی نیست...
از دیدگاه مردم بنگرید تا حقیقت را دریابید.

ویکتور هوگو

بیینوایان

فصل بیست و هشتم

پیشه از نخستین کسانی بود که متوجه دگرگون شدن زندگی پارسی و واپسین دم زندهای آن شد. او اکنون یک نعل جمع کن رودخانه بود، هر روز پیش از دمیدن صبح برمی خاست و با قایق پارویی اش در رودخانه سن پی نعل می گشت. زندگی نظامی، مهارتش در دزدی را کاهش داده بود، اما بی چون و چرا با مرگ خو گرفته بود، و این حرفه ای نبود که از عهده آدمهای نازک نارنجی یا حساس برآید. افزون بر آن، او می توانست غرایز دیرینه اش را بدون مایه گرفتن از استعدادهای قدیمی اش به کار ببرد، زیرا هر جنازه ای که از رودخانه بیرون کشیده می شد بلافاصله مورد واری قرار می گرفت، و طبعاً همه آنها که خودکشی می کردند از زمره فقرا بودند، به این معنا که بعد از رسیدن به سردخانه پول یا جواهراتی نداشتند. اما فقط تعداد خودکشیها زیاد بود و چند هفته ای بدبختی بس بود که آدمی را از پا بیندازد. نعل جمع کنی حرفه ای به شدت رقابت آمیز بود زیرا (حتی بدون مزایای فوق) سردخانه پول خوبی می پرداخت - بیست و پنج فرانک برای بزرگسالان، پنج فرانک برای کودکان یا جنین - مبلغی که می شد گفت می تواند زندگی یک آدم را بچرخاند.

علاوه بر این، در پاریس این تنها شغلی بود که با یک بدن قدرتمند، پاهای قوی، و معدۀ نیرومند می توانست تا پیش از نیمروز به پایان برسد.

صنف نعش جمع کنها، آدمهایی بودند به شدت مستقل و پایبند به رسم و رسوم خودشان، از جمله این که هرکس که شب قبل کارش موفقیت آمیز بود، می بایست حوالی ظهر، در یک کافۀ پست کنار رودخانه، که در واقع چیزی مگر یک در، یک سقف تخته الواری سر هم بندی شده و چند چهارپایه کنار یک آتشدان نبود، همه را به یک دور نوشابه مهمان کند. آتشدان اهمیت حیاتی داشت. گاهی نعش جمع کنها، مطلقاً گرم نمی شدند، و شاید به همین علت بود که معجونی معدۀ سوز از نوشیدنی نامرغوب و فلفل قرمز می نوشیدند. در همینجا بود که پینشه، با ذهنیت فلسفه بافی که داشت، نخستین بار به تشریح نظریاتش پرداخت و از همکارانش پرسید که آیا توجه کرده اند که بیشتر آنها روز به روز پول بیشتری صرف مهمان کردن برای نوشابه می کنند. این سؤال موجب شد که همگی با توجه به بازار داغ کارشان با خوشحالی به یکدیگر نگاه کنند. بعد پینشه پرسید که آیا متوجه شده اند که جنازه ها سنگین تر می شوند، و دیگران موقرانه حرفش را تصدیق کردند. عمده ترین موجب داغ شدن بازار نعش جمع کنهای رودخانه دختران بی خانمان (فریب خورده، رها شده، پیر، شکست خورده در عشق) بودند، اما حتی آنهایی که آشکارا باردار بودند معمولاً آنقدر پوست و استخوانی و لباسهایشان آنقدر نازک و شندره بود، که مثل ماهی می شد بی هیچ زحمتی آنها را به داخل قایق انداخت. بسیاری از آنها سنگین تر بودند و لباسهای بیشتری به تن داشتند، بعضی از جنسهای خوب، گران قیمت و گرم که در نتیجه آب را به خودشان می گرفتند و بیرون کشیدنشان از رودخانه در دسر زیادی داشت. مردها هم همین طور. پینشه نیز مثل همه حاضران، به سهم خود، جوانهای عاشق پیشه و پیشبند چرمی بسته بسیاری را بیرون کشیده بود که خودشان را (به نظر پینشه، دیوانگی) به رود سن انداخته بودند، چون یا از بستری یا کار و شغلی اخراج شده بودند. و نیز در بیرون کشیدن مردان پا به

سن گذاشته چهل و هشت یا پنجاه ساله دین خود را ادا کرده بود، مردانی که قدرت و توانشان رو به کاهش گذاشته و بدون آن زندگیشان تحمل ناپذیر شده و جسمشان سربار گشته بود، و در نتیجه خود را از فراز پلی به زیر انداخته بودند. این نوع خودکشیها گرچه قابل ستایش نبود، اما قابل فهم بود. این اواخر پینشه پس از تعمق و تأمل، رفقاییش را متوجه کرده بود که مردان بیشتری با لباسهای جنس مرغوب، پالتوهای گرم، پیراهنهای کتانی ظریف، از رودخانه بیرون کشیده می شدند، و باید از نفس می افتادند که به سردخانه توضیح دهند که چرا این آدمهای مرفه، بدون استشنا، پیش از افتادن در رودخانه سن، کفشها، کتها و پیراهنهای شیک و حتی گاهی شلوارهایشان را هم درآورده اند. (در مورد جنازه های مؤنث، نعش جمع کنها از ضابطۀ خودشان پیروی می کردند: اگر زنهای برهنه زیادی از آب گرفته شوند موجب بی آبرویی سردخانه می شود.) پینشه بیسواد ولی باهوش بود و حدس می زد که افزایش خودکشی در میان آدمهای کله گنده و مهم و دارای مال و منال تا حدی به بازار بورس مربوط می شد، بازارهای مالی ناپایدار، و ثروت اندوزی آسان، قصرهای کاغذی بی پشتوانه پوشالی که برخی بر اساس اعتبار، جنگ و خرید و فروش خانه و سهام راه آهن و بازار گرمی سودجویی و گرانفروشی ساخته بودند. پینشه مایوس از بحر تفکر و لایروبی رودخانه سن به خود حق داد تا با سهم نوشابه و فلفل قرمزش خود را سرگرم کند.

پینشه حتی در مورد خود پلها نیز تفکرات فیلسوفانه خود را داشت، نظریاتی از این دست که چه کسی از کدام پل خود را پرت می کند، بنابراین هنگامی که صبح زود روزی از ماه سپتامبر که هنوز مه غبار شبانه مثل دود روی پلها یله بود، مهی که اندک اندک به شبنم بدل می شد، به شگفتی فرو رفت وقتی که ضمن راندن به زیر پل سولفرینو، زنی را دید که آنجا ایستاده است. این با نظریۀ او نمی خواند. پل سولفرینو پلی مردانه بود.

زن بالای حرف N در حصار شاخه های برگ بو ایستاده بود، و حتی در تاریک روشن هم پیدا بود زنی خوش لباس است که روی صورتش تور

کشیده. پینشه فریاد زد، «زیردامنی ات را در بیاور مادام، وگرنه مثل سنگ پایین می روی و نمی توانم گیرت بیاورم.»

دقایقی سکوت حاکم شد و زن از فراز پل به میان سایه ها دقیق شد و قایق پینشه را دید که آب کنارش لب پر می زند. «می خواهی مرا نجات بدهی؟»

«نه خانم، من نجات غریق نیستم، نعش جمع کنم، و وقتی به من برسی، دیگر کار از کار گذشته، گناه من هم نیست. اما من به نوبه خود از شما ممنونم مادام، از شما و امثال شما. شما مسبب این خدمات اجتماعی هستید. آدمی که با زهر روده های خود را می خشکاند، یا سلاح به کار می برد، یا سطل را دمر می کند، طناب را دور گردن خود می اندازد و سطل را با لگد می پراند و چند لحظه ای زیر طناب می رقصد، چه خدمتی به هموعان خود می کند؟ این آدم فقط اسباب زحمت است، همین. آنها خودشان را از بین می برند، منفعتش عاید کسی نمی شود، نه فقیرها، نه خانواده خودش و نه صاحبخانه. چون کسی حاضر نیست اتفاقی را که در آن کسی خودکشی کرده اجاره کند. اما مرد یا زنی که توی سن می پرد، این بامحبت ترین راه از دنیا رفتن است. سرایدار خوشحال می شود، خانواده خوشحال می شوند، زندانبان رودست می خورد، خدمتی هم به آدمهایی می شود که رودخانه را می گردند و برای بیرون کشیدن جنازه آن نگون بختها پولی دستشان را می گیرند. بنابراین، وظیفه نیکوکاری به گردن شماست مادام، و چه محبتی. اگر حالا تصمیم داری پیری، به نظر من، آن زیردامنی فلزی را در بیاور و کار را مثل یک روز زمستانی، کوتاه و پر گل و لای خلاصه کن. قال قضیه را بکن و اجازه بده به نامت یک خدایامرز بگویم.»

«لازم نیست نامم را بدانی!»

«راستش لازم که نیست اما بیست و پنج فرانک را لازم دارم. می بینید که امشب دشت تر و تمیز نکرده ام» و در نور صبحگاه مه پوش پاییزی، پای رقت انگیز کوچک نرم و برهنه ای را گرفت و بالا آورد.

زن از بالای پل فریاد زد، «بگذارش کنار! بگذارش کنار!»

«هرطور شما بخواهید. از رنگش می توانید بفهمید، یا خودم می توانم بفهمم که این کوچولوی زبان بسته به نفس کشیدن نرسیده. در این رودخانه کسانی کار می کنند که زحمت جمع کردن بچه را به خودشان نمی دهند. با گرانی این روزگار پول خوبی بابت اینها نمی دهند. وقتی این همه آدم پولدار خودشان را خلاص می کنند، پنج فرانک برای یک جنین، چه ارزشی دارد؟ گاهی پیش می آید که در یک شب دو سه تایی خودشان را توی آب می اندازند. آنهایی که گفتم دنبال این جنازه ها هستند، کاری به کار جنین و نوزاد ندارند، وقتی می شود چیزی را با بیل برداشت چرا آدم با قاشق بردارد، مگر نه؟ اما من نه. من آدم باوجدانی هستم، وجدان دارم، و می گویم که این زبان بسته ها هم حق دارند دفن شوند.»

«شاید حق داشتند زندگی کنند.»

«شاید، داشتند مادام، اما این حق ازشان گرفته شد و بی گناه مردند.»

در دو سوی رودخانه، شهر کم کم از میان تاریکی صبحگاهی بیرون می آمد، و پینشه می توانست ببیند که زن روی پل بلندقامت است و لباس شیک و گران قیمت به تن دارد، لباس راه راه سیاه و سبز، دستهای پوشیده در دستکشش را به لبه پل تکیه داده و او را تماشا می کند. زن پرسید که چگونه شده حالا کار و بار او رونق گرفته است.

«حالا، سپتامبر است، سپتامبر ماه پررونقی است. در ماه ژوئن پریدن توی آب شجاعت می خواهد، اما در سپتامبر همه می پرند. ترسوها، باید مرا ببخشید که این حرف را می زنم.»

«خودکشی همیشه شجاعت می خواهد.»

«نه، اشتباه شما در این جاست، خانم. هر آدم دیوانه - کر، گنگ، کور، شل، یا کسی که یک ذره عقل توی کله دارد - هر آدم احمقی می تواند تابستان را هر جوری شده سر کند و در سپتامبر توی آب بپرد. پریدن توی آب در ماه ژوئن دل می خواهد. اول برای این که شبها کوتاهتر است، و تازه، تابستان در پیش است، چه چشم انداز خوشگلی. اما سپتامبر، آه، چه ماه بی رحمی است، در

ماه سپتامبر مرگ را می‌شود حس کرد، مرگ پیری که یواش یواش یقه آدم را می‌گیرد، روشنایی می‌میرد و سرما جایش را می‌گیرد.»

«شما خودکشی در ماه سپتامبر را بیشتر دوست دارید؟»

«من، نه، من آنهایی را ستایش می‌کنم که شهامت به معنای واقعی دارند، خودکشیهای زمستانی. گاهی، وقتی که از آب بیرونشان می‌کشم دستهایم یخ می‌زند. رودخانه در زمستان منظره خوشگلی ندارد.»

صبح کاهل پاییزی، در پوسته ضخیم ابرهای آسمان نفوذ کرد، و پشت سر زن، چرخهای کالسکه‌ها، درشکه‌ها، واگنها و گاریهای انباشته از کالا به حرکت درآمد. کهنه جمع‌کنها، پیاده از سوی گودنشینها، در حالی که سبدها و گاریهای دستی‌شان را حمل می‌کردند و بعضی سگهایی را به دنبال داشتند، راه افتادند. از زیر پل گربه‌ای بیرون آمد، روشنایی صبح چشمهایش را زد، و پیشه توانست زن را به خوبی ببیند، توانست ببیند که او جوان و زیباست.

با فریاد گفت، «دیگر فرصت از دست رفت مادام. هوا روشن شد. دیر شده. مرگ پاریسی و روز، حرفش را هم نزن.»

«فکر می‌کنم که زندگی پاریسی را ترجیح می‌دهم.»

«منظورتان نمایش زندگی است مادام؟ حتی در کناره رودخانه هم ما می‌دانیم که نمایش تمام شده.»

«راستی؟ خوب، شاید بهتر باشد که من پی واقعیت بگردم.»

«پس من بیست و پنج فرانکم را از دست می‌دهم، چه حیف شد.»

زن از روی پل گذشت، عرض بارانداز را طی کرد و دو بیست فرانکی برای او انداخت و گفت، «تو محبت خودت را کردی. چنین محبتی را باید در بهشت پاداش داد.»

«مرسی مادام، بخصوص که آدم از بهشت چه اطمینانی دارد.»

«اما از جهنم که باخبریم، آقای نعل جمع کن.»

نیکولت برگشت و در طول اسکله تویلری قدم برداشت، از میدان وسیع کنکورده گذشت، لبه دامن راه راه سبز و سیاهش روی زمین کشیده می‌شد و او

بی‌حواس به آن سعی نمی‌کرد آن را بالا نگه دارد که به خیابان کشیده نشود، و لبه دامنش بر اثر آلودگی به گرد و غبار و پهن و کثافت به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. از خیابان موتسانی و بال‌مابی گذشت، خیابانی که در سوت و کور سحرگاهی و با نبود بساط شادمانی غمگین‌تر و پُر زرق و برق‌تر به نظر می‌رسید. وقتی به خیابان شایو رسید مقابل در خانه‌اش ایستاد و لباس سبز و سیاهش را همانجا بیرون آورد، آن را چون یک حوضچه ساتنی قالبی باقی گذاشت و به خدمتکارانش دستور داد که آن را به داخل خانه بیاورند و در جا بسوزانند.

موهبتها بی نصیب نمانده بود، پیش از همه عشق ماریوس بود، که پس از سالها زندگی در کنار یکدیگر، این تابستان، بار دیگر شکوفا شده بود، شکوفایی تازه‌ای با بده بستان مایه‌هایی تازه. گرچه سلامت ماریوس بر اثر زندانهای طولانی لطمه دیده بود، اما در این تابستان شگفت‌انگیز در آرژانتوی، جایی که او و کوزت بار دیگر به دخترشان پیوسته بودند، قدرت جسمانی‌اش را به دست آورده بود. ماریوس در آنجا همراه فانتین می‌ماند تا دخترش از او مواظبت کند، اما کوزت می‌باید به پاریس بازگردد. تمرین برای اپرت تازه‌ای به نام ژنرال کوچولو از فردا آغاز می‌شد و کوزت می‌بایست در نقش می‌کالپا فرو می‌رفت.

از سوی دیگر کوپه، چشم کوزت به کارگر جوانی افتاد، که دستهایش را روی سینه چلیپا کرده بود و ظاهراً چرت می‌زد. مرد چشمکی زد. کوزت با آسودگی خاطر فکر کرد این داماد من است. گرچه کوزت شاهد عروسی ژان‌لوک در کلیسا بود، ولی هیچ وقت او را مرد ازدواج کرده‌ای به حساب نمی‌آورد. برای فانتین و استارلینگ مراسم عروسی گرفته نشد، اما کوزت نمی‌توانست آن دو را جز به صورت زن و شوهر تصور کند. آن دو با پیوندی آزاد و بدون تشریفات رسمی با هم ازدواج کرده بودند، و ماریوس، در ابتدا، با ازدواج غیر رسمی بسیار مخالف بود.

ماریوس هنگامی که روی تختشان دراز کشیده بودند از کوزت پرسید، «می‌توانی تصورش را بکنی که اگر پدرت زنده بود در این باره چه می‌گفت؟ اگر ما به سادگی خود را زن و شوهر اعلام می‌کردیم و به بستر می‌رفتیم؟» «عزیزم، ما فقط می‌توانستیم به صورت قانونی ازدواج کنیم، چون تو دستگیر نشده بودی، و اگر هم برای ما تشریفاتی قائل نمی‌شدند، باز هم تو همبستر بودی.»

«اما تو نمی‌دانستی که بین مرد و زن چه اتفاقی می‌افتد. وقتی ما ازدواج کردیم —»

«من می‌دانستم چه می‌خواهم. من تو را می‌خواستم. من در هر حال و هر

فصل بیست و نهم

صبح همان روز، می‌کالپا، که کنار پنجره قطار روی نیمکت چوبی کوپه درجه سه نشسته بود تکان تکان می‌خورد و به رغم آفتاب درخشان ماه سپتامبر شانه‌هایش را قوز کرده و شالی را روی سینه‌اش انداخته بود و از آرژانتوی به پاریس می‌رفت. وقتی به این اندیشید چقدر شبیه توسن پیر شده است خنده‌اش گرفت، توسن پیر که گرچه چندان از او نیاموخت، ولی ترحم و فروتنی را از او تقلید کرد، همان‌طور که راهبه‌ها نیز سوزن‌کاری را به او یاد دادند، و حالا، پس از سالها، درسهایی که در نوجوانی‌اش آموخته بود، برای تظاهر به پختگی ضروری می‌نمود. زندگی یک منحنی منظم از تولد تا مرگ نبود، بلکه مجموعه‌ای از قوسها و مارپیچها بود، آموزشی مدام در شرایطی خلاف انتظار. کوزت در پی جنگ واترلو به دنیا آمد، چون برده‌ای در مسافرخانه گروهبان واترلو پرورش یافت، در کاخ ریاست جمهوری رقصید و در کلبه یک آشغال جمع‌کن از سرما به خود پیچیده بود، و گرچه در زندگی هیچ چیز پایدار نبود، ولی اگر آدم خیلی خوشبخت بود — که او، خود را چنین می‌پنداشت — زندگی برایش پر از رحمت و موهبت بود. کوزت از این‌گونه

شرایطی در کنار تو قرار می‌گرفتم.»
«اما پدرت، کوزت!»

«چیزهایی هست که یک دختر به پدرش نمی‌گوید. ماریوس، آن دو همدیگر را دوست دارند، این را می‌توانی ببینی، و شایستگی این را دارند که دعای خیر ما بدرقه‌ی راهشان باشد.»
«اما نیاز دارند که ازدواج.»

«ازدواج قانونی همه‌ی ما را به خطر می‌اندازد. ما می‌بایست حضور می‌یافتیم، گواهی‌ی تعمید را تأیید می‌کردیم و خودمان را پونمرسی می‌خواندیم. ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. حتی نیکولت را هم به خطر می‌اندازیم.» کوزت، چین و چروک پای چشم او و اثر زخمی را بوسید که سی سال پیش بوسیده بود. «عاشق کسی بودن یعنی پرواز کردن با فرشتگان، و اگر آدم خوشبختی باشی، چنان‌که ما بودیم، دست و قلب‌تان به یکدیگر می‌پیوندد، و جسم و روح‌تان به هم می‌آمیزد. فانتین و گابریل، سزاوار خیرخواهی ما هستند.»

و به این ترتیب، همچنان‌که فانتین می‌خواست، حلقه‌اش را دریافت کرد و به همراه گابریل سوگند خورد. پس از آن روز در ماه ژوئن فانتین خود را مادام پیکو نامید، و به عنوان آشپز بندیکتین فولی، با شوهرش، مسیو پیکو، به عنوان پیشخدمت آن خانه دور شهرک آرژانتوی می‌چرخید. پیکو برای آن دو نام مناسبی بود، مجموعه‌ای از پونمرسی و لاسکو، دو نامی که فعلاً بر زبان آوردنشان محال بود.

چون در کنار هم ماندنشان ناممکن بود استارلینگ همراه کوزت با قطار به پاریس رفت. کوزت اندیشید استارلینگ مثل یک کارگر معمولی است، مگر شاید نشانه‌هایی از خوشبختی که در چهره‌اش می‌درخشید. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که او در مرکز یک شبکه‌ی مخفی سراسری در پاریس است، شبکه‌ای از شورشیان، نه، این کلمه، غلو بود. شبکه‌ای از مقاومت کنندگان. آدمهایی مثل گرینکور، که با نام دیگری همچنان در پاریس کار

می‌کرد، افرادی مثل پاژول و ژرمن، کسانی که در برابر کنار گذاشتن شعار قدیمی آزادی، برابری، برادری، ایستادگی می‌کردند. شاید که آنها چندان زنده نمانند که جمهوری سوم را ببینند، ولی به همین آسانها هم تسلیم دومین امپراتوری نمی‌شدند.

سفر به پاریس کوتاه و بی‌حادثه بود و وقتی به ایستگاه رسیدند، استارلینگ با یک اشاره سر به کوزت میان جمعیت ناپدید شد و می‌کالپا، همچون ستاره‌ای دنباله‌دار، در پی فوجی راهبه از ایستگاه بیرون رفت.

وقتی که به محل سکونت نیکولت در خیابان شایو رسید، می‌کالپا در ورودی پشت ساختمان را زد، و حیرت‌زده دید یکی از خدمتکاران سرپایی، زن جوانی تقریباً بیست ساله، دستش را گرفت و همچنان‌که تمام مدت حرف می‌زد او را با عجله به طبقه بالا برد. «امروز صبح زود او به خانه آمد، لباسش را همان بیرون بیاور کنید، می‌کالپا، توی خیابان از تنش در آورد و به ما گفت آن را بسوزانیم، و به گلخانه رفت و بیرون نمی‌آید. نه چیزی می‌خورد، نه چیزی می‌نوشد. فقط گریه می‌کند. به کمک شما احتیاج دارد.» پشت گلخانه ایستادند. «او به شما متکی است. این را همه می‌دانند.»

«چی شده؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟»

خدمتکار قیافه‌ای به خود گرفت که هم بیرحم بود و هم بی‌اعتنا. «با بارون پونمرسی به هم زده. این بار برای همیشه.»

«ولی او همه‌ی ماه ژوئیه و اوت را در تروویل با او گذراند.»

«به هر حال، وقتی هفته‌ی پیش به پاریس برگشت، معلوم بود که واقعاً تنها شده. هر آدم نابینایی می‌فهمد که چقدر احساس تنهایی می‌کند.»

زیر آن سقف بلند شیشه‌ای که ساختار خیال‌انگیزی از آهن‌کارهای تزئینی داشت، هوای داخل گلخانه، سنگین، نمناک و دم‌کرده بود؛ در میان هیاهوی میمونهایی که مشغول نزاع بودند و جیغ و فریاد گهگاه طوطیها، بلند شدن بویی تند و گزنده به مشام می‌رسید. آب از آبشار داخلی نمی‌ریخت و کوزت جلو حوضچه‌ی سنگی نیکولت را دید که با زیرجامه و زیردامنی روی

کوسنی بر روی سنگفرش کف نشسته بود و سرگرم خوراندن سیبی به میمونی بود.

نیکولت با تأسف گفت، «وقتی عشق می میرد، چه بوی بد و ناخوشایندی می دهد، نه؟ بوی عشق مرده، غیر قابل تحمل، غم انگیز و طعنه روزگار است. طعنه و کنایه چه بوی مزخرفی دارد.» چشمهایش سرخ و پف کرده، و چهره اش رنگ پریده بود. کوزت پرسید چند وقت است به پاریس بازگشته، و او گفت یک هفته.

«تمرین از فردا شروع می شود. چرا یک هفته را تنها در پاریس ماندی؟»
«من هیچ وقت تنها نیستم. من نیکولت لوریو هستم. با یک ایل و طایفه از تحسین کننده های نوکرسفت، دوستان چاپلوس، و دشمنان دو رو طرفم.»
«ژان لوک چی، هنوز در تروویل است؟»

نیکولت سب را پرت کرد و میمون در پی آن دوید. دستش را با گوشه دامنش پاک کرد و گفت، «نه، ژان لوک در پاریس است. این را دیشب فهمیدم.» چشمهای خاکستری اش پر از اشک شد، «تمام شد کوزت، واقعاً تمام شد.»
کوزت روی کوسن دیگری در کنار او نشست و دستش را گرفت، «اما نامه هایی که برای ما از تروویل می فرستادی، همه خیال می کردیم -»
«چطور می توانستم بدبختی ام را روی کاغذ بیاورم؟ که خوشبختی شما را ضایع کند؟»

کوزت، دسته ای از موهای طلایی او را که روی صورت اشک آلودش افتاده بود کنار زد. «بله، ما حالا همه جزو یک خانواده هستیم. تو دختر منی، هر چند که فرزندانم نباشی.» انگار حرف سالها پیش ژان والژان پژواک می کرد. نیکولت را که همچنان اشک می ریخت، در آغوش گرفت، صدای گریه او که در هوای نمناک گلخانه بلندتر به گوش می رسید، بر فراز هیاهوی میمونها و جیغ و فریاد طوطیهای رنگارنگ طنین می انداخت. «تو ژان لوک را بیشتر از آنکه خودش خودش را دوست داشته باشد دوست داشتی. طولانی تر از آنکه او به خودش علاقه داشته باشد.»

نیکولت به حق افتاد، «سالها می دیدم دارد از دستم می رود، مثل قایقی فرو رفته در دریا، و همیشه فکر می کردم که می توانم او را به ساحل خودم بکشانم، فکر می کردم پیوند ما به قدر کافی طولانی و قدرتمند بوده است، اما او رفته. او را در تروویل ترک کردم، اما مدتها پیش از آن او مرا ترک کرده بود.» صورتش را با زیرجامه اش پاک کرد که لکه هایی از آرایش چهره اش بر آن باقی مانده بود. «زلما و اپونین او را به چنگ آوردند. من می باید با او ازدواج می کردم تا از چنگ آنها رهایش کنم.»

«هیچ کس نمی تواند او را از چنگ آنها برهاند. او خودش به آنها چسبیده است.»

«اما کوزت، آنها روحش را تسخیر کرده اند.»
«من باورم نمی شود. گمان نمی کنم کسی بتواند روح آدم را تسخیر کند، مگر آنکه خودت بخواهی. اگر برای پسر من چنین اتفاقی افتاده، خودش هم به اندازه آنها مقصر بوده، شاید هم بیشتر. تو این را می دانی، مدتهاست که می دانی. این آن چیزی نیست که سبب برخاستن بوی عشق مرده شود.»
کوزت بینی اش را از تصور بوی ناخوش آن، بالا گرفت.
نیکولت، به طرف آبشار حوضچه که اکنون از زمزمه خاموش بود رفت، صورتش را شست و مشتی آب به فلامینگوهای که گوشه ای کز کرده بودند پاشید. «یک حکایت قدیمی را می خواهم برایت بگویم. قدیمی ترین حکایت دنیا. قدیمی ترینشان.»

چهره کوزت درخشید، «آه، نیکولت!» و هنگامی که نیکولت سرش را به تایید تکان داد، گفت، «آه، ما داریم نوه دار می شویم؟ چه عالی! ماریوس چقدر خوشحال می شود! چقدر ذوق می کند!»
«ژان لوک خوشحال نشد.» نیکولت چنان به اطراف نگاه کرد گویی کلمه را از روی زمین برمی دارد، «برایش بی تفاوت بود. همین. بی تفاوت. ظاهراً آن را جز یک دردسر بزرگ چیزی برای خود نمی داند.»
کوزت، کلاه گیس می کالپا را از سرش برداشت و موهایش را رها کرد و

دکمه نیم تنه‌اش را گشود. سپس از جا برخاست و دست نیکولت را گرفت. با هم در میان سرخسهای پژمرده، سرخسهای توری فرفری، سرخسهای زیر پا مانده و خال مخالی شده، و سرخسهایی با شاخه‌های پریش، درختچه‌هایی با برگهای ستبر و جاننداری که به عرق نشسته بودند و ثعلبهایی با قلبهای ارغوانی، و گاردنیاهایی با بوی تند قدم زدند. کوزت پرسید، «این بچه نازنین، این بچه استثنایی، کی به دنیا می‌آید؟»

«آه، حالا خیلی مانده. فکر می‌کنم تازه فقط شش هفته گذشته. وقتی به ژان‌لوک خبر دادم، گفت، اگر زودتر خبر داشتی باید کاری می‌کردی. او گفت که دربان تماشاخانه بوفه پاریسی، در مقابل پنج فرانک نام کسی را به من می‌دهد که می‌تواند آن را سقط کند.»

«در مقابل پنج فرانک آن کارگر به تو زهر مار هم نمی‌دهد.»

«سالها پیش یک بار سقط جنین کردم. ژان‌لوک از شنیدن آن خبر منگ شده بود. حالا وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، وقتی یادم می‌آید که او چقدر پرشور بود، باورم نمی‌شود که ژان‌لوک هفته پیش در تروویل، همان ژان‌لوک سابق باشد.»

«شاید هم نبوده.»

«او در آن موقع برای از دست رفتن بچه مرا ملامت کرد. او بچه را می‌خواست و من نمی‌خواستم. من از سقط آن خوشحال بودم. حتی وقتی دکتر گفت که دیگر بچه دار نمی‌شوم خوشحال شدم. فکر کردم بهتر، اما حالا، در فکر آن بچه از دست رفته هستم. فکر می‌کنم اگر او زنده بود، چقدر زندگی من متفاوت می‌شد.»

«این مسائل مشکل و پیچیده است نیکولت.»

«تو اینها را در زندگی حل کرده‌ای. چرا من نتوانم؟»

«زندگی من کمتر از زندگی تو ساخته دست خودم بوده است. تو زندگی‌ات را از نو ساخته‌ای، گذشته‌ات را سوزاندی و زندگی کاملاً متفاوت، شگفت‌انگیز و تازه‌ای را در پیش گرفتی.»

«تو هم همین‌طور.»

کوزت لبخند زد، «اما نه به انتخاب خودم. من پیش از آنکه هژده سالم بشود ازدواج کردم. سر از پا نشناخته دل به مردی سپرده بودم که می‌خواست دنیا را تغییر دهد، راه و رسم زندگی مردم را دگرگون سازد، نحوه تفکرشان را هم، و از او پیروی کردم چون عاشق او بودم. عقل من به دگرگون کردن دنیا نمی‌رسید. تو جاه‌طلبی نیکولت، من عشق داشتم، اما جاه‌طلبی نداشتم.»

«من هم عشق داشتم. ژان‌لوک مرا دوست داشت. عاشقم بود.»

«می‌دانم که عاشقت بود، اما فقط تا زمانی که قادر به دوست داشتن بود، نیکولت، او عاشق تو بود، اما حالا،» شانه‌اش را بالا انداخت، «حالا نمی‌دانم که چه کاری از او ساخته است.»

نیکولت محکم گفت، «من می‌دانم. تو باید به من قول بدهی که در هر حال، و هر اتفاقی که برای من افتاد، از بچه‌ام مواظبت کنی، قول می‌دهی؟ هرگز اجازه نده ژان‌لوک بچه مرا بگیرد. هیچ وقت، قول می‌دهی.»

بلندی قامت کوزت فقط تا شانه نیکولت می‌رسید، ولی او را در میان بازوان خود گرفت و گفت «ما خانواده تو هستیم نیکولت. همیشه خانواده تو خواهیم بود.»

نیکولت گریست و چشمش را پاک کرد، «چقدر این بچه را می‌خواهم. می‌خواهم او را نگه دارم و دوستش بدارم، احساس می‌کنم که زندگی خودم دارد معنا پیدا می‌کند و در عین حال می‌بینم که زندگی ژان‌لوک دارد تباه می‌شود. به او گفتم، من دارم به تو یک زندگی، یک خانواده می‌دهم، و او در جواب گفت کسی را پیدا کن که بچه را جایی خاک کند و من پولش را می‌دهم. مرا به کلی کنار گذاشته، احساس می‌کنم مثل یک کشتی در هم شکسته‌ام.»

«او مثل یک کشتی در هم شکسته است، نه تو. تو مال مایی، مال من و ماریوس و فانتین و گابریل، و ما هم مال تو هستیم. تو بودی که جان ماریوس را نجات دادی. تو به فانتین و گابریل سرپناهی دادی که در آن بتوانند عاشق یکدیگر باشند. به من، در پناه کلاه گیس می‌کالا پناه دادی، و برایم کار گیر

آوردی. اینها هدایای عشق و تعلق داشتن به خانواده است. تو دختر منی، دختر مایی. و بچه تو بچه ماست. و من قول می‌دهم که از بچه تو مراقبت کنم.»

«و در مقابل ژان‌لوک از او حمایت کنی — چه دختر باشد چه پسر.»

«از او در مقابل ژان‌لوک و باقی دنیا حمایت می‌کنم نیکولت، و دوستش

می‌دارم.»

آفتاب ماه سپتامبر که از آن سوی شیشه‌ها می‌تابید، برگرما و رطوبت آنجا و نیز بویی که داشت می‌افزود، و آنها روی نیمکت فلزی قشنگی نشستند، جایی که شاخه‌های پربرگ نخل دورشان را گرفته بود و گل‌های گرمسیری در آب راکد ریشه می‌کرد. نیکولت صورتش را با پشت دست پاک کرد. «وقتی به ژان‌لوک گفتم که دارم ترکش می‌کنم فقط گفت، آه نیکولت، تو باز هم برمی‌گردی. بی‌من نمی‌توانی زندگی کنی. به من نیاز داری. و من گفتم، بله، بله، من به مردی نیاز داشتم که تو بودی، اما نه مردی که حالا شده‌ای. اما وقتی به پاریس برگشتم، بدون او چقدر احساس تنهایی کردم، از فکر بودن بدون او هم احساس تنهایی کردم، بیشتر زندگی‌ام با او گذشته و حالا، این بچه، دیدم که تحملش را ندارم.» با دست روی پلک‌هایش را مالید، بینی‌اش را بالا کشید و آب دهانش را به سختی فرو داد، «تلگرامی به هتل او در تروویل فرستادم. به او گفتم که دوستش دارم و همیشه دوستش خواهم داشت. به او گفتم، خواهش می‌کنم پیش من برگردد.» اکنون دیگر حتی میمون‌ها هم دست از دعوا برداشته و طوطی‌ها زبان بسته و روی شاخه‌های نخل نشسته بودند. «تلگرافچی احمق تلگرام را به جای مسیو پونمرسی برای مادام پونمرسی فرستاد و اپونین محبت کرد و پاسخ تلگرام مرا داد.»

«اپونین؟ فکر می‌کردم که او و زلما در کلرمون-فران، پیش پدر آرسن اووه

هستند.»

«تا آنجا که من فهمیدم او پس از این که من تروویل را ترک کردم، و بعد از رفتن ژان‌لوک به آنجا آمد، او تلگرامی برایم فرستاد و گفت نیازی نیست که

منتظر بازگشت ژان‌لوک به سوی خود باشم. من می‌توانم پیش او بروم. او در پاریس بود. اپونین نام و آدرس را به من داد.» نیکولت شاخه گل گاردنیایی را از ساقه چید و به طرف بینی‌اش برد که بوی تباهی، بوی مرگ عشقی را می‌داد که دور و اطراف آن دو را انباشته بود. «سراغ آن آدرس رفتم. دیشب، دیروقت.»

«کجا بود؟ چه دیدی؟»

نیکولت بی‌پرده گفت، «نمی‌توانم بگویم، تو مادرش هستی.» کوزت رویش را برگرداند و از عمق شاخ و برگ‌ها نگاهش به لکه‌ای صورتی رنگ روی زمین انداخت. بوی نامطبوع آنجا، نه از عشق مرده، یا حتی اندوه و طعنه روزگار، بلکه از یک فلامینگوی مرده بود. یک فلامینگوی دیگر نیز بیمار شده و مرده بود و رنگ صورتی تندش به این محوطه مشجر سرسبز گرمسیر غیرطبیعی جلا داده بود. کوزت مصممانه دست نیکولت را گرفت و او را از گلخانه بیرون برد، به دور از بوی فساد و تباهی و فلامینگوی نگون‌بخت مرده‌ای که بومی سرزمینی دیگر بود، سرزمینی که می‌توانست در آن آزادانه پرواز کند و با همجنسان خود باشد، به جای این که یک شیء تزئینی بی‌فایده و یک اسیر پرزرق و برق دومین امپراتوری باشد.

ژنرال کوچولو، یکی از نمایشنامه‌های سبک افنباخ بود که در نوشتن آنها مهارت داشت، با رگه‌ای از هجو و داستانی که همه امید می‌بستند بیشتر از آن‌که سانسورچیان را برنجاند سرگرم کننده باشد. داستان در کشور بی‌نامی، با شباهتهایی به آلمان اتفاق می‌افتاد، (و از این رو، لحن انتقادی‌اش را نمی‌شد به فرانسه نسبت داد) ژنرال کوچولو حکایت بازیگر سیاهی لشکری بود که به هنگام آماده شدن برای نمایش، لباس نظامی بر تن از تماشاخانه خارج می‌شود و در پی طرفداری عوام از او قدم به یک سلسله وقایع تاریخی می‌گذارد. مضمون این اپرت را نیکولت به افنباخ پیشنهاد کرد، شبی سر میز شام خنده‌کنان ماجرای شاتورنو در لباس لافایت را از اول تا آخر برایش تعریف کرد، با این تفاوت که در اپرت، ژنرال کوچولو به جبهه و رهبری یک نبرد کشانده می‌شود. سربازها که از ژنرال کوچولو می‌پرسند چه باید بکنند، او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید بام بام بام. تاکتیک بام بام بام مؤثر واقع می‌شود، دشمن شکست می‌خورد، و ژنرال کوچولو برای ملاقات با شاه (یک شاه خشن اهل هانور که هیچ شباهتی به لوئی ناپلئون ندارد) از جبهه باز می‌گردد. چه جشنهایی که به افتخار ژنرال کوچولو برپا می‌شود و با چیدن توطئه‌های پیچیده، عاقبت نقاب از چهره‌اش برداشته می‌شود و فرجام کارش به ازدواج با شاه می‌کشد، چون معلوم می‌شود که ژنرال کوچولو در واقع یک زن است، و صدای نازک او ظاهراً توجه کسی را به خود جلب نمی‌کند.

در سراسر پاریس این خبر پیچید که لوریو، با لباس نظامی مردانه، شلوار تنگ و چسبان و پالتوی کلوش بر صحنه ظاهر می‌شود.

کوزت که در شب افتتاح اپرت آخرین نظارتها را بر لباس و سر و صورت نیکولت انجام می‌داد گفت، «این نقش خیلی به تو می‌آید.»

نیکولت دستی به شکم خود کشید، آن را تو برد و شانه‌هایش را عقب داد. «حالا می‌فهمم که چرا امپراتریس اوژنی زیردامنی فنی را ابداع کرد، می‌خواست حاملگی‌اش را بپوشاند.»

«حالا پرنس هفت سالش شده و بیچاره دیگران باید با زیردامنی سر

فصل سی‌ام

روز بعد می‌کالپا و لوریو به تماشاخانه رفتند تا تمرین اپرت جدید را آغاز کنند. همین‌که نیکولت سرگرم کار تمرین برای اجرای نقش اول اپرت ژنرال کوچولو شد، آثار ناخشنودی از چهره‌اش پرید. به رغم دلشکستگی شخصی، خستگی، تهوع، سردرد، و فرسودگیهای حاملگی، به تمرین ژنرال کوچولو ادامه داد، گرچه حرفش بود که لوریو مدتی است شبها به کافه‌های بولوار سر نمی‌زند، و عده‌ای با رضایت خاطر می‌گفتند که بارون پونمرسی سرش به دلربایی از همسر کنت لاسال گرم است. در برابر این امکان، مردها سیاستمداران به لب‌خند می‌زدند و زنها در پس بادبزنهاشان ریز ریز می‌خندیدند، آیا علتش این نیست که لوریو افسانه‌ای دیگر جذایتی برای مردها ندارد؟ محبوبیتش را از دست داده است؟ چرا دیگر در بندیکتین فولی از آن مهمانیهای بزرگ راه نمی‌اندازد؟ چرا دیگر برای کالسکه سواری به بوادو بولونی نمی‌رود؟ چرا مهمانیهای ناهار جنون‌آمیز با میمونهای پر جیغ و ویغ راه نمی‌اندازد؟ لوریو، پس از پایان تمرین دیگر دیده نمی‌شد، رقبایش کم‌کم به جذب انبوه ستایشگران او پرداختند.

کنند.»

«اگر من به جای این شلوار تنگ، زیردامنی فنی داشتم، نقشم را مدت طولانی‌تری اجرا می‌کردم.»

«شاید اجرای این نمایش چندان زمان نبرد. لوئی ناپلئون میان تماشاگران خواهد بود. همین‌طور وزیر کشور.»

نیکولت با روژ یک‌گونه را برق انداخته و گونه دیگرش هنوز رنگ پریده بود. «شب افتتاح؟»

«خودم شنیدم که دربان به کارگرهای صحنه می‌گفت. خبر به گوشش رسیده و بهتر است بروند از انبار پرچمهای تشریفاتی سلطنتی را بیاورند.» کوزت عینک قاب سبزش را برداشت و به چشم زد و لباسش را جلو آینه مرتب کرد.

نیکولت گفت، «می‌دانی که وزیر کشور از نمایش اورفه در جهنم خوشش نیامد، امپراتور هم همین‌طور، و برای همین نمایش را تعطیل کردند. هر نمایشی را که فکر کنند ذره‌ای از آنها انتقاد می‌کند تعطیل می‌کنند.» خط ابروهایش را با چوب‌پنبه سوخته پررنگ کرد تا پرپشت و مردانه جلوه کند، گذرا پرسید، «ژان‌لوک؟ او هم آنجاست؟»

«آخرین بار که نگاه کردم نبود.»

«از سال ۱۸۵۵ که نقش اول را در نمایشنامه‌های افنباخ بازی کردم، او همیشه شبهای افتتاح حاضر بوده. اگر نباشد فکر نمی‌کنم بتوانم بخوانم.»

«می‌خواهی دوباره بروم نگاه کنم؟»

«خواهش می‌کنم، ممکن است مقداری از این گلها را هم بیرون ببری. فکر می‌کنم که باز حال تهوع دارم. چقدر گل در اینجا جمع شده. و لطفاً آن در خروجی را باز بگذار. اینجا خیلی گرم است.» نیکولت با احساس تهوع به طرف لگن رفت. می‌کالپا دستگیره دریچه‌ای را که به انباری زیرین راه داشت پیچاند. دریچه با صدای گوشخراشی باز شد و هوای مرطوب به اتاق رختکن راه یافت. آن‌گاه یک بغل گل را که بیشترشان رُز آبی بودند، برداشت و به اتاق

سیاهی لشکرها برد، اتفاقی که واقعاً به آن نیاز داشت، زیرا سیاهی لشکرها عموماً یک لگن و یک آینه شکسته داشتند و در فضای بسته، لباسهای عرق‌آلودشان نزدیک بخاری آویزان بود.

یکی از سیاهی لشکرها به ریشخند گفت، «هی، وزغ‌خور، می‌شود به لوریو بگویی ته‌مانده شاهزاده‌های روسی‌اش را به جای این گلها برای ما بفرستد.»

دختر دیگری با پرخاش گفت، «من دلم نمی‌خواهد به روسها دست بدهم، ولو یک شاهزاده، تو چه‌طور می‌کالپا؟»

می‌کالپا گفت، «خطای بزرگ» و صدای آنها را شنید که درباره زندگی عشقی او سرگرم شوخی و مسخرگی شدند. می‌کالپا بقیه گلها را به اتاق دربان برد.

اتاقک دربان چند پله بالاتر بود، و او از آن نقطه مثل اژدها، ورودی به صحنه را زیر چشم داشت. چشم‌انداز غم‌انگیز بیرون از پنجره‌اش، کوچه باریکی بود که با چراغ‌گاز روشن می‌شد و جویهای هرز آب در آنجا به هم می‌پیوست، ولی او از آن کوچه چنان دفاع می‌کرد که پنداری به قصر توپلری راه دارد. دربان، دماغ‌گنده قرمزی داشت که گواه شادخواری دایمی بود، و تنها بازیگران، نوازندگان، کارکنان، و البته منتقدان و دسته‌های تشویق‌کن اجیر شده و هر آقازاده‌ای را که یک پنج‌فرانکی کف دستش می‌گذاشت راه می‌داد. شایع بود که ثروتمند است. در کوچه باریک واگن اسبی دیگری متوقف شد، پادویی زنگ در پشت تماشاخانه را به صدا درآورد. می‌کالپا خاضعانه از دربان تقاضا کرد که دیگر برای مادموازل لوریو گل نفرستد. «حالش را به هم می‌زند.»

«می‌دانم کجا بگذارمشان. اینجا انگار مجلس ترجیم است.»

کوزت به گوشه‌ای در پشت صحنه بازگشت، نقطه‌ای که از شکاف باریک لای پرده‌های صحنه می‌توانست داخل سالن را دید بزند که با روشنایی یک چلچراغ کریستال عظیم درخشان بود. به واقع پرچمهای سلطنتی را بالا برده

بودند، اما حرف N غول آسای میان حلقه گل درجا وارونه شده بود. می کالپا از دیدن آن خنده اش گرفت.

یکی از صحنه گردانها سر به سرش گذاشت، «از چه خنده ات گرفته، می کالپا؟ از وزغ ناپلئون؟ چه چیزی جز یک وزغ می تواند یک وزغ خور را بخنداند؟» و چند دیواره مقوایی را برای صحنه نبرد با خود برد.

کوزت در لژ ژان لوک، ورود اپونین و پشت سرش کورین و آرسن را دید که تصویری از یک ازدواج ملال انگیز را ارائه می دادند. اپونین سرزنده تر از معمول دوربین یک چشمی را برداشت و همراه با دست تکان دادن سالن را زیر نظر گرفت. بعد سر و کله زلما و در پی اش پدر پیر آرسن پیدا شد. کوزت اندیشید، وای، بدان که زلما از آن چغندر قند یک گوشت خوک نمک سود درست می کند. و از یادآوری داستانهایی که فانتین درباره نقشه چینی زلما برای به دام انداختن آن پیرمرد زن مرده گفته بود، لبخند به لبش آمد. کوزت می خواست دنبال کارش برود که ژان لوک وارد لژ شد و کنار اپونین نشست و چند کلمه با او حرف زد. هیکل درشتش ورم کرده و از غرور و نخوت حجیم و سرشار به نظر می رسید. سیبل تاییده مرسوم در دومین امپراتوری را گذاشته بود که لبهای عبوسش را پنهان نمی ساخت. ظاهر یک آدم باتجربه اما بدون ماجراجویی، مرفه اما تهی از خشنودی و افراط کاری بدون رضایت خاطر را داشت. او پسرش بود. دلش برای او می سوخت.

رهبری ارکستر در شب افتتاح با خود افنباخ بود و اجرای ژنرال کوچولو با آهنگ بام بام بام بام افنباخ تماشاگران سپاسگزار را به خنده و قهقهه می انداخت و تمام مدت برای موسیقی نمایش، بخصوص آهنگ مارش دسته جمعی سربازها و آواز توده مردم در پرده نخست، کف می زدند. در این صحنه بریده هایی از سرود مارسی یز و ترانه های انقلابی دیگر نیز شنیده می شد. حضور توپها، شاهکار صحنه پردازی بود، از آنها دود واقعی برمی خاست، و گاری مضحکی که برای گرداندن ژنرال کوچولو در صحنه به کار رفته بود، در کنار سلاحهای یک جنگ نمایشی، به گونه ای مناسب ساختگی و ناشیانه بود.

سوای بام بام بام زیرکانه و استادانه نیکولت، آنچه سالن را غرق در صدای خنده کرد، نه گفتار او که گفته بازیگر فربهی بود با چهره ای شلغم وار که نقش وزیر خارجه پادشاه را بازی می کرد و با لهجه غلیظ پروسی فریاد می کشید، ما فرانسویها را شکست دادیم؟ فرانسویها را زیر پا له کردیم؟ در اینجا بود که تماشاخانه بوفه پارسی از شدت خنده تماشاگران به لرزه درآمد.

پس از میان پرده، پرده که بالا رفت، همه بازیگران چه آنها که روی صحنه یا پشت صحنه بودند - بازیگران، سوفلورها، آوازخوانها، رقاصها، از پسر بچه های پادو گرفته تا افنباخ - همه، از جمله می کالپا، مشتاقانه نگاهشان را روی تماشاگران داخل سالن می گرداندند. لژ وزیر خارجه خالی شده بود. سفیر کبیر پروس رفته بود. کنت شاتورنو غیبتش زده بود. اما حاضران در بوفه پارسی نفسی به راحتی کشیدند و خوشحال شدند که وزیر کشور هنوز آنجاست و همین طور لوئی ناپلئون و اوژنی. افنباخ بخصوص خیالش راحت شد. از شنیدن بریده های مارسی یز، اخمهایش در هم رفته بود، عصبانیتش را مهار کرد، اما نمی خواست آن را چندان به خود مربوط بداند.

طی نمایش شخص ژنرال کوچولو، مخفیانه نگاهش را به جانب ژان لوک برمی گرداند، چهره او را می دید که گرچه گهگاه در آن آثاری از رنج و دلشکستگی پدیدار می شد، اما خبری از شیفتگی و ستایش سابق در آن نبود. این نکته را هیچ کس فراموش نمی کند. از چشم آدم دور نمی ماند. در جایگاه سلطنتی، لوئی ناپلئون با ولع محو تماشای نیکولت بود. برای شیفتگی و ستایش نیاز به یک گذشته مشترک و چشمداشت مشترک است. برای ولع فقط باید یک جسم داشت.

در پایان اجرای اپرت، صدای کف زدنهای گوش پاریس را کر کرد، و برای ژنرال کوچولو، بدون شک، یک موفقیت عظیم بود، و پشت صحنه و گذرگاه شاهزادگان پر از علاقه مندان و تحسین کنندگان، و اشراف و منتقدان، روزنامه نگاران و صف دوکهای انگلیسی شد؛ همه در انتظار لحظه ای بودند که می کالپا در اتاق لوریو را باز کند و آنها را به داخل راه دهد. اما صدای هیاهو

و خنده و تاپ تاپ زندگی پشت صحنه، همه و همه یکباره خاموش شد، می‌کالپا در جواب تقه‌ای به در اعلام کرد لوریو کسی را نمی‌پذیرد. ولی وقتی که کوزت در را باز کرد، خود را چهره به چهره لوئی ناپلئون یافت، به همان نزدیکی که یک بار به هنگام رقص در سال ۱۸۵۱ با او روبرو شده بود. تعجب کوزت حتی از پشت عینک قاب سبز می‌کالپا خود را نشان داد. لوئی ناپلئون لبخندی آشکار بر لب آورد؛ او خود تا حدودی به یک بازیگر می‌مانست و در کارش شتاب نداشت، اما نه این‌که توجهی به می‌کالپا داشته باشد، تنها اشتیاق دیدن نیکولت را داشت که نیمی از آرایش صورتش را پاک کرده بود.

لوئی ناپلئون کوتاه‌تر از آن بود که کوزت به یاد داشت، و زمانه هم به او سر سازگاری نشان نداده بود. از قبل کار کردن در تماشاخانه بود که کوزت بی‌درنگ پی برد که لوئی ناپلئون سرخاب برای رنگ صورت و پودر برای صاف جلوه کردن صورتش به کار برده، اما پودرها در میان چینهای فراوان دور چشمهایش ماسیده بود. روی نوک سبیل تابیده با موم و بسیار زیبایش نیز کمی دوده نشسته بود که توازن مخاطره‌انگیزی به وجود می‌آورد، و موهایی خرمایی‌اش کم‌پشت شده و از ریشه به خاکستری نشسته بود.

از می‌کالپا پرسید، «آیا مادموازل لوریو اجازه دیدار به یک ستایشگر را می‌دهند، مادام؟ من همراه دیگران منتظر می‌مانم.» و در پشت سر خود، به محل ویژه انتظار درباریان اشاره کرد که اکنون پر از خیل دخترانی بود که یک یک امیدوار بودند پس‌مانده‌های لوریو را به چنگ آورند. «اما امپراتور بودن باید امتیازهایی هم داشته باشد.»

کوزت می‌خواست پاسخ بدهد، باید داشته باشد؟ اما در نقش می‌کالپا خود را کنار کشید تا او عبور کند، بعد در را به روی کسانی بست که خیره نگاه می‌کردند و خود به چهره حیرت‌زده نیکولت چشم دوخت.

نیکولت برخاست و ادای احترام کرد. لوئی ناپلئون دست او را گرفت و گفت، مفتخرم، و افزود که سالها جزو ستایشگران او بوده، اما اجرای امشب

او در نقش ژنرال کوچولو، فوق‌العاده بود و لباس ژنرالی بسیار بسیار به تنش برازنده بوده. «ممکن است روزی این نمایش را خصوصی برای شخص من اجرا کنید، مادموازل؟»

«نمایش ژنرال کوچولو را؟»

«بام بام بام.»

امپراتریس نمایشنامه افنباخ پاسخ داد، «با کمال افتخار.»

«پس به زودی نامه‌ای از طرف وزیر دربار برایتان ارسال می‌شود، و من در انتظار لحظه دیدارم. حالا اگر مرا ببخشید.» و با شیوه‌ای نظامی که نه فقط با نمایشنامه که با اونیفورم، مدالها و نشانهایش تناسب داشت پاشنه پاهایش را به هم کوید و تعظیم کرد. رو به می‌کالپا نیز سر فرود آورد و در عالم واقعیت دست کوزت را در دست گرفت و — با همان ظرافتی که قلب زنان پاریسی را ربوده بود — به وزغ‌خور گفت از آشنایی با شما مفتخرم.

نویسندهٔ وزغچه پلئون فقط با طرح شکسته بستهٔ یک مشعل مشخص می‌شد، کاغذش چندان نامرغوب و چاپش آنقدر عقب افتاده بود که پلیس عاقبت قانع شد که آن جزوه توسط یک دستگاه چاپ کوچک سری به چاپ رسیده که در زمانهای پیشین بر ضد حکومت قدیم به کار می‌رفت. آنها برای مسیو کلرون توضیح دادند که این دستگاه چاپ بیش از سه پا بلندی ندارد و ظاهرش متأسفانه تا حدی یادآور گیوتین است، اما امتیازش برای تندروها، ناراضیان و خیانتکاران این است که به سرعت از هم سوا می‌شود و به آسانی قابل بسته‌بندی و حمل است. پلیس مطمئن بود که این دستگاه در پاریس است. احتمالاً در موناکو.

نوع چاپ قرن هژدهمی تا حدی با متن وزغچه پلئون مناسب بود، که بر اساس قصه‌های لافورتن دربارهٔ یک شاه شیر بوگندوی پیر بود که دیگر حیوانات را به پیشهٔ خود دعوت می‌کرد. از خواندن آن جزوه صدای خنده در تمام بولوارها و گودنشینها بلند شد، از کورولان تا بال مابی، از کافه ریگولو تا کافه آنگله، از خیمه شب بازهای داخل پارک تا تئاتر فرانسز در کناره خیابان تازه عریض شده ریولی، از میدان باستیل تا شانزله‌یزه، وزغچه پلئون راه آشوبگرانهٔ خود را به همه جا می‌گشود، به اتاقهای زیر شیروانی و مراکز داد و ستد، به اتاقهای زیر شیروانی بدنامان، به دست دستکش‌دوزها و کهنه فروشان، به جیب فروشندگان سیب زمینی سرخ کرده، به پیش‌بند نوشابه فروشها و نانواها، دستهای پینه بسته بناها و کارگرهای ساختمانی، به دست سیاه معامله‌گران زغال‌سنگ، به دست آبی رنگرزها—اما نه به دست کتابفروشان، که به پلیس اطمینان خاطر داده بودند و قسم خورده بودند که دستشان پاک است. صد در صد. آنها نمی‌خواستند پروانهٔ کسب خود را برای فروش جزوهای به خطر بیندازند که به کنایه می‌گفت ظاهر امپراتور شبیه وزغ است و کارش در رختخواب هم مثل امپراتوری کردنش ریاکارانه، تصنعی و خجالت‌آور. کتابفروشها—از پست‌ترینشان گرفته در کنار خیابانها تا آنهایی که در مغازه‌های خیابان سن اونوره و پاساژ سوازل بودند—کاری با جزوهٔ افترا

فصل سی و یکم

لوئی ناپلئون، مثل همهٔ بازیگران امپراتوری دروغی‌اش، گونه را با سرخاب سرخ می‌کرد. ابتدا در سال ۱۸۴۶، هنگامی که به عنوان یک کارگر از زندان قلعهٔ هام فرار کرد، از سرخاب بهره‌گرفت تا رنگپیدگی ناشی از دوران زندانی بودنش را بپوشاند. در سال ۱۸۷۰، سرخاب را به کار می‌برد تا اثرات رنج‌آور صدمات ناشی از سنگ مئانه را بپوشاند، تا بتواند بر پشت اسب فرماندهی لشگریان فرانسوی را به سوی شکست ننگین توسط پروسیها، در جنگ موسوم به فرانسه-پروس هدایت کند، جنگی که کار دومین امپراتوری را، تمام و کمال، به پایان رساند. لوئی ناپلئون در بستر نیز سرخاب به کار می‌برد.

مردم معمولی پاریس، که این فرصت—یا آرزو—را نداشتند که همبستر لوئی ناپلئون بشوند، از این واقعیت، توسط یک جزوهٔ کوچک دو صفحه‌ای موهن به نام وزغچه پلئون—که یادآور وزغ ناپلئون—بود خبردار شدند، که طی شش هفته پس از افتتاح ژنرال کوچولو، بام بام خود را در پی داشت، اپرتی آشوبگر و غیر قابل کنترل چون ملودی افنباخ.

زننده‌ای نداشتند که شخصیت‌های کلاسیک لافوتن مقدس را به کار می‌گرفت تا چنین القاء کند که اشت‌های شیر پیر، تند است ولی قابلیت‌های او کاهش یافته، و این که ضمن تلاش و تقلای عاشقانه، موم آب شده و سیلش آویزان است. همچنان که در قصهٔ لافوتن نقل شده، میمون، سگ و روباه (این آخری تنها موجودی است که فرار می‌کند) به بیشهٔ شیر دعوت می‌شوند، اما در وزغچه پلئون به آنها گفته می‌شود که می‌توانند به هرکجای شیر بوسه بزنند مگر بر دهان او. انگار حتی سگ هم می‌بایست بر دهان شیر بوسه بزند! از همهٔ کسانی که وارد بیشه می‌شدند خواسته می‌شد در اتاقی لباسهایشان را بکنند و برهنه وارد اتاق پهلویی شوند، به جایی که صدای قفل شدن در را پشت سر خود می‌شنیدند، به رختخواب می‌رفتند و به فوریت اشت‌هایی را ارضاء می‌کردند که ممکن بود بر اثر دیدن شیر برهنه برانگیخته شده باشد.

کوزت استدلال و توصیه کرده بود که نیکولت نزد لوئی ناپلئون نرود، چون سوای نفرت‌انگیز بودنش، خطرناک بود. اما نیکولت، هوسبازانه و بی‌خیال (درحالی که شایعات مربوط به افول محبوبیت خود را محک می‌زد)، جواب داد که اگر قرار است آنها خانوادگی خائن به حکومت باشند پس باید بینشان یکپارچگی نیز وجود داشته باشد، و به این فکر کرده بود که از بستر امپراتور چه نصیبی خواهد برد.

همین کار را هم کرد: از آن بستر دستمایهٔ لازم برای برافروختن دوبارهٔ مشعل (لومی‌یر) را به دست آورد. کوزت وزغچه پلئون را نوشت، اما با شک و دودلی، و فکر می‌کرد که چاپ کردنش غیرعقلانه است. اما پاژول دستگاه چاپ سری قدیمی را تعمیر کرده بود و می‌خواست وزغچه پلئون را چاپ کند، و اگر نمی‌شد آن را در بیرون پاریس هم توزیع کرد، اهمیتی نداشت. استارلینگ موافق بود. ماریوس نیز که غرایز روزنامه‌نگاریش تحریک شده بود گفت که به خطرش می‌ارزد. چون از زمان چاپ بوناپلئون سالها می‌گذشت، و علاوه بر این، ماریوس به کوزت گفت، هرکس باید بداند که

واقعاً چه گفته شده است.

همه کس دانست. بلافاصله پس از توزیع مخفیانهٔ وزغچه پلئون، قوانین بیرحمانهٔ قدیمی مطبوعات که در روزهای اول امپراتوری وضع شده بود به کار افتاد و اعمال خشونت و فشار آغاز شد. افنباخ دستپاچه بریده‌های گرفته شده از سرود مارسی‌یز را از روی موسیقی ژنرال کوچولو برداشت. سانسور سخت و وحشیانه در مورد هر فکری که مشروعیت امپراتوری را به مخاطره می‌افکند به کار افتاد. روزنامه‌ها در عرصه‌ای از سبکسری و حماقت و پرت و پلاگویی به رقابت با یکدیگر پرداختند: لباسهای امپراتریس و سواس‌گونه اهمیت پیدا کرد. وزیر کشور مسیو کلرون را به دفترش خواند تا وخامت اوضاع را برایش تشریح کند. برای محکم‌کاری، دوک دومورنی هم حضور داشت، و هر دو به او یادآور شدند که امپراتور سالها منتظر مانده‌اند تا او بتواند لومی‌یر را خاموش کند و او در این کار سر سوزنی موفقیت نداشته است.

وزیر کشور به او توپید، «نه فقط اسناد سالهای اخیر، بلکه اسناد مربوط به حکومت قبلی نیز نشان می‌دهد که مسیو پونمرسی در سی سال گذشته مدام از چنگ او گریخته است.»

کلرون به دفاع از خود برخاست، «این حقیقت ندارد، او اغلب به زندان افتاده و طی —»

دوک دومورنی گفت، «ما نمی‌خواهیم که او به زندان بیفتد، اگر یادتان باشد قبلاً این کار را کرده‌ایم. ما نمی‌خواهیم که از او یک قهرمان ساخته شود. ما نمی‌خواهیم که زنش یک قهرمان بشود. ما نمی‌خواهیم که جسد آنها از رودخانهٔ سن بیرون کشیده شود. ما می‌خواهیم آنها غیب شوند. خاموش شوند. توانستم منظورم را به شما بفهمانم؟»

«آیا این طبق دستور امپراتور است؟»

«از وقتی شما این دفتر را ترک می‌کنید دستور است، و اگر نمی‌توانید از آنها اطاعت کنید، شاید ترجیح می‌دهید در الجزایر انجام وظیفه کنید یا از آن

بهرتر، در کالدونی جدید.»

کلرون کارش را از ضعیف‌ترین و درمانده‌ترین و پایین‌ترینها شروع کرد. می‌می لاسکورا به زور سرنیزه به کورولان بردند و اتاقش را جستجو کردند و چیزی جز مرفین گیر نیامد. مامان به اطلاع کلرون رساند که می‌می جز چند مشتری دایمی کسی را ندارد، اما یکی از آنها نقاش سرخورده و تباه شده‌ای است که علاقه‌اش فقط به نقاشی است.

سربازهای کلرون پس از آن به کناره سن و به طرف کلیشی رفتند و ساعتها در پی یافتن دستگاه چاپ سری به زیر و رو کردن آتلیه بوژار پرداختند و در همان حال بوژار طرح شان را کشید.

خبرچینها مثل مور و ملخ به کافه ریگولو ریختند، و مادام فائون (با توجه به این که جاسوسها مجبورند در آنجا حضور پیدا کنند)، قیمت‌هایش را به دو برابر رساند، بسیاری از مشتریان قدیمی‌اش را از دست داد، و امیدوار بود که هرچه زودتر از آن مخمصه خلاص شود. همین اقدام کافی بود تا از او یک جمهوریخواه دوآتشه بسازد و کارش شده بود که هرشب پیش از آن‌که به طبقه بالای کافه برود، روی هر سه نیم‌تنه ناپلئون سوم تف بیندازد.

کنتس کراسو با اختاریه‌ای از محل کارش اخراج شد، به او گفتند که صاحب ملک انبار توتون را فروخته و این مکان هم مثل سایر سوراخ موشهای نزدیک رودخانه باید در هم کوبیده شود. شخص کلرون اخطار را آورد و توضیح داد که اگر بخواهد او می‌تواند در آنجا دوام بیاورد و برنامه تخریب در صورتی عقب می‌افتد که...

کنتس به حرفهای کلرون گوش داد، معتقد بود که اگر اشخاصی اهل سخنوری هستند، بهتر است که این رضایت خاطر به آنها داده شود. وقتی کلرون حرف می‌زد، از بالای شانه مرد به انبوه درهم پیچیده لباسهایی نگاه می‌کرد که بالای سر او آویزان بود، و به درازای زمانی فکر می‌کرد که طول کشیده بود تا آن کسب و کار را راه بیندازد، و به رونق آن بیفزاید اما شهرت

زرنگی او تحت الشعاع احساساتش قرار نداشت. کنتس اندیشید تقریباً به مرز هفتاد سالگی رسیده است، و شاید آنچه اکنون داشت در آنجا رخ می‌داد مقدمه‌ای بود برای اخراج بزرگ. اخراج از کنه و بن. آدم پس از گذراندن عمری می‌بیند چیزی با خود نمی‌برد جز نام. به علاوه کار و کسب در پنج سال گذشته کساد شده بود. چه بازار کساد. فکر کرده بود که شاید از تعداد کلاشها و حقه‌بازها و خارجیانی که به دربار ناپلئون سوم کشیده می‌شدند، کم شده است، اما این درست نبود. آنقدر هر ساله آدم به آنجا ریخت تا آن‌که دربار از آنها لبریز شد و همگی در تفاهم چنان با هم دست به یکی داشتند و چنان تا هفت پشت مال و ثروت اندوخته و در شمارش تعداد رو به فزونی نهاده بودند که دیگر برای حفظ ظاهر نیازی به لباسهای سمسار نداشتند. هرکدام خود یک پا سمسار بودند. و اگر در فلاکت نهفته در پس بولوارهای اوسمان زندگی می‌کردند، زمانی که ماهیت خود را بروز می‌دادند آن وقت کاملاً با نماهای پر زرق و برق ساختمانهایی که در راهروهای پر رفت و آمد آنها در مقابل هم صف‌آرایی می‌کردند، هماهنگی داشتند. آنها حتی کوچکتر از آن بودند که کنتس بتواند قصه اُملت شاهانه را برایشان تعریف کند. هیچ کدامشان به این اهمیتی نمی‌دادند که آیا ظاهر و باطن با هم هماهنگی دارد یا نه. تنها ظاهر بود که اهمیت داشت. کنتس، هنگامی که مجذوب سخنان کلرون بود، اندیشید خیر، خود زمانی که با شور و هیجان از لوئی ناپلئون حمایت کرده بود نمی‌دانست که وقتی کلاشها و حقه‌بازها جذب زندگی پاریسی شوند کلاه خودش پس معرکه خواهد بود. وقتی حرفهای کلرون تمام شد، کنتس اعلان کرد، «یک پیشنهاد جالب. آیا شما سلامتی نوه مرا تضمین می‌کنید و این‌که او به خارج از فرانسه فرستاده نشود؟»

«استارلینگ متن وزغچه پلئون را ننوشته. او آن را چاپ نکرده. من دنبال کسی هستم که دستش به جوهر و مرکب آن آلوده است.»

کنتس آشغال نامریی را تف کرد، «من باید در این باره فکر کنم، مسیو، فقط سه ساعت وقت بدهید، نه بیشتر.»

کلرون می‌خواست اعتراض کند، اما حرف کنتس منطقی می‌نمود و موافقت کرد و نگهبان آنجا گماشت. سه ساعت بعد وقتی کلرون به انبار قدیمی توتون بازگشت، دم و دستگاه شانزه را ساکت یافت. فقط جلد چرمی دفاتر ثبت سمسار باقی مانده بود نیم‌سوخته در آتش‌دان. پولهای نقد رفته بود. خود کنتس هم رفته بود. مراقبها هم رفته بودند. از سگها هم خبری نبود. نگهبانها چیزی ندیده بودند. روکش لباسهایی که نومیدانه از شاه تیر سقف آویزان باقی مانده بودند، گواهی می‌دادند که زمان عمر آنها و همه چیز دیگر به پایان رسیده است.

کلرون تا وقتی که دوک دومورنی فهرست کسانی را که در شش ماهه گذشته با امپراتور رابطه داشته‌اند در اختیارش گذاشت، متوجه نشد که در جستجو برای یافتن استارلینگ چیزی جز یک مشت پر نصیص نشده است. در آن فهرست یکی از نامهای بیشمار از آن نیکولت لوریو بود که فقط با کلمات بوفه پارسی مشخص شده بود، گویی که هنوز هم یک بادبزین پر تکان دهنده ناشناس بود و نه امپراتریس نمایشنامه افنباخ - تا چه رسد به این‌که معشوقه بارون پونمرسی بوده است.

در آن روز پاییزی که کلرون به خانه پونمرسی رفت درختان پارک مونسو سرسبزی شاخ و برگهای خود را چون پریدگی رنگ ناقوسها از دست داده بودند. زلما از مدتها پیش رفته بود تا با کورین و اووه زندگی کند (به دلائل آشکار)، و برخلاف انتظار آرسن و نفرت کورین، کمی پس از پیدایش وزغچه پلئون، اپونین هم به آنجا کوچ کرد. گرچه اپونین فرزند نامشروع امپراتور بود، اما نام خانوادگی‌اش، خوشایند نظر شاهانه نبود؛ و گرچه نمی‌شد به آسانی یک شوهر را از سر باز کرد اما می‌شد بلافاصله او را به حال خود گذاشت. اپونین این کار را مدت کوتاهی بعد بدون ذره‌ای معطلی انجام داد، پس از این‌که لوئیز هاج و واج را به مدرسه صومعه سپرد و به او گفت که آنجا برایش خوب است.

شاید تنها کسی که ژان‌لوک را ترک نکرد آرسن بود، که حتی در ژوکه

کلوب هم، که پس از راه یافتن وزغچه پلئون لومی‌یر به آنجا، می‌خواستند اخراجش کنند، از ژان‌لوک حمایت کرد و مدیران بدون شک، تحت فشار آرسن (با به خاطر پولش) او را به اکراه پذیرفتند، اما هیچ‌کس دلش نمی‌خواست با آدمی دیده شود که حتی ارتباطی دور با جزوه بدنام و خیانت‌آمیز وزغچه پلئون داشته باشد، و شاید به همین علت بود که در بعدازظهری که کلرون به دیدنش آمد، او تمام وقت در خانه مانده بود، و پس از این‌که کلرون در اتاق پذیرایی آرام گرفت، زمان را مناسب دید تا با روبدوشامبر به طبقه پایین بیاید.

«قهوه؟»

«این یک دیدار احوالپرسی نیست.»

ژان‌لوک برای قهوه زنگ زد، سیگاری روشن کرد و بی‌درنگ گفت که ابداً اطلاعاتی ندارد مادرش کجاست و از آشوبگری همان‌قدر منزجر است و نفرت دارد که کلرون، و حتی بیشتر از او، و به طور کلی وفاداری و سرسپردگی خود به امپراتور را به روشنی نشان داد.

کلرون حرف او را قطع کرد، «شما خبر دارید که پدرتان زنده است؟»

نطق ژان‌لوک بند آمد. به لکنت افتاد، تپق زد، زیر لب از شایعات بر زبان آورد و گرچه سیگارش هنوز روشن بود سیگار دیگری را آتش زد.

«مطمئناً این امکان را در همان سال ۱۸۵۱ می‌دادید که او زنده باشد. به من گفتید که جسدش را پیدا نکردید.»

ژان‌لوک سینه‌اش را صاف کرد، «من... آن اجساد که... فکر می‌کنم... می‌گفتند که پدرم با دستهای گشوده، قدم زنان به طرف سربازانی رفته که از فرمان افسرشان برای تیراندازی به او سرپیچی کردند، و آن افسر خود ناچار شد شلیک کند، در نهایت خشم شلیک کرده است. چطور ممکن است او پس از چنین اتفاقی زنده مانده باشد؟ ممکن نیست.»

«ولی او زنده مانده. به سختی مجروح شده بود و فکر می‌کردند زنده نمی‌ماند، ولی زنده ماند. در زندان هام زندانی شد.»

«همانجا که امپراتور هم زندانی بود؟»

«بله، شوخی روزگار، امپراتور چندان با شوخی بیگانه نیست.»

«چرا او را با شورشیان دیگر محاکمه نکردند؟»

«پدر شما از همان موقع هم یک شهیدنما شده بود. دست کم موقعی که در

هام زندانی بود یک شهید خاموش بود.»

ژان لوک هر دو سیگارش را در شومینه انداخت و گفت، «حالا آنجا نیست؟»

کلرون ژان لوک را تماشا کرد که ناسزا گفت و با انگشت‌های لرزان سیگار دیگری آتش می‌زد. «فرار کرد. بنایی به نام گرینکور به استارلینگ و مادران کمک کرد تا پدرتان فرار کند. ما ابتدا فکر کردیم که آنها به بلژیک گریخته‌اند، اما اگر هم چنین کاری کردند، دوباره برگشته‌اند و اکنون در پاریس هستند.» کلرون با گام‌های آرام و سنگین به قدم زدن در اتاق پرداخت؛ به نظر می‌رسید که آثار هنری آویخته بر دیوار را بررسی می‌کند، نقاشی‌های قاب مطلا که مکمل پرده‌های توری حاشیه طلایی بودند، کوسنهای ساتن زری دوزی، منبت‌کاری‌های پر زرق و برق روی چوب سیاه. یک جعبه موسیقی را برداشت که بلافاصله پس از باز کردن درش آهنگ "والس نیکولت" را پخش کرد و کلرون فوری درش را بست. دستی روی رد زخم گونه‌اش کشید، درست از بالای خط ریش خاکستری رنگش، و پرسید، «خواهرتان کجاست؟ از روزی که به من گفتید استارلینگ را می‌توانم اینجا در کنار خواهرتان دستگیر کنم او را ندیده‌ام.»

«بله، خوب، اگر او را دستگیر نکردید، تقصیر خودتان است. افراد شما آدم‌های نالایق و بی‌شعوری هستند. اگر قرار است بدانید، خواهرم روز بعد فرار کرد. چندش آور است، نه؟ او در جایی هم‌بستر پسر یک فاحشه و یک مجرم است.»

کلرون در مقابل یک تابلوی نقاشی از زن برهنه‌ای ایستاد که با پیکر صورتی رنگش به سوی آسمان خیره شده بود و کرویانی دور سرهای

جنگجویان خوابیده حلقه زده بودند. با کشتی در صدایش که ممکن بود آن را به حساب خنده گذاشت گفت، «خواهرتان تنها کسی نیست که این کار را کرده. به هر جا نگاهی بیندازید پر از بچه‌هایی است که ثمره پیوند یک فاحشه و یک مجرم بوده‌اند. حتی در خانواده خودتان.»

ژان لوک از جا پرید و سیگارش را چون اسلحه‌ای به سوی او تکان داد، «چه می‌خواهید بگویید، مسیو کلرون؟»

«اگر مرا به دوئل دعوت نمی‌کنید بگویم. مسخره است، بخصوص برای آدمی مثل شما. تظاهر به هر نوع شرافت، تعریف کردن زیادی از خود است. آیا نام ژان والژان به گوشتان خورده؟»

«باید خورده باشد؟»

«ژان والژان، شماره ۲۴۶۰۱، مجرمی است که به ثروت فراوانی دست یافت - حالا مردی را کشت یا اموالش را غارت کرد، هنوز معلوم نیست این همه پول را از کجا آورد. تصور می‌شد که او مرده، خود را غرق کرده. اما خیر، این کار را نکرده بود. به هر حال، یتیمی را، دختر کوچکی را که فرزند نامشروع یک فاحشه بود، در قیمومیت خود گرفت. او این دختر را در یک صومعه گذاشت و مثل یک بانو بار آورد. این دختر، با ثروتی که داشت وصلت خوبی هم کرد.»

انگشت‌های ژان لوک در حین پک زدن به سیگار می‌لرزید. «با کی ازدواج کرد؟»

«اجازه دارم»، کلرون سیگاری برداشت و به قدم زدن ادامه داد و سیگار کشید. «ژان والژان را من یک بار دیدم. من یکی از پنج نفری بودم که در سال ۱۸۳۲ سنگری را ترک کردم که بقیه می‌خواستند در آن کشته شوند. از قبل می‌دانستند که کشته خواهند شد. همه با اشتیاق آماده مرگ بودند، معتقد بودند که مرگشان باعث تحول فکری در مردم می‌شود، تحول در زندگی‌شان، خیال می‌کردند که دارند جانشان را در راه خدمت به فرانسه فدا می‌کنند. احمقانه است، نه؟ حتی کلمه فدا کردن هم بوی بیدزدگی گرفته است. مثل

کلمه شرافت. مثل کلمه عشق.»

وقتی پیشخدمت سینی قهوه را آورد، ژانلوک اندکی از اعتماد بنفس گذشته خود را بازیافت و گفت، «از قرار خود شما هم از جمهوریخواهان انقلابی قدیمی هستید، کلرون، اصلاً به شما نمی‌آید.»

«من هیچ وقت ادعایی نداشته‌ام، اما عشق و شرافت و فداکاری را تشخیص می‌دهم. از دید من اینها نقطه ضعف هستند، اما شما از بیخ و بن چشمتان را به روی آنها بسته‌اید.»

ژانلوک که برای خود قهوه می‌ریخت گفت، «به قصه سوزناکت ادامه بده. چه کسی با آن دختر ازدواج کرد؟»

«آن دختری که مادرش روسپی بود و توسط یک مجرم بزرگ شد؟ آن دختر مادر شما بود، آقای پونمرسی. پدرتان هم جانس را مدیون ژانوالژان است. ماریوس می‌بایست در سال ۱۸۳۲ کشته یا دست پایین را بگیریم دستگیر و زندانی می‌شد، اما توسط آن مجرم نجات پیدا کرد.» کلرون سیگارش را تمام کرد، «پس می‌بینید، شما و استارلینگ بیش از آنچه تصور می‌کنید، وجه مشترک دارید. شاید خواهر شما در واقع به اصل خودش برگشته. ریشه خانواده شما در فاضلابها پرورده شده و چرا خواهرتان به آن زندگی بازنگردد؟»

ژانلوک با یک حرکت سینی و قوری و فنجان قهوه را به داخل شومینه خاموش پرتاب کرد، گفت، «از روزی که چشمم به استارلینگ افتاد غرق کثافت و لجن بوده است.»

«حتی همسر شما نیز بیش از آن با استارلینگ خصوصیات مشترک دارد که تصورش را بکنید.»

«همسر من؟ همه دنیا می‌دانند که همسر من یک زن خوشگل حریص و بداخلاق است، دختر یک عجوزه مال‌دوست و طماع و سگ‌اخلاق.»

«اگر گزارشات اسناد من درست باشد، کنتس تروسبوا به نام زلما تناردیه به دنیا آمد. مادرش در زندان مرد و پدرش یک دزد، یک حقه‌باز، یک کلاش

و یک جانی بوده که زمانی صاحب مسافرخانه‌ای به نام گروهبان واترلو بوده است.»

«اینجا را اشتباه کرده‌اید. پدر او یک گروهبان جنگ واترلو بوده و به ناپلئون اول خدمت کرده. او مادرم را از کودکی می‌شناخته. می‌دانسته...» به احتمال حقایق خفت‌بار برای ژانلوک آفتابی می‌شد.

«شکی نیست که بارونس پونمرسی و کنتس تروسبوا زمان بچگی سر یک تپه کود بازی می‌کردند و سر یک لقمه نان به سر و کول هم می‌پریدند، اما در سال ۱۸۳۳ زلما تناردیه با پدرش به امریکا رفت. آنها برای فرار از مجازات مرگ تناردیه در فرانسه به نیویورک رفتند. شاید در همانجا، در نیویورک بود که اعلیحضرت از مادموازل تناردیه بچه‌دار شدند، یا این‌که ایشان فقط با یک روسپی فرانسوی در امریکا همبستر شدند.» کلرون شانه‌اش را بالا انداخت، «مسئله قابل بحث است چون اعلیحضرت کم و بیش قبول دارند که همسر شما از نسل ایشان است، اما این واقعیت احتمالاً تصویری کثیف‌تر از آن است که کنتس تروسبوا برایتان تصویر کرده است.»

ژانلوک جثه درشتش را روی کاناپه مخمل انداخت و چشمهایش چنان می‌نمود که خالی از حیات است.

کلرون نگاهی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز به ژانلوک انداخت، «بدشانسی یا بدسلیقگی شما در انتخاب زن‌ها حتی تا معشوقه‌تان هم ادامه پیدا می‌کند، نیکولت لوریو.»

«من و مادموازل لوریو قطع رابطه کرده‌ایم.»

«مربوط به قبل از همبستری مادموازل لوریو با امپراتور است، یا بعد از آن؟»

«محال است. او با امپراتور همبستر نشده.»

«این کار را کرده. اسمش را در فهرست دارم.»

«کی؟»

«اوائل اکتبر.»

«محال است.»

«چرا؟ امپراتور با خیلی از زن‌ها رابطه داشته، شاید با هزاران زن.»

«او باردار است. بچه مرا در شکم دارد.»

«و شما فکر می‌کنید که این مانع همبستری با امپراتور می‌شود؟» و چون ژان‌لوک پاسخی نداد، کلرون با تمسخر پرسید، «آیا جزوه وزغچه پلئون را خوانده‌اید؟»

«همه خوانده‌اند. حتی برای آدمهای بیسواد هم خوانده شده.»

«داستانش از این قرار است که یک شیر پیر حیوانات را به بیشه خود دعوت می‌کند، سگ‌ها و میمونهای بسیار، اما فقط یک روباه. من فکر می‌کنم که نیکولت لوریو روباه است.»

«یعنی نیکولت است که در روزنامه لومی‌یر به امپراتور خیانت کرده؟ غیرممکن است، مسخره است. نیکولت از سیاست تنفر دارد. همیشه هم داشته. او به چیزی که از آن سر در نمی‌آورد توجهی ندارد. تنها فکرش تحسین تماشاگران و جواهرات و پولی است که می‌تواند از آدمهای ثروتمند در بیاورد. او را چه به روزنامه خواندن.»

«هیچ‌کس روزنامه نمی‌خواند مگر اینکه دنبال اخبار مربوط به مد و شایعات باشد.»

«برای من چه اهمیتی دارد که او با امپراتور خوابیده است یا نه؟ من از دستش خسته شده‌ام. ماههاست که رابطه‌ام را با او قطع کرده‌ام، اما اگر فکر می‌کنید که نیکولت لوریو بالومی‌یر در ارتباط است، این شماست که باید کنترل اوضاع را در دست می‌گرفتید.» با بی‌حوصلگی لگدی به تکه قوری شکسته سر راهش زد. «به شما گفتم، اگر می‌توانستم همه‌شان را با دستبند و زنجیر تحویل‌تان می‌دادم.»

«حتی پدرتان را؟ فراموش کنید، سؤال درستی نیست. خیانت هم، مثل دیگر کلمات عشق و شرافت و فداکاری، بوی پوسیدگی می‌دهد. این روزها حتی پاندازی را هم نمی‌شود به زبان آورد. با این همه اگر زن بخواهد

می‌تواند از هزار راه به شوهرش خیانت کند.»

«زن‌ها فقط یک کار از دستشان برمی‌آید و برای آن هم بد هستند.»

در همین لحظه در اتاق پذیرایی باز شد و دختری قدم به داخل گذاشت. موهای سیاهش آزاد و خودش پابرنه بود و به جای لباس یک ملافه شیری رنگ به دور خود پیچیده بود، درست رنگ پوستش. کم سن و سال بود، شاید چهارده سال داشت، اما هنگامی که از ژان‌لوک پرسید چه چیزی معطلش کرده و چرا به بستر نمی‌آید، صدایش مثل بزرگسالها پخته بود.

ژان‌لوک به او پرید، «از اینجا برو بیرون.» دختر نگاه بیقرار و سراپا کنجکاوانه‌ای به کلرون انداخت و برگشت و رفت و در را پشت سرش باز گذاشت.

لحظاتی هیچ‌کدام حرفی نزدند. کلرون مداد و کاغذی برداشت و شروع کرد به یادداشت برداشتن، «شما مادمازل لوریو و کارکنان خانه‌اش را می‌شناسید؟ با خدمتکارانش آشنا هستید؟ چند تا خدمتکار دارد؟»

«سه، چهار، شاید هم پنج، اگر کالسکه‌چی و باغبان خانه خیابان شایو را هم حساب کنید. معلوم است که من آنها را می‌شناسم.»

«در خانه بیلاقی، در بندیکتین فولی چند خدمتکار دارد؟»

«ندارد. خدمتکاران پاریس را با خودش می‌برد.»

«آیا هیچ‌کدام از خدمتکارانش تازه‌وارد نیستند؟»

«خیر، سالهای سال است که برای او خدمت می‌کنند. مثل سگ و میمون

به او وفادار.»

کلرون خاطرنشان کرد، «در وزغچه پلئون، شیر با سگ‌ها و میمون‌ها می‌خوابد.»

ژان‌لوک یک مرتبه مثل کسی که مار او را گزیده باشد و زهر در شریان‌ش به جریان درآمده باشد، زبانش باز شد، «می‌کالیا.» و این اسم را چون سرفه تکرار و تکرار کرد. «می‌کالیا. چه خطایی، مرا ببخشید.»

«برای چه شما را ببخشم مسیو پونرسی؟ مگر شما چه کار

کرده اید؟»

ژان لوک ناگهان قیافه‌ای چون غارت شده‌ها و خیانت‌زدگان به خود گرفت، و مدام پشت هم تکرار کرد، «می‌کالپا، می‌کالپا، می‌کالپا.»

فصل سی و دوم

روزی که پینشه جنازه کنت شاتورنو را از رودخانه سن بیرون کشید، فقط بیست و پنج فرانکش را دریافت کرد، اما روزنامه‌ها دنبال قضیه را گرفتند و ماجرای مرگ غم‌انگیز سیاهی لشکر سابق سراسر پاریس را تحت تأثیر قرار داد. بعضی از روزنامه‌ها (اما نه روزنامه‌های رسمی دولتی، چون سیاست امپراتوری هرگونه اشاره به جمهوری دوم را مطلقاً اجازه نمی‌داد) کسانی را به کافه محقر نعل جمع‌کنها فرستادند تا دنبال پینشه بگردند که در نهایت وقار و خوشوقتی و همکاری به اطلاع آنان رساند که او نیفورم کنت شاتورنو هنگام پریدن به رود از بالای پل سولفرینو درست همان او نیفورمی بوده که وی در آن روز سال ۱۸۴۸ به تن داشته، با همان مدالهای حلبی قلابی، و علاوه بر آن، هنریشه سابق آس و پاس بوده و پشیزی در جیبهایش نداشته است.

شاتورنو پس از مرگ مورد آن چنان تجلیلی قرار گرفت که هرگز در زندگی از آن برخوردار نشده بود، صرفنظر از دمی کوتاه، زیرا روزنامه‌هایی که اجازه نداشتند نام انتقاد از مقام امپراتوری را بیاورند به شرح مفصل زندگی او و نقشش در انقلاب فوریه پرداختند و آن وقایع را چنان نمودند که طبیعی،

مسخره، باب روز، بی خطر و پُرشور جلوه کنند، اما در عین حال این ماجرا ارواح را نیز برانگیخت، ارواح قدیمی آزادی، برابری، برادری، که به طور یقین اکنون ارواح احمقانه‌ای می‌نمودند، مانند بام بام بام تماشاخانه بوفه پاریسی. اما کسی (در نهایت حیرت) در نشریه فیگارو یادآوری کرده بود که لامارتین هنوز زنده است و هیئت تحریریه فیگارو و هفته‌نامه ایلوسترسیون هردو از شاعر که‌نسال خواستند تا خاطرات دیدارش با شاتورنو در آن روز فوریه سال ۱۸۴۸ را بنویسد، روزی که شاه از سلطنت استعفا کرد و مردم کاخ توپلری را غارت کردند. همزمان با مقاله لامارتین (که با همان نشر پُرشور، محرک و فتنه‌انگیز سال ۱۸۴۸ نوشته شده بود)، نشریه ایلوسترسیون کاریکاتور خنده‌آوری از شاتورنو کشید که نشان می‌داد چگونه در رأس انقلاب فوریه قرار گرفت و تا بالاترین قله دومین امپراتوری اوج گرفت و سرانجام در رودخانه سن فرو رفت.

مشکل اینجا بود که در آن کاریکاتور، شاتورنو به نحوی ترسیم شده بود که افنباخ را به یاد می‌آورد (با همان صورت لاغر، بینی بزرگ کشیده، سیل پرپشت و ریشهای دو طرف صورت منهای چانه، اما بدون عینک رودماغی). همه می‌دانستند که داستان اپرت ژنرال کوچولو بر اساس ماجرای شخص متوفی ساخته شده بود که در حال حاضر با جنجال و هیاهو از آن استقبال می‌شد. افنباخ به روزنامه‌نگاران گفت، این حرفها همه یاوه است. آیا شاتورنو هرگز در جنگی شرکت کرده بود؟ آیا هرگز عبارت مقدس بام بام بام را بر زبان آورده بود؟ آیا شاتورنو یک زن بود؟ آیا او؟ روزنامه‌نگاران گیج شده دوان دوان سراغ لباسهای مرده و کندوکاو در گذشته او رفتند، به اوج عزت رسیدن نامحتمل او و مرگ فلاکتبارش.

نیکولت از خودکشی او مات و مبهوت شده بود. همه می‌دانستند که نمایش ژنرال کوچولو شاتورنو را به شدت دچار افسردگی کرده بود، او پیش از پرش مرگبارش به رودخانه هیچ یادداشت یا نامه‌ی وداعی از خود باقی نگذاشته بود. همه می‌دانستند که نیکولت لوریو فکر نوشتن آن اپرت را به کله

افنباخ انداخته بود و آن را به نحوی برای افنباخ تعریف کرده بود که از شدت خنده اشک از چشمهای او سرازیر شده بود: داستان آن روز ماه فوریه، و ژنرال چگونه در لحظه‌ای که انقلاب او را واداشته بود با آن همراه شده و بعد، مثل بسیاری دیگر، به صورت یک کنت مسخره و قلابی دربار دومین امپراتوری درآمده بود. نیکولت که از مرگ شاتورنو شرمگین و متأثر و به شدت تکان خورده بود، کم مانده بود نام می‌کالپا (خطای بزرگ) را روی خود بگذارد. برای اعتراف به کلیسا رفت، اما کشیش بیشتر به شنیدن گناهان شخصی او علاقه‌مند بود تا شنیدن مکالمه او بر سر میز غذا. (بین دو اعتراف مدتها فاصله افتاده بود) وانگهی، کشیش پس از دعوت نیکولت به توبه، او را اندرز داده بود که خودکشی یک گناه است و شاتورنو لایق تأسف نیکولت نیست.

اما نیکولت در مورد او احساس تأسف می‌کرد. او برای خودش نیز احساس تأسف می‌کرد، همچنین برای مردی که دوستش داشت و برای کودکی که در شکم می‌پروراند، برای رؤیاهای از دست رفته‌اش، پیش از آن‌که دریابد که ورای موفقیت‌هایش بر روی صحنه، رؤیایی نداشته است. به جاه‌طلبیهایش دست یافته بود، اما در مورد سعادتش، بسیار خوب، فرض را بر آن گذاشته بود که او و ژان‌لوک طعم آن را می‌چشند، همیشه هم خواهند چشید، و اکنون این‌گونه نبود، هرگز هم سعادت‌مند نخواهند بود. حسرت فانتین و استارلینگ و بی‌غل و غش بودن عشق آنها را می‌خورد، حسرت کوزت و ماریوس و پایداری عشق‌شان را می‌خورد، اما بدون آن‌که توبه کند از کلیسا بیرون رفت و راه خانه را در پیش گرفت تا سر در دامن کوزت بگذارد و بگیرد و بگوید که هرگز خواستار اندوه یا بدبختی یا مرگ کسی نبوده است.

کوزت کوشید تا آرامش کند، اما در حقیقت اندوه بر دور و برشان سایه افکنده بود. کوزت خود را مسئول تمام آن مشکلات می‌دانست. او می‌باید در مقابل ماریوس، پاژول، گابریل و نیکولت و بی‌خیالی پافشاری واحدشان می‌ایستاد. حتی ماریوس اعتراف کرد که اشتباه می‌کرده است؛ چاپ کردن

وزغچه پلئون هیچ گرهی از کارها باز نکرد جز آنکه لوئی ناپلئون را به مسخره کشید و لومی بر را کوچک کرد و با به مسخره کشیدن دم و دستگاه امپراتوری به جای مشعل، روشنایی لومی بر را تا حد روشنایی فتیله یک شمع پایین آورد. وزغچه پلئون مردم را سرگرم کرد بی آنکه آنان را برانگیزد. خیر، سایه بهار سال ۱۸۴۸ – وعده‌های به باد رفته، چشم‌اندازهای فرو مرده، امیدهای محتضر – انگار همه همراه با جنازه شاتورنو از آب سر درآورده بودند. خودکشی او، و نه چاپ وزغچه پلئون، آغازگر پیچچه‌ها، و حتی حسرت خوردن برای شرافت و فداکاریهای گذشته، و نیاز به شکوفایی دوباره آزادی، برابری، برادری در فرانسه شد. این واژه‌ها از روی در و دیوار ساختمانهای دولتی پاک شده بود، اما نه از دل و خاطر مردم. شاید کمی کدر شده بود، اما پاک نشده بود.

کوزت موهای نیکولت را نوازش کرد و احساس گناه او را تسکین داد ولی نمی‌توانست ترس او را نیز آرام بخشد. کوزت در ترس او سهیم بود. همه سهیم بودند. کلرون و پلیس تا آنجا پیش رفتند که زاغه‌های کهنه جمع کنها در گودنشینها را گشتند، از جمله گودنشین ایتالیاییها، محله‌ای که بی‌رحمانه به کلبه‌های محقر ریختند و فقرا را از آنجا تار و مار کردند. کنتس غییش زده بود، کجا رفتن او و مراقبها یک معما باقی ماند. انبار قدیمی سمسار به دم بیل و کلنگ داده شد. با لغو مجوز کار می‌می، مامان او را از کورولان اخراج کرد. می‌می به آتلیه بوژار پناه برد، و او می‌می را آنجا پنهان کرد و با برخاستن هر صدای رهگذری هردو بر خود می‌لرزیدند. استارلینگ غییش زد بی آنکه ردی از خود بگذارد و یا کلمه‌ای حرف بزند. در آرژانتوی فانتین برای نجات جان شوهرش دعا می‌کرد و مراقب سلامتی پدرش بود و طبق قرار قبلی هرروز نامه‌ای برای مادمازل لوریو پست می‌کرد و با رمز به او اطلاع می‌داد که حال انجیرها خوب است. پاریسیها هرروز در نشریات می‌خواندند که به انقلابیون قدیمی شیخون زده‌اند و آپارتمانها و محله‌های مسکونی‌شان را زیر و رو کرده‌اند، و خفقان تا مرز دسامبر سال ۱۸۵۱ پیش رفت و در همان حال

کلرون در به در دنبال دستگاه چاپ مخفی و صفحات حروفچینی شده وزغچه پلئون بود.

وزغچه پلئون در واقع شبها در مخفیگاه پاژول در زیر صحنه تماشاخانه بوفه پاریسی چاپ می‌شد. او با مرارت بسیار دستگاه چاپ را در طول شب با دست به کار می‌انداخت و با طلوع صبح می‌رفت و چاپ شده‌ها را به استارلینگ می‌رساند که او نیز میان آشنایان بی‌شمار خود در دو سوی رودخانه سن پخش می‌کرد، میان کسانی که از خردسالی و زمانی که یک پسر بچه دزد بود آنها را می‌شناخت، میان کسانی که در امتداد بولوارهای در دست ساختمان زیر دست آنها کار کرده بود، میان چاه‌کنها، کارگرهای ساختمانی و زباله‌گردهای کنار رودخانه و آشغال جمع‌کنهای گودنشینها. پاژول و گابریل هرروز محل قرارشان را عوض می‌کردند. اما یک روز گابریل پیدایش نشد، و در بعدازظهر همان روز پاژول زیر دریچه کف اتاق لوریو منتظر ماند تا از بالا صدای پا را شنید. از نردبان بالا رفت و آرام آرام از زیر به کف اتاق ضربه زد.

می‌کالپا در آنجا تنها و منتظر آن ضربه بود، می‌دانست کیست و چرا آنجاست. کلون در رو به گذرگاه شاهزادگان را انداخت و دریچه سنگین را باز کرد و به چشمان آبی پاژول نگریست. از نردبان پایین رفت و در روشنایی ضعیف آنجا مقابل او ایستاد و با دل گرفتگی گفت، «ژرمن در مونمارتر دستگیر شده.» روزنامه‌ای را به دست او داد. پاژول آن را در مشت گرفت و مشتش را محکم بر ستونی سبک و پوشیده از پیچک مخملی کوبید و آن را لرزاند و به روی تخته‌های صحنه نبرد نمایش انداخت. کورت به نجوایی ملایم درآمد، «وای، پاژول، چه بگویم؟ چه می‌توانم بگویم؟ نباید این کار را می‌کردیم. وزغچه پلئون یک املت شاهانه از آب درآمد، سراپا اشتباه.»

پاژول چرخید و به نردبان چنگ زد، همچون غریقی که به طنابی چنگ می‌اندازد که می‌تواند او را از دل دریا بیرون بکشد. «اگر من آنجا بودم، مرا می‌گرفتند و او را به حال خود می‌گذاشتند. من این بلا را سر او آوردم. سر

بچه‌هایم آوردم.» بازوانش را دور نردبان حلقه کرد و صورتش را با دست پوشاند.

کوزت به گریه افتاد. «روزنامه‌ها نوشته‌اند که ژرمن همسر مردی است که تصور می‌شود مطالب آشوب برانگیز را او چاپ می‌کند. اسم وزغچه پلئون را نمی‌برند. می‌گویند مرکب و گارسه‌های حروف و نوردهای چاپ را در آپارتمان مونهارتر تو پیدا کرده‌اند.»

«بدان که او را می‌کشم. کلرون را برای این کار می‌کشم. هفت‌تیر روزهای ژوئن را نگه داشته‌ام. از آن موقع تا به حال دست نخورده است. به هیچ وجه نمی‌باید ژرمن را تنها می‌گذاشتم. خیال می‌کردم دارم از او حفاظت می‌کنم.» و چندین بار تکرار کرد، «خیال می‌کردم از او حفاظت می‌کنم. هرکسی که او را اذیت کرده باشد می‌کشم، باور کن لارک، این کار را می‌کنم.»

«استارلینگ می‌گوید که دختر وردیه هوای بچه‌هایت را دارد و از آنها مراقبت می‌کند.»

پاژول ماتمزده سر تکان داد، «به پاریس که برگشتم، این ژرمن بود که مرا به زندگی بازگرداند. وردیه و مسیو پونمرسی حرفه‌ام را به من برگرداندند، اما ژرمن به من زندگی داد، و من او را به زندانی انداختم که خودم ترکش کردم. نمی‌دانی که زندان چه بلایی سر آدم می‌آورد، مگر این که آنجا بوده باشی.»

«ماریوس می‌داند.»

پاژول تصدیق کرد، «شاید، اما با مردی به توانمندی او این کار را نمی‌کنند.» آستین خود را بالا زد و شماره ۲۳۹۷۴ داغ شده پشت بازویش را نشان داد. «این کار را می‌کنند؟»

کوزت جواب نداشت. اما پدرش هم چنین شماره‌ای را روی بازویش داشت؟ آیا آنها روی بازوی ژرمن فلوری هم شماره داغ می‌زدند؟ پاژول قادر نبود که از ژرمن دفاع کند، و از کوزت هم کاری بر نمی‌آمد. اگر آنها فانتین را پیدا می‌کردند به ماریوس هم دست می‌یافتند. اگر نیکولت را بازداشت می‌کردند، فانتین را هم گیر می‌آوردند. کوزت فکر کرد برای حمایت از

سایرین خود را تسلیم کند و شبی دیر هنگام آن را با نیکولت مطرح کرد، اما نیکولت حرفهای او را نشنیده گرفت. نیکولت گفت، «خیر، اگر قرار است بلایی سرمان بیاید باید با هم باشیم.»

با هم بگو مگو می کردند، نه می خندیدند و نه مثل باقی تماشاگران پیش از بالا رفتن پرده، با یکدیگر حرف می زدند. لبهاشان مثل لبهای قضاات دادگاهها بسته و به هم فشرده بود. کوزت عینک سبزش را از چشم برداشت تا بهتر ببیند.

بعداً، وقتی که واپسین دستکاریها را بر اونیفورم ژنرالی نیکولت انجام می داد، گفت، «شکل قضاات شده اند.» نخستین آثار بارداری در اندام نیکولت نمایان شده بود اما در چهارماهگی هنوز بارداری اش آشکار یا قابل تشخیص نبود.

«حتی ژانلوک؟»

«مخصوصاً ژانلوک!»

یکی از یادوهای تماشاخانه به در اتاق رختکن تقه زد و کوزت و نیکولت آهنگ شروع نمایش را شنیدند که تماشاچیان را به ولوله آورده بود.

کوزت در آخرین لحظه قلم مو را برداشت و لایه ای از صمغ به شاه پر روی کلاه نیکولت مالید، تا هم راست بایستد و هم بدرخشد. بعد کلاه ناپلئونی خنده دار را روی موهای بالا جمع شده او سنجاق کرد، و ژنرال کوچولو بیرون رفت، و می کالپا با سبد حاوی آب، ادوکلن، شانه، پودر و سرخاب در دست برای آرایشهای لحظه ای نیکولت در پی اش رفت.

پس از پیشدرآمد زیبای اپرت، سالن پر از جمعیت ساکت شد و پرده بالا رفت تا صحنه اتاق زشت رختکن سیاه لشکری را نشان دهد که در آن ژنرال کوچولو با نخستین آواز خود شکایت سر می دهد که چرا هیچ وقت در صحنه چیزی نمی گوید؛ او ستاره بزرگی بود که در لباس مضحک ژنرالی به دام افتاده بود و همراه موسیقی غصه می خورد که استعدادهایش همچنان کشف نشده است. بعد، از دو طرف صحنه دسته های مردم کوچه و بازار سرخوش و غیرانقلابی به طور نامنظم روی صحنه ریختند (و کوزت فکر کرد که شاید به همین دلیل نمایشنامه مورد غضب سانسور قرار نگرفته است). این جماعت اوباش که بیلچه و شن کش و جارو، ابزار کهنه جمع کنها، را به دست داشتند،

فصل سی و سوم

می کالپا آن شب، طبق معمول هر شبه پیش از شروع نمایش ژنرال کوچولو از درز پرده ها نگاه کرد تا ببیند ژانلوک در لژ پونمرسی هست یا نه. او دیگر آنجا نمی آمد و شایعات مغرضانه چون بوی تعفن نشست گاز از لوله کشیهای معیوب در راهروی ویژه عبور شاهزادگان در پشت صحنه پراکنده شده بود. اما امشب، چیزی حدود ده روز پس از خودکشی شاتورنو، ژانلوک در آنجا حضور داشت. در ملازمت اپونین و زلما. می کالپا می خواست برگردد و گزارش دهد که متوجه شد آنها دار و دسته یاران همیشگی خودشان را نیاورده اند. تک و تنها بودند. از لای پرده به چهره پسرش دقیق شد: ژانلوک دیگر شباهتی به ماریوس نداشت و بیشتر به شبی اندوهناک و پف آلوده از او می مانست. در چشمان سیاه ماریوس، حتی زمانی که سلامتی اش به خطر افتاده و در زاغه کهنه جمع کنها زندگی می کرد، احساس تعهد و بزرگمنشی موج می زد. اما چشمان ژانلوک مثل چشمان زیبارویان دومین امپراتوری، که برای شفاف جلوه دادن به آن مهر گیاه می کشیدند، از درخشش و سرزندگی تهی بود. کوزت از رابطه آن سه نفر گیج شده بود: زلما، ژانلوک و اپونین که نه

قطعه‌ای از ساخته‌های افنباخ را که روی کارمانیول و دیگر تصنیفهای قدیمی سال ۱۷۸۹ تنظیم شده بود، می‌خواندند (قطعهٔ مارس‌ییز از نمایش حذف شده بود). ژنرال کوچولو از پنجره بیرون را نگاه کرد و مردم فریاد شادی سر دادند. ژنرال کوچولو که چهره‌اش مضحکه‌ای بود با گونه‌های قرمز شده و ابروهای سیاه، فوری سیلی دروغی چسباند و به طرف تماشاگران و بازیگران برگشت و باد به غبغب انداخت و بیرون رفت. صحنهٔ اتاق رختکن با نرده‌گردانی (که در پشت صحنه توسط چهار مرد چرخانده می‌شد)، به پشت صحنه رفت و نوبت این پرده باشکوه به سر رسید و مردم به تحسین رهبر جدیدشان پرداختند و ژنرال کوچولو به ابراز احساساتشان پاسخ گفت.

کوزت به تماشاگران نگاه کرد. همه غرق در لباسهای ابریشمی و توری، با شالهای کشمیری، میان درخشش الماسها و جواهرات و تکان خوردن و بادبزنهای دستی، آشکارا مجذوب صحنه بودند. مگر در لژ ژان‌لوک. حالتشان تفاوتی نکرده بود. متصدی چراغ‌گازهای جلو صحنه، نور را به روی ژنرال کوچولو و حامیان‌اش انداخت و با کف زدنهای پرشور تماشاگران پرده پایین آمد.

در پشت صحنه کوزت سرخاب صورت نیکولت را چون رنگش پریده بود پررنگتر کرد. نیکولت با صدای آرام و نگران گفت، «تا به حال ژان‌لوک را این شکلی ندیده بودم. کاملاً بیگانه به نظر می‌آید.»

تخته‌های دکور صحنه همراه با چرخش و سر و صدای قرقه‌ها به حرکت درآمد و جا به جا شد، منظرهٔ پرده‌ای ابریشمی عریض از سبزه‌زار طبیعت آویخته شد تا چشم‌انداز دوری از مزارعی را تجسم کند که بیکران است. کارگران صحنه‌گردان نفس‌نفس زنان، عرادهٔ تویهای دروغی را روی صحنه آوردند. پرده بالا رفت و دار و دسته‌ای که همین لحظه‌ای پیش مدهوش و نامنظم می‌نمودند همه شتابزده اونیفورم به تن کردند و خود را آماده ساختند تا چون سربازی گوش به فرمان باشند. اونیفورم‌هایشان به عمد غیرفرانسوی انتخاب شده و به رنگ سبز و زرد و آبی چون اونیفورم سربازان پروسی بود.

شاه و کلنل و وزیر خارجه روی صحنه ظاهر شدند و آوازاها و آهنگهای خود را خواندند، ملودیهای سر هم بندی شده و اباطیلی باطل که حکایت می‌کرد چگونه آنها در جنگ شکست خورده‌اند و نیاز به یک رهبر و ناجی دارند.

کوزت پیش از آن‌که نیکولت سوارگاری شود که سربازان به داخل صحنه هلش می‌دادند به او اندکی آب داد تا لب و گلویش را تازه کند، و ژنرال کوچولو روی گاری در حال حرکت ضمن آواز پر لاف و گزاف خطاب به شاه و کلنل و وزیر خارجه اعلام کرد در چه نبردهایی پیروز شده است و چگونه می‌تواند این ارتش را قرین غرور و افتخار کند. دیگر چیزی نمانده بود که به آن قسمت معروف از آوازش برسد که می‌گفت بام بام بام و کوزت احساس کرد که همه تماشاگران آماده و به انتظار آن لحظه‌اند. شاه و وزیر خارجه هنوز در حال جیغ و فریاد کشیدن، صادقانه از ژنرال کوچولو می‌پرسیدند که آرایش رزمی او چه خواهد بود، اما در همان لحظه که نیکولت قرار بود عبارت مشهور را بر زبان براند، یک چرخ‌گاری از جا در رفت، گاری کج و یک‌بری شد و به زمین افتاد و چرخش به سویی قل خورد و کوزت با دیدن نیکولت که به پایین لغزید و لحظه‌ای گیج و منگ کف صحنه افتاد، نفسش بند آمد. نیکولت نگاهش را از سوی کوزت به سوی لژ پونمرسی چرخاند. ژان‌لوک نبود و اپونین و زلما لبخند زنان و تنها نشسته بودند.

جلو می‌کالپا را می‌باید می‌گرفتند تا به شتاب سوی نیکولت ندود، زیرا دیدن آن گاری از کار افتاده، در حافظهٔ او به نوعی خاطراتی را تداعی کرد که به درستی نمی‌توانست از زمانشان سر در بیاورد یا به هم ربط‌شان بدهد. عرادهٔ توپ در مسافرخانهٔ گروه‌بان و اترلو؟ گاریهای واژگون شدهٔ سنگرهای خیابانی؟ گاری چرخ در رفته که به سن سیمون می‌رفت؟ یا چیزی ملموس‌تر ولی وحشتناکتر؟ ترس چنان در جانش پا دراز کرده بود که گویی گاری سه چرخه روی صحنه ناگهان سراسر زندگیش را جلو چشمانش به تصویر کشیده بود.

این واقعه بی‌تردید همهٔ نمایش را خراب کرد. رهبر بینوای ارکستر مرد و

مردانه به اجرا ادامه داد و نوازندگان را آرام کرد که پایین تر از صحنه نشسته بودند و نمی توانستند ببینند که نیکولت هاج و واج روی زمین افتاده و قادر نیست نه آواز بخواند، نه حرف بزند و تنها با دهان باز به سوی کوزت خیره مانده است. اما توپها که برای لحظه خاصی زمانبندی شده بودند، گرچه ژنرال کوچولو فرمان بام بام خود را صادر نکرد، آنها با صدای بام بام بام شلیک کردند، دود از دهانه توپها بیرون زد، و اعضای ارکستر به شتاب کوشیدند تا با آن همراهی کنند و موسیقی رعدآسای همنوای بام بام بام را بنوازند، و دودی که اکنون برخاسته بود، همچنان اشباح به سوی قوسهای سقف تنوره می کشید که نیکولت با سر و وضع بهم ریخته و متن نمایش را از یاد برده از جا برخاست، اما به عوض گفتن بام بام بام، با تضرع به می کالپا گفت، «در برو، در برو، در برو!»

می کالپا برگشت، از پشت بازیگران گذشت، از پشت سوفلورها گذشت، از پشت صحنه گردانها، چراغهای گاز، کارگردان صحنه گذشت، از پشت بادوی سیگار به دست، کیسه های شن و تخته های صحنه گذشت و به طرف در خروجی و اتفاق دربان دوید. پشت سر او، روی صحنه، سرود دسته جمعی سربازها شنیده می شد که دور ژنرال کوچولو قدم رو می رفتند. می کالپا در برابر نگاه حیرت زده مرد دربان از پنجره اتفاق او به کوچه روشن از چراغ گاز نگاه کرد که سرود دسته دیگری از سربازان کوچه را برداشته بود. سربازان دیگری قدم رو می رفتند. نه روی صحنه. نه با تفنگهای مقوایی، سرنیزه هایی داشتند که از حلبی ساخته نشده بود و در نور چراغ گاز می درخشیدند، و سربازها با قدمهای سنگین به طرف در صحنه تماشاخانه بوفه پارسی گام برمی داشتند، و دربان پیر دست به دامن خدا شده بود که با این تشکیلات در پی تخته کردن نمایش نباشند!

کوزت جلو چشم خود شمشیر، چوبه دار و فاضلاب خیابان را می دید: ماریوس را در زندان، فانتین را به سرنوشت ژرمن دچار شده، گابریل با دست شماره داغ خورده، نوزاد نیکولت در بیمارستان زندان چشم به دنیا گشوده، و

خود یکبار دیگر جدا شده از کسانی که دوستشان داشت، از خانواده ای که با هزار مرارت گرد هم آمده بودند؛ پراکنده شده از جفت عاشق، فانتین و گابریل، از بشارت کودکانی که در راه بودند، از نیکولت، از ماریوس، ماریوس، ماریوس. بخت خود را به هم گره زده بودند و اقبال از آنها رو بر تافته بود. کوزت تنها یک فرصت داشت: می باید پیش از هجوم سربازها نیکولت را از روی صحنه و از تماشاخانه بیرون می برد. می باید او را به جای امنی می رساند - مکانی که حتی به تصور خودش هم نمی گنجید.

می کالپا از میان آشوب روزمره پشت صحنه، به سوی اتاق رختکن دوید، خم شد، و با زحمت و تقلا ی بسیار دریچه کف را بالا آورد. می خواست برای نجات نیکولت بشتابد که چشمش به آینه افتاد و در کنار تصویر خود، پسرش را دید. ژان لوک کله پا و با ظاهری آشفته و کرنشی مسخره آمیز و غرا خود را به می کالپا معرفی کرد و با بدخلقی افزود، «می کالپای خیانتکار.» کوزت عینک سبزش را از چشم برداشت، «اگر در اینجا کسی خیانتکار باشد، این تو هستی. وقتی فکرش را می کنم که چه بر سر خواهرت، نیکولت، پدرت -»

«او زنده است؟ پس کلرون راست می گفت؟»

کوزت که اشک می ریخت او را به باد حمله گرفت، «کدام پسری به پدرش خیانت می کند؟ به پدرت فکر کن که -»

ژان لوک بی اعتنا جواب داد، «تو به فکر پدر خودت باش، یک مجرم.» کوزت اشکش را پاک کرد و چهره ای موقر گرفت، «ژان والژان مجرم اگر زنده بود به صورتت تف می انداخت. من به تو تف می کنم.»

«لابد تو و نیکولت خیلی خودتان را زرنگ می دانید که مرا مثل یکی از میمونهای نیکولت دست انداخته اید، این مدت تو را اینجا زیر دماغ من نگه داشته بود. چه نفرتی از من داشته که چنین کاری با من کرده. حتماً -»

نیکولت وارد صحنه شد و میان حرفش پرید، «تو خودت از خودت متنفری! تو به همه چیزهایی خیانت کردی که من در وجودت دوست

داشتیم!»

«تو ولنکار، چیزهایی را نابود کردی که من یک عمر برایشان زحمت کشیده بودم!»

نیکولت گفت، «تو برای چه چیزی زحمت کشیده‌ای؟» می‌خواست از کنار او بگذرد که ژان‌لوک مچ دستش را گرفت. نیکولت ادامه داد، «تو هرگز در زندگی زحمت نکشیده‌ای. آن مردی که با دستهای روغنی‌اش دکورهای صحنه را جا به جا می‌کند، آن که پرده را بالا می‌برد، آنها زحمت می‌کشند! مأموران روشن کردن چراغهای گاز زحمت می‌کشند! کهنه جمع‌کنها زحمت می‌کشند! مثل کرم خورده‌ای و خوابیده‌ای و با ازدواج جیبیت را پر از پول کرده‌ای! تو خیانت و خبرچینی کرده‌ای، اما هرگز کار نکرده‌ای!» و با افزودن فشار ژان‌لوک بر مچ دستش هق‌هق کنان گفت، «من تو را دوست داشتم، تو را دوست داشتم، و حالا که می‌بینم چه از آب درآمده‌ای —»

ژان‌لوک او را به طرف خود کشید و با زمزمه‌ای خشن گفت، «تو خودت به من گفتی، به خاطر پول ازدواج کن. با زنی ثروتمند ازدواج کن تا ما همه خوشبخت شویم.»

نیکولت به زار زار گریه افتاد، دانه‌های اشک با سرخی آرایش‌گونه و سیاهی مژه‌ها و پودر صورتش به هم آمیخته از چانه‌اش سرازیر بود و سیلش از جا کنده شده بود. «اشتباه می‌کردم. ما خوشبخت نیستیم. هیچکداممان خوشبخت نیستیم. بگذار بروم، بزدل —»

می‌کالیا فریاد زد، «بگذار برو!» به طرف او یورش برد و همزمان در صحنه وزیر خارجه با گفتن این جمله که آیا ما فرانسه را شکست داده‌ایم؟ سالن نمایش را از قهقهه می‌لرزاند و ترومپتها و شیپورها برای مارش نظامی به صدا درآمدند و دومین پرده نمایش به پایان می‌رسید و کوزت می‌توانست سایه انداختن هیبتی عظیم را در اتاق رختکن احساس کند، گذشته و حال. نیکولت فریاد کشید و از کوزت خواست تا بگیرد، اما کوزت آهسته برگشت

تا با صدای برخورد زنجیرهای کهنه در مسافرخانه گروهبان واترلو، با باز شدن دروازه قلعه هام، بسته شدن در زندان سن پلاژی و بوی عفونت زندان روبرو شود.

کلرون با حرکتی تند و قاطع دست می‌کالیا را گرفت و کلاه‌گیس را از سر او برداشت با این حرکت تمام بازیگران سیاهی لشکرها و خدمه پشت صحنه را که بر اثر معرکه سر و صدا در راهروی شاهزادگان جمع شده بودند و می‌کالیا را تماشا می‌کردند که با سر برهنه چون گربه‌ای می‌جنگد، انگشت به دهان کرد.

آیا از تماشای این صحنه بیشتر حیرت کردند یا از هجوم گارد امپراتوری به پشت صحنه؟ مردان اونیفورم‌پوش با لباسهای قرمز-سفید و آبی مثل مور و ملخ به سنگرهای پشت صحنه حمله‌ور شدند. گروه سربازان نمایش، در اونیفورمهای نمایش خود به حکم غریزه به مقاومت برخاستند و با نیروهای فرانسوی وارد نبرد شدند؛ نظامیان نمایش، سربازها را کوبیدند و عقب راندند، به جنگ تن به تن با آنها پرداختند، با تفنگهای لاستیکی کتکشان می‌زدند و سرنیزه‌های حلبی را به بدنشان فرو می‌کردند و کیسه‌های شن، وسائل صحنه و هرچه را که به دستشان می‌رسید به سوی آنها پرت می‌کردند، جنگ به سرعت مغلوبه شد و گسترش یافت و هنگامی که سربازان نمایش کوشیدند تا توپ نمایشی را هم آتش کنند هرج و مرج واقعی به راه افتاد.

کلرون که دست کوزت را محکم نگاهداشته بود، دست دیگرش را دراز کرد تا نیکولت را هم بگیرد و کوزت جیغ کشید و فریاد زد که او در برود. نیکولت نگاهی به دریچه گشوده کف اتاق انداخت، لبخندی به لب آورد، کلاه بزرگش را از سر برداشت، و آن را چنان بالا نگه داشت که گویی دارد سلام نظامی می‌دهد، برای وداع، برای ابراز نفرت یا شاید حتی پیروزی، آن را آن‌قدر بالا برد تا پره‌های صمغ زده تزئینی کلاه بر اثر تماس با چراغ‌گاز بدون سرپوش آتش گرفت و کلاه یکپارچه شعله‌ور شد، و همین‌که کلرون

یورشی دیگر به سوی او برد تا دستگیرش کند، نیکولت کلاه سوزان را به صورت او پرت کرد. کلرون که ریشه‌های خاکستری خارخاریش آتش گرفته بود، با فریاد وحشتناکی، کلاه را از خود دور کرد و کلاه در آن سوی اتاق به جان انبوه لباسها افتاد و چون تار عنکبوت لباسهای خشک و ابریشمی را بی درنگ در خود گرفت و شعله‌های سرکش به لباسهای آویخته و میز و اثاثه دیگر سرایت کرد، و ژان‌لوک که تا آن لحظه با مجذوبیتی مستانه گرم تماشا بود، کنش را در آورد تا آتش را خاموش کند، ولی تنها موجب زبانه کشیدن بیشتر شعله‌ها شد، که اکنون از کف اتاق به طرف دیوارهای چوبی یک لایه گسترش می‌یافت. کلرون چنگ زده به ریش نیم سوخته‌اش، می‌کالپا را رها کرد که او فریادی کشید و به دنبال ژنرال کوچولو از نردبان پایین و به انباری طبقه زیر رفت که بر اثر نفوذ دود از سطح فوقانی دود باران شده بود، و در آن میان نیکولت از دیدن صورت تکیده و چشمهای آبی و نگاه غضب‌آلود ویکتور پاژول جیغ کشید.

کوزت دست نیکولت را گرفت و با فریاد گفت، «این پاژول است، ترس. پاژول با ما بیا! ریخته‌اند اینجا! کلرون! —»

پاژول پای نردبان ایستاد و گفت، «که این طور؟» و نفر بعدی که از نردبان پایین آمد شخص آشیل کلرون بود. پاژول که به نردبان چسبیده بود منتظر ماند تا او بچرخد، نگاه کند، حتی منتظر بود چهره وارفته کلرون را ببیند. «سی سال پیش به تو گفتم، به تو گفتم که به پاریس برمی‌گردم تا تو را بکشم. تو ژرمن را به جهنمی فرستاده‌ای که نمی‌توانم نجاتش بدهم. قسم خورده بودم که تو را می‌کشم و حالا این کار را می‌کنم. تو را می‌کشم.» و چنین کرد، با سلاح یکر است توی صورت او شلیک کرد، و دوزن از دیدن آن صحنه فریاد کشیدند و خونی که به اندام و صورتهاشان پاشیده شد بر چهره پاژول نیز سرازیر بود که به بالای نردبان و ژان‌لوک می‌نگریست که از بالای دریچه دود‌آلود به او در پایین نردبان خیره مانده بود. پاژول خطاب به او گفت، «تو یک خوکی مسیو، اما پسر پونمرسیها هم هستی. نگذار بکشمت. اگر نه این

کار را می‌کنم، جلو چشم مادرت، جلو چشم معشوقه‌ات، همانجا که ایستاده‌ای می‌کشمت، می‌فهمی چه می‌گویم؟ در را ببند و گم شو.» کوزت التماس کرد، «نه! پاژول، نه! تمنا می‌کنم! آتش! ژان‌لوک!» پاژول فریاد زد، «بیا پایین، دنبال این زن‌ها برو، جانت دست خودت است.»

ژان‌لوک دریچه کف اتاق را بست و نیکولت پیایی نام او را تکرار می‌کرد و کوزت دست به دور شانه ژنرال کوچولو انداخت و میان دود خم شد، و دنبال پاژول راه افتاد که دست او را گرفته بود و از میان هزارتوی دکورهای قدیمی، اسباب و وسائل پراکنده صحنه به طرف درهایی کشاند که به کوچه باز می‌شد. بالای سرشان لهیب شعله‌های آتش به کف چوبی سرایت کرده بود. پاژول کلیدش را درآورد، همان کلیدی که کوزت برایش دزدیده بود و هنوز هم روبان قرمز را در یدک داشت، در کوچک را باز کرد. سپس به طرف در بزرگ رفت، در بزرگی که برای آوردن قطعات عظیم دکورهای رنگ شده ساخته شده بود. قفل آن را گشود و با زور در را باز کرد و به کوچه دوید، و رو به سربازهایی که در آنجا مستقر شده بودند فریاد زد که ماشین چاپ را پیدا کرده، حروفچین و چاپچی را هم پیدا کرده، «او را بگیرید! چند سرباز لازم داریم! بیایید او را دستگیر کنید! دنبال من بیایید!» و پاژول دوباره میان دود برگشت.

سربازها در پی او دویدند و به داخل تماشاخانه سرازیر شدند و کوزت و ژنرال کوچولو با سر فرو افتاده از در کوچکتر به کوچه رفتند، کوچه‌ای که روی پله‌های پشت تماشاخانه به اتاقک دربان راه داشت، سربازها (سربازهای نمایش و سربازهای امپراتوری) در کشمکش فرار از دودی که در پی‌شان بالا می‌رفت، دسته دسته روی هم ریخته بودند و میان هم وول می‌خوردند، دیری نگذشت که سربازهای دیگری هم که در پی پاژول رفته بودند، دوان دوان و سرفه‌کنان و نفس نفس زنان بازگشتند، آتش به دیوارهای اتاق رختکن نیکولت سرایت کرده و در راهروی ویژه شاهزاده‌ها گسترش یافته بود و چنگ به پرده‌های رنگ شده دیوارکوب و پسزمینه‌هایی انداخته

بود که برای آن چنان را آن چنان تر کردن صحنه نبرد بام بام بام تدارک دیده شده بود. اکنون ترقه‌های کوچکی منفجر می‌شد که آتش را به جانب صفحه‌ها و قابهای چوبی، قوطیهای رنگ و صمغ و تخته‌های نقاشی شده پراکنده در همه جا توسعه می‌داد و یکی پس از دیگری در کام می‌گرفت و به طنابهای آویخته می‌رسید، نردبانهای گل آتش را واژگون می‌کرد و چون مار در کف می‌خزید و پیش می‌رفت و نفیر دود از دهان بیرون می‌داد و فضای پشت صحنه را قبضه می‌کرد و پیش می‌رفت، به گونه‌ای که وقتی پرده صحنه بالا رفت (که واقعاً بالا رفت) ستونهای عظیم دود مثل دانونب آبی زیبا، به تماشاگرانی هُرود کشید که داشتند کف می‌زدند. به شدت. ارکستر به نواختن ادامه داد - نوازندگان داخل گودی صحنه بی‌خبر از همه جا و رهبر که گمان می‌کرد توبیهای داخل صحنه اشتباه هدف گرفته‌اند، می‌ترسید باتون رهبری‌اش را پایین بیاورد، به ویژه که تماشاگران دست می‌زدند و هورا کشان بر این باور بودند که این همه بخشی از تدارکات پیش‌بینی شده برای مؤثر جلوه دادن صحنه نبرد دروغین و صحنه بام بام بام است. آیا ما فرانسویها را شکست داده‌ایم؟ حتی هنگامی که دود به سالن نمایش راه گشود و به چلچراغ عظیم سقف رسید و تماشاگران ردیفهای جلو و داخل لژها را به سرفه و تنگی نفس انداخت، باز هم کف زدند، تا این‌که رهبر ارکستر شعله‌های آتش عقب صحنه را دید که قابهای جلو صحنه را می‌گرفت و شعله‌های زرد و درخشان به سوی او یورش می‌آورد، بی‌درنگ باتون رهبری‌اش را انداخت و با فریاد آتش آتش آتش، از راهروی میانی به سوی درها دوید و در پی او نوازندگان و بیشتر از آنها سربازها دویدند، هم سربازهای امپراتوری و هم سربازهای نمایش که در پشت صحنه به دام افتاده و به آن سو رانده شده بودند، نوازندگانی ویولن و ترومپت به دست دوشادوش پادشاه نمایشی و وزیر خارجه می‌دویدند، و فقط در آن هنگام بود که تماشاگران داخل لژها و ردیفهای سالن مست و مجذوب از تأثیر نمایش کم‌کم به هوش آمدند که آنچه می‌بینند نه اجرای نمایش که آتش سوزی واقعی

است.

بسیاری، اما نه همه، گریختند. برخی ایستادند و تماشا کردند. اما یکی دیگر از نمایشهای بزرگ تشریفاتی شاهانه نبود. آتشبازی! نمایش! رژه نظامیان، گرچه این سربازها رژه نمی‌رفتند، می‌دویدند، به هم تنه می‌زدند، یکدیگر را هل می‌دادند و قنடை تفنگ‌هایشان را به پهلو می‌کوفتند، گفتمی مثل همان سربازهایی بودند که در سال ۱۸۵۱ در بولوارها به سوی هر کسی که سر راهشان سبز می‌شد شلیک می‌کردند و سرنیزه‌هایشان را به کار می‌گرفتند، در اینجا هم سربازان هرکسی را که بین خودشان و درهای خروجی قرار گرفته بود، از زن و مرد، با قنடை تفنگ‌هایشان می‌زدند، بانوان با زیردامنهای قاب فلزی برای باز کردن درها کلنجار می‌رفتند و نابینا از شدت دود یکدیگر را هل می‌دادند و روی هم می‌افتادند و تاجهای الماس، گل‌های کاملیا و رُزهای آبی، شالهای ابریشمی و موهای مصنوعی‌شان زیر دست و پا گم می‌شد و در میان امواج دودی که همه چیز را فرا می‌گرفت جیغ می‌کشیدند. شعله‌های آتش، خود صحنه را هم در بر گرفت و به قاب صحنه رسید، و بالا رفت، گویی که پس از فخر و تعظیمی در جلو تماشاگران اکنون برمی‌خاست تا با آغوش باز آتشین خود چراغهای گازی جلو صحنه را در خود گیرد، و تک‌تک این چراغها با صدایی شبیه بام بام بام توپ منفجر شد، اپرتی از وهم و خیال، هیاهوی صحنه نبرد، و البته گرمای کافی، روشنایی کافی، مشعلهایی به شماره کافی تا تک‌تک آدمها را خشنود سازد.

پرونده آخر

بولونی

مارس ۱۸۶۷

هنگامی که ماریوس و کوزت نخستین بار در سال ۱۸۳۳ به بولونی گریختند، هنوز امواج روتق و رفاه به این شهر ساحلی چندان نرسیده بود که در سالهای بعد رسید. نه فقط ماهیگیری، کشتیرانی و قایق سازی سنتی بولونی را روی پا نگه داشته بود، بلکه سیل مسافران برای گذراندن تعطیلات در سواحل آن نیز به سوی آن شهر سرازیر شده بود که بسیاری از انگلیسیها، حتی در بولونی مقیم شده بودند. اکنون شهر بولونی در حیطه اقتدار جامعه انگلیسی بود که بیشترشان زن بودند، بسیاری از لندنیها معشوقه‌های خود را در سواحل آرام فرانسه جا و مکان می‌دادند، از جمله، چنان‌که سر زبانها بود، معشوقه چارلز دیکنز کبیر. مسافرخانه ژرار، افسوس، از برکت آبادانی و رفاه که دست به سر و گوش سواحل بولونی کشیده بود، توفیق چندان نصیبش نشده بود. مسیو ژرار خوش‌برخورد بود اما بی‌دست و پا بود، گشاده‌نظر بود اما نکته‌سنج نبود، و هنگامی که همسرش در سال ۱۸۵۳ مُرد، مسافرخانه ژرار به سرعت از رونق افتاد و تنها با پس مانده‌های مؤسسات پر رونق‌تری روزگار می‌گذراند که مسافرهایی را روانه مسافرخانه ژرار می‌کردند که خود جا برای

پذیرفتنشان نداشتند و آنان به اجبار با تختخوابهای زهوار در رفته، اتاقهای کف سمتی، بوهای ناخوشایند، غذاهای پیش پا افتاده و نوشابه‌های نه چندان درخور اعتماد رویارو می‌شدند.

باری، تا ۱۸۶۷ هنوز هم آدم می‌توانست سراغ مسافرخانه ژرار برود، و به جای آهی از سر لطف و منت بویی از آزدگی حرفه‌ای تحویل بگیرد، همان چیزی که نصیب مرد بلندقدی شد که لباس سیاه به تن داشت با کلاهی سیلندر بر سر و چتری در دست از هتلی که در آن اقامت داشت نشانی مسافرخانه ژرار را گرفته بود. او در باد و بوران سمجی از شیب تپه بالا رفت که به نظر می‌رسید به عوض باریدن، موج موج می‌زند. مسافرخانه ژرار در بخشی از شهر قرار گرفته بود که توجهی را به خود جلب نمی‌کرد و به آسانی می‌شد آن را گم کرد. آن مرد هم گمش کرد. تردید نداشت که از جلوش گذشته و آن را ندیده است. با چتر آبچکان در خیابان ایستاد تا از کسی پرسد. صدای زنی شنیده می‌شد که فریاد می‌زد، «والتینا! والتینا بیا توی خانه، حالا وقت بیرون ماندن نیست.»

از زیر چتر سیاهش مرد کودکی را دید که با لباسهای گرم بر تن جلو در خانه می‌جنبید و سخت مشغول سخنرانی برای یک گربه است که با توجه نگاهش را به او دوخته. مرد ایستاد و آن منظره را تماشا کرد. از قرار، دخترک گربه را شاگردی اصلاح‌ناپذیر می‌دانست و تهدید می‌کرد که اگر درسهای فردایش را خوب یاد نگیرد از خوراکی خبری نخواهد بود. بعد عرض خیابان آب گرفته را گذراند و از در داخل شد. بالای در بنا روی تابلوی رنگ و رو رفته‌ای نوشته بود، ژرار.

محل پذیرایی از مشتریان را در آن ساعت بعد از ظهر به هیچ وجه نمی‌شد شلوغ و پُر خواند، اما کمابیش سر و صدای آدمهایی در آن پیچیده بود که با هم انگلیسی حرف می‌زدند. دخترک پالتویش را به روی یک صندلی پرت کرد اما موفق نشد و پالتو را روی زمین به حال خود گذاشت و جست و خیز کنان میان دود و بخار سراغ گربه‌ای رفت که کنار بخاری لمیده بود. دخترک

برای این گربه هم سخنرانی کرد و افزود که او خیلی زرنکتر از مسیو شوفلور آن دست خیابان است. دخترک سفیدرو بود با انبوهی از موی طلایی فروری درهم آشفته. مرد نمی‌توانست حدس بزند که دخترک چند سال دارد، سه؟ چهار؟ پنج؟ در مورد بچه‌ها هیچ تجربه نداشت.

در کناری روی صندلی، به دور از انگلیسیها و هوای گرم بخاری، تک و تنها نشست. زن پشت بار دخترک را فرستاد تا از مرد پرسد که چه می‌خواهد. دخترک با پررویی مقابل مرد ابستاد و چشمهای درشت قهوه‌ای‌اش را با خونسردی به چشمهای مرد دوخت، «چه میل دارید، مسیو؟»

«تو والتینا هستی؟»

«بله، مسیو.»

مرد به زن پشت بار اشاره کرد و پرسید، «او کیست؟»

«مادر بزرگ.»

«مادرت کجاست؟»

«من به هیچ سؤالی جواب نمی‌دهم مسیو، و به شما بگویم که این خیلی بی‌ادبانه است که از این سؤالا بکنید.»

«در انگلیس؟ از نظر انگلیسیها؟ آیا مادرت برای انگلیسیها آواز

می‌خواند؟» و چون پاسخی نشنید اخم کرد و پرسید، «پدرت چی؟»

دخترک نگاهی به معنی روحش شاد به آسمان انداخت و گفت، «پیش فرشته‌ها توی آسمانهاست. خوب، حالا بگویید چی می‌خواهید؟ شربت سیب؟ ما بهترینش را داریم. لیموناد؟ هرچه بخواهید داریم. برای انگلیسیها. آنها چقدر لیموناد دوست دارند. من از آن خوشم نمی‌آید. آدم باید بادگلو کند. بی‌تریتی است. انگلیسیها کارشان این است.» و بی‌توجه به مسافرها که از زبان فرانسوی او سر در نمی‌آوردند، به طرف بخاری سر برگرداند. «از ما خوششان می‌آید چون ما انگلیسی حرف می‌زنیم، اما خودشان یک کلمه فرانسوی هم نمی‌فهمند. خوب، حالا برویم سر نوشابه، مسیو، ما نوشابه‌های اعلا داریم. اما نه آبکی. افستین هم نداریم. عمه من می‌گوید که افستین مغز

را از کار می‌اندازد و چشایی را خراب می‌کند. که هر دویشان مثل هم بد است. حالا تصمیم خودتان را بگیرید مسیو، یا اگر چیزی نمی‌خواهید، می‌توانید بروید.»

«شما همه مسافرها را این‌طوری بیرون می‌کنید؟»

«بله، آنهایی که پول ندارند.»

«بسیار خوب، من پول دارم. یک لیوان نوشابه.»

«غذا چی؟ اگر فرانسوی هستید، حتماً برای غذا خوردن اینجا آمده‌اید. همه فرانسویهای واقعی همین کار را می‌کنند. آنها هم می‌آیند.» و با سر به طرف انگلیسیها اشاره کرد، «چون ما آنها را راضی می‌کنیم، غذاهایی می‌پزیم که خوششان می‌آید، اما از فرانسویهایی که به کافه زرار می‌آیند، بهتر پذیرایی می‌شود.»

«مرسی. من چیزی نمی‌خورم. اما والتینا، دلم می‌خواهد که با مادر بزرگ حرف بزنم. می‌توانی از او خواهش کنی بیاید اینجا؟»

دخترک سر تکان داد و به طرف بار رفت و به مادر بزرگش چیزی گفت و مادر بزرگ با لیوانی نوشابه به طرف میز او آمد، و وقتی نزدیک شد، دستش لرزید، نوشابه را روی دامن و روی زمین ریخت، لیوان را با انگشتهای رنگ پریده‌اش محکم‌تر گرفت و رویش را به طرف در برگرداند، به این انتظار که دسته‌ای پلیس را آنجا ببیند.

موهای کوزت که زمانی کوتاه بود اکنون بلند و خاکستری شده بود و آن را ساده پشت سر جمع کرده بود. هنوز هم کوچک‌اندام و باریک بود، اما دیگر نه استخوانی و شکننده مثل گرسنگی کشیده‌ها. دیگر سرفه نمی‌کرد. دستهایش توانا و قوی بود و پشت دستهایش آفتابسوخته. خط‌های باریکی میان ابروها و چند خط خنده دور چشمهایش داشت، اما نه این‌که چین و چروک محسوب شود و دهانش همچنان کوچک و شاداب و چشمهایش آبی روشن بود.

ژان‌لوک گفت، «من تنها هستم. قسم می‌خورم. تنها هستم.» لحظه‌ای

مکث کرد، گویی کلمه مامان در دهانش نمی‌گشت، کلمه‌ای که نه می‌توانست بر زبان بیاورد و نه به آسانی هضمش کند. دوباره حرفش را تکرار کرد، «من واقعاً تنها هستم. فکر می‌کردم می‌توانم در بولونی پیدایت کنم، وقتی شهرت آشپز مسافرخانه زرار را شنیدم آن‌وقت مطمئن شدم. کسب و کارت را اینجا به راه انداخته‌ای.»

کوزت پاسخ داد، «ما خانه و زندگی مان را اینجا به راه انداخته‌ایم.» چنان نفس می‌کشید که گویی راه درازی دویده یا می‌ترسید مجبور شود راه درازی را بدود. نگاهش تمام مدت به در ورودی بود.

«لازم نیست از من بترسی. قسم می‌خورم. قول می‌دهم.»

کوزت با پرخاش به یادش آورد، «در سال ۱۸۴۸ هم به پدرت قول دادی. تا جایی که یادم می‌آید به او قول دادی که شرافتمندانه رفتار کنی.»

«مامان، قول می‌دهم. دیگر هرگز کاری نمی‌کنم که شماها را به خطر بیندازم. هرگز. می‌توانم.» ادای کلمه پایا برایش مشکل‌تر بود. «می‌توانم پدرم را ببینم. از روزی که در پارک لوکزامبورگ مادموازل لوریو را به شما معرفی کردم دیگر پدرم را ندیده‌ام.»

«آن روز یادمان هست. خیلی خوب هم یادمان هست.» رویش را به طرف والتینا برگرداند که گریه را به زور به طرف پیشخان می‌کشید تا به او رقص یاد بدهد. «والتینا حواست به اینجا هست؟ من الان برمی‌گردم. اگر کسی چیزی خواست برو مسیو زرار را صدا کن.»

والتینا با لحن کودکانه تبه‌ترآمیزی گفت، «اگر کسی چیزی خواست، خودم راهش می‌اندازم.» و چنان نگاهی به انگلیسیهای حاضر انداخت که انگار ملکه ویکتوریاست که تماشایشان می‌کند.

کوزت شالی بر سر انداخت و پسرش را از در عقب به حیاط سنگفرش مسافرخانه برد. گلدانهای خالی دور تا دور چیده شده بود و شُرشر آب باران چون جویباری به چاهکها سرازیر بود. گچ‌کاریها تر و تمیز و قابهای در و پنجره نقاشی شده و سنگفرش کف هموار و مرتب بود. آشپزخانه به موازات

حیات ادامه داشت، و ژان‌لوک کنار پنجره‌ای گشوده ایستاد و خواهرش را دید که تا آرنجهایش آردی است و دارد وسط آرد را گود می‌کند و در آن تخم مرغ می‌شکند تا با دستهای هنرمندش شیرینی بپزد، و مردی که شناخت استارلینگ است کارد آشپزخانه را روی سنگ چاقو تیزکنی تیز می‌کرد. میان آن دو پسر بچه‌ای با موهای سیاه ایستاده بود و انگشت به کاسه‌ای پر از سیب قاش شده و شکر پاشیده برده بود و دو تا را کش رفت و پدر و مادر وانمود کردند که چیزی ندیده‌اند. ژان‌لوک صدای استارلینگ را شنید که می‌گفت پسرک باید برای مهارت در کش رفتن در شیوه‌اش تجدید نظر کند. فانتین خندید، و زنگ صدای خنده‌اش همراه با بوی اشتهاآوری که از روی دیگهای مسی روی اجاق برمی‌خاست، از پنجره بیرون زد. قطره‌های باران از لبه کلاه ژان‌لوک می‌چکید، او لحظه‌ای توقف کرد و سپس به دنبال کوزت چند پله کوتاه سنگی را بالا رفت و به مرغدانی و سایر ساختمانهای الحاقی رسید که همه تر و تمیز و خوب رسیدگی شده بودند. در آنجا، در انتهای باغچه، بنای کوچک اما مستحکمی را دید که پشت یکی از پنجره‌هایش، چند شمع می‌سوخت، هرچند که هنوز بعدازظهر بود.

کوزت در را گشود و به سوی ماریوس رفت، دستش را دور شانه او حلقه کرد و چیزی در گوشش به زمزمه گفت. او پشت میز تحریر نشسته بود، همچنان که بیشتر عمرش را چنین گذرانده بود، قلم به دست داشت و خشک‌کن جلو رویش و انگشتهایش جوهری. چیزی حدود شصت سال داشت و سراپا همین هم به نظر می‌رسید؛ موهای خاکستری‌اش به سفیدی می‌زد و هنوز از درد زخمهای کهنه سال ۱۸۵۱ رنج می‌کشید، و بند انگشتهایش چنان ورم داشت که قلم را به سختی در دست گرفته بود، اما مثل سابق به هر قیمتی نگاه می‌داشت. رویش را برگرداند و عینک بی‌دسته را از چشم برداشت تا پسرش را بهتر ببیند. کوزت پشت سرش ایستاده بود و دست به شانه‌اش داشت؛ ماریوس دستش را بالا آورد و روی دست او گذاشت اما نمی‌توانست دهان باز کند. هیچکدام نمی‌توانستند.

باران به داخل می‌زد و کاغذهایش را به صدا درمی‌آورد، ژان‌لوک که در را بست، شمعها خاموش شد. ژان‌لوک دوباره گفت، «قسم می‌خورم که تنها آمده‌ام. هیچ کس خبر ندارد شما اینجا هستید. هیچ یک از شما. همه تان. من احمق بودم. بالاتر از احمق. یک خائن.» کلاهش را برداشت و نگاهش را به دور اتاق کوچک گرداند: میز تحریر، تختخواب پایه‌بلند، روشویی، قفسه کتاب، بخاری، همه در نهایت سادگی و کارایی، بی آنکه متظاهرانه باشد و در تضاد کامل با رویه زندگی ژان‌لوک؛ به خلاف زندگی پدر و مادرش، خواهرش و استارلینگ، ژان‌لوک خانه‌ای برای خود تدارک دیده بود که در آن زندگی وجود نداشت. «دارم به انگلستان می‌روم. با کشتی، بعدازظهر. می‌خواهم نیکولت را ببینم. می‌خواهم از او بپرسم، بسیار خوب، فقط دیدن. شاید همین کافی باشد. حاضر نیستید با من حرف بزنید؟ حتی با فرزند مرتد هم باید حرف زد.»

کوزت گفت، «فرزند مرتد فقط پدرش را ترک کرد. پدرش را به پلیس لو نداد.»

ماریوس دست کوزت را نوازش کرد و محکم گرفت و سرانجام گفت، «اصلاً انتظار نداشتم که روزی دوباره تو را ببینم، ژان‌لوک.»

«من به آن یک روز هم امید نداشتم. شایعاتی را که می‌گفتند شما زنده‌اید، باور نمی‌کردم. حالا همه به آن باور دارند. مردم می‌گویند مشعل، لومی‌یر، هرگز خاموش نخواهد شد.»

«ما دیگر هیچ چیز ننوشته‌ایم، ما دیگر —»

«برای مردم آنچه نوشته‌اید مهم نیست، آنچه هستید مهم است. هردوی شما.» ژان‌لوک کبریتی را روشن کرد و به طرف میز تحریر رفت و شمعهای داخل شمعاندنهای نقره را روشن کرد. وقتی به طرف در برگشت، دستش را به طرف کلاهش برد و پرسید. «آن دخترک، والتینا، دختر من است، نه؟»

کوزت به تندی گفت، «این مسأله را باید با نیکولت در میان بگذاری. او دختر نیکولت است.»

«اگر نیکولت حاضر باشد که با من حرف بزند. شاید نخواهد. اما من تلاش خود را می‌کنم. پاریس همان پاریس آن سالها نیست. پاریس، خوب، پاریس در راهش به جلو رفته، من نرفته‌ام. بدون نیکولت من آن آدم سابق نیستم. می‌دانید، فلامینگوهای او همه مرده‌اند، میمون‌ها فرار کرده‌اند. می‌گویند در فاضلابها زندگی می‌کنند که مرطوب‌تر است. من نمی‌دانم. چیزی است که مردم می‌گویند. و طوطیها، خوب،... آنها... من از شما طلب بخشش می‌کنم.» نفس عمیقی کشید، «اما حالا، انتظار ندارم که مرا، به این آسانی، ببخشید، یا شاید هم اصلاً. حتی نمی‌توانم بگویم که شایستگی‌اش را دارم. اما تقاضایش را کردم. همان‌طور که از نیکولت هم تقاضا خواهم کرد. و این تقاضا را در نهایت کوچکی می‌کنم، می‌دانم لیاقتم چه چیز است. همان‌طور که می‌بینید دیگر خمار نیستم، تنها هستم. پاپا، من مثل شما نیستم، اما آن آدم سابق هم دیگر نیستم.»

کوزت از آن سوی اتاق کوچک به او خیره شد، و به شکافی که گذشته میانشان انداخته بود. ژان‌لوک می‌باید در اوان جوانی و شکوفایی زندگیش باشد، اما شکسته و درمانده می‌نمود، چون آدم کشتی شکسته‌ای که برای نجات خود دست به هر سنگ و صخره‌ای دراز می‌کند. آیا می‌شد او را به خاطر اعمالی که از او سر زده بخشید؟ آیا کوزت می‌توانست او را ببخشد؟ پیش از این که بتواند او را ببخشد نخست می‌باید به او اعتماد می‌کرد.

ماریوس آرام از جا برخاست، عصایش را به دست گرفت و به طرف ژان‌لوک رفت، «من تو را می‌بخشم. از طرف خودم تو را می‌بخشم، نه از طرف کوزت. نه از طرف نیکولت. نه حتی از طرف والتینا یا فانتین یا گابریل. شاید دلایل بخشیدنم نادرست است، شاید دلایلی احساساتی‌اند. مردی که من زمانی در مورد او به خطا رفته بودم مرا هنگامی بخشید که شایستگی‌اش را نداشتم. او مرا به قلبش راه داد. یک بار به من گفت که من بیش از نیکوکاری و بردباری و بزرگواری که زندگی از من می‌طلبد ندارم. چون او مرا بخشید، شاید بخشندگی برای من آسان‌تر از مادرت باشد. من شرافتی را به او مدیونم

که تمام زندگیم را وقف به تحقق درآوردن آن کرده‌ام. می‌دانی از چه کسی حرف می‌زنم؟»

«از آن مجرم، از ژان‌والژان. کلرون به من گفت.»

ماریوس سرش را به نشانه تأیید فرود آورد، «خوب شد. خوب است که این را می‌دانی. چه مرد بزرگی بود.» ماریوس به طرف صندلی‌اش برگشت، و کوزت دوباره دستش را روی شانه او گذاشت. «من نمی‌خواهم فرصت بخشیدن را به بعد واگذار کنم، ژان‌لوک، شاید عمر چندانی برای ادای دین شرافتمندانه‌ام در پیش رو نداشته باشم. بهتر است این دین را با خود به گور ببرم.»

کوزت به او التماس کرد، «ماریوس، خواهش می‌کنم، از این حرفها زن.» ماریوس لبخندی زد و جای زخم کهنه‌اش چروک خورد، «عزیزم، فعلاً که چنین قصدی ندارم. به طور کلی می‌گویم. من تو را می‌بخشم ژان‌لوک. نمی‌خواهم به اشتباههای گذشته بچسبم. اما همچنان که گفتم، فقط از جانب خودم حرف می‌زنم.»

ژان‌لوک نگاهی به مادرش کرد که هیچ حرکتی در تکرار و تأیید حرفهای ماریوس نشان نمی‌داد؛ همچنان ساکت و بی حرکت ایستاده بود. «بهتر است به بندرگاه بروم، کشتی ساعت چهار حرکت می‌کند، اسبابهایم را قبلاً برده‌اند.»

ماریوس که چون روزگار رفته دست کوزت را نوازش می‌کرد گفت، «پس، خدا نگهدار.»

کوزت در پاسخ به نوازش معنی‌دار دست ماریوس، پالتو و کلاه و چترش را از روی جالباسی پشت در برداشت و به دنبال پسرش به حیاط زیر ریزش باران رفت، سر و صدای آشپزخانه از دور و برشان شنیده می‌شد. «می‌خواهی فانتین و گابریل را ببینی؟»

«نه، حالا نه. این دیگر زیاده‌خواهی است. تقاضای زیادی است. قلبم از دیدن والتینا شکسته است. نسخه دوم نیکولت است.»

همچنان که جلو مسافرخانه و خیابانی را که به سوی بندرگاه می رفت قدم زنان می پیمودند، کوزت گفت، «او، ملکه بولونی است.» شلاق باد با بادبانها به چالش درآمده بود و از موتور کشتیها ابری از بخار به هوا برمی خاست، و ماهیگیران با زحمت تورهای صید روزانه خود را به ساحل می کشیدند. کشتی عازم انگلستان بارگیری می کرد.

کوزت به طرف ژان لوک چرخید، «من خدا نگهدار نمی گویم. خدا نگهدارهای بسیار گفته ام. خداحافظی های بسیار بدون تشریفات وداع. فقط می گویم که برایت آرزوی خوشی می کنم، ژان لوک. تو پسرم هستی و من آرزوی خوشی تو را دارم. تا این اندازه را می توانم بگویم.»

«شاید با گذشت زمان بیشتر بتوانی بگویی، مامان.»

«با گذشت زمان و خاطره ها.»

کوزت برگشت و او را ترک کرد، اما از طرف شهر به مسافرخانه برنگشت. همچنان که در طول بندرگاه قدم می زد و به سوی ساحل می رفت، ریزش باران فروکش کرد. ساحل صخره ای بود، و موجهای کوتاه طاغی به آن سر می کوفتند: کشتیهای درهم شکسته قدیمی در کنار ساحل سر از ماسه بیرون کرده بودند، انبوه تخته پاره های متروک مانده همچون ردیفی از دندانهای کرم خورده می نمودند. سر و صدایی که از سوی ساحل برخاست توجه او را به خود جلب کرد و صدفهای گرد آمده ای را دید که با سر و صدا داخل گاری ریخته می شدند که توسط اسبی فرتوت کشیده می شد. چرخهای گاری بر ماسه ها شیار می نشانند و کوزت در کنار آنها به راه خود می رفت. امواج دریا، خاکستری و متلاطم و بی اعتنا به باران درهم می غلتیدند و باد با خود بوی بهار، نمک، ماهی و بوی تند فروکش آب را می آورد. در غرب ابرها بالا می آمدند، و نوار آبی آسمان از لابلایشان رخ بیرون می کشید، و کوزت می دانست که پیش از رسیدن به خانه توفان فرو خواهد نشست.